

دانشگاه تهران
تهران - ایران



دانشگاه مک گیل
مونترآل - کانادا

فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات

دیوان ناصرخسرو

مجلد اول

آ - ث

به اهتمام

دکتر مهدی محقق - کبری بستان شیرین

بازبینی و اصلاح

دکتر مهدی نوریان

تهران ۱۳۸۷

بسم الله الرحمن الرحيم

یادبود
چهلمین سال تأسیس
مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی
دانشگاه تهران - دانشگاه مک‌گیل
۱۴ دیماه ۱۳۴۷ - ۴ ژانویه ۱۹۶۹

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

شمارهٔ ۲۰

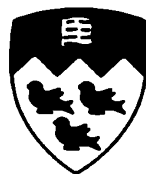
زیر نظر و اشراف

دکتر مهدی محقّق

تهران ۱۳۸۷



دانشگاه تهران
تهران - ایران



دانشگاه مک گیل
مونترآل - کانادا

فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات

دیوان ناصرخسرو

مجلد اوّل

آ - ث

به اهتمام

دکتر مهدی محقّق - کبری بُستان شیرین

بازبینی و اصلاح

دکتر مهدی نوریان

تهران ۱۳۸۷

مجموعهٔ انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

۲۰

زیر نظر و اشراف: دکتر مهدی محقّق

ناشر

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل

خیابان انقلاب، شمارهٔ ۱۰۷۶، تلفن ۶۶۷۰۷۲۱۳ ـ ۶۶۷۲۱۳۳۲

دورنگار ۸۸۰۰۲۳۶۹، صندوق پستی ۱۳۳ ـ ۱۴۵ ـ ۱۳، تهران

تعداد ۱۰۰۰ نسخه از چاپ اوّل

فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات دیوان ناصر خسرو

مجلّد اوّل آ ـ ث

به اهتمام: دکتر مهدی محقّق - کبریٰ بستان شیرین

بازبینی و اصلاح: دکتر مهدی نوریان

ویراستار: فاطمه بستان شیرین

لیتوگرافی: پارسیان، چاپ: دالاهو، صحافی: سیدین

شابک دورهٔ چهارجلدی: ۲ـ۴۰ـ۵۵۵۲ـ۹۶۴ـ۹۷۸ ISBN : 978-964-5552-40-2

شابک جلد اوّل: ۹ـ۳۸ـ۵۵۵۲ـ۹۶۴ـ۹۷۸ ISBN : 978-964-5552-38-9

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

تهران ۱۳۸۷

سرشناسه	محقّق، مهدی، ۱۳۰۸ -
عنوان و نام‌پدیدآور	فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات دیوان ناصرخسرو / به اهتمام مهدی محقّق - کبریٰ بستان شیرین؛ بازبینی و اصلاح مهدی نوریان.
مشخصات نشر	تهران: مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل، ۱۳۸۷ ـ
مشخصات ظاهری	۴ ج.
فروست	مجموعه انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران ؛ ۲۰.
شابک	۱۰۰۰۰۰ ریال: دوره 978-964-5552-38-9. ج .۱: 978-964-5552-40-2
وضعیت فهرست‌نویسی	فیپا
یادداشت	کتابنامه به صورت زیرنویس.
موضوع	ناصرخسرو، ۳۹۴-۴۸۱ ق، دیوان -- واژه نامه‌ها.
شناسه افزوده	بستان شیرین، کبریٰ، ۱۳۵۱ -
شناسه افزوده	نوریان، مهدی، ۱۳۲۷ - ، مصحح.
شناسه افزوده	دانشگاه تهران. مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی.
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۷ ۳م۲آ/PIR ۴۷۶۵
رده‌بندی دیویی	۲۲ / ۱فا۸
شمارهٔ کتابشناسی ملّی	۱۲۶۶۵۶۹

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

زیر نظر و اشراف: دکتر مهدی محقق

۱ـ*گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی*، مشتمل بر سخنرانی‌های ایراد شده، به کوشش دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۴).

۲ـ *قرّة‌العین*، مشتمل بر امثال قرآن و احادیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به کوشش دکتر امین پاشا اجلالی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز ۱۳۵۴).

۳ـ *همایی‌نامه*، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد جلال‌الدّین همایی و بیست و پنج مقالهٔ علمی و ادبی به زبانهای فارسی، عربی، انگلیسی و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیرنظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۵).

۴ـ جشن‌*نامهٔ مدرّس رضوی*، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد سیّد محمّدتقی مدرّس رضوی و سی مقالهٔ علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیرنظر دکتر سیّد ضیاءالدّین سجادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمّد روشن،

(تهران ۱۳۵۶).

۵- *ظرائف و طرائف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون*، این فرهنگ که در نوع خود بی‌نظیر است، مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژهٔ مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطّلاعات تاریخی و جغرافیایی شهرهای اسلامی، تألیف دکتر محمّد آبادی باویل با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز ۱۳۵۷).

۶- *حواشی دکتر محمّد معین بر دیوان خاقانی* به پیوست سه *مقاله دربارهٔ آن شاعر*، به کوشش دکتر سیّد ضیاءالدّین سجادی، (تهران ۱۳۵۸).

۷- *بوستان سعدی*، با مقدّمه و توضیحات و شرح نسخهٔ بدل‌ها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی به مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۹).

۸- *آرام‌نامه*، مشتمل بر شرح احوال و آثار استاد احمد آرام و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیرنظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۱).

۹- *ینبوع الاسرار فی نصائح الابرار*، از کمال‌الدّین حسین خوارزمی، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۰).

۱۰- *یادنامهٔ ادیب نیشابوری*، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم شیخ محمّدتقی ادیب نیشابوری معروف به ادیب ثانی و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیرنظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۵).

۱۱- *نکته‌ها و نقدها* در پنجاه و پنج مقاله، به قلم دکتر حمید فرزام و مقدّمهٔ دکتر

مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۲ـ *جهانگیرنامه*، سرودهٔ قاسم مادح، به کوشش و تصحیح دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۳ـ *دیوان غزلیّات و رباعیّات فتّاحی نیشابوری* (سیبک)، به اهتمام دکتر مهدی محقّق و کبریٰ بستان‌شیرین، (تهران ۱۳۸۱).

۱۴ـ فرهنگ بیست *هزار مثل و حکمت و اصطلاح*، گردآوری و تدوین دکتر مهندس صادق عظیمی، با پیشگفتار و مقاله‌ای از دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۲).

۱۵ـ *نصاب انگلیسی یا زبان‌آموز سنّتی ایران*، معتمدالدّوله فرهاد میرزا، به اهتمام دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۴).

۱۶ـ مثنوی معنوی، مولانا جلال‌الدّین محمّد بلخی، با حواشی و تعلیقات و توضیحات مرحوم استاد جلال‌الدّین همائی، با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی از دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۵).

۱۷ـ رحمت و غضب *الٰهی در مثنوی معنوی*، تألیف حمیده حجازی، با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۵).

۱۸ـ *مقدّمة‌الأدب*، محمود بن عمر بن محمّد زمخشری، برگرفته از نسخهٔ فاکسیمیلهٔ چاپ شده در سال ۱۸۴۳ در لایپزیک به وسیلهٔ ای. جی. و تزشتاین، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۶).

۱۹ـ *مجموعهٔ مقالات نخستین گردهمائی عمومی ـ سراسری انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران*، شهریور ۱۳۸۵ در اصفهان، (تهران ۱۳۸۶).

۲۰- فرهنگ *لغات و ترکیبات و تعبیرات دیوان ناصرخسرو*، دکتر مهدی محقّق و کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران ۱۳۸۷).

سرآغاز

ای نام تو بهترین سرآغاز　　　بی نام تو نامه کی کنم باز

حکیم ناصر بن خسرو قبادیانی بلخی معروف به ناصرخسرو از چهره‌های درخشان فرهنگ و ادب و شعر ایران به شمار می‌رود. او در زمینهٔ فلسفه و جهان‌شناسی زادالمسافرین و در کلام و عقائد دینی جامع الحکمتین و خوان الاخوان و در علم تاویل وجه دین را از خود به یادگار گذاشت. دیوان اشعار او مجموعه‌ای از علوم پیشینیان و پسینیان است که با زبان استوار و متین فارسی بیان شده و در ضمن شامل انتقادهای مذهبی و اجتماعی و مبارزه با ظلم و فساد حاکم بر زمان و ارشاد و راهنمائی و حکمت و پند و اندرز است.

اینکه کتاب *تحلیل اشعار ناصر خسرو* برای ششمین بار و **دیوان** مصحّح به وسیلهٔ این جانب و مرحوم مجتبی مینوی برای هفتمین بار و شرح *سی قصیده* او برای تدریس در دانشگاه‌ها برای چهاردهمین بار چاپ و منتشر شد، دلیل بر توجّه و عنایت مردم اعم از عالم و عامی به اشعار وزین و معنی دار آن حکیم توانا و شاعر اندیشمند است.

خوشبختانه راقم این سطور توفیق یافت که مواد *شرح بزرگ دیوان ناصر خسرو* را گردآوری کند و به تدریج نشر آن را که سالیان دراز است وعده داده متحقّق سازد.

جلد اوّل این شرح در سال جاری به وسیلهٔ انجمن آثار و مفاخر فرهنگی منتشر گشت و مجلّدات بعدی آن اگر مواجه با تنگنائی مادّی انجمن نشود به تدریج انتشار خواهد

یافت إن شاءالله تعالیٰ.

اینک جای بسی خوشوقتی است که *فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات* این دیوان با یاری پژوهشگر برجستهٔ مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل خانم کبریٰ بستان‌شیرین فراهم آمده و به دوستداران فرهنگ و ادب ایران به ویژه علاقه‌مندان به *دیوان ناصرخسرو* تقدیم می‌گردد. این مجموعه که مورد بازبینی و اصلاح استاد محترم آقای دکتر مهدی نوریان قرار گرفته بیستمین مجلّد از انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران است که هزینهٔ آن از بازماندهٔ ثلث مرحومهٔ فاطمه مسعود انصاری که اختصاص به فرهنگ و امور خیریّه داشته، با صلاح‌دید دختر دانش دوستشان بانو نوش‌آفرین انصاری تأمین شده است. امیدوار است که برای چاپ سه مجلّد دیگر از این مجموعه بانی خیرخواه و ادب دوستی پیدا شود که این دوره کامل هر چه زودتر به جامعهٔ علمی تقدیم گردد.

برای تنوّع در موضوع سه مقاله تحت عناوین: ۱ ـ تعلیقات بر دیوان ناصر خسرو، مهدی محقّق ۲ ـ تنوّع واژگان در دیوان ناصرخسرو، کبریٰ بستان شیرین ۳ ـ برخی دشواریهای متن دیوان ناصرخسرو، مهدی نوریان که در کنگرهٔ بین‌المللی ناصرخسرو در شهریور ماه ۱۳۸۲ در شهر دوشنبه تاجیکستان ارائه شده بود به کتاب اضافه گردید. این موجب تأسّف و شرمساری است که بزرگداشت این حکیم توانا و شاعر توانمند زبان فارسی در کشورهای دیگر برگزار شود و دغدغهٔ فرهنگ مداران ما، بجای جبران قصور در معرّفی کالاهای معنوی کشورمان به جهانیان، فقط این باشد که چرا بزرگان ما را در کشورهای دیگر به خود منسوب می‌دارند و بر این مصادرهٔ فرهنگی فریاد «واأسفا» بر آسمان بلند می‌شود. امید است که در مجلّد دوم این مجموعه برخی از مقالات که در کنگرهٔ بین‌المللی ناصرخسرو که در تابستان ۱۳۸۴ در لندن ارائه شده آورده شود.

در تفسیر واژه‌های مفرد و مرکّب و نیز برخی از تعابیر از فرهنگهای متداول موجود همچون لغت فرس اسدی و صحاح‌الفرس هندوشاه نخجوانی و برهان قاطع محمّد

حسین خلف تبریزی و آنندراج محمّد پادشاه و نظایر آنها استفاده شده و در تفسیر برخی از لغات نادر از مجموعهٔ یادداشتهای دکتر علی رواقی بهره برداری شده است از این روی بر خود لازم می‌داند از ایشان تشکّر به عمل آورد. همچنین از خانم فاطمه بستان‌شیرین معاون محترم بخش انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی که ویراستاری کتاب را عهده‌دار شدند سپاسگزاری می‌نماید.

در پایان از خوانندگان ارجمند خواهشمند است که اگر به اغلاط و اشتباهاتی برخورد کردند کتباً یا شفاهاً آن را به مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی (صندوق پستی ۱۳۳ - ۱۳۱۴۵) اطلاع دهند تا در چاپهای بعدی استدراک گردد و این نکته را در نظر داشته باشند که إنَّ الجَوادَ قد يَكْبُو و إنّ الصَّارِمَ قد يَنْبُو و إنَّ الإنسانَ مَحَلُّ النِّسْيان.

گناه آید ز کیهان‌دیده پیران   خطا آید ز دانندەدبیران
دونده باره هم در سر درآید   بُرنده تیغ هم کُندی نماید

مهدی محقّق

رئیس انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

اسفند ماه هزار و سیصد و هشتاد و شش هجری شمسی

تعلیقات بر دیوان ناصرخسرو

در طی سال‌های ۱۳۴۸ و ۱۳۵۲ دیوان ناصرخسرو بر اساس نسخهٔ مکتوب به سال ۷۳۶ و سایر نسخه‌های موجود، به اهتمام مرحوم مجتبی مینوی و این کمترین، مورد تصحیح و مقابله قرار گرفت و در سال ۱۳۵۳ به وسیلهٔ دانشگاه تهران چاپ و منتشر گشت، که آن مجلّد را عنوان جلد اوّل دادیم به امید آنکه جلد دوم اختصاص به تعلیقات و توضیحات داشته باشد. استاد مینوی در سال ۱۳۵۵ روی در نقاب خاک کشید، از این روی راقم این سطور ناچار شد که به تنهائی به گردآوری تعلیقات و مطالب توضیحی بپردازد و در این فاصله موفّق شد که فقط سی قصیده از ناصرخسرو را همراه با تعلیقات و توضیحات برای استفادهٔ دانشجویان در دوره‌های کارشناسی ارشد و دکتری آماده سازد که تاکنون متجاوز از ده بار چاپ شده است. اکنون در این برهه از زمان دو طرح در پیش دارد یکی آنکه کتابی تحت عنوان *تعلیقات بر دیوان ناصرخسرو* به عنوان جلد دوم آماده سازد و در دسترس کسانی قرار دهد که جلد اوّل را که تاکنون چندین بار چاپ شده، در اختیار دارند تا به وسیلهٔ این تعلیقات فهم مطالب کتاب برای آنان سهل و آسان گردد. طرح دیگر آنکه همهٔ *دیـــــوان* را مانند شرح سی قصیده همراه با تعلیقات و توضیحات منتشر سازد تا اهل علم توضیحات و تعلیقات را هم همراه با *دیـوان* داشته باشند و با استفاده از آنها دشواریهای *دیوان* را بر خود آسان سازند.

اکنون که دانشمندان ناصرخسروشناس از همه اقطار جهان در شهر دوشنبه از بلاد کشور همزبان و همکیش و هم‌فرهنگ ما تاجیکستان برای نکوداشت و بزرگداشت آن شاعر توانا و برجسته گرد می‌آیند؛ مناسب دانست چهل تعلیقه را که روشن کننده چهل بیت از شاعر است به عنوان هدیهٔ احباب تقدیم به اهل فضل و ادب و دوستداران شعر ناصرخسرو نماید، به امید آنکه اگر وسائل و امکانات فراهم گردد یکی از دو طرح یاد

شده و یا هر دو را جامهٔ عمل بپوشاند.
امید است این هدیهٔ وجیزه مورد پسند و قبول حاضران در همایش قرار گیرد و کمبودها و کاستی‌های آن را بر نویسنده ببخشایند.

۱

مکن هرگز بدُو فعلی اضافت گر خرد داری
بجز ابداع یک مُبْدَع کَلَمحِ العَیْنِ أوْأدْنیٰ
۱۱/۱

ناصرخسرو «ابداع» و «اختراع» را یک چیز می‌داند و آن را با «خلق» فرق می‌گذارد آنجا که می‌گوید: «ابداع گویند و اختراع گویند مر پدید آوردن چیز را نه از چیز و خلق گویند یعنی آفریدن مر تقدیر چیز را از چیز چنانکه درودگر از چوب تخت کند و آن خالق تخت باشد».[1] بیت بالا اشاره است به قاعدهٔ معروف: «الواحد لا یصدر عنه الاّ الواحد». یعنی واحد فقط از او واحد صادر می‌شود که آن عقل است و از آن سایر موجودات پدید آمده است و در ضمن این شعر اشاره دارد به آیه شریفه: (وَ ماَ أمْرُنَا إلاَّ واحِدَةٌ کَلَمْحِ الْبَصَرِ أوْأدْنَیٰ»[2] (و نیست فرمان ما مگر یکی همچون یکبار دیدن)

۲

خرد دان اوّلین موجود،زان پس نفس و جسم آنگه
نبات و گونهٔ حیوان و آنگه جانْورِ گویا
۱۸/۱

اشاره است به ترتیب خلقت که آغاز آن از عقل بوده است که: «أوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ الْعَقْلُ.»[3] (نخستین چیزی که خداوند آفرید خرد بود). در مورد ترتیب خلقت. محمّد بن سرخ نیشابوری می‌گوید: «بدانکه ایزد عزّوجلّ مبدعات پدید آورد ابداع نخستین مبدَع بگفتِ حکمای اوائل عقل بود و به گفتِ اسلامیان قلم کتاب بود از آن دیگر نفس، و سه دیگر طبیعت و این سه را کلیّات گفتند.»[4]

ناصر خسرو در جایی دیگر می‌گوید:

خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان   باز گرد. ای سَرَه انجام، بدان نیک آغاز

۱- جامع‌الحکمتین، ص ۲۱۱.
۲- سورهٔ قمر، ۵۴/ ۵۰
۳- احیاء علوم الدّین، ج ۳، ص ۴.
۴. شرح قصیدهٔ ابوالهیثم، ص ۹.

۱۲/۵۰

۳

فضل سخن کی شناسد آنکه نداند فضل اساس و امام و حجّت و ماذون؟
۳۹/۴

این چهار کلمه ناظر به مراتب دعوت اسماعیلیان است و در جای دیگر می‌گوید:

این علم را قرار گه و گشتن اندر میان حجّت و ماذونست
۴۵/۱۲۰

حمیدالدّین کرمانی مراتب هفتگانه دعوت را بدین ترتیب ذکر می‌کند: ناطق، اساس، امام، باب، حجّت، داعی، ماذون[1]. ناصرخسرو این هفت مرتبه را اینگونه بیان می‌دارد: رسول، وصّی، امام، حجّت، داعی، ماذون، مستجیب،[2] از این بیت هم بر می‌آید که ناصرخسرو که حجّت بوده داعیان و ماذونان را تعیین می‌کرده است:

فخرجویدبرحکیمان جان سقراط بزرگ گرتو ای حجّت مرورا پیش خود ماذون کنی
۴۱/۱۲

۴

اگر اشتر و اسپ و استر نباشد کجا قهرمانی بود قهرمان را
۱۷/۵

«قهرمان» به معنی ناظر و سرپرست مزارع و چهارپایان بوده که در جای دیگر هم گفته است:

چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران چنین مسلّط و سالار و قهرمان شده‌ای
۸/۲۰۶

سنایی نیز گوید:

گرگ را برمیش کردن قهرمان باشد زجهل
گربه را برپیه کردن پاسبان باشد خطا
دیوان ص ۲۰

یحیی بن آدم قرشی عبارت زیر را در کتاب خود آورده است: «أَسْلَمَ دِهْقَانٌ مِنْ أَهْلِ

---

۱. *راحة‌العقل*، ص ۱۳۸.
۲. *جامع‌الحکمتین*، ص ۱۱۰.

عَیْنِ التَّمر. فَقَالَ لَهُ عَلی عَلَیه السّلامُ: أمّا جِزْیَةُ رأسِکَ فَنَرْفَعُهَا وَ أما أرْضُکَ فَلِلْمُسلِمینَ فَإنْ شِئتَ فَرضْنا لَکَ وَ إنْ شِئتَ جَعَلْناکَ قَهرماناً.»[1] (دهقانی از اهل عین‌التّمر اسلام آورد. حضرت علی علیه‌السّلام به او گفت: سرگزیت تو را برمی‌داریم و زمینت از آنِ مسلمانان خواهد بود اگر خواستی بر تو واجب می‌کنیم و اگر خواستی تو را قهرمان قرار می‌دهیم.)

۵

نام قضا خرد کن و نام قدر سخن		یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
۳۴/٦

می‌خواهد بگوید که «قضا و قدر» همان «عقل و نفس» است و احتمال دارد از کلمهٔ «نامور»، ابویعقوب سجستانی یا یکی از شاگردان او را اراده کرده باشد. زیرا او در کتاب تحفة‌المستجیبین خود دربارهٔ عقل و نفس چنین می‌گوید:

«و یقال للعقل القضاء علی أنّ بالعقل تقضی النّفس إدراک المعلومات و الظّفر بالمطلوبات. و یُقَالُ لِلَّنفْسِ القَدَر فَمَعْنَاهُ أنَّ الَّذِیْ یَتَّحِدُ بِالنَّفْسِ مِنْ فَوائِدِ الْعَقْلِ فَإنَّ التَّقْدیر وَ التَّحدید محیطانِ بِهِ.»[2] (عقل را قضا گویند زیرا نفس به وسیلهٔ عقل قضا بر ادراک معلومات می‌کند و بر مرادها دست می‌یابد و نفس را «قدر» گویند. معنای آن اینست که آنچه از فوائد عقل با نفس اتحاد می‌یابد، قدر و اندازه احاطه به آن دارد.)

و در جای دیگر ناصرخسرو گفته است:

بی هیچ علّتی ز قضا عقل دادمان		زین روی نام عقل سوی اهل دین قضاست
۱۹/۱۸٦

۶

چو کفتاری که بندندش بعمدا		همی گوید که «اینجا نیست کفتار»
۳۵/۹

معروف چنان است که کفتار با سخن نرم رام می‌شود و صیّادان کفتار هنگام صید با آهنگ خوش به فارسی می‌گویند «کفتار نیست» و آن را تکرار می‌کنند و در عربی هم

---

۱. *الخراج*، ص ۴۳.

۲. *خمس رسائل اسماعیلیة*، ص ۱۴۹.

می‌گویند «خامِری امّ عامر»، امّ عامر کنیهٔ کفتار است یعنی: (ای کفتار پنهان شو). حضرت علی (ع) فرموده است: «لا أکُونُ کالضَّبُعِ یَخْضَعُهَا الْقَولُ فَتَخْرُجُ فَتُصَادُ.»[1] یعنی: (من همچون کفتار نیستم که سخن خوش او را رام کند و بیرون آید و صید گردد). مولانا هم به همین معنی اشاره کرده است:

همچو کفتاری که می‌گیرندش، او غرّه آن گفت: کـ «این کفتار کو»[2]

۷

به میان قدر و جبر رهِ راست بجوی
که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست
۲۳/۱۰

اشاره است به موضعی که شیعیان در مسئلهٔ «جبر و اختیار» بر پایهٔ فرموده حضرت امام جعفر صادق ـ علیه‌السّلام ـ اختیار کرده‌اند که: «لاَ جَبْرَ وَ لاَ تَفویْضَ بَلْ أمْرٌ بَیْنَ الامْرَین» (نه جبر است و نه قَدَر بلکه چیزی میان آن دو) آن حالت میانین بین جبر و قدر است که حاج ملّا هادی سبزواری دربارهٔ آن می‌گوید:

لکِنْ کَمَا الوُجُودُ مَنْسُوبٌ لَنَا الفِعْلُ فِعلُ الله وَ هُوَ فِعْلُنا[3]

(ولی هم‌چنانکه وجود که از خداوند است به ما هم نسبت داده می‌شود. کارهای ما هم کار خداست و هم کار ما).

ابوالعلاء معرّی هم همین موضع را اختیار کرده، آن‌جا که گفته است:

لا تَعِشْ مُجبراً وَ لاَ قدریّاً وَاجتَهِدْ فِی تَوَسُّطٍ بَیْنَ بَیْنَا[4]

(در حال جبر و قدر زندگی مکن و بکوش که در میان آن دو یعنی بین جبر و قدر باشی).

۸

زیرا که به تیرماه جو خورد هر کو به بهار جو پراگند
۱۵/۱۱

در این بیت مضمون معروف: «مَا تَزْرَعْ تَحصُدْ» یعنی: (هرچه بکاری همان را درو می‌کنی) بکار رفته است ولی نکتهٔ قابل توجّه این است که فصل بهار که شامل ماههای: فروردین، اردی‌بهشت و خرداد می‌باشد، فصل کاشتن است و پس از آن بدون فاصله ماه

---

۱. *ثمارالقلوب*، ص ۳۲۱.
۲. مثنوی، ص ۳۲۷.
۳. شرح *غررالفرائد*، ص ۱۷۶.
۴. *لزوم مالا یلزم*، ج ۲، ص ۳۶۸.

تیر می‌آید که هنگام درو کردن و خوردن است. در این جا تیر به معنی خریف و پاییز است که زمخشری در *مقدّمةالادب* به آن تصریح کرده است و ناصرخسرو مکرراً آن را بکار برده است:

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر	تا برتو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
۱/۴۶

تاکی کنی گله که نه خوبست کار من	وز تیر ماه تیره‌تر آمد بهار من؟
۱/۱۴۰

۹

خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو	مؤمن نه مقصّر بود ای پیر نه غالی
۲۹/۲۱

اشاره است به عبارت: «دِیْنُ اللهِ بَیْنَ المُقَصِّرِ وَ الْغالِی.»[1] (دین خداوند میان تقصیر و غلوّ است) این همان اقتصادی است که در اعتقاد لازم است که حالت میانین افراط و تفریط باشد.

شاعر عرب گوید:

یَقُولُ لِیَ الوَاشُونَ: کَیْفَ تُحِبُّها؟	فَقُلْتُ لَهُمْ: بَیْنَ المُقَصِّرِ وَ الْغالِی[2]

(سخن چینان می‌گویند چه‌گونه آن زن را دوست داری؟ به ایشان گفتم در دوست داشتن او نه کوتاهی می‌کنم و نه غلوّ می‌نمایم.)

ناصرخسرو در جای دیگر نیز می‌گوید:

برتر مشو از حدّ و نه فروتر	هُش دار مقصّر مباش و غالی
۱۳/۲۲۴

۱۰

زین بی وفا، وفا چه طمع داری؟	چون دَر دَمی به بیخته خاکستر؟
۴۶/۲۲

این تعبیر در ادب عربی نیز دیده می‌شود. حریری می‌گوید: «وَ نَفَخْتَ فِي غَیرِ ضَرَمٍ»[3] یعنی: (در غیر آتش دمیدی).

---

۱. *عیون الاخبار*، ص ۳۲۷.
۲. *تکملة تاریخ الطبری*، ص ۲۲۹.
۳. *مقامات*، ص ۲۴.

شاعری در این رابطه گفته است:

وَ لَونَاراً نَفَخْتَ بِها أضَاءَتْ		وَ لٰكِن أنْتَ تَنْفَخُ فِي الرَّمادِ[1]

(اگر به آتش بدمی روشن می‌گردد ولی تو در خاکستر می‌دمی.)

۱۱

گرّیست این جهان به مثل، زیرا		بس ناخوشست و خوشّ بخارد گر

۴۹/۲۲

بیماری گری و خارش آن جمع میان «ناخوشی» و «خوشی» یعنی لذّت و ألم است. «وَ مَثَلُ مَنْ بِهِ جَرَبٌ فَيَحُكُّهُ، فَيَجِدُهُ لَذَّةً و غمّاً فِي وَقْتٍ واحِدٍ.»[2] (مثل کسی که دچار بیماری گری است که آن را می‌خاراند و لذّت و ألم را در آنِ واحد درمی‌یابد.)

۱۲

دنیا خطر ندارد یک ذرّه		سوی خدای داور بی‌یاور

نزدیک او اگر خطرش هستی		یک شربت آب کی خوردی کافر

۲۲/۶۰ و ۶۱

ناظر است به این حدیث شریف: «لَوْ كَانَتِ الدُّنيا تَعْدِلُ عِنْدَ اللهِ جَنَاحَ بَعوضَةٍ مَاسَقَى كَافِراً مِنهَا شَرْبَةَ مَاءٍ.»[3] (اگر دنیا به اندازه بال پشه‌ای نزد خداوند ارزش می‌داشت، کافری را یک شربت آب هم نمی‌داد.)

۱۳

در جهانِ دین بر اسپ دل سفر بایَدْت کرد		گر همی خواهی چریدن، مر ترا باید چمید

۲۱/۲۵

تعبیر «هر که چمد چرد» از توقیعات عبدالله بن طاهر است: «مَنْ سَعٰى رَعىٰ وَ مَنْ لَزِمَ المَنَامَ رَأى الاحْلامَ.»[4] و این معنی از توقیعات انوشیروان گرفته شده که او می‌گفت: «کی رود چرد و کی خسبد خواب بیند.» ناصرخسرو در جای دیگر نیز این تعبیر را بکار برده است:

چمیدن به نیکیت باید، که مرد		ز نیکی چرد چون به نیکی چمد

---

۱. *الجامع فی اخبار ابی العلاء*، ص ۳۹۰.
۲. *رسائل اخوان الصّفا*، ج ۳، ص ۶۶.
۳. *الرّسالة العلیّة فی الاحادیث النبویّة*، ص ۲۲۹.
۴. *المحاسن و الاضداد*، ص ۱۰۹.

۴۵/۱۲۸

۱۴

پسران علی امروز مرو را بسزا پسرانند چو مر دختر او را پسرند
۲۶/۳۱

می‌خواهد بگوید پسران دختر پیمبر پسران خود پیمبر بشمار می‌آیند و این مطابقت دارد با آیهٔ مباهله «و ابناءنا و ابناءکم»[1] که از ابناء یعنی پسران حضرت امام حسن و امام حسین ـ علیهما السّلام ـ اراده شده و این برخلاف عقائد بیشتر اعراب است که فرزند دختر را زادهٔ بیگانه می‌دانستند که شاعرشان گفته است:

بَنُونَا بَنُو أبنَاءِ نَا وَ بَنَاتُنَا بَنُوهُنَّ أبنَاءُ الرِّجالِ الأباعِدِ[2]

(پسرانِ پسرانِ ما در حقیقت پسران ما هستند در حالی که پسران دختران ما پسران مردان بیگانه هستند.)

۱۵

پسرت گر جگر است از تن تو فاطمیان مر نبی را و علی را به حقیقت جگرند
۴۷/۳۱

فاطمیان جگر پیغمبر و علی هستند بنابر مثل معروف که فرزندان جگر پدران‌اند: «أوْلادُنَا أکْبَادُنا.»[3] و در شعر عربی هم آمده است:

وَإنّما أولاَدُنَا بَیْنَنَا أکْبَادُنَا تَمْشِیْ عَلَی الأرضِ[4]

(فرزندان ما در میان ما جگرهای ما هستند که بر روی زمین راه می‌روند.)

۱۶

عقوبت محالست اگر بت‌پرست به فرمان ایزد پرستد صنم
۳/۳۰

این بیت ردّ بر عقیدهٔ جبریه است که می‌گویند همه چیز با خواست خداوند است، حتّی بت‌پرستی بت‌پرستان. ناصرخسرو می‌گوید: اگر خداوند خود مجبور کرده و خود هم مجازات کند محال است، زیرا لازم می‌آید که خداوند ستمگر باشد، لذا پس از این بیت گوید:

---

۱. سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۶۱.
۲. *شرح ابن عقیل*، ج ۱، ص ۲۰۹.
۳. *سفینةالبحار*، ج ۲، ص ۶۸۴.
۴. *التمثیل والمحاضرة*، ص ۴۶۱.

عقوبت محالست اگر بت‌پرست ‌‌‌‌ به فرمان ایزد پرستد صنم

ابوالعلاء معرّی نیز عین همین مطلب را ذکر کرده است:

إنْ کَانَ مَنْ فَعَلَ الکَبائِرَ مُجْبِراً ‌‌‌‌ فَعِقابُهُ ظُلْمٌ عَلیٰ مَنْ یَفْعلُ[1]

(اگر مرتکب گناهان کبیره در کار خود مجبور باشد، بنابراین مجازات او ستمی است از مجازات کننده نسبت به او.)

۱۷

که دانست از اوّل، چه گوئی که ایدون ‌‌‌‌ زمان را بپیمود شاید به پنگان؟

۱۲/۳۹

«پنگان» همان کلمه‌ای است که معرب آن «فنجان» است و سابقاً با فنجان‌های آبی و ریگی تعیین وقت و زمان می‌کردند و عالمان به این امر را «فنجامیّین» و علم به این روش را «علم البنکامات» می‌نامیدند. این کلمه را ابن بطوطه و ابن جبیر به صورت «منجانه» یاد کرده‌اند و ناصرخسرو در جائی دیگر نیز اشاره به پنگان کرده است:

در این صندوق ساعت‌عمرها را دهر بی‌رحمت ‌‌‌‌ همی بر ما بپیماید بدین گردنده پنگانها

۳۰/۲۱۱

۱۸

اشتر چو هلاک گشت خواهد ‌‌‌‌ آید به سر چَه و لب جر

۴۱/۴۳

در عربی می‌گویند: «إذَا جَاءَ اَجَلُ البَعِیرِ حَامَ حَوْلَ البِیر.»[2] (هرگاه مرگ شتر فرا رسد گِرد چاه گردد.) این تعبیر از امثال اعاجم یعنی ایرانیان دانسته شده است:

أسَارَتِ الفُرْسُ فِی أجْنَادِهَا مَثَلاً ‌‌‌‌ وَللأعَاجِمِ فِیْ أیَّامِها مَثَلُ

قَالُوا: إذَا جَمَلٌ حانَتْ مَنِیَّتُهُ ‌‌‌‌ أطَافَ بِالبِئْرِ حَتّی یَهْلِکَ الجَمَلُ[3]

(فارسیان در میان سپاهیان خود مثلی را به گردش درآورده‌اند. ایرانیان را در روزگارانشان مثلی بوده است. گفتند زمانی که شتری مرگش فرا رسد گِرد چاه می‌گردد تا آن شتر هلاک شود.)

۱۹

۱. *الجامع فی اخبار ابی العلاء*، ص ۴۰۵.
۲. *مجمع‌الامثال*، ص ۷۷.
۳. *التمثیل والمحاضرة*، ص ۳۳۷.

سرد و تاریک شد، ای پور، سپیده دم دین خُرُه عرش هم اکنون بکند بانگ نماز
۴۰/۵۰

«خُرُه» به معنی خروس است. اشاره است به خروس عرشی که بامدادان با یاد خدا مردمان را بیدار می‌کند و در اسلام هم می‌گویند که این خروس فریاد: «سُبُّوحٌ قُدُّوسٌ رَبُّ المَلائِکَةِ وَ الرُّوحِ»[1] سر می‌دهد. المؤیّد فی‌الدّین شیرازی گفته است:

و إنَّ دِیْکَ العَرْشِ ذُوشَأنٍ عَجَبْ		قَدْ لِزِمَ السُّوالُ عَنْهُ وَ وَجَبْ
وَ دَأبُهُ تَرَصُّدُ الاَوْقَاتِ		مِنْ قِبَلِ الأذَانِ لِلصَّلوٰةِ

دیوان ص ۲۰۳

(همانا خروس عرش را شأنی عجیب است که لازم و واجب است از آن سوال شود و عادات او انتظار کشیدن اوقات است تا وقت نماز را اذان گوید و اعلام کند.)

۲۰

بازی گریست این فلک گردان		امروز کرد تابعه تلقینم
۱۳/۶۰

«تابعه» جن و شیطانی را گویند که به شعرا شعر تلقین می‌کند. ابوالعلاء معرّی گفته است: «إنَّ لِکُلِّ شاعِرٍ شَیْطَاناً یَقُولُ الشِّعْرَ علَیَ لِسَانِهِ.»[2] یعنی: (هر شاعری را شیطانی است که او شعر را بر زبان شاعر می‌دارد). ابوالفتوح رازی در ذیل شعر ابوالنجم عجلی می‌گوید:

إنِّی وَ کُلُّ شَاعِرٍ مِنَ البَشَرْ		شَیْطانُهُ اُنثی وَ شَیطانی ذَکَرْ

(من و هر شاعری از میان انسان‌ها شیطانی داریم که شیطان آنان ماده ولی شیطان من نر است.)

و نیز گوید: آن شیطان را می‌خواهد که عرب آن را «تابعه» خواند و گوید هر شاعر را از جنّ و انس تابعه‌ای باشد که او را شعر تلقین کند.[3]

۲۱

پسنده‌ست با زهد عمّار و بوذر		کند مدح محمود مر عنصری را؟
من آنم که در پای خوکان نریزم		مراین قیمتی درّ لفظ دری را
۳۱/۶۴ و ۳۲

---

۱. دعائم الاسلام، ص ۱۳۹.
۲. رسائل ابی العلاء المعری، ص ۱۰۹.
۳. تفسیر ابوالفتوح رازی، ج ۱، ص ۵۱.

شعر خود را که با الفاظ فارسی دری است تشبیه به مروارید گرانبها کرده و اگر آن را در ستایش مردان ناشایست بکار برد مانند آنست که مروارید را در پای خوکان ریخته است. در عربی این مثل آمده است که: «لَا تَطْرَ حُوا الدُّرَّ تَحْتَ أرْجُلِ الخَنَازِیر»[1] (میفکنید مروارید را در زیر پای خوکان) و گاهی هم تعبیر به آویختن مروارید به گردن خوکان می‌شود مانند:

قَالُوا: مَدَحْتَ انا ساً لاخلاَقَ لَهُمْ   مَدحاً یُناسِبُ أنواعَ الأزاهیر
فَقُلتُ: لاتُعْذروُنی أنّنِی رَجُلٌ   اُقَلِّدُ الدُّرَّ أعناقَ الخَنازیر[2]

(گفتند: تو مردمی را ستایش می‌کنی که دارای خوی نیک نیستند و این ستایش درخور انواع گل‌ها و شکوفه‌هاست. من گفتم: مرا معذور مدارید زیرا من مردی هستم که مروارید را به گردن خوکان می آویزم.)

۲۲

دشمن عدلند و ضدّ حکمت اگر چند   یکسره امروز حاکمند و معدّل
۳۲/۶۱

او در بکار بردن «عدل و معدّل» و «حکمت و حاکم» صنعت اشتقاق را به کار برده است. «معدّل» یکی از اصطلاحات حقوقی است یعنی کسی که حکم به عدالت شاهدان در دادگاه می‌کرده است و همیشه با کلمه «مزکّی» همراه آورده می‌شود یعنی کسی که حکم به تزکیه و پاکی شاهدان می‌کند. بیهقی در داستان حسنک وزیر می‌گوید: «و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدّلان و مزکیّان کسانی که نامدار و فرا.وی بودند هم آنجا حاضر بودند.»[3]

۲۳

مرغ که در دام پر چنه طمع افگند   بختِ بد آن گاه خاردش رگ بسمل
۲۳/۶۱

«رگ بسمل» رگی است که هنگام ذبح بریده می‌شود. چون در هنگام ذبح جانوران «بسم الله الرحمن الرحیم» گفته می‌شود «بسمل کردن» به معنای ذبح شرعی است.
منوچهری دامغانی گفته است:

---

۱. *التمثیل والمحاضرة*، ص ۱۵.
۲. *تتمة‌الیتیمة*، ج ۱، ص ۱۵۲.
۳. *تاریخ بیهقی*، ص ۱۸۳.

بیامد اوفتان خیزان بر من چنان مرغی که باشد نیم بسمل

دیوان ص ٦۵

در عربی بنابر قاعده‌ای که آن را «نحت» گویند فعل بَسْمَلَ یُبَسْمِلُ از آن ساخته شده و در این بیت اسم فاعل آن که «مُبَسْمِل» است دیده می‌شود:

لَقَدْ بَسْمَلَتْ لَیلیٰ غَدَاةَ لَقِیتُهَا أَلاَ حَبَّذاَ ذَاکَ الغَزَالُ المُبَسْمِلُ [1]

(بامدادانی که لیلی را دیدم مرا بسمل کرد، چه خوب است این آهوی بسمل‌کننده)

۲۴

بشو زی امامی که خطّ پدرْش است به تعویذْ خیرات مر خیبری را

۳۹/٦۴

یعنی برو به سوی امامی (= المستنصر بالله) که خط پدر او (= علیّ بن ابی طالب) برای یهودیان خیبر همچون تعویذ (= دعای محافظت که بر گردن یا بازو می‌بستند، تمیمه) که خیر و سعادت ببار می‌آورد. اشاره است به نامه‌ای که یهودیان ادعا می‌کردند به دستخط حضرت علیّ بن ابی طالب ـ علیه السلام ـ در دست دارند که در آن در امان خدا و ذمّهٔ رسول خدا خود و دین و مالشان محفوظ است و از پرداخت جزیه معاف هستند. در زمان القائم بامرالله این نامه بر خطیب بغدادی عرضه شد معلوم گردید که آن مجعول و مزّور است.[2]

۲۵

این زرد تنِ لاغرِ گلْ‌خوار سیه‌سار زردست و نزارست و چنین باشد گِل‌خوار

۱/۷٦

ناصر خسرو مرادش از لاغر گل خوار سیه سار «قلم» است که از نی زرد رنگ ساخته شده و مرکّب دوات تشبیه به گِل شده است و مراد او از گل «گل نیشابوری» است که آن به صورت نُقل ساخته می‌شد و در درمان بسیاری از بیماریها بکار می‌رفت. یکی از عوارض آن این بود که رنگ چهره را زرد می‌ساخت. سلطان محمود غزنوی به خوردن این گل معتاد بوده چنانکه دربارهٔ او گفته شده است: «چنین گویند که سلطان محمود غازی را روی نیکو نبود کشیده روی بود و خشک و درازگردن و بلندبینی و کوسه بود.

---

۱. کتاب *الزینة*، ج ۲، ص ۱۱.

۲. نک: *معجم‌الادباء*، ج ۴، ص ۱۸.

و بسبب آنکه پیوسته گل خوردی زرد روی می‌بودی.»[1]

۲۶

عالم قدیم نیست سوی دانا	مشنو مُحال دهری شیدا را

۱۱/۷۷

«قدیم» چیزی است که مسبوق به عدم یا چیزی دیگر باشد در برابر «حادث». مراد از دهری کسی است که عقیده به صانع عالم و ذات باری تعالی و خلقت او ندارد بلکه دهر و روزگار را فاعل و صانع می‌داند که در قرآن دربارهٔ آنان چنین آمده است: «وَ مَا يُهْلِكُنَا إِلاَّ الدَّهْرُ.»[2] یعنی: (این دهر است که ما را می‌میراند). شاید مراد شاعر از دهریان ابوالعبّاس ایرانشهری و محمّد بن زکریای رازی باشند که در زادالمسافرین از آنان تعبیر به طباعیان و دهریان و اصحاب هیولی کرده است.[3]

۲۷

هر آنگه کزو باز ماند خطیب	فزاید برو بی‌سُعالی سُعال

٦/١١٦

«سُعال» به معنی سرفه است. وقتی خطیب در حال سخن مطلبی را فراموش کند بدون آنکه سرفه‌اش بیاید سرفه می‌کند. ابن عبد ربّه اشاره به این موضوع کرده است: «وَ يَتَسَاعَلُ مِنْ غَيرِ سَعْلَةٍ.»[4] (خود را به سرفه می‌زند بدون اینکه سرفه داشته باشد.)

۲۸

گرگ مال و ضیاع تو نخورد	گرگ صعب تو میر و بُندارست

۲۵/۱۳۴

«بندار» مخفف «بنه دار» کسی که اموال و خزائن دولتی و سلطانی را در اختیار داشته و معمولاً بنداران در ردیف امیران بوده‌اند که ناصرخسرو در جای دیگر نیز می‌گوید:

در طمع روز و شب میان بسته	بر درِ شاه و میرو بُندارند

۴۳/۲۲۸

بنداران دارای لباسی خاص بوده‌اند چنانکه بیهقی می‌گوید: «و حصیری در آن روز در

---

۱. *سیرالملوک*، ص ٦۰.
۲. سورهٔ جاثیه (۴۵)، آیهٔ ۲۴.
۳. *زادالمسافرین*، ص ۷۳.
۴. *عقدالفرید*، ج ۱، ص ۲۸۷.

جبّه‌ای بود زرد مزعفری و پسرش در جبهٔ بنداری.»[1] این کلمه از فارسی وارد عربی شده و از آن مصدر «بندرة» ساخته‌اند. ابن حوقل می‌گوید: «برای هر ناحیه‌ای از سجستان قاضی و صاحب خبر و برید و صاحب معونت و کاتب سلّه‌ای است که معروف به بندار است و خراج مطالبه می‌کند.»[2]

۲۹

ایزدْش عطا داد به پیغمبر از یراک	او یست حقیقت یکی از سبع مثانیش

۴۰/۱۳۸

«سبع مثانی» که به فارسی هفتی از دوگانه ترجمه شده به سورهٔ فاتحةالکتاب اطلاق می‌شود زیرا هفت آیت است که در هر نمازی دوبار خوانده می‌شود و برخی گفته‌اند به جهت اینکه دو بار نازل شده یکبار به مکه و دیگر بار به مدینه.[3]

سنایی گوید:

ز سبع سموات تابر نپری	ندانی تو تفسیر سبع المثانی

دیوان ص ٦٧٦

۳۰

حیلت و مکر ست فقه و علم او و، سوی او	نیست دانا هر که او مُحتال یا مَکّار نیست

۲۱/۱۴۷

«حیله» در لغت به معنی «مکر و فریب» است ولی شاعر وقتی آن را همراه با فقه و علم می‌آورد از آن «حیله‌های فقهی» را اراده می‌کند که در فقه ابوحنیفه کاربرد داشته چنان که ثعالبی می‌گوید: «و ابوحنیفة فی الفقه هو لم یسبق فی الحیل الفقهیّة و لم یلحق الی یومنا هذا.»[4] (ابوحنیفه را در حیله‌های فقهی سابق و لاحقی نیست) از مهم‌ترین کتابها در حیله‌های فقهی کتاب الحیل فی الفقه طبری قزوینی شافعی و الحیل و المخارج خصّاف است که اوّلی در سال ۱۹۲۲ و دومی در سال ۱۹۲۳ به وسیلهٔ ژوزف شاخت در هانور آلمان چاپ شده است. ناصرخسرو هر چند در خطاب با مخالفان حیله‌های فقهی را منظور داشته ولی معنی لغوی را هم مناسب دانسته لذا در مصراع دوم «محتال» به معنی حیله‌گر را با مرادف آن که «مکّار» باشد آورده است.

---

۱. *تاریخ بیهقی*، ص ۱۷۱.
۲. *صورةالارض*، ص ۳۵٦.
۳. *کشف‌الاسرار*، ج ۵، ص ۳۳۷.
۴. *لطائف‌المعارف*، ص ٦۸.

۳۱

چون عمرو عاص پیش علی دی مَه — پیش بهار عاجز و رسوا شد

۱۵/۱۶۱

اشاره به داستان معروف عمروعاص است که وقتی در نبرد برابر حضرت علی (ع) قرار گرفت عورت خود را نمایان ساخت تا با این عمل جان خود را نجات دهد زیرا می‌دانست که آن حضرت با تقوی و عفافی که دارد نگاه به شرمگاه او نمی‌کند. و شاعر هم در این بیت اشاره به همین داستان دارد:

وَ لا خَیرَ فی دَفْعِ الرَّدیٰ بِمَذَلَّةٍ — کَماَ رَدَّهَا یَوماً بِسَوأَتِهِ عَمْروٌ[1]

(خوب نیست که آدمی مرگ را با پذیرفتن خواری و خفّتی دفع کند. چنانکه عمروعاص با نشان دادن شرمگاه خود، خود را از مرگ رهائی بخشید.)

۳۲

گفتا که «اگر کسی به صد دوران — بوده‌ست ستمگریّ و جبّاری

چون گفت که: «لا إله إلا الله» — نایدْش به روی هیچ خواری»

۲۲/۱۶۷ و ۲۳

شاید مراد او برخی از مرجئه باشند که می‌گفتند: کسی که «لاَ إِلهَ إلاَّ الله» و «محمّد رَسُولُ اللهِ» بگوید و حرام را حرام و حلال را حلال بداند به بهشت می‌رود هر چند زنا و سرقت و قتل و شرب خمر کند.[2]

۳۳

گر نیست طاقتم که تن خویش را — بر کاروان دیو سلیمان کنم

آن دیو را که در تن و جان منست — باری به تیغ عقل مسلمان کنم

۳۲/۱۷۷ و ۳۳

«مسلمان شدن دیو» ناظر است به تعبیری که در روایت حضرت رسول (ص) آمده که: «ماَ مِنْکُمْ مِنْ أَحَدٍ إِلاَّ وَلَهُ شَیْطانٌ. قالوا: وَ أَنْتَ یا رَسولَ اللهِ؟ قال: وَ أَنَا، إِلاَّ إِنَّ اللهَ أَعانَنِی فاسْلَمَ فَلاَ یأمُرُ الاَّ بِخَیْرٍ»[3] (هر یک از شما شیطانی را به همراه دارد. پرسیدند حتّی شما ای فرستادهٔ خداوند. فرمود و من هم. جز اینکه خداوند مرا یاری داد تا آن شیطان مسلمان

۱. *نشوارالمحاضرة*، ج ۳، ص ۲۳۱.

۲. *التنبیه والرّدّ علی اهل الاهواء والبدع*، ص ۴۸.

۳. *احیاء علوم‌الدّین*، ج ۳، ص ۲۸.

شد و به جز خیر فرمان نمی‌دهد.)
ناصرخسرو در جایی دیگر نیز می‌گوید:

مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن‌کش ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش
۴۹/۱۰۸

۳۴

یکی روزنامه‌ست مر کارها را که آن را جهان‌دار دادار دارد
۶۰/۱۷۹

«روزنامه» نامه و کاغذی که اعمال و کارهای روزانه را در آن می‌نویسند. این کلمه که در پهلوی «روچ نامک» بوده در عربی به «روزنامج» معرب شده و در فارسی «روزنامچه» هم گویند. خوارزمی در کتاب خود این کلمه را چنین تفسیر کرده است: «الرُّوزنامَج تفسیره کِتَابُ الیَومِ لأَنَّهُ یُکتَبُ فِیه مَا یَجْری کلّ یومٍ مِنِ استِخْراجٍ أوْنَفَقَةٍ أوغَیْرِ ذلِکَ.»[1] (روزنامج (= روزنامه) معنی آن نامهٔ روز است. زیرا در آن هرچه در روز رخ می‌دهد نوشته می‌گردد از دخل و خرج و مانند آن.)

۳۵

هرگه که همیشه دل تو بی‌هُش و خفته‌ست بیدار چه سودست ترا چشم چو خرگوش؟
۲/۱۹۵

اشاره است به اینکه خرگوش در حال خواب چشمانش بیدار است. جاحظ اشاره به این معنی دارد: «... وَ لِمَ نَامَتِ الارنبُ مَفْتُوحَةَ العَیْنَینِ.»[2]

متنبّی نیز اشاره به این معنی دارد:

أرانِبٌ غَیْرَ أَنَّهُم مُلُوکٌ مُفَتَّحةٌ عُیُونُهُمْ نِیَامٌ[3]

(آنان خرگوشانی‌اند جز اینکه پادشاهان هم هستند. چشمانشان باز ولی در خوابند.)

ناصرخسرو در جای دیگر نیز گفته است:

خرگوش‌وار دیدم مردم را خفته دو چشم باز و خرد رفته
۸/۱۴۳

۳۶

---

۱. *مفاتیح‌العلوم*، ص ۵۴.
۲. *التربیع و التدویر*، ص ۹۶.
۳. *ثمارالقلوب*، ص ۳۱۲.

چند ناگاهان به چاه اندر فتاد		آنکه او مر دیگری را چاه کند

۹/۲۰۷

در عربی نیز آمده: «مَنْ حَفَرَ بِئراً لِغَیْرِهِ سَقَطَ فیها»[1] (هر که برای دیگران چاه کند خود در آن افتد.) در پهلوی نیز آمده: «کی همیمالان راذ چاه اپکند خویش اندر افتید.»[2]
ابوالفضل سکّری مروزی که مضامین بدیع را از فارسی اخذ می‌کرده، گوید:

کَمْ مَاکِرٍ حَاقَ بِهِ مَکْرُهُ		وَ وَاقِعٍ فِی بَعْضِ مَا یَحْفِر

یتیمةالدّهر ج ۴ ص ۸۷

(چه بسیار مکرورزی که به مکر خود دچار گردید و چاه کنی که در یکی از چاههائی که برای دیگران کنده بود افتاد.)

۳۷

لیکن از راه عقل هشیاران		بشناسند فربهی ز اماس

۲۴/۲۰۹

حریری در مقامات می‌گوید: «اِسْتَسْمَنْتَ ذَا وَرَمٍ»[3] (کسی را که دچار بیماری آماس بود تو فربه پنداشتی.) یعنی ورم‌دار را فربه پنداشتی. متنبّی نیز گفته است:

أُعِیذُهَانَظَرَاتٍ مِنْکَ صادِقَةٍ		أنْ تَحْسَبَ الشَّحمَ فِیْمَنْ شَحْمُهُ وَرَمٌ

(نظرهای راستین ترا نگه می‌دارم از اینکه تو پیه بدن کسی را که آماس است پیه واقعی بپنداری.)
و عطّار گفته است:

زهی شد در گلویت گر زهت کرد		که آماسی بود گر فربهت کرد[4]

۳۸

ای خردمند هوش دار که خلق		بس به اسداس در زدند اخماس

۲۵/۲۰۹

از ضرب المثل‌های عربی است که: «ضَرَبَ أَخْماساً لأَسْدَاسٍ» و شاعر نیز گوید:

إذا أرادَ امرءٌ مکراً جَنىٰ عِللاً		وَ ظَلَّ یَضْرِبُ أخماساً لأسْداسٍ[5]

---

۱. *التمثیل والمحاضره*، ص ۱۷.
۲. *اخلاق ایران باستان*، ص ۳۱.
۳. *مقامات*، ص ۲۴.
۴. *اسرارنامه*، ص ۱۲۵.
۵. *عقدالفرید*، ج ۲، ص ۷۲.

(هرگاه مردی بخواهد مکری به کار گیرد سبب‌هائی را گرد می‌آورد و پنجگان‌ها را در ششگان ضرب می‌کند.)

۳۹

از نام تو بگدازد بدخواه تو، گوئی	ماهست مگرنامت‌وبدخواه تو کتّان

۸۲/۲۳۲

مشهور بوده که نور ماه، کتّان را می‌پوساند. جاحظ گوید: «إنَّ القَمَرَ یَقرِضُ الکَتّانَ..»[1]
(همانا ماه کتّان را پاره می‌کند.)

شاعر عرب نیز گوید:

*لاَ تَعْجَبُوا مِنْ بَلیٰ غَـلاَلَتِهِ	قَدْ زُرَّ أَزْرارُهُ عَلیٰ القَمَر*[2]

(شگفت مدارید از پوسیدگی پیراهن او زیرا دگمه‌های آن بر روی ماه بسته شده است.)

و فرخی گفته است:

از کین او دل دشمن چنان شود	کز نورماه درخشنده جامهٔ کتّان

دیوان ص ۲۵۴

۴۰

زی خازن علم و حکم و خانهٔ معمور	با نام بزرگ آن‌که بدو دهر معمّر

۱۲۱/۲۴۲

«خانهٔ معمور» همان بیت المعمور است که می‌گویند خانه‌ای است در آسمان چهارم در برابر کعبه.[3] رشیدالدّین میبدی در ذیل آیهٔ شریفهٔ: «و اذ یرفع ابراهیم القواعد من البیت و اسمعیل»[4] (زمانیکه ابراهیم و اسماعیل پایه‌های بیت کعبه را بالا می‌برند.) گوید: «در زمین خانه‌ای ساختند و مطاف جهانیان کردند و در آسمان خانه‌ای ساختند و مطاف آسمانیان کردند آن را بیت‌المعمور گویند و فریشتگان روی بدان آرند و این یکی را کعبه نام نهادند و آدمیان روی به آن آرند.»[5]

---

۱. *التّربیع والتدویر*، ص ٦٣.
۲. *معاهدالتنصیص*، ج ۲، ص ۱۲۹.
۳. *ترجمان القران* ذیل «عمر».
۴. سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۱۲۷.
۵. *کشف الاسرار*، ج ۱، ص ۳٦٦.

منابع و مآخذ

احیاء علوم‌الدّین، امام محمّد غزّالی، قاهره مطبعة الاستقامة (بدون تاریخ).
اخلاق ایران باستان، دینشاه ایرانی، برلن ۱۳۰۹ ش.
اسرارنامه، فریدالدّین عطّار، به‌کوشش دکتر سیّد صادق گوهرین، تهران، ۱۳۳۸ ش.
تاریخ بیهقی، به اهتمام دکتر قاسم غنی و دکتر علی‌اکبر فیّاض، تهران ۱۳۲۴ ش.
تحفة‌المستجیبین، ابویعقوب سجستانی، در خمس رسائل اسماعیلیة، با مقدمهٔ عارف تامر، سلمیّة سوریه ۱۹۵۶ م.
التّربیع و التدویر، عثمان بن بحر جاحظ، دمشق ۱۹۵۵ م.
ترجمان القرآن، میر سیّد شریف جرجانی به ترتیب عادل، تهران ۱۳۳۷ش.
تفسیر ابوالفتوح رازی، چاپ دوم، تهران ۱۳۲۰ش.
تکملة تاریخ الطّبری، محمّد بن عبدالملک همدانی، بیروت ۱۹۶۱ م.
التّمثیل و المحاضرة، ابومنصور ثعالبی نیشابوری، قاهره ۱۳۸۱ق.
التّنبیه و الرّدّ علی اهل الأهواء و البدع، محمد بن احمد الملطی الشّافعی، بیروت ۱۹۶۸م.
ثمارالقلوب فی المضاف و المنسوب، ابومنصور ثعالبی نیشابوری، قاهره، ۱۳۶۴ ق.
جامع الحکمتین، ناصرخسرو قبادیانی به‌کوشش هانری کربن و دکتر محمّدمعین، تهران، ۱۳۳۲ش.
الجامع فی اخبار ابی العلاء المعرّی و آثاره، محمّد سلیم الجندی، دمشق ۱۳۸۲ ق.
الخراج، یحیی بن آدم، لیدن ۱۸۹۵م.
دیوان سنائی، به‌کوشش محمّد تقی مدّرس رضوی، تهران ۱۳۲۰ ش.
دیوان منوچهری دامغانی، به‌کوشش محمّد دبیرسیاقی، تهران ۱۳۲۶ ش.
دیوان المؤیّد فی الدّین داعی الدّعاة شیرازی، قاهره، ۱۹۴۵م.
دعائم الإسلام، قاضی نعمان بن حیّون مغربی، قاهره ۱۳۸۳ ق، ۱۹۶۳م.

راحة العقل، حمیدالدّین کرمانی، قاهره ۱۹۵۳ م.
الرسالة العلیّة فی الأحادیث النّبویّة، بیهقی سبزواری، تهران ۱۳۴۴ ش.
رسائل اخوان الصّفا و خلّان الوفا، بیروت ۱۹۷۵م.
زادالمسافرین، ناصرخسرو قبادیانی، برلن ۱۹۴۱م.
سفینةالبحار، شیخ عبّاس قمی، نجف ۱۳۵۲ق.
سیرالملوک، خواجه نظام الملک طوسی، تهران ۱۳۴۱ ش.
شرح الالفیة لابن مالک، ابن عقیل، قاهره ۱۳۶۷ ق.
شرح غررالفرائد، حاج ملّا هادی سبزواری به اهتمام توشی هیکو ایزوتسو و مهدی محقق. تهران ۱۳۴۸ش.
صورةالارض، ابن حوقل، تهران چاپ افست (بدون تاریخ)
عیون الاخبار، ابن قتیبۀ دینوری، دارالکتب المصریّة (بدون تاریخ)
کشف الاسرار و عدّة الابرار، ابوالفضل رشیدالدّین میبدی، تهران ۱۳۳۱-۱۳۳۹ ش.
لطائف المعارف، ابومنصور ثعالبی نیشابوری، قاهره ۱۳۴۶ق.
معاهد التّنصیص فی شرح شواهد التّلخیص، عبدالرحیم عبّاسی، قاهره ۱۳۷۶ ق.
معجم الادباء، یاقوت حموی، قاهره ۱۳۵۵ ق.
مفاتیح العلوم. خوارزمی، قاهره ۱۳۴۹ ق.
مقامات حریری، حریری، قاهره ۱۳۲۶ق.
نشوار المحاضرة و اخبار المذاکرة، ابوعلی المحسن بن علی التّنوخی، قاهره ۱۹۷۱م.

مهدی محقّق[1]

۱- رئیس مؤسسۀ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران - دانشگاه مک‌گیل.

تنوع واژگان در دیوان ناصرخسرو

از اواسط سال ۱۳۷۹ که به عنوان پـژوهشگر عـلمی در مـؤسسهٔ مـطالعات اسـلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل استخدام شدم، استاد بزرگوارم آقـای دکـتر مـهدی محقق، مدیر مؤسسه، مجموعه‌ای را که تحت عنوان زبان و ادب فارسی بـنیان نـهاده بودند به من واگذار کردند و نخست از ویراستاری *جهانگیرنامه* تصحیح استاد فـقید ضیاءالدّین سجادی آغاز کردم و مقاله‌ای هم تحت عنوان خصائص سبکی آن کـتاب نوشتم که در بزرگ‌داشت‌نامهٔ آن مرحوم در انجمن آثار و مفاخر فرهنگی منتشر گشت.

سپس استاد تصویر نسخه‌ای خطّی از کـتاب *دیـوان غـزلیات و ربـاعیات* فـتاحی نیشابوری را در اختیارم گذاشتند که آن را با نسخه‌ای که از قاهره آورده بودند مقابله و مورد تصحیح و بررسی قرار دادم که در سال جاری به وسیلهٔ مؤسّسه منتشر گشت.

گذشته از این، استخراج واژه‌های *دیوان ناصرخسرو* را به من محول سـاختند کـه کاری بس سترگ و زمان‌گیر بود که با یاری خداوند آن را به انجام رسانیدم، امیدوار بودم این کار در سال جاری منتشر شود که ایشان مرا از عجله منع فرمودند و به جای آن از من خواستند تا بر اساس همان کارهای انجام شده مقاله‌ای را آماده سـازم و در آن توانایی شاعر را در به‌کار بردن واژه‌های مختلف در موضوعات گوناگون نمایان سازم.

این گفتار کوتاه نشان‌دهندهٔ این حقیقت است که ناصرخسرو احاطه و تسلّط بر جمیع اجزای فلسفه از الهیات و ریاضیات و طبیعیات داشته و توانسته است آن اطلاعات را در قالب نظم به جویندگان علم و دانش‌پژوهان عرضه نماید.

امید است این گفتار کوتاه، که مـقدمه‌ای بـر فـرهنگ واژگـان نـاصرخسـرو است، موردپسند و قبول اهل دانش و بینش قرار گیرد.

کلمات قرآنی

رحیق: شراب خالص، باده ناب.

چـه بـاید تـرا سـلسبیل و رحـیق		چو خرسند گشتی به سرکه و شخار؟

(ق ۱۶۹/ ۳۰)

سجّیل: سنگ بزرگ.

هـیچ مـردم مگـر بـه نـادانـی		بر سر خویش کی زند سـجّیل؟

(ق ۵۵/ ۱۵)

سلسبیل: نام چشمه‌ای است در بهشت.

آنجات سلسبیل دهند آنگه		کاینجا پلید دانـی صـهبا را

(ق ۷۷/ ۴۰)

عُرجُون: چوب خوشهٔ خرما.

ور زنـور آفـتابش بـهره گیرد خـاطرت		پیش روشن خاطرت مر ماه را عُرجون کنی

(ق ۱۲/ ۳۹)

غسلین: آبی که بدان جراحت یا چیز دیگر را شسته باشند.

آخر وفـا نکـرد جـهان بـا تـو		بر انگبینت ریخت چنین غسلین

(ق ۴۱/ ۲۶)

مسنون: بدبو.

گر همی دانی که خانه‌ست این گل مسنون ترا		چون همه کوشش زبهر این گل مسـنون کـنی

(ق ۱۲/ ۲۲)

ترکیبات قرآنی

خانهٔ معمور: بیت‌المعمور، خانه‌ای است در آسمان چهارم برابر کعبه.

زی خازن علم و حکم و خانهٔ معمور		با نام بزرگ آن کـه بـدو دهـر مـعمّر

(ق ۲۴۲/ ۱۲۱)

سَبْع مَثانی: هفتی از دوگانه، مقصود از «سبع مثانی» سورهٔ «فاتحة‌الکتاب» است، زیـرا هفت آیت است و یک‌بار در مکه و یک‌بار در مدینه نازل شده است.

ایزدْش عطا داد بـه پـیغمبر ازیـراک		اویست حقیقت یکی از سبع مثانیش

(ق ۱۳۸/ ۴۰)

عُروةُالوثقیٰ: دستاویز محکم، ریسمان استوار.

عُـــروةُالوثقیٰ حـنیفت عـهد فـرزندان تست		شیفته‌ست آن‌کس که او در عهدشان بستار نیست
(ق ۱۴۷/ ۴۵)

قاب قوسین: مقدار دو کمان.

از طاعت بر شد به قاب قوسین		پـیغمبر مـا از زمـین بـطحا
(ق ۱۹۱/ ۴۰)

قصر مَشید: نام محلّی در جزیرةالعرب.

خانهٔ خمّار چـو قـصر مَشـید		منبر ویران و مساجد خـراب
(ق ۶۳/ ۲۳)

لؤلؤی مکنون: مروارید پنهان داشته شده.

وان ابـر هـمچو کـلبهٔ نـدّافـان		اکنون چو گنج لؤلؤی مکنونست
(ق ۱۲۰/ ۳)

افعال عربی

أرجُو: فعل مضارع متکلم وحده از مصدر رجاء (رجا، یرجو) یعنی امیدوار هستم.

ارجو که سخت زود به فوجی سپیدپوش		کینه کشد خـدای ز فـوجی سیه سـلب
(ق ۹۶/ ۲۱)

لابأس: باکی نیست، در عربی لابأس به فتح سین، «لا» برای استغراق نفی جنس است و «بأس» اسم آن و خبرش محذوف است. به این تقدیر لَابأس عَلَیه بیم و باکـی بـر آن نیست.

هرچه کان گفت «لایَجُوز چنین»		آن دگـر گـفت «عندنا لابأس»
(ق ۲۰۹/ ۱۸)

لایجوز: جایز نیست، روا نیست.

هرچه کان گفت «لایَجُوز چنین»		آن دگـر گـفت «عندنا لابأس»
(ق ۲۰۹/ ۱۸)

مصطلحات اسماعیلی

اساس: یکی از مراتب دعوت اسماعیلیان.

تا اساس تنم به پای بُوَد نروم جز که بر طریق اساس
(ق ۲۰۹/۳۳)

حجّت: یکی از مراتب دعوت اسماعیلیان. مراتب هفت‌گانه عبارت‌اند از: مستجیب، مأذون، داعی، حجّت، امام، اساس، ناطق.

این علم را قرارگه و گشتن اندر میان حجّت و مأذونست
(ق ۱۲۰/۴۵)

جزیره: ناحیهٔ تبلیغاتی، به اصطلاح اسماعیلیان.

مرا داد دهقانیِ این جزیره به رحمت خداوند هر هفت کشور
(ق ۱۴۵/۷۲)

داعی: یکی از مراتب دعوت اسماعیلیان.

پیش داعیّ من امروز چو افسانه‌ست حکمت ثابت بن قرّهٔ حرّانی
(ق ۲۰۸/۴۱)

مأذون: یکی از مراتب دعوت اسماعیلیان.

نیست قوی زی تو قول و حجّت حجّت چون عدوی حجّتی و داعی و مأذون
(ق ۲۳۴/۴۴)

لغات به صورت پهلوی

ازیراک: زیرا؛ پهلوی: اچیراک.

پند از حکماپذیر، ازیراک حکمت پدر است و پند فرزند
(ق ۱۱/۷)

پاداشن: پاداش، جزای نیک؛ پهلوی: پات دهشن.

حاکم به میان خصم و آنِ من پیغمبر تست روز پاداشن
(ق ۱۵۵/۳۷)

سه دیگر: سوم، ثالث؛ پهلوی: ستیکر.

نیابد هگرز آن سه مهمان چهارم نه این دو کبوتر بیابد سدیگر

(ق ۱۸/۱۴۵)

کنده: خندق؛ پهلوی: کندک.

این گور تو چنان که رسول خدای گفت — یا روضهٔ بهشتست یا کندهٔ سعیر
(ق ۴۱/۴٦)

هگرز: هرگز؛ پهلوی: هکرچ.

ناید هگرز ازین یله گوباره — جز درد و رنج عاقل بیچاره
(ق ۱/۱۳۹)

کلمات فارسی سره در برابر کلمات عربی

برکامه: علی‌رغم، به رغم.

ور خواهد کشتن به دهن کافر او را — روشن کندش ایزد بر کامهٔ کافر
(ق ۴٦/۲۴۲)

بَرْکمینه: حداقل، دست‌کم.

چو تو سیصد هزاران آزموده‌ست — اگر نه بیش، باری برکمینه
(ق ۹/۱٦۸)

غنودن: خواب سبک.

چو یقینم که نگیرد همی خواب و غنو — من بی‌طاعت در طاعت تو چون غنوم
(ق ۱۹/۲۰۴)

همزاد: در برابر تِرْب عربی به معنی قرین.

وز زنانی که کسی دست بر ایشان ننهاد — همه دوشیزه و همزاد و نکو صورت و شاب
(ق ۱۲/۸٦)

خوردنی‌ها

آچار: ترشی و چاشنی طعام.

آچار سخن چیست معانیّ و عبارت — نونو سخن آری چو فراز آمدت آچار
(ق ۷/۱۸۰)

بورانی: خورشی که از اسفناج و کدو و بادنجان با ماست یا کشک سازند.

ای گشته تو را دل و جگر بریان / بــر آتش آرزو چــو بــورانــی
(ق ۴۴/۲۸)

پیشپاره: نوعی از حلوا باشد بسیار نرم و نازک معرّب آن شفارج است.

سخن باید که پیش آری خوش ایراک / ســـخن خــوشتر بســی از پــیشپاره
(ق ۲۳/۲۲۱)

ترینه: نوعی از قاتق که مردم درویش در آش می‌کنند.

شکر چه نهی به خوان بر چون نداری / بــه طــبع انــدر مگــر ســرکه و تــرینه
(ق ۳/۱٦۸)

زُلیبیا: نوعی از حلوا.

از پس دیوی دوان چون کودک لیکن / رود و مــی اســتت زُلیــبیا و لکــانه
(ق ۱۵/۱۸۲)

لباس‌ها و پوشیدنی‌ها

آگنش: اسم مصدر و عمل آکندن، آکنه. به عربی حشو گویند.

چون راست بود خوب نماید سخن / در خوب جامه خوب شود آگنش
(ق ۳٦/۲۱۰)

بوقلمون: مخفف ابوقلمون دیبای رومی را گویند و آن جامه‌ای است که هر لحظه به رنگی نماید.

چرا با جام می می علم جویی؟ / چرا باشی چو بوقلمون مـلوّن؟
(ق ۲۷/۱۸۸)

توزی: قبا و جامهٔ نازک کتان بافت منسوب به توز.

زآرزوی طرازِ توزی و خز / زار بگداختی چو تارِ طـراز
(ق ٦۹/۵)

سقلاطون: نوعی پارچه ابریشمی زردوزی شده.

چو بـرخـوانـند اشـعارم، مـنقش / به معنی‌ها، چو سقلاطون مدهون
(ق ٦۵/۳۳)

شاره: چادر رنگین که زنان هندی پوشند. دستار هندیان.

سخن جوید، نجوید عاقل از تو		نه کفش دیم و نه دستارِ شاره
(ق ۲۲/۲۲۱)

طمیم: یک نوع جامه بوده است.

چه به کارست چو عریان است از دانش جانْت؟		تن مردار نپوشند به دیبای طمیم
(ق ۲۳/۱۷۰)

لُباچه: جامه‌ای که پیش آن دریده باشد.

زید از تو لباچه‌ای نمی‌یابد		تا پیرهنی ز عمرو نستانی
(ق ۳۸/۲۸)

مُلحم: جامهٔ تار ابریشم و پود جز ابریشم.

بفریفت تو را دیو تا گلیمی		بفروختت، ای خر، به نرخ ملحم
(ق ۱۳/۱۳۰)

گل‌ها

آذریون: نوعی از شقایق که کنار آن سرخ و میانش سیاه است.

گر کسی گویدْت «بس نیکو جوانی، شاد باش»		شادمان گردی و رخ همرنگ آذریون کنی
(ق ۲۹/۱۲)

گلنار: گل انار که در عربی به صورت جلّنار به کار برده شده.

روی گلنار چو بزداید قطرِ شب		بلبل از گل به سلام گلنار آید
(ق ۳/۷۴)

نسترن: گلی است سفید و خوشبوی و آن را اقسام باشد.

پروین به چه ماند به یکی دستهٔ نرگس		یا نسترن تازه که بر سبزه فشانیش
(ق ۱۳/۱۳۸)

نباتات و گیاهان دارویی

آویشن: کاکوتی را گویند که در عربی «سعتر برّی» خوانده می‌شود.

دست از دروغ زن بکش و نان مخور		با کَرْوِیا و زیره و آویشنش
(ق ۲۹/۲۱۰)

افسنتین: نوعی از بوی مادران کوهی که گل آن به اقحوان و تلخی آن به صبر نزدیک است.

جستی بسی زبهر تن جاهل سقمونیا و تُرْبُد و افسنتین

(ق ۲۳/۴۱)

پُرز: فُرْژ، گیاهی است تلخ که برای پیچش شکم سودمند است.

که فرمود از اول که درد شکم را پُرز باید از چین و از روم والان؟

(ق ۱۸/۳۹)

پرشیان: یا پرسیان گیاهی است که بر درخت پیچد و آن را به عربی عشقه گویند.

درویش و ضعیف شاخ بادام کرده‌ست کنار پرشیانی

(ق ۱۷/۱٦۳)

ریوند: دارویی است معروف که اسهال آرد.

حرارتهای جهلی را حکیمان زعلم و پند گفته‌ستند ریوند

(ق ۵/۸۴)

شقاقل: زردک صحرایی.

چند شقاقل خوری؟ که سستی پیری باز نگردد زتو به زور شقاقل

(ق ۲۲/۱٦۲)

هِندباج: گیاهی تلخ که به فارسی کاسنی گویند.

تو یکی هندباج ندهی‌شان چون دهدشان خدای حور و قصور؟

(ق ۲۱/۳٦)

مصطلحات اداری و دیوانی

بُندار: سردار قشون، سالار.

در طمع روز و شب میان بسته بر درِ شاه و میر و بُندارند

(ق ۴۳/۲۲۸)

حاکم: فرمانروا، رئیس.

حاکم به چراغ در پس از مستی از دبّهٔ مزگت افکند روغن

(ق ۲۲/۱۵۵)

روزنامه: جریده، نامهٔ اعمال. این کلمه در پهلوی به صورت «روچ نامک» بوده.

یکی روزنامه‌ست مر کـارها را		که آن را جـهاندار دادار دارد

(ق ۱۷۹/ ۶۰)

قهرمان: رئیس، سالار، کارگزار.

چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران		چنین مسلط و سالار و قهرمان شده‌ای

(ق ۲۰۶/ ۸)

محتسب: نهی‌کننده از چیزهایی که در شرع ممنوع باشد.

بر سر جهّال به امـر خـدای		محتسب او بکند احـتساب

(ق ۶۳/ ۳۴)

کشاورزی

ابکاره: کشت و زراعت را گویند.

چو ورزه به ابکاره بیرون شود		یکی نـان بگـیرد بـه زیـر بـغل

(ق ۲۲۲/ ۱۱)

دهقان: معرب دهگان، کشاورز، خداوند زمین.

جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست		بـه کشت بـاید مشـغول بـود دهـقان را

(ق ۵۲/ ۴۰)

کشتمند: زمین زراعت کرده شده.

تو کشتمند جهانی ز داس مـرگ بـترس		کنون که زرد شده‌ستی چو گندم بخسی

(ق ۱۷۲/ ۲۶)

وَرزه: زارع، برزگر.

بی‌تخم و بی‌ضیاع یکی ورزه		از خویشتن بسـاخته دهـقانی

(ق ۱۹۶/ ۱۷)

پزشکی

أکحل: رگ تن.

قفلست مثل، گر تو نـپرسی ز کـلیدش		پُر علت جهلست تو را اکحل و قیفال

(ق ۲۹/۱۱۹)

حرارت: گرمی تب.

حرارتهای جهلی را حکیمان　　زعلم و پند گفته‌ستند ریوند

(ق ۵/۸۴)

ستیم: خون و چرکی که در جراحت جمع شود.

از دروغ تست در جانم دریغ　　وز ستم تست ریشم پرستیم

(ق ۲۰/۸۹)

قیفال: رگ سر، رگ هفت اندام.

قفلست مثل، گر تو نپرسی ز کلیدش　　پُرعلت جهلست تو را اکحل و قیفال

(ق ۲۹/۱۱۹)

مصطلحات نجوم

برجیس: ستاره مشتری.

برجیس گفت مادر ارزیز است　　مس را همیشه زهره بود مادر

(ق ۲۱/۲۲)

پروین: نام شش ستاره کوچک که در یک جا جمع شده و آن را به عربی ثریا خوانند.

پروین به جای قطره ببارد زمیغ　　گر میغ بگذرد زبرِ برزنش

(ق ۱۵/۲۱۰)

جوزا: نام برجی است از بروج دوازده‌گانهٔ فلکی، ماه سوم هر سال شمسی، مطابق خرداد.

جانت به سخن پاک شود زان که خردمند　　از راه سخن بر شود از چاه به جوزا

(ق ۲۷/۲)

دو پیکر: برج جوزا.

گاهی به نشیبی شده هم‌گوشهٔ ماهی　　گاهی به سر کوهی برتر زدو پیکر

(ق ۶۰/۲۴۲)

عَیّوق: نام ستاره‌ای که مظهر طراوت و شادابی است.

بدیدی به نوروز گشته به صحرا　　به عیوق ماننده لالهٔ طری را

(ق ۷/۶۴)

نام دانشمندان

اهرون: یا ایرن اسکندرانی، دانشمندی که در حدود سال ۲۰۰ ق می‌زیسته.

از ره دانش بکوش و اهـرون شـو زیراک اهرون به دانش اهرون شد
(ق ۳۱/۳۷)

اقلیدس: ریاضیدان و منجم و فیلسوف مشهور و متبحر در علم هندسه، متوفی ۲۸۳ ق.م.

وگـر دیـدی مـرا عـاجز نگشـتی در اقلیدس به پنجم شکل مأمون
(ق ۴۱/۶۵)

ثابت بن قرهٔ حرّانی: از مردم حرّان که در ایام معتضدبالله عباسی در بغداد بـوده و در علوم حساب و هندسه و نجوم مهارت داشته و در سال ۲۸۸ ق وفات یافته است.

پیش داعی من امروز چو افسانه‌ست حکـمت ثـابت بـن قـرهٔ حـرانـی
(ق ۴۱/۲۰۸)

صابی: ابواسحق صابی صاحب دیوان رسائل معزالدولهٔ دیلمی، متوفی ۳۷۱ ق.

نیست چنین، ور نه به جای قران شـعر و رسـالتها صـابیستی
(ق ۱۸/۱۱۵)

قسطا بن لوقا: ابن لوقای بعلبکی، فیلسوف و ریاضیدان یـونانی‌الاصـل و از مـترجمان بزرگ کتاب‌های یونانی.

هرکسی چیزی همی‌گوید ز تیره‌رای خویش تـا گـمان آیـدت کـو قسطای بن لوقـاستی
(ق ۲۱/۱۰۶)

مصطلحات موسیقی

ترنگ: آواز تار و طنبور هنگام نواختن.

به هنگام آموختن فتنه بودی تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه
(ق ۲۰/۲۰)

خنیاگری: سرایندگی و نغمه‌سرایی.

اگر شاعری را تو پیشه گرفتی یکی نیز بگرفت خنیاگری را
(ق ۶۴/۲۶)

دستان نهاوندی: نام آهنگی است.

به‌گوش اندر همی گویذت گیتی «بار بر خر نه»		تو گـوش دل نـهاده‌ستی بـه دسـتان نـهاوندی
(ق ۱۸/۱۵۸)

راهوی: مخفف رهاوی، یکی از دوازده مقام موسیقی.

راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم دار		چند داری گوش سوی نوش خورد و راهوی؟
(ق ۱۵/۱٦۴)

قوّال: مطرب و سرودگوی.

دانا به سخنهای خوش و خوب شود شاد		نادان به سرود و غزل و مطرب و قـوّال
(ق ۲۲/۱۱۹)

اصطلاحات فقهی و قضایی

حیلت: مراد حیله‌های فقهی است که فقها برای گشودن و بستن امری مطابق میل خود به کار می‌بردند.

ای حـیلت‌سازان جـهلای عـلمانام		کز حیله مر ابلیس لعین را وزرایید
(ق ۲٦/۲۱۳)

رخصت: به معنی اجازه و تجویز است و مراد تجویز فقهاست امری ممنوع را بـه مـیل خود.

رخصت و حیلت مهارهای تو شـد		تـو سـپس ایـن مـهارها جـملی
(ق ۲۸/۱۳۵)

قیاس: جریان دادن حکمی را که در آن نص وجود دارد به موردی که نـصی در آن وجود ندارد.

وز گروهی که با رسول و کتاب		فتنه گشتند بـر یکـی بـه قـیاس
(ق ۱۰/۲۰۹)

مُزَکّی: کسی که در دادگاه حکم به پاکی شهود می‌کند.

اینها که دست خویش چو نشپیل کرده‌اند		انـــدر مـــیان خـــلق مُـزکیّ و داورنــد
(ق ۴۲/۲۰۱)

مُعَدِّل: کسی که حکم به عادل بودن شهود کند.

دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند　　یکسره امروز حاکمند و معدل
(۳۲/٦۱)

تمدّن شهری و شهرنشینی

شارستان: شهر و شهرستان.

گر به شارستان علم اندر بگیری خانه‌ای　　روز خویش امروز و فردا فرخ و میمون کنی
(ق ۳۲/۱۲)

شهری: مقابل روستایی.

جان تو غریبست و تنت شهری، ازینست　　از محنت شهریت غریب تو به آزار
(ق ۲۵/۱۸۰)

غله‌گزار: مستأجر، اجاره‌دهنده.

به سرا اندر دانی که خداوندش　　نه چنان آید چون غله‌گزار آید
(ق ۳۸/۷۴)

مستغل: جای به دست آوردن غَله (مال‌الاجاره).

جهان جای الفنج غلهٔ تو است　　چه بیکار باشی در این مستغل؟
(ق ۱۷/۲۲۲)

مشاغل و حرف

نبّاذ: شراب‌فروش، نبیذفروش.

رو سپس جاهلی که درخور اویی　　مطرب شاید نشسته بر در نباذ
(ق ۳۱/۱۴۲)

نخّاس: برده فروش.

مردم دانا مسلمانست، نفروشَدْش کس　　مردم نادان اگر خواهی ز نخاسان بخر
(ق ۲۰/۸۰)

خمّار: خمرفروش، باده‌فروش.

خانهٔ خمار چو قصر مَشید　　منبر ویران و مساجد خراب
(ق ۲۳/٦۳)

مؤذن: اذان گوینده.

ده جای به زر عمامهٔ مطرب　　　صد جای دریده موزهٔ مؤذن
(ق ۲۱/۱۵۵)

ملل و نحل

دَهری: آن که عالم را قدیم داند و به قیامت معتقد نباشد.

عالم قدیم نیست سوی دانا　　　مشنو مُحال دهری شیدا را
(ق ۱۱/۷۷)

صابی: صابیان ستاره‌پرستان هستند.

وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری　　　درخواستم این حاجت و پرسیدم بی‌مر
(ق ۵۸/۲۴۲)

کرامی: مخفف کرّامی پیرو ابوعبدالله کرّام رئیس فرقه کرّامیه.

راهیست به دین اندر مر شیعت حق را　　　جز راه حَروریّ و کرامیّ و کیالی
(ق ۳۵/۲۱)

مانوی: پیرو مانی.

آنچه زیر روز و شب باشد نباشد یک نهاد　　　راه از اینجا گم شده‌ست، ای عاقلان، بر مانوی
(ق ۱۲/۱۶۴)

مسکوکات

درم دیرمدار: سکه‌ای که مدّتی بر آن گذشته و از دور افتاده باشد.

دشنام دهی باز دهندت ز پیِ آنک　　　دشنام مثل چون درم دیرمدارست
(ق ۴۰/۴۰)

ده‌نیم: سکه‌ای که در قدیم رایج بوده.

به بغداد رفتی به ده‌نیم سود　　　بریدی بسی برّ و بحر و جبل
(ق ۱۵/۲۲۲)

عَدلی: نوعی سکه.

زکات مال جز قلب و سُرب نُدهی به درویشان　　　نثار میر عدلیهای چون زُهره بری رخشان

(ق ۱۳۶/ ۳۹)

لباس و نشان گروه خاص

عَسَلی: پارچهٔ زردی که یهودیان برای امتیاز از مسلمانان بر دوش جامه می‌دوختند.

بی عسل و روغنست نانت و خوان　　تا نستانی جهود را عسلی

(ق ۲۳۹/ ۱۹)

فوطه: جامهٔ نادوخته، لُنگ (جامهٔ خاص صوفیان).

فوطه بپوشی تو، عامه گفت　　«شاید بودن کاین صوفیستی»

گرْت به فوطه شرفی نو شدی　　فوطه‌فروش تو بهشتیستی

(ق ۱۱۵/ ۲۵-۲۶)

کُستی: کمربند مخصوص زردشتیان، در اینجا به معنی زنّار.

تو با ترسا به یک نرخی سوی دانا　　اگرچه تو کمر بستی و او کستی

(ق ۱۷۸/ ۳۴)

کتابت و انشا

أنقاس: (جمع نِقْس) مدادی که با آن چیز نویسند، سیاهی دوات.

دور باش از مزوّری که به مکر　　دام قرطاس دارد و انقاس

(ق ۲۰۹/ ۲۷)

سَحِیْ: مهرنامه.

مر تنِ نعمت را طاعت سرست　　نامهٔ نیکی را طاعت سحاست

(ق ۴۵/ ٦۲)

عنوان: سرآغازنامه.

دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوان است　　بکوش سخت و نکوکن زنامه عنوان را

(ق ۵۲/ ۴۳)

مواد مخدر

بنگ: حشیش، و معرب آن: بنج و منج.

سپس بی‌هشانِ خلق مرو　　　گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ
(ق ۱۷۶/ ۳۳)

مهانل: افیون، تریاک خالص.

پند ز حجّت به گوش فکرت بشنو　　　ورچه به تلخی چو حنظلست و مهانل
(ق ۱۶۲/ ۲۳)

هپیون: افیون، افیون که معرب هپیون است همان شیرهٔ خشخاش باشد.

چه حالست این که مدهوش‌اند یکسر؟　　　که پنداری که خورده‌ستند هپیون
(ق ۶۵/ ۲۷)

مصطلحات علم بنکامات

پنگان: کاسه، فنجان، در روزگار قدیم، با پنگان‌هایی که آب یا رنگ در آن می‌کردند و به تدریج از ته آن خارج می‌شد زمان را تعیین می‌نمودند.

که دانست از اول، چه گویی، که ایدون　　　زمان را بپیمود شاید به پنگان؟
(ق ۳۹/ ۱۲)

صندوق ساعت: ابزاری برای اندازه‌گیری زمان.

در این صندوق ساعت عمرها را دهر بی‌رحمت　　　همی بر ما بپیماید بدین گردنده پنگان‌ها
(ق ۲۱۱/ ۳۰)

اوزان ومکاییل

درمسنگ: هم‌وزن درم.

نبینی که بدرید صد من زره را　　　بدان کوتهی یک درمسنگ پیکان؟
(ق ۳۹/ ۶۰)

ستیر: سیر.

به پیش شیری صد خر همی ندارد پای　　　دو من سرب بخورد ده ستیر سیم گهی
(ق ۱۵۱/ ۱۷)

طبقات جامعه

آزاده‌زادگان: بنوالاحرار، که به ایرانیان اطلاق می‌شده است.

امـــروز شـــرم نـــاید آزاده‌زادگـــان را   کردن به پیش ترکان پشت از طمع دوتایی
(ق ۱۵٦/۴٦)

حُرّه: زن آزاد که کنیز نباشد، مؤنث حُرّ.

چاکر قفچاق شد شریف ز دل   حُـرّهٔ او پیشکار خـاتون شـد
(ق ۳۷/۲۳)

شریف: فرزند پیغمبر، سیّد به معنی امروز.

آن را که هر شریفی نسبت بدو کنند   زیرا که از رسول خدایست نسـبتش
(ق ۱۸۲/۱۸)

بیماری‌ها

آبله: به معنی تاول است و در اینجا به معنی جراحتی است که بر دست در نـتیجهٔ کـار کردن زیاد پدید می‌آید.

چون به نادانی کند مزدور کـار   گرسنه خسپد به شب دست آبله
(ق ۱۳۲/۱۱)

سُعال: سرفه.

هرآنگه کزو باز ماند خطیب   فـزایـد بـرو بـی‌سُعالی سُـعال
(ق ۱۱٦/٦)

شَل: دست یا پای از کار مانده.

مدار دست گزافه به پیش ایـن سـفله   که دست باز نیابی مگر شکسته و شل
(ق ۸۸/۹)

گَرّی: جرب.

گرّیست ایـن جـهان بـه مـثل، زیـرا   بس ناخوشست و، خوش بخارد گـر
(ق ۲۲/۴۹)

مقام‌های مسیحیت و زردشتی

رهبان: تارک دنیا در مذهب مسیحی.

عاقل داند که او چه گفت ولیکن   رهبان گمراه گشت و هرقل جاهل
(ق ۱۵/۶۱)

قسیس: دانشمند ترسایان.

بشناس امام و مسخره را آنگه   قسّیس را نکوه و چلیپا را
(ق ۴۵/۷۷)

کنیسه: کنشت، معبد مسیحیان.

کنیسهٔ مربمنی چرخ گفتی پر زگوهرها   نجوم ایدوم چو رهبانان و دبْران چون چلیپایی
(ق ۱٦/۲۳۰)

هیربد: بزرگ زردشتیان، معلم.

اگر هیربد بد بود بد مکن   که گر بد کنی خود توی هیربد
(ق ۹/۱۲۸)

کبری بستان شیرین[1]

۱ـ پژوهشگر مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل.

برخی دشواری‌های متن دیوان ناصرخسرو

حکیم ناصرخسرو قبادیانی بی‌گمان یکی از ده سرایندهٔ درجه اوّل زبان فارسی به شمار می‌رود و در شیوهٔ خاص خود در قصیده‌سرایی دارای آنچنان تشخّص و تفردی است که هرکس اندک آشنایی با سخن منظوم پارسی یافته باشد، می‌تواند شعر او را به آسانی از شعر دیگران تشخیص دهد و دیوان او دُرجی است سرشار از مُرسله‌های بسیار گرانبهای درّ دری که درخشندگی آنها پس از روزگاران دراز - نزدیک به هزار سال - همچنان چشم‌ها را خیره می‌کند.

با آن که دیوان بسیاری از شعرای قدیم، حتی رودکی پدر شعر فارسی، یا کسایی مروزی و دیگران، در پی حوادث ایام به کلّی از میان رفته و تنها معدودی اشعار پراکنده در خلال کتب گوناگون از آنها باقی مانده است، امّا این دیوان با جمعی به نسبت زیاد، یعنی بیش از ۲۵۰ قصیده و نزدیک به دوازده هزار بیت از گزند حوادث مصون مانده و تا زمان ما حفظ شده است، علی‌رغم آن که، به قول علامه دهخدا، همهٔ کاتبان و مطالعه‌کنندگان آن از «شیعی، سنّی، مشایی، اشراقی، صوفی و متکلّم دینی یعنی همهٔ مسلمین، به استثنای یک فرقه از باطنیان»[1] با عقاید مذهبی او مخالف بوده‌اند و او را بددین و گمراه می‌دانسته‌اند.

با همهٔ اینها، تعداد قابل توجّه نسخه‌های خطّی باقیمانده از دیوان که در فهرست منزوی[2] بیش از پنجاه نسخهٔ آن معرفی شده، گویای علاقه و توجّه نیاکان ما در طول اعصار گذشته نسبت به آن است و از نخستین چاپ سنگی آن که در تبریز در سال

۱ـ دیوان ناصرخسرو، به تصحیح سیّد نصرالله تقوی، امیرکبیر، تهران ۱۳۴۸ ش، ص ۶۱۵.

۲ـ احمد منزوی، فهرست نسخه‌های خطّی فارسی، مؤسسهٔ فرهنگی منطقه‌ای، ۱۳۴۹ ش، ج ۳، صص ۲۵۵۹-۲۵۶۲.

۱۲۸۰ ق به طبع رسیده، بیش از یکصدوچهل سال گذشته است و پس از آن نیز تا امروز بارها به صورت کامل یا منتخب، به شکل‌های گوناگون، چاپ و منتشر شده است.

دلیل توجّه و اقبال وافر دوستداران سخن منظوم پارسی را به ***دیوان ناصرخسرو*** در همهٔ زمان‌ها، با وجود تفاوت‌های اساسی در مشرب فکری، می‌توان هم ضخامت و استواری کلام و هنر والای شاعری او دانست و هم صداقت و صمیمیتی که در گفتار او موج می‌زند و آشکار نشان می‌دهد که بدانچه می‌گوید از صمیم قلب باور دارد و با آزادگی و شهامتی کم‌نظیر اعتماد باطنی خود را بیان می‌کند و سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم بر دل.

با رواج شیوهٔ تصحیح علمی و انتقادی متون به پیروی از روش خاورشناسان غربی در ایران، ***دیوان ناصرخسرو*** از این دیدگاه نیز مورد توجّه فضلا و ادبا قرار گرفت، به گونه‌ای که آن را از این جهت باید در میان همهٔ متون نظم و نثر قدیم فارسی یکی از خوش‌اقبال‌ترین متن‌ها دانست، که جمعی از برجسته‌ترین محقّقان و صاحب‌نظران با صرف وقت و دقتی بسزا بدان پرداختند و کوشیدند تا با زدودن غبار تحریفات و تصرّفاتی که در اثر مرور دهور بر آن نشسته بود، قدر و ارج آن را هرچه بیشتر نمایان کنند.

در اینجا باید این نکته را با تأکید فراوان یادآوری کنیم که تا زمانی که متنی مصَحَّح بر اساس قدیم‌ترین و صحیح‌ترین نسخه‌ها به شیوهٔ علمی و انتقادی از کتابی در دست نباشد، هرگونه قضاوت و اظهارنظر دربارهٔ مطالب آن کتاب لرزان و بی‌اساس خواهد بود. برای مثال: سال‌ها بیتی از قصیدهٔ معروف منوچهری دامغانی با مطلع «شبی گیسو فرو هشته به دامن» به این صورت چاپ و منتشر می‌شد و در بعضی گزیده‌ها و کتاب‌های درسی نیز راه یافته بود:

یکی پله است این منبر مجره (!)	زده گردش نقط از آب روین

روشن است که مصراع اوّل این بیت نه معنای محصلی دارد و نه شباهتی به سایر سروده‌های این شاعر بزرگ، از لحاظ استواری و انسجام و قواعد دستوری و بلاغی. اکنون باید انصاف داد اگر کسی بر اساس این ضبط محرّف و مغلوط می‌کرد که در قصاید منوچهری ابیاتی سست و دارای ضعف تألیف هم یافت می‌شود، چه ستمی بر آن

شاعر استاد روا داشته بود. طبعاً هنگامی که وجه صحیح آن یعنی «یکی پیلستگین منبر مجره...» به دست آمد، دیگر جایی برای چنین قضاوت‌ها باقی نماند.

در یکی از قصاید مسعود سعد، که موضوع آن ستایش پهلوانی و جنگاوری ممدوح است، بیتی به این صورت چاپ شده بود:

نور شد حربهٔ تو از بس خون که زدش بر بَرَخش و پهلو و بر

و در قصیده‌ای دیگر بیتی به این شکل:

بار منت نشسته بر سر جود زین سبب گشته هر سه حرفش تنگ

پیداست که برای نور شدن حربه و تنگ شدن حروف کلمهٔ جود معنی درستی نمی‌توان یافت، حال اگر کسی بر این مبنا داوری کند که مسعود سعد سلمان دارای ابیاتی با تعبیرات بی‌معنی است، حق شاعر تضییع نشده است؟ چنانکه یکی از شاعران و شعرشناسان بزرگ روزگار ما ـ شادروان دکتر مهدی حمیدی شیرازی ـ دربارهٔ همین شاعر چنین نوشته است:

اشعار مسعود سعد حتی در قصاید طراز اوّل از حشو و زواید و ترکیبات سست و تعقیدهای ناروا خالی نیستند و نیز کلمات در پاره‌ای از ابیات آنچنان که باید به جای خود نیفتاده یا دست‌کم چنانکه سزاوار است جایگزین و محکم نشده و جای جای به نگین‌هایی شبیه‌اند که در نگین‌دان‌های خود به علّت آن که درست قالب آنها نیستند می‌لغزند و نوسان‌هایی دارند که با زبان بی‌زبانی پیوسته از تسامح یا ناتمامی مهارت سازندهٔ آنها شکوه می‌نماید و خوانندهٔ سخن‌شناس را به قلب و تعویض و تحکیم آنها دعوت می‌کند.[۱]

در حالی که مرحوم دکتر حمیدی اگر صورت صحیح این ابیات را در اختیار داشت، قطعاً در چنین قضاوتی تجدیدنظر می‌کرد.

در بیت اوّل مسعود سعد به جای «نور شد حربهٔ تو»، «بور شد چرمهٔ تو از بس خون» درست است که معنی آن این است که «در میدان جنگ از بس دشمنان را به قتل رساندی و خون آنان به پشت و پهلو سینهٔ اسب تو پاشیده شد، اسب سفید تو (چرمه) تبدیل به اسب سرخ (بور) گردید» و در بیت دیگر به جای کلمهٔ «تنگ» اگر صورت درست آن

۱ـ دکتر مهدی حمیدی، بهشت سخن، پیروز، تهران ۱۳۳۸ ش، ج ۲، ص ۲.

یعنی «گنگ» که یک کلمهٔ کهن و اصیل فارسی است (به معنی خمیده و منحنی) قرار گیرد آن بیت نه تنها سست و دارای تعقید نیست بلکه صفاتی بسیار بکر و بدیع دارد:

بــار مــنت نشســته بــر سـر جـود	زین سبب گشته هر سه حرفش گنگ

یعنی هرکس چیزی به دیگری می‌بخشد، آن را با چنان بار سنگینی از منّت همراه می‌کند که سنگینی آن بار پشت هر سه حرف کلمهٔ جود (ج. و. د) را خم کرده است.

در همهٔ متون قدیم از این‌گونه تحریفات فراوان یافت می‌شود و *دیوان ناصرخسرو* از این بلیهٔ همگانی مستثنا نبوده است.

در سال‌های نخستین قرن حاضر شمسی، مرحوم سیّد نصرالله تقوی با مراجعه به نسخه‌های گوناگون و جُنگ‌ها و تذکره‌های مختلف، کوشید تا مجموعه‌ای کامل و تا حدودی عاری از اغلاط و تحریفات از اشعار ناصرخسرو فراهم آورد. سپس آن مجموعه را در اختیار مرحوم سیّدحسن تقی‌زاده قرار داد تا با دقتی عالمانه به فحصی بلیغ در دیوان اشعار و *سفرنامه* و سایر آثار ناصرخسرو دست یازد و مقدمه‌ای محقّقانه دربارهٔ سرگذشت و آثار و افکار شاعر بر آن بنگارد. وی نیز در اثر همان دقّت عالمانه دریافت که «موارد بسیاری از اشعار موجوده غیرمفهوم و مشکلات بی‌شماری غیرینحل مانده و باقی نیز مشکوک‌فیه خواهد بود.»

بنابراین با شناخت درستی که از مرحوم دهخدا داشت که «به واسطهٔ ملکهٔ ممارست و آشنایی با کلام قدما، شمّ ادبی تشخیص حقایق محرّفه را داراست» از او درخواست کرد تا «به فراست نادرالمثال خود» تصمیمات قیاسی و استنباط‌های خود را به صورت تعلیقاتی منظم در پایان کتاب قرار دهد.

نظارت بر صحت چاپ نیز به عهدهٔ مرحوم مینوی نهاده شد که مرحوم تقی‌زاده در آن زمان او را «یکی از فاضل‌ترین جوانان ایران و امید آیندهٔ فضل و ادب» معرفی کرده است. وی علاوه بر آن مقدمه‌ای گویا و تعلیقاتی ارزنده نیز به کتاب افزود و چون در هنگام غلط‌گیری، کلمه به کلمهٔ کتاب را چندبار به دقت خوانده بود، در مقدمه نوشت: «مطلب دیگری که دربارهٔ این دیوان چاپی باید گفت این که بسیاری از ابیات آن هنوز مبهم و بی‌معنی است و شک نیست که در تداول دیدی ناسخان خلط و تحریف و تصحیف بسیار در آن راه یافته» و در دنبالهٔ مطلب تأکید کرده است که در آینده «یک

تصحیح عمقی و از روی دقّت کامل در بیت بیت بل کلمه کلمهٔ کتاب لازم است که به عمل آید.»

چنانکه دیدیم، با وجود کوشش و دقّت فراوان برجسته‌ترین صاحب‌نظران در آن زمان کتابی که منتشر شد مورد رضایت خود آنان نیز نبود و همین امر باعث شد که چهل سالی پس از آن، اهتمام بسیار اساسی و ارزندهٔ دیگری در جهت تصحیح دیوان صورت پذیرد.

در این فاصله، استاد دکتر مهدی محقّق، با تحقیقی بسیار جامع و عمیق به تحلیل اشعار ناصرخسرو پرداختند که بخشی از آن در سال ۱۳۴۴ ش در سلسلهٔ انتشارات دانشگاه تهران چاپ و منتشر گردید و در ضمن آن تحقیق به عین‌الیقین دریافتند که متن چاپ شدهٔ *دیوان ناصرخسرو* با کثرت اغلاط و تحریفاتی که در آن است نمی‌تواند مبنای تحقیق جدی و علمی قرار گیرد و به ناچار از نسخه‌های خطّی استفاده کردند.

از خوش‌اقبالی *دیوان ناصرخسرو*، به دنبال این سوابق و سوائق، صالح‌ترین و شایسته‌ترین صاحب‌نظران یعنی استاد مینوی و استاد محقّق عزم خود را برای تصحیح مجدد دیوان، بر اساس قدیم‌ترین نسخه‌های موجود، جزم کردند و مشترکاً به چنین خدمتی ارزشمند به عالم فضل و ادب دست زدند که از عهدهٔ هیچ‌کس به اندازهٔ آنان برنمی‌آمد و حاصل کارشان دیوانی است که چاپ اوّل آن در سال ۱۳۵۳ ش در انتشارات دانشگاه تهران به بهترین صورت به طبع رسید و پس از آن نیز تاکنون چندین بار تجدید چاپ شده است.

با انتشار این کتاب گره بسیاری از دشواری‌های لاینحل *دیوان ناصرخسرو* گشوده شد، که برای روشن شدن کیفیت آن به ذکر چند مثال اکتفا می‌شود.

شاعر در تشبیب قصیده‌ای خطاب به شب می‌گوید:

آب نئی چون که بشویی همی		شرم کن از وی بتونه شرم و آب

خوانندهٔ این بیت با هیچ رمل و اسطرلابی نمی‌تواند معنایی برایش پیدا کند، امّا زمانی که صورت صحیح آن را در چاپ جدید می‌خواند، نفس راحتی می‌کشد. گویی باری سنگین از دوش او برداشته شده است، شاعر به شب می‌گوید:

آب نئی چون که بشوید همی		شرمگن از روی به تو شرم و آب؟

و باز هنگامی که این دو بیت را در قصیده‌ای دیگر می‌خواند:

دهر گردنده بدین پیسه رسن پورا خچه خواهدت همی کرد خبر داری؟
تو همی بینی کت پای همی بندد پس چرا خامشی و خیره به گفتاری؟

«خیره بودن به گفتار دهر» به نظرش نامهفوم و نامناسب می‌رسد، تا آن که وجه صحیح را بخواند:

پس چرا خامشی و خیره نه کفتاری

و باز آنگاه که در قصیدهٔ دیگر در وصف جهان که همچون سواری بر شبدیز شب و سمند روز نشسته و به سرعت می‌گذرد، می‌خواند:

تا زمان (!) بینش دایم هوشیار گاه بر شبدیز و گاهی بر سمند
هرکه از آسیب او آفت رسد مار مرده (!) ناردش تعویذ و بند

معنی «تا زمان» در بیت اوّل و ارتباط مار مرده و تعویذ و بند در بیت دوم برایش به کلّی نامفهوم است. امّا صورت صحیح در چاپ مینوی و محقّق می‌توانند دقیقاً مصداق معما چو حل گشت آسان شود باشد.

تازیان بینذش دایم هوشیار گاه بر شبدیز و گاهی بر سمند
هر کرا آسیب او آفت رسد بازِ ره نادرش تعویذ و سپند

(ص ۴۳۵)

نکتهٔ شایستهٔ یادآوری در اینجا این است که پس از انتشار دیوان مصَحَّح جدید، معلوم شد بسیاری از تصمیمات قیاسی علامه دهخدا درست با ضبط نسخه‌های قدیم مطابقت دارد و تعدادی از آنها نیز به متن بسیار نزدیک است. یک نمونه برای مثال کافی است. در چاپ پیشین آمده بود:

گر تو همی مردم خوانیش از آنک از قبل سیم و زرش حشمت است
نزد تو بس مرد گشتست امیر زآنکه بر او نیز بزر حیلت است

(ص ٦٦)

مرحوم دهخدا مصراع اوّل بیت دوم را محرّف دانسته و به جای «گشتست امیر»، «گشته ستور» پیشنهاد کرده است (ص ٦٢٠)، امّا در چاپ جدید صورت کاملاً درست و دقیق آمده است:

نزد تو پس مردم گشت اسپ امیر زان که بر او نیز ز زر حیلت است

(ص ٢٦٦)

کسانی که نسخه مرا *دیوان ناصرخسرو* چاپ دانشگاه تهران خوانده‌اند، با علامات استفهامی که در کنار بعضی ابیات به صورت کاملاً مشخصی چاپ شده، آشنایی دارند. این علامات پیش از هر چیز نشان‌دهندهٔ روحیهٔ علمی بسیار نادری است که در مصححان دانشمند این کتاب به نحو کاملی بروز دارد که بر خلاف بسیاری از چاپ‌کنندگان کتاب‌ها ـ که موارد مبهم را نادیده می‌انگارند و می‌پوشانند امّا بدیهیات ساده را با شاخ و برگ فراوان توضیح می‌دهند ـ برای آن که باب تحقیق گشوده بماند، مصححان ابیات مورد شک را مشخص کرده‌اند و حدسیات غالباً درست خود را نیز دربارهٔ آنها در پایان کتاب آورده‌اند.

به نظر قاصر بنده، مشکل بعضی از این ابیات قابل حل است. مثلاً در کنار این بیت علامت سؤال گذاشته‌اند:

همواره حذر کن ار خرد داری   تو همچو من از طبیب با باهو (؟)
(ص ۱۶۳)

و در تعلیقات (ص ۷۳۸) نوشته‌اند: معنی «باباهو» یا «باهو» روشن نیست. معنی کلمهٔ باهو چنانکه در فرهنگ‌های معتبر آمده است یکی همان بازو است و دیگری چوبدستی شبانان و چماق و نظایر آن و در معنی دوم در این شعر سنایی نیز آمده و به نحوی با طبیعت نیز ارتباط یافته است.

دهخدا در خشم شد با غور گفتا هم کنون   راست گردانم به یک باهو من این پشت دو تا
غورک بی‌شرم کان بشنید گفت احسنت و زه   خود چنین به هم طبیب و هم عوان هم دهخدا[1]

به نظر می‌رسد «طبیب با باهو» مثلی بوده است یعنی طبیبی که به زور چماق بخواهد بیماری را درمان کند؛ و این مفهوم با فضای ابیات قبل و بعد از آن هم مناسبت دارد.

یا در این بیت:

گر تو همی صحبت زمانه نجویی   آمدت اینک زمان صحبت و حاله
(ص ۴۱۶)

نوشته‌اند «معنی حاله روشن نیست» (ص ۷۴۷) در حالی که حاله به معنی زمان معین و موعد مقرر در شعر *حدیقهٔ* سنایی هم آمده است:

۱ـ *دیوان سنایی*، به تصحیح مدرس رضوی، ابن سینا، تهران، ص ۴۶.

چون برآمد وصال را حاله   سرد شد گفت‌وگوی دلاله

و در متون دیگر نیز هست و در این بیت نیز به زمان عطف شده است.

به‌طور کلّی اشکال ابیات مورد تردید، به تحریفی که در آنها توسط کاتبان صورت گرفته مربوط می‌شود و راه‌حل نهایی آنها آن است که به نسخه‌های دیگری مراجعه شود. مصححان ارجمند با احتیاط عالمانه، قدیم‌ترین نسخهٔ شناخته شدهٔ موجود، یعنی نسخهٔ مورخ ۷۳۶ ق. را اصل قرار داده‌اند و نسخهٔ دیگری را که احتمال داده‌اند در سال‌های ۸۵۵ تا ۸۸۶ ق از روی همان نسخهٔ اوّل کتابت شده و کاتبش بعضی کلمات را اشتباه نوشته با آن سنجیده‌اند و نیز با نسخهٔ دیگر شامل تقریباً یک‌چهارم دیوان که در مجموعهٔ دواوین شعرای سته. نوشته شده در سال‌های ۷۱۲ تا ۷۱۴ ق. آمده است و تعدادی معدود از قصاید که در *جامع‌الحکمتین* و دو سه جنگ دیگر آمده است نیز مقابله شده. یعنی مصححان از همهٔ نسخه‌هایی که پس از قرن دهم کتابت شده، به کلّی چشم پوشیده‌اند. در حالی که تجربهٔ مختصر این بنده در تصحیح **دیوان مسعود سعد** و نیز دقّت در بعضی متون دیگر به روشنی نشان می‌دهد که حتی نسخه‌های متأخر متعلق به دورهٔ قاجار نیز در بسیاری از موارد برای خواندن درست کلمه‌ای یا بیتی بسیار مفید و کارگشاست.

یک اصل مهم در تصحیح نسخ خطّی این است که معمولاً کاتبان واژه‌هایی را که برایشان ناشناخته است به واژه‌های شناخته تبدیل می‌کنند و احتمال عکس آن بسیار ناچیز است. مثلاً ممکن است کاتبی کلمهٔ «سکّین» به معنی کارد را «سنگین» بنویسد، امّا سنگین را سکّین نمی‌نویسد؛ بنابراین در این بیت:

از من چو خر ز شیر مرم چندین   ساکن سخن شنو که نه سکّینم

اگر در قدیم‌ترین نسخه هم سنگین آمده باشد و سکّین در نسخهٔ متأخر، قاعدتاً باید سکّین را پذیرفت که ضمناً از نظر معنی هم با موضوع بیت مناسب‌تر است. یعنی شاعر به مدعی و منکر خود می‌گوید از من فرار مکن و با سکون و آرامش به سخنم گوش بده من که کارد نیستم تا شکم تو را پاره کنم و علاوه بر آن هیچ شاعری از صنعت جناسی که در کلمهٔ ساکن و سکّین وجود دارد چشم‌پوشی نمی‌کند.

و یا در بیت دیگر:

نیک بنگر به روزنامهٔ خویش   در مپیمای خاک و خس به خراب

(ص ۲۸)

که مصراع دوم آن به تعبیر مرحوم تقی‌زاده مشکوک‌فیه است و در ابیات قبل و بعد آن از نامهٔ اعمال و توشهٔ آخرت و حساب و کتاب روز قیامت سخن رفته است، به نظر می‌رسد صورتی که در نسخه‌های متأخر آمده کاملاً درست باشد.

نیک بنگر به روزنامهٔ خویش		در مینبای خار و خس به جِراب

مینبای از ریشهٔ انباشتن و جراب به معنی انبان است و معنی مصراع این که «انبان خود را که برای گردآوری توشهٔ آخرت اختصاص دارد از خار و خس انباشته مکن و زادی از طاعات و اعمال نیک برای آخرت خود فراهم کن».

نمونه‌های دیگری از اینگونه ابیات هست که به رعایت اختصار از ذکرشان صرف‌نظر می‌شود. و هدف از آنچه به عرض رسید تنها پیشنهادی بود برای رفع دشواری‌های متن دیوان بدون آن که ذره‌ای از ارزش و اهمیت اهتمامی که استادان دانشمند مجتبی مینوی، که روانش شاد باد، و دکتر مهدی محقّق، که عمرش پایدار و مقرون به صحت و توفیق روزافزون باد، بکاهد.

مهدی نوریان[1]

۱ـ عضو هیئت علمی دانشگاه اصفهان.

آ

آئین: سیرت، رسم، منش

کس ندیده‌ست چنین طرفه زناشوئی　　نه زنی هرگز زاده‌ست بدین آئین

ق ۱۲/۱۳۳

آئین: قاعده، قانون، نظم

آئین این دو مرغ در این گنبد　　پرّیدن و شتاب همی بینم

ق ۸/۶۰

آئین: طبیعت، فطرت، چگونگی

آئین تنت همه دگر شد　　تو نیز بجان دگر کن آئین

ق ۱۶/۲۴

آئینه: آینه، مرآت، آبگینه

آئینه عزیز شد سوی ما　　چون نور گرفت و روشنائی

ق ۳۹/۱۲۲

آب: شرم و حیا

بر روی بی‌خرد نبود شرم و آب　　پرهیز کن مگرد به پیرامنش

ق ۶/۲۱۰

آب: مایع شوینده

آب نه‌ای، چونکه بشوید همی　　شرم کِن از روی به تو شرم و آب؟

ق ۱۰/۶۳

آب: تازگی و طراوت

هر درختی که زجایش به دگرجای برند　　بشود زوهمه‌آن رونق‌وآن زینت وآب

ق ۳/۸۶

آب: آبروی، شرف، منزلت

به نانش چون من آب خویش بدهم — چو آبم شد من آنگه چون خورم نان؟

ق ۱۰/۴۸

سخنم ریخت آب دیو لعین — به بدخشان و جَرْم و یمگ و براز

ق ۳۶/۶۹

آب: اشک

از بی‌وفا وفا بغنیمت شمار ازانک — یک قطره آب نادره باشد ز چشم کور

ق ۹/۱۶۶

آبا: مخفّف آباء جمع اب یعنی پدران، در اینجا آباء علوی یعنی هفت اختر سیار

بر قول ار بجمله گوا یابی — در امّهات و زاتش و در آبا

ق ۲۸/۹۸

آباد: یعنی آباد باد، همیشه ثابت و برقرار باد

آباد بر آن شهر که وی باشد دربانْش — آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر

ق ۱۱۲/۲۴۲

آباد: آفرین، احسنت، شاد باش، مرحبا

قول تو چو بارست و تو پُر بار درختی — آباد درختی که چو خرماست مقالش!

ق ۳/۹۵

آباد: ضدّ خراب، معمور

ای سپرده عنان دل به خطا — تنت آباد و دل خراب و یباب

ق ۳۱/۱۳

بیرون کُنْشان ز خاندان پیمبر — نیست سزاوار جغد خانهٔ آباد

ق ۲۲/۱۴۲

آبادان: آباد، معمور، ضد ویران

سر آن نردبان به معقولست — که سرائیست زنده و آبادان

ق ۳۲/۱۱۱

به حکمت چون شد آبادان دلت نیکو سخن گشتی — که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران

ق ۵۰/۱۳۶

آباد شدن: عمران پذیرفتن

بسا خانه‌هاکان به پرواز ایشان شد آباد و بس نیز شد زیر و از بر

ق ۱۵/۱۴۵

آبادکردن: ساختن به نحو احسن

آباد که کرده‌ست این جهان را؟ ناچاره همان کس کَنَدش ویران

ق ۱۸/۷۱

آبادگشتن: آباد شدن

آباد به عقل گشت گردون وازاد به عقل گشت لقمان

ق ۲۵/۱۸۳

آبادی: محلِ آباد

ورهمی آباد خواهد خاک را چونکه ز آبادی فزونستش خراب؟

ق ۲۷/۱۹۳

آب ار بشود تان: اگر آبروی شما برود.

آب ار بشود تان به طمع باک ندارید مانند ستوران سپس آب و گیائید

ق ۱۷/۲۱۳

آبان: ماه هشتم از ماههای شمسی

منقّش جامه‌هاشان راکه شان پوشید فروردین فرو شست از نگار و نقْش ماهِ مهر و آبانش

ق ۲/۱۰۸

آب انگور: شراب، باده

ای یار سرود و آب انگور نه یار منی بحقّ والطّور

ق ۱/۱۵۰

آب باز آب شدن: آب به سوی آب رفتن

گویمت چگونه شود زنده کو هلاک شود آب بازِ آب شود خاک بازِ خاک شود

ق ۱/۲۶۹

آب برهان: برهان روشن‌گر، برهان در روشن‌گری تشبیه به آب شده است.

در دین به خراسان که شُست جز من رخسارهٔ دعوی به آب برهان

ق ۴۶/۷۱

آب به غربال پیمودن: کنایه از کار بیهوده و عبث کردن

بنگر که کجا خواهدت این باز همی‌برد   دیوانه مباش آب مپیمای به غربال

ق ۱۴/۱۱۹

آب به هاون کوبیدن: کنایه از کار بیهوده و عبث کردن

گوئی بُهمان ز من مِهست و نمرده‌ست   آب همی کوبی ای رفیق به هاون

ق ۲۵/۷۸

آبِ پند: پند و اندرز تشبیه به آب شده است.

به آبِ پند و طعام بیان و جامهٔ علم   روان گمره را نیک میزبان شده‌ای

ق ۳۲/۲۰۶

آبِ تر: تر صفت توضیحی است.

وایدون به امر او شد و تقدیرش   با خاک خشک ساخته آبِ تر

ق ۳۰/۲۲

آب تیره: آب کدر، آب گِل آلود

آب تیره‌ست این جهان، کشتیت را   بادبان کن دانش و طاعت خله

ق ۶/۱۳۲

آب جوی: کنایه از سودهای مادی است.

با آب روی تشنه بمانی ز آب جوی   به چون ز بهر آب زنی با خران لطام

ق ۱۷/۲۷

آب چاه: آب معمولی و زمینی در مقابل آب کوثر که آبی در بهشت است.

آنگاه نجوئی آب چاهی   هرگه که چشیدی آب کوثر

ق ۵۶/۴۳

آب چشم: اشک

حورا کِه شنود ای مسلمانان   پرورده به آب چشم آهرمن؟

ق ۶/۱۵۵

امروز به آب چشم تو حورا   در باغ بشُست سبزه پیراهن

ق ۴/۱۵۵

آب حقّ: حق تشبیه به آب شده که آلودگی‌ها را پاک می‌کند، استعاره از توبه

نباشد خوب اگر زان پس که شستم دل به آب حقّ — که جان روشنم هرگز به ناحقّی بیالاید

ق ۲۵/۱۹

آب حیات: آبی که موجب زندگی جاوید است، آب زندگانی

آب حیات زیر سخنهای خوب اوست — آب حیات را بخور و جاودان ممیر

ق ۵۱/۴۶

آن آب حیاتست که جاوید بماند — نفسی که ازین داد کریم متعالش

ق ۲۵/۹۵

آب حَیَوان: همان آب حیات است، آب زندگانی

تا چند سخن گوئی از حقّ و حقیقت؟ — آب حَیَوان‌جوئی در چشمهٔ مطموس!

ق ۳/۲۶۵

آب خدای: آب حیات، آبی که مرده را زنده کند، اشاره به سورهٔ انبیا آیهٔ ۳۰

آب خدای آنکه مرده زنده بدو کرد — آن پسر بی‌پدر برادرِ شمعون

ق ۳۰/۴

آب خرد: خرد تشبیه به آب شده که آلودگی‌های جهل را می‌شوید.

آب خرد جوی و بدان آب شوی — خطّ بدی پاک ز طومار خویش

ق ۳۷/۸۱

آبخور: محل آب خوردن و آب برداشتن جانور و آدمی از نهر و جز آن، آبشخور، برکه

با خران گر به آبخور نشوند — با دل پر خرد سزاوارند

ق ۲/۲۲۸

آبخوردن: سیراب شدن

هرچند خلنده‌ست، چو همسایهٔ خرماست — بر شاخ چو خرمات همی آبخورد خار

ق ۳۰/۷۶

آب خوش: آب شیرین، آب گوارا

آب خوش بی تشنگی ناخوش بود — مرد سیراب آب خوش را منکر است

ق ۴۲/۱۶

آب داده: گوهردار، محکم و پولادین

دیوْ هگرز آب روی من نبرد زانکْ روی بـــدو دارد آب داده ســنانم
ق ۴۲/۹۷

آبدار: شاداب، پرطراوت

بـنگر کـه چـو شـنبلید گشتست آن لالهٔ آب‌دار رنگـــین
ف ۵/۲۴

بسان پرستاره آسمان گردد سحرگاهان ز سبزهٔ آب‌دار و سرخ گل وز لاله بستانها
ق ۶/۲۱۱

آب در هاون ساییدن: کنایه از کار عبث و بیهوده انجام دادن

بی علم دین همی چه طمع داری؟ در هــاون آبْ خیره چرا سائی؟
ق ۲۰/۳

آب در هاون کوبیدن: کنایه از کار عبث و بیهوده کردن

اندراین جای سپنجی چه نهادی دل؟ آب کوبی همی، ای بیهده در هاون
ق ۳۰/۱۷

آب دوستی ئ اهل عبا: دوستی اهل عبا تشبیه به آبی شده که عیب و عار را می‌شوید.

آن سگان کهت جان نگردد بی عوار از عیبشان تا نشوئی تن به آب دوستیْ اهل عبا
ق ۴۵/۲۳۶

آب دین: دین تشبیه به آب شده که گردها را پاک می‌کند.

کام را از گرد بی‌باکی به آب دین بشوی تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید
ق ۲۹/۲۵

آب را به نان نتوان داد: آبرو را برای نان نباید از دست داد.

به نانش چون مـن آب خـویش بـدهم چو آبم شد من آنگه چون خورم نان؟
ق ۱۰/۴۸

آب رحمت: رحمت خداوند که همچون آب موجب رُستن است.

خارش همه شجاعت و شاخش همه سخا رُسته به آب رحمت و، حکمت برو رطب
ق ۱۵/۹۶

آب روان: آب رونده، در اینجا کنایه از زودگذر بودن و ثابت نبودن

این جهان آب روانست برو خیره مخسپ آنچه کان بود نخواهد مطلب، مست مباش

ق ۹/۱۲۹

آب روان را سر به فراز کردن: خلاف طبیعت کاری را انجام دادن، کنایه از عمل غیرممکن

جفت خیرست خرد، زو ستم و شرّ مخواه | خیره مر آب روان را چه کنی سر به فراز؟

ق ۱۱/۵۰

آب روی: شرف، اعتبار، ارج، قدر

با آب روی تشنه بمانی ز آب جوی | به چون ز بهر آب زنی با خران لطام

ق ۱۷/۲۷

آب روی جستن: طلب شرافت

به فضل کوش و بدو جوی آب روی ازانک | به مال نیست به فضلست پیشی و سپسی

ق ۱۴/۱۷۲

آب روی ریختن: رسوا ساختن

کی ریزم آب روی چو تو بی‌خرد | بر طمع آنکه توبره پر نان کنم؟

ق ۴۴/۱۷۷

آب زرق: زرق یعنی مکر و حیله که تشبیه به آب شده است.

من نیستم آن گل کز آب زرقت | تازه شودم شاخ و بال و یالم

ق ۱۶/۱۵۲

آب زریون: آبی که از گیاه زریون گیرند.

مرا رنگ طبرخون دهر جافی | بشست از روی بندم باب زریون

ق ۱۰/۶۵

آبِ زعفران: آبِ درخشنده و زرّین

گوئی میان خیمهٔ پیروزه | پرزابِ زعفران یکی آهونست

ق ۱۰/۱۲۰

آب زلال: آب صاف و پاک

شعرمن برعلم من برهان بس است | جان فزای و پاک چون آب زلال

ق ۵۴/۳۴

زید شده تشنه به ریگ هبیر | عمرو شده غرقه در آب زلال

ق ۲۶/۱۶۵

آب زمزم: آب چاه زمزم، چاهی که در مکّه و در مسجد الحرام است.

وز بیم تشنگی قیامت به روز و شب — در آرزوی قـطرگکی آب زمـزمی

ق ۳۰/۲۱۹

آب زندگانی: آب حیات، آب حیوان

نـــوروز بـــبین کـــه روی بســـتان — شســـته‌ست بـــه آب زنـــدگانی

ق ۱۴/۱۶۳

آب زیرکاه: مخفی، پنهان و فریبنده

نـیست تـنزیل سـوی عـقل مگـر — آب در زیـــر کـــاه بـی تأویــل

ق ۱۳/۵۵

آب زیرکه: آب زیرکاه، حیله‌گر و مکّار

یکی چون آب زیرِکَهْ به قول خوش فریبنده — چو شاخی بار او نشتر ولیکن برگ او مُبْرَم

ق ۱۳/۳۸

آبستن: هر مادینه از انسان و حیوان که بچّه در شکم دارد، حامله، باردار در اینجا مملوّ و سرشار

بوالحسـن آن مـعدن احسـان کـزو — دل بــه ســخن گشـته‌ست آبسـتنم

ق ۱۷/۱۴۴

آبستن بودن شب: کنایه از در پیش بودن حوادث غیر منتظره

دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی — که جهان سایهٔ ابر است و شب آبستن؟

ق ۲۴/۱۷

آبستن حکمت بودن: پشتوانهٔ علم داشتن

چون شد آبستن به حکمتها زبان مرد علم — تیغ باید تا بیارد زادن آبستن سخن

ق ۲۴/۱۲۳

آبستنی: حمل، بارداری

ز آبســـتنی تــهی نشــوی هــرگز — هـــرچـــند روز روز هـــمی زائــی

ق ۳۹/۳

آب سراب: کنایه از دست نیافتنی، که هر چه می‌روند به آن نمی‌رسند.

بـــی‌قرارست هـــمچو آب ســراب — دود تــیره‌ست هــمچو ابـرِ مَطیر

ق ۳۹/۹۱

آب سقا: آب دهنده

آنها که ز پاکیزه نسب شیعت خود را   از حوض جد خویش و نیا آبْ سقااند

ق ۱۵/۱۱۴

آبشخور: جایی که از آنجا آب بر می‌دارند، در اینجا به معنی نصیب و قسمت است.

دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عُمَّرش   رفتم پس آبشخورم رو گو پس آبشخورش

ق ۲۶/۱۱۰

آب شور: آب ناگوار و غیرقابل نوشیدن

ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و آب شور   کشت و میوه‌ستان و راغ و باغ چون دیباستی

ق ۲۵/۱۰۶

آب طمع: طمع تشبیه به آب شده، که شرم را زایل می‌کند.

آب طمع ببرده‌ست از خلق شرم یارب   ما را توی نگهبان زین آفت سمائی

ق ۴۷/۱۵۶

آب طوفان: آب فراوان

ای غرقه شده به آب طوفان   بنگر که به پیش تست زورق

ق ۱۶/۲۱۶

آب علم: علم تشبیه به آب شده که عیب و غش را از دل می‌زداید.

به آب علم باید شست گرد عیب و غش از دل   که چون شد عیب و غش از دل سخن بی‌غش و عیب آید

ق ۹/۱۹

آب غریبی: غربت تشبیه شده به آب که آن آب، جوانی را از او ربوده است.

ای غریب آب غریبی ز تو بربود شباب   وز غم غربت از سَرْت بپرّید غراب

ق ۱/۸۶

آب فرات: آب رودخانه فرات در عراق

من ز لذّتها بشستم دست خویش   راست چون بگذشتم از آب فرات

ق ۲۴/۱۵۳

آب کوثر: آبی که چشمهٔ آن در بهشت است.

آنگاه نجوئی آب چاهی   هرگه که چشیدی آب کوثر

ق ۵۶/۴۳

آبگون: مانند آب، چون آب، همانند آب در صفا و روشنی، نیلی و آبی رنگ

تـرا جـان در ایـن گـنبد آبگـون	یکـی کـار کـن رفـتنی لشکـریست

ق ۳۷/۴۹

آبگیر: برکه، محل جمع شدن آب

سوی تو جان مـاهی و تـنْت آبگـیر	صـورت بسـته‌ست هـمانا چـنین

ق ۹/۲۱۸

آبگینگین: شیشه‌ای، آبگینه‌ای

چو صد هزاران زرّینه تیر بودی مهر	کنونْش بنگر چو آبگینگین سـپری

ق ۱۴/۱۰۴

آبگینه: شیشه

بسی حـنجر بـریده‌ست او بـه دنـبه	شکسـتـه‌ست آهــنینه بـابگینه

ق ۱۱/۱۶۸

آبله: آبله به معنی تاول است و دست آبله کسی که دستش از کثرت کار تاول زده.

چــون بـنادانـی کـند مـزدور کـار	گـرسنه خسـپد بـه شب دست آبـله

ق ۱۱/۱۳۲

آب مرده: آبی که نشانهٔ حیات در آن نیست و غیر حقیقی است در برابر آب خدای

مردم اگر ز آب مرده زنده بماندی	خلق نمردی هگرز بـر لب جـیحون

ق ۲۹/۴

آب مطهر: آب پاک

دریای معین است در این خاک معانی	هم درّ گرانمایه و هم آب مطهر

ق ۷۶/۲۴۲

آب مقطّر: آبی که قطره قطره می‌آید.

بـــالندهٔ بــی‌دانش مــانند نـباتی	کز خاک سیه زایـد وز آب مـقطّر

ق ۲۸/۲۴۲

آب ناب: آب خالص

وگــر آتش است انــدر ابـر بـهاری	چـرا آب نـابست بـر مـا شـرارش؟

ق ۱۱/۱۵۹

آب و نان سودی نداشتن: یعنی فایده نداشتن ثروت و مال دنیا

چـو دادی بـاز دمـهای شـمرده	نـدارد سـود ازان پس آب و نـانت

ق ۲۶/۱۰۱

آتش: یکی از عناصر اربعهٔ قدما و آن حرارت توأم با نوری است که از بعض اجسام سوختنی برآید چون چوب و ذغال و امثال آن. آذر، نار

من برون آیم به برهانها ز مذهبهای بد	پاکتر زان کز دم آتش برون آید ذهب

ق ۱۸/۴۴

آتش آرزو: اضافهٔ مشبهٌ به به مشبه، آرزوی جگر سوز

ای گشـته تـرا دل و جگـر بـریان	بـر آتش آرزو چـو بـورانـی

ق ۴۴/۲۸

آتش اندیشه: اندیشه‌ای که همچون آتش است، فکر و اندیشه تشبیه به آتش شده است.

بـه زیـر آتش انـدیشه زاد بـاید پـخت	زعـلم حـقّ زبـان را زمـام بـاید کـرد

ق ۲۸/۷۲

آتش پرست: کسی که آتش را پرستش و عبادت می‌کند.

فتنه شدی و بی دبـن بـر آتش غـریزی	آتش پرست گشتی چون مرد زردهشتی

ق ۱۴/۱۷۴

آتش‌تر: گرم‌تر

خـرد ز آتش طـبع آتش‌تـرست	کـه مـر مـردم خـام را او پـزد

ق ۱۸/۱۲۸

آتش تقلید: تقلید به آتش تشبیه شده که تأویل آن را فرو می‌نشاند.

هـرکرا آتش تـقلید بـجوشاند	مرد داناش به تأویـل دهـد تسکین

ق ۴۹/۱۳۳

آتش خرد و طاعت: خرد و طاعت چون آتشی که در بوتهٔ زرگری است و زر را خالص می‌کند، جان را از گناه پاک می‌کند.

جـان را بـه آتش خـرد و طـاعت	از مـعصیت چـرا کـه نـپالائی؟

ق ۹/۳

آتش جان: سوزندهٔ جان، یعنی نادانی جان را آتش می‌زند و تباه می‌سازد.

جهل آتش جان آمد و جان نال جهالت   وز آتش نادان نرهد هرگز نالش

ق ۱۳/۹۵

آتش جگر: آتش جگر در معده به معنی خوراک حرام است.

هگرز راه ندادش مگر به سوی سقر   کسی که معده پر از آتش جگر دارد

ق ۲۲/۱۳۱

آتش جهل: نادانی که همچون آتش سوزاننده است، نادانی تشبیه به آتش شده است.

آنکه چو آب خوشْ علمش بکرد   از تعب آتش جهل ایمنم

ق ۱۳/۱۴۴

آتش حرص و آز: حرص و آز تشبیه به آتش شده که از دلِ تنور مانند شخص آزمند زبانه می‌کشد و مکر هیزم آن تنور است.

زآتش حرص و آز و هیزم مکر   دل نگه‌دار و چون تنور متاب

ق ۲۵/۱۳

آتش خانه: جای نگهداری آتش، آتشکده

چو آتش‌خانه گر پر نور شد باز   کجا شد زندت و آن زندخوانت؟

ق ۱۱/۱۰۱

آتش خرسندی: خرسندی تشبیه به آتش شده، آتش قناعت

باتش خرسندی پشکش بسوز   بر در پرهیزش بردار کن

ق ۳/۹۹

آتش در زدن: آتش افروختن، آتش افکندن

گوئی که در زدند هزاران جای   آتش به گرد خرمن نیلوفر

ق ۱۱/۲۲

آتش دوزخ: آتش جهنم

گر بترسی همی از آتش دوزخ، بگریز   سوی پیمانْش، که پیمانش از آتش سپرست

ق ۳۴/۱۴۸

آتش زدن: آتش افکندن، مشتعل ساختن

واتش اندر دل خاک ار نزدی نوروز   کی هوا ایدون پر دود و بخارستی؟

ق ۱۰/۱۵۴

آتش سوزنده: صفت توضیحی است زیرا صفت سوزندگی از آتش فهمیده می‌شود.

ابلیس رها یابد از اغلال گر ایدونک   در حشر شما زآتش سوزنده رهائید

ق ۴۱/۲۱۳

آتش طبع: در اینجا طبعِ انسان مورد نظر است که تقریباً معادل غریزهٔ نفسانی است.

خرد زآتش طَبع آتش‌ترست   که مر مردم خام را او پزد

ق ۱۸/۱۲۸

آتش عصیان: نافرمانی خداوند که همچون آتش است و مغز را تیره می‌کند.

از بهر چه گوئید چنین خام سخنها؟   ای مغز شما دود زده زاتش عصیان!

ق ۶۳/۲۳۲

آتش عقل: عقل تشبیه به آتش شده که گناه را از نفس می‌زداید و پاک می‌کند.

هرکه مر نفس را به آتش عقل   از وبال و بزه بپالاید

ق ۱۸/۱۰۵

آتش‌گر: خالق آتش، آتش آفرین، روشن کنندهٔ آتش

خورشید صانعست مر آتش را   بشناس از آتش ای پسر آتش‌گر

ق ۱۶/۲۲

آثار: جمع اثر. نشانه‌ای که از راه رفتن باقی می‌ماند. ردِّ پا

راه غلط کرده‌ستی، باز گرد   سوی بُنه بر پی و آثار خویش

ق ۱۱/۸۱

آثار حسّی: نشانه‌های محسوس

ازان پس چون تن از آثار حسّی   شد اندر کالبد بستن موفّر

ق ۱ ملحق / ۵۹

آجاریدن: درگذشتن و تخطّی و تجاوز

نشانهٔ بندگی شکرست، هرگز مردم دانا   به نسپاسی ز حدّ بندگی اندر نیاجارد

ق ۲۱/۹۳

آجل: اسم فاعل از مصدر اجل یعنی مدّت‌دار و آیندهٔ دور، ضد عاجل

وامروز اینجا همی نیاید هرگز   عاجلِ نقدش دهد به نسیهٔ آجل

ق ۳۷/۶۱

ای نـام شـنوده عـاجل و آجـل بشـناس نـخست آجـل از عـاجل
ق ۱/۱۲٦

آچار: ترشی و چاشنی طعام

آچار سخن چیست معانیّ و عبارت نو نو سخن آری چو فراز آمدت آچار
ق ۷/۱۸۰

نمی‌بینی کز آن آچار اگر خاکی تهی‌ماند ترا،ای‌خاک‌خوار،آن‌خاک‌بی‌آچارنگوارد؟
ق ۷/۹۳

آچارذن: چاشنی و آچار به طعام زدن

دیـوست جـهان کـه زهـر قـاتل را در نـوش بـه مکـر مـی‌بیاچارد
ق ۲۰/۱۱۷

آچاردن: آمیختن

راست نگردد دروغ و زرق به چاره مـعصیتت را بـدین دروغ میاچار
ق ۳۷/۱۲۱

آخال: خس و خاکروبه

جاهیّ و جمالی که به صندوق درونست جاهیّ و جمالی‌ست گران‌سنگ و پر آخال
ق ۱۹/۱۱۹

آختن: بیرون کشیدن

گر دلت بر نیک همسایه ز حسد کینه گرفت کینه‌ت از بد فعل جان خویش باید آختن
ق ۴۱/۱۲۳

شاه رومی چون هزیمت شد زما شـاه زنگـی کـینه خـواهـد آخـتن
ق ۷/۷۳

آخته: آهیخته، بیرون کشیده از غلاف

به یکـی چـنگش آخـته دشـنه‌ست بـه دگـر چـنگ مـی‌نوازد چـنگ
ق ۱۹/۱۷٦

آخُر: آخور، جایی که ستوران بسته می‌شوند.

به علم و زهد دلم درنگر بدان منگر که نیست استر و اشتر بر آخُر و عطنم
ق ۵ ملحق / ۲۳

وان را که بر آخُر ده اسبِ تازیست   در پـای بـرادرْش لالکـا نـیست
ق ۲٦/۵۱

آخرت: آخر تو را
گر همیت امروز بر گردون کشد غرّه مشو   زانکه فردا هم به آخِرت او کُشد کهت بر کشید
ق ۷/۲۵

آخُرکردن: به مجاز علف دادن به ستور
لشکـری هـر گـهی کـه آخُـر کـرد   نـبُوَد زان سـپس بسـیش درنگ
ق ۵/۱۷٦

آخرین: پسینیان
ای ناصر انصار دین،از اوّلین وزآخرین   هرگز نبیند دوربین،چون تو امیرالمؤمنین
چون روز روشن شد مبین،آثار تو بر اولیاء
ق ٦ ملحق / ۱۹

آخشیجان: جمع آخشیج یعنی عنصر، طبع، عناصر چهارگانه (خاک، آب، باد، آتش)
هـمه از رای خـود گشـتند مـوجود   بـبستند آخشـیجان یک بـه دیگـر
ق ۱ ملحق / ۳۷

آداب: جمع ادب که شامل ادب نفس و ادب درس هر دو می‌شود.
مـن بسـتهٔ آداب و فـضل خـویشم   در تـنگ زمـینی ز جـو دیـوان
ق ۴۱/۷۱

آدم: مراد آدم ابوالبشر است.
ایـن عـورت بـود آنکـه پیدا شـد   در طـاعت دیـو از آدم و حـوّا
ق ۱۳/۸۳

آدم: مقصود عقل است و مراد از ابلیس هویٰ است.
تو اسرار الهی را کجا دانی؟که تا در تو   بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا
ق ۳۳/۱

آدم اهل: بزرگ و مقدّمِ خاندان
ابـلیس عـدوست مـر تـرا زیـرا   تـو آدم اهـل و اهـل احکـامی
ق ۲۴/۱۸

آدمی: انسان

ای آدمــی از تــو عــلم نــاموزی / چون مادر و چون پدر شوی رسـوا

ق ۱۴/۸۳

آدینه: روز جمعه، در اینجا منظور خطبه‌های نماز جمعه است.

زیشان جز از محال و خرافات کی شنود / آدینه‌ها و عید نه شـعبان و نـه رجب؟

ق ۳۱/۹۶

آذار: نام ماه اوّل بهار است از سال رومیان و بودن آفتاب در برج حوت مطابق اواخر اسفند و اوایل فروردین

بســـیار شــمرد بــر تــو گــردون / آذار و دی و تـــموز و تشـــرین

ق ۴/۲۴

آنی که پدید آمـد در بـاغ شـریعت / از عدل تو آذار و ز احسان تو نیسان

ق ۷۸/۲۳۲

آذر: نام ماه نهم از ماههای سال شمسی

وآنـچه کـه بـنواخـتش اردیـبهشت / عــرضه کـند آذر و دی بـر بـلاش

ق ۱۹/۲۰۰

آذر: آتش

بــی روغــن و فــتیله و بــی‌هیزم / هــرگز نــداد نــور و فــروغ آذر

ق ۱۳/۲۲

باگرم و سرد عالم و خشک و تر جهان / چون خاک و باد هم نفس آب و آذرند

ق ۱۰/۱۱۲

آذر: آتش دوزخ، جهنم

وگــر ایــن یکـی را فـریبند آن دو / خــداونــد خــانه بــماند در آذر

ق ۲۶/۱۴۵

آذربرزین: همان آذر برزین مهر است، یعنی آتش مهر بالنده و نام یکی از سه آتشکدهٔ مهم عهد ساسانی است که در ریوند خراسان جای داشته و مخصوص کشاورزان بوده است.

بر من گذر یکـی کـه بـه یَـمْگان در / مشـــــهورتر از آذر بـــــرزینم

ق ۴۸/۶۰

آذرگون: گون پساوند تشبیه یعنی مانند و هم رنگ آتش، سرخی شفق و سیاهی شب

چه گوئی چیست این پرده بر این سان بر هوا برده چو در صحرای آذرگون یکی خرگاه از مینا؟

ق ۲۰/۱

آذریون: آذرگون، نوعی از شقایق که کنار آن سرخ و میانش سیاه است.

گر کسی گویدْت «بس نیکو جوانی، شاد باش!» شادمان گردی و رخ همرنگ آذریون کنی

ق ۲۹/۱۲

آذین: آئین، زیور و آرایش، زینت

ای خوانده کتب و کرده روشن دل بسته زعلم و حکمت و پند آذین

ق ۴۰/۴۱

آذین بستن از چیزی: آراستن، چراغانی کردن

ای خوانده کتْب و کرده روشن دل بسته ز علم و حکمت و پند آذین

ق ۴۰/۴۱

آر: فعل امر از مصدر آوردن یعنی بیاور

از علی مشکل نماند اندر کتاب حق مرا علم بوبکر و عمر پیش من آر، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۲۴

آراستن: آذین کردن، زیور کردن

چو حورا که آراست این پیرزن را؟ همان کس که آراست پیرار و پارش

ق ۱۷/۱۵۹

چو خوشه‌ی نسترن پروین درفشنده به سبزه بر به زرّ و گوهران آراسته خود را چو دارایی

ق ۱۳/۲۳۰

آراستن: بنیان نهادن و به راه انداختن

چیست، بنگر، زاسیا مر آسیابان را غله؟ گر نبایستیش غلّه آسیا ناراستی

ق ۱۲/۱۰۶

آراستن: زیبا کردن و جلوه دادن

ور نیست به دیبا تنش آراسته، شاید، چون خویشتن آراست به دیبای خصالش

ق ۱۲/۹۵

آراستن: مصمم شدن، اراده کردن، مستعد شدن، حاضر گشتن

گــر دل تـو چنانکه مـن خـواهـم مـــر چـــنین کـــار را بـــیارایـــد
ق ۲۴/۱۰۵

آراسته: مزیّن، زینت داده شده

هر کرا شُست ستمگر فـلک آرایش باغ آراسته او را بـه چـه کـار آیـد؟
ق ۱۲/۷۴

آراسته: مهیّا، آماده، حاضر

چـــون داد نـــوید رنـج و دشـواری آراســـــته بـــاش مـــر خـــرامش را
ق ۵/۲۳۵

آراسته شدن: مزیّن شدن، زینت یافتن

وان گـــــلبن چـــو گـــنبد ســیمینش آراســــته چـــــو قـــبّهٔ مـینا شــد
ق ۱۴/۱٦۱

آراسته و ساخته: زیبا و آماده و مُعّد

وانگاه در این حصن ترا حجرگکی داد آراســـته و ســـاخته بـاندازه و درخـور
ق ۲۲/۵۹

آرام: قرار و آسایش، آرامش، استراحت

بیهوده چه داری طمع در این جای آرام؟ کــه ایـن نـیست جـای آرام
ق ۱۵/۳۲

آرام: آسودگی مقابل شتاب

مکر تـو صـعبست کـه مـردم ز تـو هست در آرام و تو خود در شتاب
ق ۲/٦۳

آرام جستن: طلب آرامش و آسودگی

در این پیروزه‌گون طارم مجوی آرام و آسایش که نارامد به روز و شب همی ناساید این طارم
ق ۳۵/۳۸

آرامد: آرامش بگیرد از مصدر آرامیدن یعنی آرام گرفتن

هــر چــیز بــا قــرین خـود آرامـد جــغدی گِــرّد قــرار بــه ویــرانـی
ق ۴۰/۱۹٦

آرامش: آسایش، استراحت، اسم مصدر از آرامیدن

همه شب گرد چشم من نگردد ز خیل خواب و آرامش خیالی
ق ۵/۱۴۶

آرام‌گرفتن: قرار یافتن

جان تو با این چهار دشمن بدخو نگرفت آرام جز به داد و به استاد
ق ۲/۱۴۲

آرام و هال: آرامش و سکون

به تأیید او لاجرم علم و زهد گرفته‌ست در جانم آرام و هال
ق ۲۱/۱۱۶

آرامیدن: استراحت کردن، آسودن، آسایش یافتن

هر چیز با قرین خود آرامد جغدی گِرَد قرار به ویرانی
ق ۴۰/۱۹۶

آرایش: اسم مصدر از آراستن، زینت دادن، تزئین

این همه آرایش باغ بهار بینی وین زیب و جمال و بهاش
ق ۸/۲۰۰

آرایش: آراستگی، کنایه از جوانی

هر کرا شُست ستمگر فلک آرایش باغ آراسته او را به چه کار آید؟
ق ۱۲/۷۴

آراییدن: آرایش کردن

گر آرایش بت ز بتگر بود تنت را میارای کاین بتگریست
ق ۴/۴۹

آرد: نرمه و آس کرده یا نرم کوفتهٔ حبوبات چون جو و گندم و برنج و نخود و باقلا

گیا همچو دانه‌ست و ما آرد او چو بندیشی، و این جهان آسیاست
ق ۷/۲۰۳

آرزو: خواهش‌های دل، مراد، کام

پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
ق ۲/۲۳۶

وگر کریم شود آرزوت نام و لقب کریم‌وار فعال کرام باید کرد

ق ۹/۷۲

آرزوجوی: لذّت طلب

اسیرم نکرد این ستمگاره گیتی چو این آرزوجوی تن گشت اسیرم

ق ۳/۲۱۲

آرزو داشتن: هوس داشتن

آرزو داری که در باغ پدر نو خانه‌ای برفرازی وانگهی آن را به زر مدهون کنی

ق ۲۴/۱۲

آرزوی جاه و خطر: جاه‌طلبی و ریاست جویی، هوس بزرگی و مقام

تا کی از آرزوی جاه و خطر به در شاه و زی امیر شوی؟

ق ۱/۲۷۵

آرزوی حسّی: مقصود لذّت‌های نفسانی و جسمانی است.

زآرزوی حسّیّ پرهیز کن آرزو ایراکه یکی اژدهاست

ق ۵۵/۴۵

وَرْت آرزوی لذّت حسّیّ بشتابد پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوّا

ق ۱۲/۲

آرسته: مخفف آراسته، مزیّن

تا از این بازی زندان نه‌ای آرسته نشوم ایمن بر تو که نه مجنونی

ق ۲۰/۱۷۵

آرم: مخفف آورم

آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم پیش من از قول و فعل خویش چنان مار

ق ۴۷/۱۲۱

آرمیدن: سکون، آرام شدن، استراحت، قرار، آسایش

بس بی‌آراما که بستد زو بی‌آرامی جهان تا بیارامید و خود هرگز زمانی نارمید

ق ۶/۲۵

آرمیدن: آرامش یافتن، آسایش، قرار

بد به سوی بد گراید نیک با نیک آرمد این مر آن را جفت نیّ و آن مر این را یار نیست

ق ۲/۱۴۷

آری: بلی

ز بر خمّد درخت، آری، ولیکن بر درخت تو — شکوفه هست و باری نیست، بی بر چون گرفتی خم؟

ق ۶/۳۸

آز: حرص و افزون‌طلبی

زشت بـار است، ای بـرادر، بـار آز — دور بـفگن بـار آز از پشت و یـال

ق ۲۸/۳۴

نه مـالیده‌ست زیـر پـا چـو خـوسته — مـــرا چــون جــاهلان را آزِمــالی

ق ۳/۱۴۶

آز: غم و حسرت

آز آن نـاز گـذشته بگـرفته‌ست تـرا — بند آن ناز ترا چیست مگر مایهٔ آز؟

ق ۴/۵۰

آزاد: انسان آزاد، آن که بنده نباشد.

بنگر که کجا می‌روی و بیهده منگر — سوی خدم و بنده و آزاد و مـوالی

ق ۱۱/۲۱

آزاد: یله، رها، مستخلص

اگـر گـردن بـه دانش داد خـواهـی — ز جـــهل آزاد بـاید کـرد گـردن

ق ۲۹/۱۸۸

آزاد: معتق، آن که او را مولی از بندگی رها و یله کرده باشد.

آزاد شـــد از بـــندگی آز مـرا جـان — آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگر

ق ۷۹/۵۹

آزاد: سربلند، سرافراز

آزاد شـــوی چــون الف اگـر چـند — امـــروز بـــه زیـــر طـــمع چـو دالی

ق ۴۶/۲۲۴

آزادان: جمع آزاد، آزادگان، احرار

مدارا کن مده گردن خسیسان را چو آزادان — که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارائی

ق ۳۴/۲۳۰

زیـــن پــیش جز از وفـای آزادان — کـــاریش نـــبود نـــه بـیاواری

ق ۱۴/۱۶۷

آزادشدن: رها شدن، رهایی یافتن

آزاد شد ز بار همه خلق گردنم / امروز چون ز خلق بیفتاد بار من

ق ۱۲/۱۴۰

آزادگان: جمع آزاده به معنی نُجبا در برابر کلمهٔ «بنو احرار» عربی در اینجا یعنی ایرانیان

تن پاک فرزند آزادگانم / نگفتم که شاپور بن اردشیرم

ق ۲۰/۲۱۲

آزادگردان: آزاد کرده، آزاد شده، محرّر

من آزاد آزادگردان اویم / که بنده‌ست چون من هزاران هزارش

ق ۶۳/۱۵۹

آزادگی: آزاده بودن

جهل و بی‌باکی شده فاش و حلال / دانش و آزادگی گشته حرام

ق ۳۴/۱۷۳

آزادمردان: جمعِ آزاد مرد، نجبا، احرار

همیشه در راحت این دیو بدخو / بر آزادمردان به مسمار دارد

ق ۴۰/۱۷۹

آزاده: آن که بنده نباشد، حرّ، آزاد، مقابل عبد و بنده

سیرت و کردار گر آزاده‌ای / بر سَنَن و سیرت احرار کن

ق ۱۹/۹۹

آزاده: گهری، اصیل، نجیب

مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی / مردم آن را دان کزو آزاده را آزار نیست

ق ۸/۱۴۷

آزاده: با اصل و نسب، نژاده، از نژاد آزادگان، ایرانی

زشت بود بودن آزاده را / بندهٔ طوغان و عیال یَنال

ق ۴۳/۱۶۵

آزاده زادگان: بنو احرار، که به ایرانیان اطلاق می‌شده است.

امروز شرم ناید آزاده‌زادگان را / کردن به پیش ترکان پشت از طمع دوتائی

ق ۴۶/۱۵۶

آزاده‌مردم: آزاد مرد، آزاده مرد، احرار

نهان در جهان چیست؟ آزاده مردم بـــبینی نـــهان را، نـــبینی عـــیان را

ق ۲/۵

آزادی: قدرت عمل و ترک عمل، قدرت انتخاب، حرّیّت

جانت آزادی نیابد جز به علم از بندگی گر بدین برهانْت باید، شو به دین اندر نگر

ق ۱۹/۸۰

آزادی: آزاد بودن و بنده نبودن

مال من گر تـو اسیر افتی آزادکـنَدْت مال شاهانْت گرفت از پس آزادی اسیر

ق ۱۱/۱۰۲

آزادی یافتن: آزاد شدن، نجات پیدا کردن

جانت آزادی نیابد جز به علم از بندگی گر بدین برهانْت باید، شو به دین اندر نگر

ق ۱۹/۸۰

آزار: رنج و اندوه و بیماری

هـــمی راز گـــویند تـا روز هـر شب ازیـــرا بـــه بـــهمن گـــل آزار دارد

ق ۳/۱۷۹

آزار: عذاب، شکنجه، آسیب، گزند، اذیّت

بـــنالد هـــمی پـــیش گـــلزار بـــلبل کـــــه از زاغ آزار بســـــیار دارد

ق ۷/۱۷۹

آزاردن: اذیّت، رنجه کردن، گزند و صدمه و آسیب رسانیدن، عذاب دادن

یـــار چـــون خـــار تـرا زود بـیازارد گر نخواهـی کـه بیازاری مـازارش

ق ۱۰/۵۴

گر نـخواهـی کـه‌ت بیازارد کسـی بـــر ســـر گـــنج کـــم‌آزاری نشـــین

ق ۳۳/۵۳

آزار رسیدن: اذیّت یافتن، رنجور گردیدن

امروز آزار کس مجوی که فردا هم ز تو بی‌شک به جان تو رسد آزار

ق ۴۶/۱۲۱

آزار مگیر از کس: مظلوم مباش، اشاره به عبارت: «المُؤمِنُ لایَکُونُ ظالِماً و لا مظلوماً» است.

آزار مگیر از کس و برخیره میازار   کس را مگر از روی مکافات مساوا

ق ۱۳/۲

آزت: آز تو، حرص و طمع تو

اسب آزت سوی بدبختی برد   زین بخت بد فرو نِهْ زین عقال

ق ۳۱/۳۴

آزخ: زگیل، برآمدگی‌های خُرد باشد چند ماشی و بزرگ‌تر گوشتین به رنگ پوست و غیر حساس که بر دست‌ها و گاه بر روی افتد.

که بر آنجای که پیوسته همی خواهی   ای خردمند ترا بنل و نه آزخ

ق ۱۰/۲۲۷

آزر: نام پدر حضرت ابراهیم (ع) که او را آزر بت‌گر و آزر بت تراش نیز گویند.

خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیده‌ی تو باد   آزر بت‌گر توی، لعنت چه برآزر کنی؟

ق ۳۵/۲۱۷

آزر به صنم خواند مرا و تو به سنگی   امروز مرا پس به حقیقت توی آزر

ق ۹۸/۲۴۲

آزربتگر: پدر یا عم حضرت ابراهیم (ع) که بت می‌ساخته و می‌تراشیده است.

گر کردی این عزم کسی زآزر فکرت   نفرین کندی هرکس برآزر بتگر

ق ۱۹/۲۴۲

آزر بتگر توی کز خزّ و بز   تنْت چون بُت پُر ز نقش آزر است

ق ۴/۱٦

آزردن: آزار دادن، اذیّت کردن

آزردن ما زمانه خو دارد   مازار ازوُ گرت بیازارد

ق ۱/۱۱۷

آزرده: مورد اذیّت و آزار قرار گرفته، رنجیده

آزرده این و آن به حذر از من   گفتی مگر نژادهٔ تنّینم

ق ۱۸/٦۰

آزرده‌کردن: خستن به نیش، رنج دادن

آزرده کرد کژدم غربت جگـر مـرا گوئی زبون نیافت ز گیتی مگـر مـرا
ق ۱/۶

آزمائیدن: امتحان کردن، تجربه کردن

جــهان را نــو بـنو چـند آزمـائی؟ همانست او که دیده‌ستیش صد بـار
ق ۳۹/۹

آزمایش: (اسم مصدر آزمودن) تجربت، آزمون، امتحان، سنجش

زیــــرا کــــه جــهان از آزمــایش بس نــــادره نــــاطقیست ابکـــم
ق ۳۲/۶۷

آزمودن: آزمایش کردن، امتحان، تجربه، سنجیدن

جــهان را دیــدم و خـلق آزمـودم به هر مـیدان درون جستم مـجالی
ق ۳۵/۱۴۶

آزموده را میازمای: نظیر آزموده را آزمودن خطاست در عربی «المجرّبُ لا یُجرّبُ»

خیره مـیازمای مـر ایـن آزمـوده را کز ریگ ناسرشت خردمند را خمیر
ق ۲۹/۴۶

آزمون: آزمایش، امتحان

ور بکــاری آزمــون را تــخم آز گــر بــروید بــرنیارد جــز مـحال
ق ۳۰/۳۴

آژنگ: چین و شکنجی که بر روی و اندام افتد از خشم یا پیری یا بیماری

زی تو آید عدو چو نـصرت یـافت کرده دل تنگ و روی پر آژنگ؟
ق ۱۰/۱۷۶

تـرا چشـم درد است و مـن آفـتابم ازیرا ز مـن رخ پُـر آژنگ و چـینی
ق ۳۰/۸

آژیدن: آژدن، آجیدن، برجستگی‌هایی بر روی جامه یاکف برون سوی گیوه و امثال آن با نخ از پنبه یا پشم یا با رشتهٔ سیم و زر دوختن برای زینت یا محکمی، فرو کردن، داخل نمودن

نشـاید بـود گـه مـاهیّ و گـه مـار گـلیم خـر بـه زر رشـته مـیاژن
ق ۲۸/۱۸۸

آسابیدن: آسودن، آرام گرفتن

ای خردمند، پس گمان تو چیست کاین دوان آسیا کی آساید؟

ق ۹/۱۰۵

آسان: سهل، مقابل دشوار و سخت

اگر سهلست و آسان بر تو، بر من کشیدن بار و پالان نیست آسان

ق ۲۴/۴۸

آسان شدن: سهل گردیدن

بترس سخت ز سختی چو کاری آسان شد که چرخ زود کند سخت کار آسان را

ق ۲۳/۵۲

آسان‌کردن: تسهیل، سهل گردانیدن

خیزم به فضل و رحمت یزدان حق دشوار دهر بر دلم آسان کنم

ق ۲۷/۱۷۷

آسانی: از پهلوی آزانیه، آسایش، سهولت. ضد دشواری و سختی

بیرون کندت خدای ازو گرچه بیرون نشوی تو زو بآسانی

ق ۱٦/۲۸

آسانی: آسودگی و استراحت

جای رنج و اندهست این ای پسر جای آسانیّ و شادی دیگر است

ق ۲۵/۱٦

آسایش: (اسم مصدر از آسودن) راحتی، استراحت، آسانی

درختان را بهاران کار بندانند و تابستان ولیکن‌شان‌نفرمایدجزآسایش زمستانها

ق ۱۱/۲۱۱

آستانه: درگاه خانه ،ساحت. کفش‌کن

بر عالم دین عالی آسمان شد بر خانهٔ حق محکم آستانه

ق ۲۸/۱۰۷

در خانهٔ دین چونکه می‌نیائی؟ استاده چه ماندی بر آستانه؟

ق ۲۹/۱۰۷

آستر: پارچه‌ای که در زیر جامه می‌نهند. زیره مقابل رویه

بر جامهٔ سخنهاش جز معنی آستر نیست چون پندهاش پندی جز در قران مگر نیست

ق ۲۵/۷۰

آستی: مخفف آستین

جهان به آستی اندر نهفته دارد زهر اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد

ق ۹/۱۳۱

گر تو به آستی نزنی میثره‌ی امیر ترسم که پر زگرد بماندْش میثره

ق ۸/۱۲۵

آستیت: مخفف آستین تو

نیز نخواهد گزید اگر بِهُشم زین سپس از آستیت مار مرا

ق ۱۰/۵۶

آستین: قسمتی از جامه که دست را پوشد از بن دوش تا بند دست، آستی

مر مرا شکّر چرا وعده کنی گزت سنگست ای پسر، در آستین؟

ق ۱۸/۵۳

آستین بر زدن: مصمم بر چیزی شدن، آماده و مهیّای چیزی گشتن

خفته مرو نیز بیش ازین و چو مردان دامن با آستینْتْ برکش و برزن

ق ۱۸/۷۸

آسمان: چرخ، فلک، سپهر و آن به عقیدهٔ قدما هفت باشد مقابل زمین

چون زمین پرشکستگی است چرا آسمان بی‌تفاوتست و فطور؟

ق ۱۴/۳۶

آسمان دین: دین تشبیه به آسمان شده است.

مشهّری که چو شد غایب آفتاب رسول ازُو برآمد بر آسمان دین قمری

ق ۴۲/۱۰۴

آسمان را به گِل نتوان اندود: با چیزی خُرد از امری بزرگ جلوگیری نتوان کرد.

وگرش نیست مایه ،بر خیره آسمان را به گِل نیندایـد

ق ۲۰/۱۰۵

آسمان‌گر: سازندهٔ آسمان، صانع آسمان، خالق سّماء

همی دانم که جورست این ولکن ندانم ز آسمان یا ز آسمان‌گر

ق ۱ ملحق / ۱۳

آشمَانه: سقف خانه، آشکوب

کنون لاجرم چون سخن گفت باید　　بماند ترا چشم بر آسمانه

ق ۲۲/۲۰

آسمان هفتم: فلکی که ستارهٔ زحل در آن است.

آویخته از آسمان هفتم　　اینجا رسنی هست سخت محکم

ق ۲۲/۱۳۰

آسمانی: منسوب به آسمان. علوی، برین

یکی گوهر آسمانیست مردم　　که ایزد به بندی ببستش زمینی

ق ۷/۸

آسودن: خواب راحت رفتن، آرامیدن

برادر و پدر و مادرت همه رفتند　　تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود؟

ق ۲۰/۱۵

در راه عمر خفته نیاساید، ای پسر،　　گر بایدت بپرس ز دانای هندوان

ق ۵/۲۳۸

آسودن: آرمیدن. راحت کردن، استراحت یافتن

زیر کبود چرخ بی‌آسایش　　هرگز گمان مبر که بیاسائی

ق ۵/۳

آسودن از: معطل ماندن، از دست نهادن، باز ایستادن از

ای به شبان خفته ظنّ مبر که بیاسود　　گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن

ق ۳/۷۸

آسوده: راحت یافته. آرامش یافته

وانجا که بیاید تموز جاهل　　من خفته و آسوده در ظلالم

ق ۳۰/۱۵۲

آسیا: ظاهراً فلک به آسیا تشبیه شده است.

نفس ما بر آسیا کی پادشا گشتی به عقل　　گر نه نفس مردمی از کلّ خویش اجزاستی

ق ۱۵/۱۰۶

آسیا: دستگاهی که گندم و جو و سایر دانه‌ها را در آنجا خرد کنند و این کلمه بر همهٔ انواع از بادی و

آبی و دستی و ستوری اطلاق می‌شود.

گرچه موش از آسیا بسیار یابد فایده | بی‌گمان روزی فروکوبد سرموش آسیا
ق ۱۲/۲۳۶

آسیا: آسمان، چرخ و فلک، زیرا آسمان هم همچون آسیا در حرکت است.

وین آسیا دوان و درو من نشسته پست | ایدون سپیدسار در این آسیا شدم
ق ۶/۶۲

آسیابان: آسیاگر، آسبان، طَحّان

از بس که بر تو بگذشت این آسیای گیتی | چون مرد آسیابان پرگَردِ آسیائی
ق ۲۷/۱۵۶

آسیای تیزرو بی‌در: استعاره از آسمان است که تند می‌گردد و درو روزن ندارد.

چندین همی به قدرت او گردد | این آسیای تیزرو بی‌در
ق ۳۱/۲۲

آسیای جهان: جهان تشبیه به آسیائی شده که همیشه در گردش و کار است.

گرچه تو خفته‌ستی آسیای جهان | هیچ نخسپد همیّ و کار کند
ق ۱۳/۹۲

آسیای گیتی: آسیای جهان، گیتی در گردش دائمی تشبیه به آسیا شده است.

از بس که بر تو بگذشت این آسیای گیتی | چون مرد آسیابان پرگرد آسیائی
ق ۲۶/۱۵۶

آسیائی: آسیاگونه، آسیا مانند

آسایشت نبینم ای چرخِ آسیائی | خود سوده می‌نگردی ما را همی بسائی
ق ۱/۱۵۶

آسیب: بلا و آفت، گزند

هرکرا زاسیب او آفت رسد | بازِ ره نارَدْش تعویذ و سپند
ق ۲۰/۲۰۷

آسیب: زیان، ضرر

ای برادر، سخن نادان خاریست درشت | دور باش از سخن بیهده‌ش، آسیب، آسیب!
ق ۱۴/۲۵۴

آسیمه: مضطرب، پریشان خاطر، آشفته

آسیمه بسی کرد فلک بی‌خردان را   و آشفته بسی گشت بدو کارِ مهیّا

ق ۴۸/۲

آشامیدن: نوشیدن، بلعیدن یعنی فرو بردن مایعی، نوش کردن

تا بی‌ادبی همی توانی کرد   خونِ علما به دم بیاشامی

ق ۱۷/۱۸

آشتم: آستیم و استیم و ستیم، چرک

برآهخته از بهر دین خدای   به تیغ از سرسرکشان آشتم

ق ۴۰/۳۰

آشتم از سر کسی کشیدن: کنایه از نابود کردن کسی

بر آهخته از بهر دین خدای   به تیغ از سر سرکشان آشتم

ق ۴۰/۳۰

آشفتن: تغیر به بدی، بدل شدن از حُسن به قُبح، در هم و بر هم شدن

داده آن صورت و آن هیکل آبادان   روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی

ق ۵/۲۰۸

آشفتن بخت: یعنی وارونه شدن بخت و اقبال

دست فرودار چو آشفت بخت   سر ز خمارِ دَنه هشیار کن

ق ۲۱/۹۹

آشفتن نیش زمانه: برگشتن آن، ادبار، بدبختی

نیش زمانه چو برآشفته شد   خوار شود همچو عدو آشناش

ق ۲۴/۲۰۰

آشفتن روزگار: برگشتن احوال، از خوبی به بدی روی نهادن

چو روزگار بر تو بیاشوبد   یک چند پیشه کن تو شکیبایی

ق ۳۴/۳

آشفته: پراکنده، پریشان

ابر آشفته بر آمد وز دمن   بوستان پر گشت از اطلال و دِمن

ق ۳/۷۳

آشفته‌خواب: خواب ناراحت

این جهان خوابست، خواب، ای پور باب　　شاد چون باشی بدین آشفته خواب؟

ق ۱/۱۹۳

آشفته‌گردیدن: پریشان شدن

چو گشت آشفته گردد پیشگاهی　　رهیّ و بنده پیش پیشکاری

ق ۱۹/۲۴۰

آشکار: ظاهر، مقابل نهان و باطن

به آشکاره تن اندر که کرد جان پنهان؟　　به پیش او دار این آشکار و پنهان را

ق ۳۸/۵۱

آشکارا: آشکار، ضد پنهان

یکتاست ترا جان ازان نهانست　　یکتا نشود هرگز آشکارا

ق ۱۵/۱۹۱

آشکاره: آشکارا، ظاهر، معلوم، هویدا

راز آشکاره کرد و دل من شکار کرد　　تا آشکاره اهل خرد شد شکار من

ق ۱۴/۱۴۰

آشکاره: متجاهر، متجاسر

دزدیست آشکاره که نستاند　　جز باغ و حایط و رزو آشکاره

ق ۹/۱۳۹

آشکاره‌کردن: ظاهر گردانیدن

راز آشکاره کرد و دل من شکار کرد　　تا آشکاره اهل خرد شد شکار من

ق ۱۴/۱۴۰

آشنا: مأنوس، اُلفت گرفته، شناسنده مقابل بیگانه و غریب

بر سخن حجّت مگزین سخن　　زانکه خرد با سخنش آشناست

ق ۶۶/۴۵

آشنا: دوست، یار

چون آشنات باشد ابلیس مکرپیشه　　با زرق و مکر یابی ناچاره آشنایی

ق ۴۰/۱۵۶

چـون خـانهٔ بیگانه‌ش آشنا شد
خـو کـرد در این بند و زاولانه
ق ۱۱/۱۰۷

آشنا شدن: نزدیک شدن، دمساز گشتن

دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم؟
ناگاه با فریشتگان آشنا شدم؟
ق ۲۴/۶۲

آشنایی: دوستی، رفاقت

هگرز آشنایی بود همچو خویشی
که پیوسته زو شد نبی را تبارش؟
ق ۵۹/۱۵۹

آشنایی: شناخت، نزدیکی، انس و الفت مقابل بیگانگی

بـا عـلم گـر آشـنا شـوی تـو
بـا زهـد بـیابی آشـنایی
ق ۴۰/۱۲۲

آشوبیدن: خشمگین و آشفته شدن، آشفتن

چـون روزگـار بـر تـو بـیاشوبد
یک چـند پیشه کـن تـو شکیبایی
ق ۳۴/۳

آشیان تقدیس: جایگاه پاک و والا

بُـبریده در آشـیان تـقدیس
وصـف تـو زجـبرئیل شـه پـر
ق ۷/۱۱۳

آشیانه: آشیان، لانهٔ مرغ، خانهٔ مرغ

بل دهر درختیست و نفس مرغی
ویـن کـالبد او را چـو آشـیانه
ق ۱۳/۱۰۷

آشیانه: جای مأویٰ، خانه

بـیاموز اگـر پـارسا بـود خـواهی
مکن دیـو را جـان خـویش آشیانه
ق ۲۴/۲۰

آشیانهٔ علوی: عالم بالا، جهان برین

بی‌بال در نشیمن سفلی گشاده پـر
بی‌پر بر آشیانهٔ علوی همی پـرند
ق ۹/۱۱۲

آغار: آنچه از کوزه و مانند آن می‌تراود، نم

از خاطر پرعلم سخن ناید جز خوب　　از پاک سبو پاک برون آید آغار
ق ۶/۱۸۰

از هر چه سبو پرکنی از سر وز پهلوش　　آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار
ق ۳۳/۷۶

آغاریدَن: فرو شدن آب و نم در چیزی، نم کشیدن، آغشتن، خیسانیدن

بـر شـوره مـریز آب خـوش زیـرا　　نـایَدْت بـه کـار چـون بـیاغارد
ق ۷/۱۱۷

چگونه بی سر و دندان و حلق و معده آن دانه　　همی خاکی خورد همواره کآب او را بیاغارد
ق ۱۱/۹۳

آغاریدن: تراویدن. ترابیدن

خردمندی که نعمت خورد شکر آنش باید کرد　　ازیراکز سبوی سرکه جز سرکه نیاغارد
ق ۲۰/۹۳

آغاز: ابتدا، شروع، اوّل، نخست

هـرچـه بـه آغـازی بـوده شـود　　طَـمْعْ مـدار، ای پسـر، انـدر بـقاش
ق ۳۳/۲۰۰

از آغـازِ بـودِش بـه داد آوریـد　　خدای این جـهان را پـدید از عـدم
ق ۲۴/۳۰

آغازیدن: آغاز کردن، بنا نهادن، ضد انجامیدن

همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد　　پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی؟
ق ۱۲/۵۷

آفات: جمع آفت، آسیب‌ها

شوم شاخیست طمع زی وی اندرمنشین　　ور نشینی نرهد جانت از آفات وگزند
ق ۳/۱۹۰

آفاق: جمع افق، کرانه‌های آسمان به معنی عالم و جهان

چون بدو بنگری آنگاه به صلح آید　　این خلاف از همه آفاق و پریشانی
ق ۵۳/۲۰۸

آفاق: عالم، جهان، جای‌ها و توسعاً زمانه و روزگار

ای خداوندی که‌ت نیست درآفاق نظیر رحمت و فضل تو زی حجّت تو منتظرست
ق ۴۵/۱۴۸

درحضرت ازآن خوی خوش‌و طلعت پرنور افلاک منوّر شد و آفاق معطّر
ق ۵۵/۵۹

آفاق و انفس: جهان بیرونی و درونی

چون من سخن به شاهین برسنجم آفاق و انفس‌اند موازینم
ق ۴۰/۶۰

آفت: ضرر، آسیب، بیماری

دَرِ هدی نگشاید مگر کلید سخن همو گشاید دَرهای آفت و بلوی
ق ۳۳/۲۲۵

آفتاب: خورشید، خانهٔ او برج اسد است و شرف او در برج حمل است.

شرف همی به حمل یابد آفتاب ارچند نیافته‌ست خطر جز که ز آفتاب حمل
ق ۲۳/۸۸

آفتاب: توسعاً بزرگترین کوکب آسمان زمین که هر صبح طالع شود و روی زمین را روشن کند و شبانگاه فرو شود، خورشید، شمس

گر به حجّت پیشم آید آفتاب بی‌گمان گردی کزو روشن ترم
ق ۳۷/۲۲۶

آفتابِ آز: آز و حرص تشبیه به خورشید شده که آدمی را می‌سوزاند.

آفتابِ آز اگر رنجه کُنَدْت از نمیدی چَتْرکی بر سرفگن
ق ۳۱/۷۳

آفتاب برزدن: طلوع کردن، برآمدن

گاه سحر بود، کنون سخت زود برزند از مشرقْ تیغ آفتاب
ق ۳۰/۶۳

آفتاب درفشان: خورشید درخشنده

بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست مر آفتاب درفشان و ماه تابان را
ق ۲۵/۵۲

آفتاب دین: دین تشبیه به آفتاب شده که هر که از آن جدا شود روز او تاریک می‌گردد.

هرکه نور آفتاب دین جدا گشته‌ست ازو　　روزهای او همیشه جز شبان تار نیست
ق ۳۹/۱۴۷

آفتاب روشن به گِل اندایـیدن: حقیقتی روشن را با دلایلی ضعیف پوشاندن و از بین بردن. کار غیرممکن و محال کردن

کسی کو با من اندر علم و حکمت همبری جوید　　همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید
ق ۲۱/۱۹

آفتاب عصیان: عصیان تشبیه به آفتاب شده که با توبه باید از گرمای آن جلوگیری کرد.

گر رنجه‌ای از آفتاب عصیان　　از توبه درون شو به زیر طارم
ق ۱۹/۱۳۰

آفتاب کریمان: کریم‌ترین کریمان، درخشنده‌ترین بخشندگان

دانا داند که کیست گرچه نگفتم　　نایب یزدان و آفتاب کریمان
ق ۳۱/۲۱۵

آفتاب تابان: خورشید روشن

ای گشته چو آفتابِ تابان　　از سایهٔ نور خود مستّر
ق ۱۰/۱۱۳

آفت خلاف علی: مخالفت با علی(ع) آفت دانسته شده است.

هرک آفت خلاف علی بود در دلش　　تو روی ازو بتاب و بپرهیز از آفتش
ق ۳۱/۸۲

آفت دیوان: ضرر و آسیب که از شیاطین به آدمی می‌رسد.

آن عاقلان کز آفت دیوان به فضلشان　　زین بی‌کناره و یله گوباره بگذرند
ق ۵۰/۲۰۱

آفت رسیدن: زیان رسیدن

هرکرا زاسیب او آفت رسد　　بازِ ره نارَدْش تعویذ و سپند
ق ۲۰/۲۰۷

آفت سمائی: بلای آسمانی

آب طمع ببرده‌ست از خلق شرم یارب　　ما را توی نگهبان زین آفت سمائی
ق ۴۷/۱۵۶

آفروشه: نام نوعی حلواست که از آرد و عسل و روغن یا از زردهٔ تخم مرغ و شیره و شکر سازند.

این آفروشه‌ایست دو زاغ است خوالگرش   هر دو قرین یکدگر و نیک درخورند

ق ۱۴/۲۰۱

آفریدگان: آفریده‌شدگان، مخلوقات

زین آفریدگان چو مرا خواند بی‌گمان   با من ضعیف بنده‌ش کاریست ناگزیر

ق ۳۵/۴۶

آفریدن: خلق کردن

چرا آفرید این جهان را چو دانست   که کم بود خواهد ز کافر مسلمان؟

ق ۴۱/۳۹

آفریده: خلق شده، مخلوق

خوب یکی نکته یادمست ز استاد   گفت «نگشت آفریده چیز به از داد»

ق ۱/۱۴۲

آفرین: مخفف آفریننده، در کلمات مرکبه چون جهان آفرین

اگر می‌شناسی جهان آفرین را   سزاوار هر نعمت و آفرینی

ق ۱۵/۸

آفرین: دعای نیک، خواهش خیر و سعادت برای کسی

روز رخشان سپس تیره شبان، گوئی   آفرین است روان بر اثر نفرین

ق ۵/۱۳۳

آفرین: زه، مرحبا، شادباش

گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را به مصر   آفرین از جانْت بر فرزند و بر مادر کنی

ق ۳۸/۲۱۷

آفرین: به طنز و استعارهٔ تهکمیه در معنی ضد خود به کار رفته است.

ترا زندان جهانست و تنت بند   بر این زندان و این بند آفرین باد

ق ۱۲/۲۹

آفرین: رحمت، تأیید، توفیق

کنون بآفرین جهان آفرینم   من اندر حصار حصین محمّد

ق ۳۱/۵۸

آفرین: مدح، رحمت فرستادن، مقابل لعن کردن

گـــر اهـــل آفــرین نِــیَمی هــرگز	جـــهّال چـــون کـــنندی نـــفرینم؟

ق ۳۴/۶۰

آفرین خواندن: ستایش کردن

از رهـــی و حـــجّت او خـوان بـرو	هـــر ســـحر، ای بـــاد، هـزارآفـرین

ق ۴۳/۲۱۸

آفرینش: سرنوشت، تقدیر و قلم رفته یا خالق و خدای عزوجل و مقدر

زین سوی آفرینش و زان سوی کاینات	بیرون و اندرون زمانه مجاورند

ق ۵/۱۱۲

عقل در ترکیب مردم زافرینش حاکمست	گرنه عقلستی برو نه چون و نه ایراستی

ق ۴۱/۱۰۶

آفرینش: ابداع، خلق، به وجود آوردن

به فعل خوب تو خوبست روی زشت تو زی آن	که او مر آفرینش را بداند راه و سامانش

ق ۱۸/۱۰۸

آفرین کردن: تحسین نمودن

آن را کن آفرین که چنین قصرت اوفگند	بی خشت و چوب و رشته و پرگار و مسطره

ق ۲۰/۱۲۵

آفرین کردن: ستایش کردن، ستودن

جهان آفـرین آفـرین کـرد بـر مـن	بـــه حبّ عـــلی و آفـــرین مـــحمّد

ق ۳۰/۵۸

آکنده: نگار کرده، مُلوّن، مُنقّش

خاکی که مرده بـود و شـده ریـزان	واکنده چون شد و ز چه گلگونست؟

ق ۱۳/۱۲۰

آگاه: باخبر، مطّلع

من کز همه حال و کـارش آگـاهم	هـــرگز طـــلبم مـــراد و کـــامش را؟

ق ۱۶/۲۳۵

آگاهی داشتن: علم داشتن، معرفت داشتن

کسی کز خویش آگاهی ندارد نه در وی عقل را نی نطق را در
ق ۱ ملحق / ۴۴

آگاه‌کردن: مطلع کردن، با خبر کردن، آگاهانیدن

واگاه کن ای برادر، از غدرش دور و نزدیک و خاص و عامش را
ق ۱۳/۲۳۵

آگاه‌گشتن: آگاه گردیدن، خبر و آگاهی یافتن

ازُو پرهیز کن چون گشتی آگاه که جز فعل بد او را نیست کاری
ق ۲۳/۲۴۰

آگاهی دادن: خبردادن، مطلع کردن

بی پای برون مشو از این دریا اینک به سخنْت دادم آگاهی
ق ۱۶/۴۷

آگن: فعل امر از مصدر آگندن به معنی پر کردن

خری آموختت آن کس که بفرمودت که «همیشه شکم و معده همی آگن»
ق ۳۸/۱۷

آگن: هر چیز که درون چیزها را بدان پر کنند و به عربی حشو گویند.

چون راست بود خوب نماید سخن در خوب جامه خوب شود آگنش
ق ۳۶/۲۱۰

آگندن: پرکردن، انباشتن

در دولت فاطمی بیاگن دیوانت به شعر حجّت آگین
ق ۴۶/۲۴

توشهٔ تو علم و طاعتست در این راه سفرهٔ دل را بدین دو توشه بیاگن
ق ۱۹/۷۸

آگنده: پُر، انباشته. مملو

به باغی در که مرغان از درختانش به پیش تو فرود افتد چو بریان شکم آگنده بر خوانها
ق ۴۴/۲۱۱

هزاران گوی سیم آگنده گردان که افگند اندر این میدان اخضر؟
ق ۱ ملحق / ۳

آگوش: آغوش، بغل

جـوانـی شـد، او را فـرامـوش کـن / سـر نـاتوانـی در آگـوش کـن

ق ۱/۲۵۵

این عاریتی تن عدوی تست عدو را / دانا نَگِرَد خیره چنین تنگ در آگوش

ق ۱۴/۱۹۵

آگه: آگاه، مطلع، با خبر، عالم، واقف

آگـه مـنم ز خـوی بـد او ازانک / کس نـازمود هـرگز بـیش از مـنش

ق ۱۸/۲۱۰

آگه شدن: تنبه و بیداری، هوشیار شدن

فردا زین خـواب چـو آگـه شـوی / سـود نـدارَدْتْ خـروش و فـغان

ق ۲۶/۷

آگه گشتن: آگاه شدن، اطلاع یافتن

زیـن دیـو دُژاگـه چـو گشـتم آگـه / زیـن پس نکـند صـید بـاحتیالم

ق ۸/۱۵۲

آگه نبودن: با اطلاع نبودن، خبرنداشتن

تـو ای نـاصبی خـامش ایـرا کـه تـو / نـه‌ای آگـه از پـود و تـار علی

ق ۱۱/۸۵

آگهی: آگاهی، خبردار شدن

هَـستشان آگـهی کـه نـه زگـزاف / زیـر ایـن خـیمه درگـرفتارند

ق ۳/۲۲۸

آگین: پر، بسیار، انباشته

آن خوانده‌ای بخوان سخن حـجّت / رنگین به رنگ معنی و پند آگین

ق ۴۲/۴۱

مر ترا دین مـحمّد چـو دبسـتانست / دین کند جان ترا زنده و علم آگین

ق ۳۴/۱۳۳

آل: خاندان، دوده، فرزندان

نـه زو بـرتر کسـی دانـم بـه عـالم / نـه بـهتر ز ال او بشـناسم آلی

ق ۳۱/۱۴۶

قـالِ اوّل جـز پیمبر کس نگـفت وانگـــهی زی آل او آمـد مـقال

ق ۴۶/۳۴

آلا: جای بلند و رفیع

اگر هیچیز را چیزی نهی قایم به ذات خود پس آمد نفس وحدت را مضاد و مثل در آلا

ق ۸/۱

آلا: مخفف آلاء عربی جمع اِلی و اَلی، نعمت‌ها، نیکویی‌ها

آنست بـــی‌زوال ســـرای مـــا والا و خـسوب و پُـــرنعم و آلا

ق ۱۸/۹۸

آل احمد: فرزندان پیامبر(ص)، خاندان پیامبر(ص)

گـر بـخواهـد ایـزد از عبّاسیان کشـــتگان آل احـمد را دیـات

ق ۲۲/۱۵۳

آلایش: آلودگی، ناپاکی

سخن چون زنگ روشن باید از هر عیب و آلایش که تا ناید سخن چون زنگ، زنگ از جانت نزداید

ق ۸/۱۹

آل پیمبر: خاندان رسول خدا (ص)

مـــرا بـــر دوســتیِ آل پـیمبر نیاید کـم حسـود و دشـمن اکـنون

ق ۳۲/۶۵

آلت: ابزار

بـا هـمه آلتی کـه حیوان راست مـر تـرا بـا سـخن خـرد یـارست

ق ۱۵/۱۳۴

بـنگر کـه خـدای چـون بـه تـدبیر بـــی آلتْ چـرخ را پـی افگـند

ق ۲۳/۱۱

آلت: سلاح، سلیح

چـون شـور و جـنگ را نـبود آلت حـــیلت گـــریز بـــاشد نـاچاره

ق ۱۶/۱۳۹

اندر مناظره سـخن سـرد ازو مگـیر زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش

ق ۳۳/۸۲

آلت دستان: ابزار نواختن آهنگ‌ها

زبان و کامْ سخن را دو آلت‌اند از اصل   چنانکه آلت دستانِ لحن زیروبمست

ق ۲٦/۱۹۲

آل حیدر: خاندان علی (ع)

من همی نازش به آل حیدر و زهرا کنم   تو همی نازش به سند و هند بدگوهر کنی

ق ۳۷/۲۱۷

آل رسول خدا: خاندان پیغمبر خدا، اهل بیت رسول (ص)

آل رسول خدای حبل خدایند   چونش گرفتی ز چاه جهل برآئی

ق ۴۵/۴۲

آل زهرا: اولاد رسول از نسل علی و فاطمه زهرا علیهماالسلام

چون به حبّ آل زهرا روی شستی روز حشر   نشنود گوشت ز رضوان جزسلام و مرحبا

ق ۴٦/۲۳٦

آل سامان: نام سلسله‌ای از سلاطین اسلامی ایران منسوب به سامان نامی از نجبا و بزرگان بلخ که نسب او به بهرام چوبینه می‌پیوسته است.

خراسان ز آل سامان چون تهی شد   همه دیگر شدش احوال و سامان

ق ۵۱/۴۸

آل محمّد: خاندان پیغمبر اسلام(ص)

رسته ز دلْشان خلاف آل محمّد   همچو درخت زقوم رسته ز پولاد

ق ۲۰/۱۴۲

آل مرد: خاندان مرد

گر سوی آل مرد شود مال او چرا   زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش؟

ق ۵/۸۲

آل مصطفی: خاندان رسالت، آل رسول، فرزندان حضرت محمّد(ص)

ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفاست   چون زی شما سزای جفا و هجا شدم؟

ق ۳۲/٦۲

آل نبی: خاندان پیغمبر (ص)

سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان　　مؤمنان را ز جفای سپه دیو حصارند
ق ۱۵/۶۶

آلو: درختی از تیره گل سرخیان از دستهٔ بادامی‌ها با گل‌های سفید که گل‌هایش قبل از برگ‌ها در آغاز بهار ظاهر می‌شوند و اقسامی چون آلو زرد، آلوسیاه، آلوقیصی، آلوبخارا، آلوی کوهی و آلوی سفید دارد.

جز پند حکیم و علم کی راند　　صفرای جهالت از سرت آلو
ق ۳۰/۷۵

آل و تبار: خانواده

ببریدند ز پیغمبر و از آل و تبارش　　زانکه مر دیو لعین را همه آلند و تبارند
ق ۱۲/۶۶

تبار و آل من شد خوار زی من　　ز بهر بهترین آل و تباری
ق ۳۱/۱۲۷

آلودگی: گناه، ناپاکی، جرم

پاک بشوی از همه آلودگی　　پیرهن و چادر و شلوار خویش
ق ۲۷/۸۱

آلودن: لوث، چرکین شدن. آلوده گردیدن

با مردم نُفایه مکن صحبت　　زیرا که از نُفایه بیالائی
ق ۳۳/۳

آلوده: پلیدی گرفته. کثیف شده

چو آلوده‌ای بینی آلوده‌ای　　ولیکن سوی شستگان شسته‌ای
ق ۴/۱۱۸

آلوده‌تن: ناپاک تن، تیره تن

این یکی آلوده تن و بی‌نماز　　وان دگری پاک دل و پارساست
ق ۲۰/۴۵

آل و عترت: خانواده و فرزندان

پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول　　دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
ق ۲/۸۲

آل هامان: خاندان وزیر فرعون

تـو ای جـاهل بـرو بـا آل هـامان　　مـرا بگـذار بـا اولاد هـارون

ق ۳۵/۶۵

آل یاسین: خاندان رسول صلوات الله علیه

تو چون بتی گزیدی کز رنج و شرّ آن بت　　برکنده گشت و کشته بکرو به آل یاسین؟

ق ۷/۱۰۹

یـاری نـدهد تـرا بـر ایـن دیـو　　جـز طـاعت و حبّ آل یـاسین

ق ۲۵/۲۴

آماس: وَرَم، تورَم، پف کردگی

لیکـن از راه عـقل هشـیاران　　بشـناسند فـربهی ز امـاس

ق ۲۴/۲۰۹

آماسیدن: آماهیدن. وَرَم کردن، بادکردن، متوَرّم شدن

به قول ماه دی آبی که یازان باشد و لاغر　　بیاساید شب و روز و برآماسد چو سندانها

ق ۱۲/۲۱۱

آمختن: آموختن. یادگرفتن

چو جان در تن خرد در دل نـهفته‌ست　　بـه آمـختن ز دل بـرکن نـهنبن

ق ۲۱/۱۸۸

آمخته: آموخته. فراگرفته

آن شیر یزدان روز جنگ، آتش به روز نام و ننگ　　آفاق اُزو بر کنز تنگ، از حلمش آمخته دِرنگ

آسوده خاک تیره رنگ، المرتجی و المرتضیٰ

ق ۶ ملحق / ۱۶

آمد: شد

بـارانـیِ تَـنْت گـر گـلیم آمـد　　مـر جـانِ تـرا تـنست بـارانـی

ق ۶/۲۸

آمد: سبب شد

بـرسایشْ مـا را ز جـنبش آمـد،　　ای پـور، در ایـن زیـر ژرف دریـا

ق ۹/۱۹۱

آمدن: صادر شدن، سر زدن

تبّت یدا امامک روزی هزار بار کاین فعل کز وی آمد نامد ز بولهب

ق ۱۷/۹۶

آمدن: خطور کردن، گذشتن

آید به دلم کز خدا امین است بر حکمت لقمان و ملکت جم

ق ۲۶/۱۳۰

آمدن: شنیده شدن بوی، استشمام رائحه، منتشر گردیدن

چه سود چون همی ز تو گند آید گر تو به نام احمد عطّاری؟

ق ۳۹/۲۳۳

آمدن: شدن، گشتن، گردیدن

هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت آن وعده خلاف آمد و آن قولْ مزوّر

ق ۳/۵۹

آمدن: مقدور شدن، ساخته شدن

ز گاو و گزدم و خرچنگ و ماهی نیاید کار کردن زین نکوتر

ق ۱ ملحق / ۱۷

آمد نیارستن: نیارست آمدن، نتوانست بیاید.

تو ای کُشتهٔ جهالت سوی او شو تا شوی زنده که از جهل تو حجّت سوی تو آمد نمی‌یارد

ق ۲۵/۹۳

آمده: رسیده، وارد گشته

آمده سوی مکّه از عرفات زده لبیک عمره از تنعیم

ق ۳/۱۴۱

آمر: فرمانده، کارفرما، صاحب امر

فعلت نه به قصدْ آمر خیر قولت نه به لفظْ ناهی شَر

ق ۴/۱۱۳

آمُلَه: داروئی است بسیار سودمند برای افزایش نور چشم و معرّب آن آمُلَج است.

چون نشوئی دل به دانش همچنانک موی را شوئی بآب آمُلَه؟

ق ۱۲/۱۳۲

پای زگل برکشی به طاعت به زانک روی بشوئی همی به آمله و گل
ق ۲۱/۱۶۲

آموختن: فراگرفتن، تعلّم، یادگرفتن

بیاموز تا همچو سلمان بباشی که سلمان از آموختن گشت سلمان
ق ۴۷/۳۹

آموختن: یاد دادن، آموزانیدن، تعلیم

خری آموختت آن کس که بفرمودت که «همیشه شکم و معده همی آگن»
ق ۳۸/۱۷

آموختن خطّ خدای: کنایه از فهمیدن اسرار خلقت

خطِّ خدای زود بیاموزی گر در شوی به خانهٔ پیغمبر
ق ۶۵/۲۲

آموز: فعل امر از آموختن به معنی یادگرفتن

حکمت‌آموز و هنرجوی، نه تعطیل، که مرد نه به نامیست تهی بلکه به معنیست حکیم
ق ۶/۱۷۰

آموزگار: معلّم، توسعاً ناصح، اندرزگوی، هادی، راهنما

مرا این روزگار آموزگارست کزین به نیست‌مان آموزگاری
ق ۴۶/۲۴۰

آموی: آمو، آمویه، آمون، آمل، نام دشتی و ریگی به ماوراءالنهر به ساحل جیحون

ایمنّی و بیم دنیا همبر یک دیگرند ریگ آمویست بیم و ایمنی رود فرب
ق ۲۴/۴۴

آمیخته: مخلوط، ممزوج

آویخته‌ست زهرش در نوش او آمیخته‌ست تیره‌ش با روشنش
۱۶/۲۱۰

آمیخته شدن: مخلوط شدن

وامیخته شد به فرّ فروردین با چندَنِ سوده آب چون سوزن
ق ۱۲/۱۵۵

آمیزش: اسم مصدر از آمیختن، اختلاط، ترکیب

از خواب و خور انباز تو گشته‌ست بهائم آمیزش تو بیشترست انده کمتر
ق ۱۱/۲۴۲

آمین: چنین باد

گـر در نـماز شعرش برخوانی روح‌الأمین کـند سپست آمین
ق ۴۳/۴۱

آنِ: مالِ، متعلق به

چو تو از دنیاگوئیّ و من از دین خدای تو نه‌ای آنِ من و نیز نه من آنِ تـوم
ق ۱۴/۲۰۴

آنا: فی الفور، در یک لحظه

بـر گـفتهٔ خـدای ز کـردارش چـندین گـواهیت بـدهند آنـا
ق ۲۷/۹۸

آنْت: آن تو را

ایـنَتْ هـپیون گـرست و آنْت شکـرگر هر دو به خاک اندرون برابر و مقرون
ق ۲۹/۲۳۴

آنجا: مراد دربار و دارالخلافهٔ المستنصربالله است.

آنـجاست دیـن و دنـیا را قـبله وانـجاست عـزّ و دولت را مشعر
ق ۷۴/۲۲

آنجا: آخرت، جهانِ دیگر

آن خوری آنجاکه با تو باشد از ایدر جای ستم نیست آن وگریُزی و فن
ق ۲۰/۷۸

آنجا هنر به‌کار و فضایل، نه خواب و خور بس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا
ق ۳۰/٦

آن جهان: آخرت، عقبیٰ

دوتن دان همه خلق را، پاک پـورا، یکی این جـهانی یکـی آن جـهانی
ق ۲۵/۹۴

سوی آن جهان نردبان این جهانست به سر بر شـدن بـاید ایـن نـردبان را
ق ۸/۵

آنچ: مخفف آنچه،ها برای بیان حرکت ما قبل است.

وانچ او خَلَق شود چه بود؟ محدَث — هر عاجزی نداند و نادانی

ق ۹/۱۹۶

آنچه‌ش: مخفف آنچه‌اش، آنچه او را

فرود آوردی آنچه‌ش خود برآوردی — گسستی هر چه‌کان را خود بپیوستی

ق ۳/۱۷۸

آنچنان: آن گونه

کاری که ز من پسند نایدْتْ — با من مکن آنچنان و مپسند

ق ۱۰/۱۱

آنچه: آن چیز که، هرچه را که، چیزها که

آنچه نخواهی که بدرویش مکار — وانچه نخواهی که بشنویش مگوی

ق ۴/۲۵۲

آنچه‌ت: آنچه تو را

آنچه‌ت ازو نیک نیاید مکن — داروی خود باش و نگه‌دار خویش

ق ۴۰/۸۱

غمزست هر آنچه‌ت آز می‌گوید — مشنو به گزاف از آز غمّازی

ق ۱۹/۱۸۷

آن راست: از بهر آن شخص است.

چون گربه جز که فرزند چیزی دگرش خور نیست — آن راست نیکبختی کورا چنین پدر نیست

ق ۳/۷۰

آن روز: کنایه از قیامت و روز محشر

آنجا آن روز نگیردْتْ دست — نه پسر و نه پدر مُشْهربان

ق ۲۸/۷

آن روز به عذر گفت نتوانی — «می خورد فلان و من سپندانی»

ق ۳۵/۲۸

آن سر: آخرت مقابل این سر یعنی دنیا

عمر تو نبینی که یکی راهِ درازست — دنیات بدین سر بر و عقبیت بدان سر؟

ق ۳۰/۵۹

آن سرای: آخرت

گر من در این سرای نبینم در آن سرای — امروز جای خویش، چه باید بصر مرا؟

ق ۲۰/۶

آن سری: آن جهانی

دگرگونه راهیّ و علمیست دیگر — مرالفغدن راحت آن سری را

ق ۱۸/۶۴

آنک: مخفف آنکه،ها برای بیان حرکت ما قبل است.

دشنام دهی باز دهندت ز پیِ آنک — دشنام مثل چون درم دیر مدارست

ق ۴۰/۴۰

آن کو: آن که او

بخشیدهٔ خدای ز تو کی جدا شود؟ — آن کو جدا شود ز تو بخشیده‌های ماست

ق ۶/۱۸۶

آنکه: از موصولات. به معنی آن کس که، کسی که

آنکه بود بر سخن سوار، سوار اوست — آن نه سوارست کو بر اسب سوارست

ق ۲۸/۲۳

آنکه‌ت: آن که تو را

نام نیکو را بگستر شو به فعل خویش نیک — تات گویند ای نکو فعل، آنکه‌ت او آوا کند

ق ۱۱/۱۸۴

خواری ازو بس بود آنکه‌ت کند — رنجه به ژاژیدن بسیار خویش

ق ۴۶/۸۱

آن گاه: آن وقت. آن روز

آن گاه بیابند داد هرکس — مظلوم بگیرد گلوی ظُلّام

ق ۳۵/۳۲

آنگه: آن گاه. آن وقت

آنگه که مرا شکر شماری — من پست ازان پَست شمارم

ق ۲۹/۷۹

آنگهی: آنگاهی، آن زمان

بــل گــندمش آنگــهی بـبایست　　کــــز خـــلد نـــهاد پـــای بـــر در

ق ۲۷/۱۱۳

آنگهیت: آن گاهی تو را

آنگــهیت ای پســـر نـــدارد ســـود　　با تن خویش کـرد جـنگ و عـتاب

ق ۲۰/۱۳

آنم: آن هستم

من آنم که در پـای خـوکان نـریزم　　مـــر ایـــن قـــیمتی درّ لـفـظ دری را

ق ۳۲/۶۴

آنِ من: میان من

حـاکـم بـه مـیان خـصم و آنِ مـن　　پـــــیغمبرتست روز پـــــاداشـــــن

ق ۳۷/۱۵۵

آنی: تو روح و جان هستی

این چیست که زنـده کـرد مـرتن را　　نـــزدیکِ خـرد؟ تـو بـی‌گمان آنـی

ق ۷/۲۸

آوا: مخفف آواز، بانگ، ندا

نه نور از چشمها یارست رفتن سوی صورتها　　نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوائی

ق ۵/۲۳۰

معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم　　خرسند مشو همچو خر از قول به آوا

ق ۴۲/۲

آوار: هرج مرج، بلبشو، بی‌حسابی

خشم‌گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب　　خشم یک سو نه سخن گستر که شهر آوار نیست

ق ۳۲/۱۴۷

از فـــعل بـــد خســـان ایـــن امّت　　نـــاگـــاه چـــنین بـخاست آواری

ق ۱۸/۱۶۷

آوار بودن: آواره بودن، از خانه بیرون رانده شدن

لجاج و مشغله ماغاز تا سخن گوئیم　　که ما ز مشغلهٔ تـو ز خـانه آواریـم

ق ۱۱/۳۳

آوارکردن: بیرون کردن، اخراج

مکـر و حسـد را ز دل آوار کـن ... ویـن تـن خـفته‌ت را بـیدار کـن

ق ۱/۹۹

آواره: در بدر، سرگردان

ور دوسـتدار آل رسـولی تـو ... چـون مـن ز خـاندان شـوی آواره

ق ۱۲/۱۳۹

آواز: صوت، بانگ

آواز گـلوی بـخت شـوم آزست ... تـو فـتنه شـده بـرین بـه آوازی

ق ۱۸/۱۸۷

آواز: خروش، فریاد، نعره

ای آنکـه هـمی بـه لعـنت مـن ... آواز بـر آسـمان رسـانی

ق ۴۰/۱۶۳

آواز: ندای غیب، سروش

وان کس که همی گوید کاواز شنودی ... مندیش از آن جاهل و مَنْیوش محالش

ق ۲۹/۹۵

آواز: دعوی بی معنی، بی برهان

تو به آواز چرا می‌رمی از شیر خـدا ... چون پی شیر نگیری و نباشی نخچیر؟

ق ۵۰/۱۰۲

آواز: وجود لفظی

از نبشته‌ست نه زاواز و نه از معنی ... سوی هشیاردلان سیرین چون نسرین

ق ۲۰/۱۳۳

آوازجو: شهرت طلب

از این لافندگان و آوازجویان بگسل ای حجّت ... که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی

ق ۲۳/۵۷

آوازحق: ندای حق، ضد آواز باطل

کـر شـود بـاطل از آواز حـق ... کـور کـند چشـم خـطا را صـواب

ق ۳۵/۶۳

آواز دادن: گوشزد کردن

آواز همی دهد خرد را — کاین کار هنوز نیست مُبْرَم

ق ۳۵/۶۷

آواز رود: آهنگ رود که یکی از ابزارهای موسیقی است.

خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود — ور توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی

ق ۹/۱۲

آوازگران: فریاد سنگین

سیه کرد و گران روز غریبان — سیاهی‌یْ روی و آواز گرانت

ق ۱۸/۱۰۱

آواکردن: خواندن، دعوت، طلبیدن

تا نام کسی نخست ناموزی — در مجمع خلق چون کنیش آوا

ق ۲۰/۸۳

آواکردن: صداکردن، ندا نمودن

نام نیکو را بگستر شو به فعل خویش نیک — تات گوید«ای نکو فعل» آنکه‌ت او آواکند

ق ۱۱/۱۸۴

آوخ: آه و فغان

بر تو، ای فاخته، آن فخّ ترنجیده — ناگهان گر بجهد تا نکنی «آوخ»

ق ۴/۲۲۷

آورد کردن: جنگ کردن

تاکیست که بر پُشتهٔ حرف متشابه — آورد کند اسبش با پویه و جولان

ق ۴۵/۲۳۲

آوردن: ابراز، اظهار کردن، در میان نهادن

چه فضل آوریم، ای پسر، بر ستور — اگر همچو ایشان خوریم و مِریم

ق ۴/۲۴۱

آورید: آورد

از آغازِ بودش به داد آورید — خدای این جهان را پدید از عدم

ق ۲۴/۳۰

آوَرِیدَت: آورد تو را

بـــــندیش کـــــه کـــــردگار گـیتی از بــــهر چـــه آوریــدت ایــدر

ق ۲۸/۴۳

آونگ: آویخته، آویزان، معلق

بـخت مـردیست از قـیاس دوروی خـــلق گشــته بـدو درون آونگ

ق ۱۸/۱۷۶

آویختن: مأخوذ، مسؤول و معاقب شدن

چون نترسم که چو جائی بروم دیگر به بـدِ خـویش بـیاویزم و در مـانم؟

ق ۲۴/۹۰

آویختن: گرفتار شدن، دچار گشتن

بـیاویزد آن کس بـه غـدر خـدای کـه بگـریزد از عـهد روز غـدیر

ق ۴۷/۱۸۹

آویختن: چسبیدن، دوست داشتن

چه آویزی درین؟ چون مـی‌ندانـی که دیـنه‌ست ایـن مـدینه یـا کـهینه

ق ۱۴/۱۶۸

آویخته: آویزان شده، معلق، نگون

کان هر دو فریشته به فـعل خـویش آویـــــخته مـــــانده‌انـــد در بـــابل

ق ۳۰/۱۲۶

آویخته: مشبک، منتسج

نیست آمیخته با آب هـنر خـاکش نیست آویخته در پود خـرد تـارش

ق ۳۲/۵۴

آویشن: گیاهی است که به عربی سعتربرّی خوانند، پودینهٔ صحرایی از تیرهٔ نعناعیان

چه کـنی دنیا بـی‌دین و خـرد زیـرا خوش نباشد نان بـی‌زیره و آویشـن

ق ۳۶/۱۷

اکـــنون نَــچرَد گــوزن بـر صـحرا جـــز سـنبل و کَـرْوِیا و آویشـــن

ق ۱۳/۱۵۵

آهار: چیزی از نشاسته یا کتیرا یا صمغ و یا لعاب خطمی و مانند آن که جامه و کاغذ و جز آن را بدان آغارند تا شخّ و محکم و برّاق شود.

شد خوب به نیکوسخنت دفتر ناخوب — دفتر به سخن خوب شود جامه به آهار
ق ۵/۱۸۰

جامه‌ست مثل طاعت و آهار برو علم — چون جامه نباشد چه به کار آید آهار؟
ق ۴۰/۷٦

آهختن: آختن، بیرون کشیدن، بیرون آوردن

یک چند کنون لباس بدمهری — از دلْت همی بباید آهختن
ق ۱۰/۱۵۵

آهِرْمن: اهریمن، دیو، مقابل یزدان، فاعل شر

خاصه امروز نبینی که همی ایدون — بر سر خلق خدائی کند آهِرْمن؟
ق ۱۷/۱۷

چونکه نشوئی به خرد روی جهل — برنکشی از سرت آهرمنی؟
ق ۳/۲۳۷

آهستگی: حلم، بردباری

بیابی ز من شرم و آهستگی — اگر شرمگن مرد و آهسته‌ای
ق ٦/۱۱۸

آهمند: افسوس خوار

راه مند بدکنش هرگز مرو — تا نگردی دردمند و آهمند
ق ۲۳/۲۰۷

آهن: شمشیر

بی‌هنر دان، نزد بی‌دین، هم قلم هم تیغ را — چون نباشد دین، نباشد کلک و آهن را ثمن
ق ۲۷/۱۲۳

آهن: نام فلزی که به عربی حدید گویند.

نوشده‌ای، نوشده کهن شود آخر — گرچه به جان کوه قارنی به تن آهن
ق ۹/۷۸

آهنجیدن: کندن، برکندن

خوب گفتن پیشه کن با هرکسی　　کاین برون آهنجد از دل بیخ کین
ق ۱۴/۵۳

آهنجیدن: بیرون کردن، به در آوردن، کشیدن

بگویم چو گوید «چهارند یاران»　　بیاهنجم از مغز تیره بخارش
ق ۵۵/۱۵۹

آهن حکمت: حکمت تشبیه به آهن شده، حکمت محکم و استوار

ای کرده خرد بر دهان جانت　　از آهن حکمت یکی دهانه
ق ۱۴/۱۰۷

آهن سودن: آهن را با پتک سائیدن

مردمان آهن بسیار بسودند ولیک　　جز به داوود نگشت آهن و پولاد خمیر
ق ۲۲/۱۰۲

آهنگ: قصد، نیّت

زین جهان چونکه او مظفّر گشت　　کرد خیره سوی گریز آهنگ
ق ۱۱/۱۷۶

آهنگ چیزی کردن: قصد چیزی کردن

چون برگ او به زینت دیبای شوشتر نیست　　آهنگ این شجر کن گر سُرت پربطر نیست
ق ۲۰/۷۰

گر تو به مدارا کنی آهنگ بیابی　　بهتر بسی از مُلکت دارا به مدارا
ق ۱۰/۲

آهنگری: شغلی که با آهن سر و کار دارد.

که کرد اوّل آهنگری؟ چون نبوده‌ست　　از اوّل نه انبر نه خایسک و سندان
ق ۱۶/۳۹

آهنین: ساخته شده از آهن

تا نشناسی تو لطیف از کثیف　　مانده‌ای اندر قفص آهنین
ق ۳۵/۲۱۸

آهنینه: آلات آهنین، آنچه از آهن کنند از آلات و ادوات و ظروف و اوانی

بسی حنجر بریده‌ست او به دنبه　　شکسته‌ست آهنینه بابگینه

ق ۱۱/۱۶۸

آهو: غزال، ظبی

گهی فردوس و آهو تا عقاقیر　　چه گرمست وکدامین خشک و چه تر

ق ۱ ملحق / ۶۹

آهو: عیب، نقص، صفت زشت

بـرشو ز هـنر بـه عـالم عـلوی　　زیـن عـالم پـرعُوار پـر آهـو

ق ۱۲/۷۵

آهوان: جمع آهو که در عربی غزال گویند.

به مال و قوّت دنیا مشو غرّه چو دانستی　　که روزی آهوان بودند آن پر آرد انبانها

ق ۲۷/۲۱۱

آهون: رخنه و راه و مجرایی که زیر زمین حفر کنند، نقب

بـر راه خـلق سـوی دگـر عـالم　　یکّـی ربـاط یـا یکـی آهـونی

ق ۱۰/۱۸۱

سـر بـه فـلک بـرکشید بـی‌خردی　　مـردمی و سـروری در آهـون شـد

ق ۱۴/۳۷

آهون: آبدان، ظرف آب

گـوئی مـیان خـیمهٔ پـیروزه　　پـر زابِ زعـفران یکـی آهـونست

ق ۱۰/۱۲۰

آهون بریدن: رخنه کردن، نقب زدن

منگر سوی حرام و جز حق مشنو　　تا نـبُرد دیـوِ دزد سـوی تـو آهـون

ق ۲۰/۴

آهوی مُحالات: محالات و غیر ممکن تشبیه به آهو شده است.

آهـوی مُـحالات و آرزو را　　انـدر دل مـن مـعدن چـرا نـیست

ق ۴۴/۵۱

آهیخته: کشیده، بیرون آورده، برآورده

طبیب‌تست حکیم و تو با حکیم طبیب　　همیشه خنجرت آهیخته وکمان به زهی

ق ۲۳/۱۵۱

آیات: نشان‌ها، علامت‌ها

زیرگردنده فلک چون‌طلبی خیره بقا؟ — که به نزدحکما، گشتن ازآیات فناست

ق ۸/۱۰

آیات الهی: نشانه‌های خداوندی، آیات قرآنی

وانجاکه سخن خیزد از آیات الٰهی — سقراط سزد چاکر و ادریس عیالش

ق ۲۱/۹۵

آیات قران: بندهای قرآن که تشکیل دهنده سوره است.

کــه آیــات قـران و شـعر حـجّت — دل دیــوان بســنبد همچو پـیکان

ق ۷۰/۴۸

آیت: معجزه، نشانه

او آیت پـیمبر مـا بـود روز حـرب — از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش

ق ۲۶/۸۲

آیت: یک سخن تمام از قرآن، آیه

بیت غـزل بـر طـلب فـحش و لهـو — بـــی‌هنران را بـــدل آیـــتست

ق ۴۶/۱۲۴

آیت: دلیل و حجّت، برهان

چون چون و چرا خواستم و آیت محکم — در عجز بپیچیدند، این کور شد آن کر

ق ۳۹/۲۴۲

آیت بیعت: مقصود آیهٔ شریفهٔ: «ان الذین یبایعونک انّما یبایعون الله یدالله فوق ایدیهم» است.

یک روز بخواندم ز قران آیت بیعت — کایزد به قران گفت که «بُد دست من ازبر»

ق ۴۰/۲۴۲

آیت کرسی: همان آیة الکرسی است.

فضل به شـعرست تـو گـوئی، مگـر — ســوی تــو شــعر آیت کـرسیستی

ق ۱۶/۱۱۵

آیت محکم: آیه‌ای که ظاهر آن مراد است و تأویل ندارد بر خلاف «آیهٔ متشابه»

چون چون و چرا خواستم و آیت محکم — در عجز بپیچیدند، این کور شد آن کر

ق ۳۹/۲۴۲

آید: فعل مضارع از مصدر آمدن

اشــتر چـو هـلاک گشت خـواهـد　　آیـــد بـــه سـر چَـهْ و لب جـر

ق ۴۱/۴۳

آید: وارد شود.

پرلجاجند از مذاهب تا چو آید میزبان　　بر طریق و مذهب این میزبانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۱۵

آینده: زمانی که می‌آید، مستقبل

پس تو به وقتِ حاضر نزدیک مرد دانا　　زان رفته انتهائی ز آینده ابتدائی

ق ۷/۱۵۶

آینه: آهن مصقول پرداخت کرده و شیشه و بلور پشت به زیبق کرده که صور اشیاء خارجی در آن افتد، مرآت، آبگینه

در من نگر که مَنْت بسم روشن آینه　　یکسر نِگار خویش ببین در نِگار من

ق ۵/۱۴۰

آینهٔ ناکسی: ناکسی یعنی خباثت و بدذاتی تشبیه به آینه شده است.

در دیگ خــرافــات کـفْچلیزی　　در آیـــنهٔ نـــاکـــــی خـــیالی

ق ۳۱/۲۲۴

آیین تن: شکل و شمایل تن، اشاره به تبدیل شدن کودکی به پیری

آیـــینِ تـــنت هــمه دگــر شـد　　تـو نـیز بـه جـان دگـر کـن آیـین

ق ۱٦/۲۴

آیةالکرسی: نام آیه‌ای از قرآن در سورهٔ بقره

زمکر و حیلت تو خفته نیست ایزدپاک　　بخوان و نیک بیندیش آیةالکرسی

ق ۲۰/۱۷۲

آیةُ ٱلعالمین: نشانه و راهنمای جهانیان

براَنّندت آن گه که ایزَدْت خـوانـد　　بـــه عــالم درون آیــهٔ ٱلعــالمینی

ق ۳۹/۸

ا

ابا: با، در پهلوی اپاک

به دو سوی صف دو برادر مبارز ابا هریکی پنج فرزند درخور

ق ۳/۲۴۸

ابابیل: پرندگانی که به فرمان خدا در مکّه سنگ بر روی سپاه ابرهه افکندند.

بسان طیر ابابیل لشکری که همی بیوفتد گهری زو به جای هر حجری

ق ۱۱/۱۰۴

ابتدا: آغاز، شروع، مبدأ

دین دبستانست و امّت کودکان نزد رسول در دبستانست امّت ز ابتدا تا انتها

ق ۲۶/۲۳۶

ابتر: ناقص، ناتمام، دنبال بریده

وانت گوید کردگار نیک و بد ایزد دادار و دیو ابتر است

ق ۱۸/۱۶

گر چیز نیستند برون از مزاج تن امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند

ق ۹/۲۰۱

ابد: آخر، پایان

اگر داد کرده‌ست پس تا ابد خدایست و ما بندگان، لاجرم

ق ۲۵/۳۰

ابدا: هرگز، به هیچ وجه، در عربی أبداً با تنوین

آز نگردد ابدا گرد آنک در شکم مادر گردد غنی

ق ۱۷/۲۳۷

ابداع: ایجاد چیزی از نه چیز یعنی لاشیء مقابل خلق که ایجاد چیزی است از چیزی، نو پدید آوردن

چون نشناسی که از نخست به ابداع فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون؟

ق ۲۰/۲۳۴

مکن هرگز بدُو فعلی اضافت گر خرد داری به جز ابداع یک مُبْدَع کلمح ألعین او أدنا

ق ۱۱/۱

ابدال: جمع بِدْل شریف و کریم و ابدال به گروهی از اولیای خدا که جهان به وجود ایشان پایدار است اطلاق می‌شود، اخیار

جای کم‌خواران و ابدالان کجا بودی بهشت گر بر اندازهٔ شکّم و معدهٔ اینهاستی؟
ق ۳۹/۱۰۶

وان مرد که او کتْب فتاویٰ و حیل ساخت بر صورت ابدال بُد و سیرت دجّال
ق ۲۴/۱۱۹

ابدالان: جمع کلمه ابدال در فارسی

چو ابدالان همیشه در رکوعست به باغ اندر ز بر هر میوه داری
ق ۷/۲۴۰

ابدی: دائمی، همیشگی، بی‌پایان

عقلست ابدی، اگر بقا بایدْت از عقل شود مراد تو حاصل
ق ۸/۱۲۶

اَبَر: بالای، روی

چو هاروت و ماروت لب خشک ازانست اَبَر شطّ دجله مر آن بدگمان را
ق ۲۸/۵

ابر: مه در وا در جو که بیشتر به باران بدل شود، سحاب، میغ

پر فایده و نعمت چون ابر به نوروز کز کوه فرود آید چون مشک معطّر
ق ۱۱۸/۲۴۲

ابر آشفته: ابر پریشان

ابر آشفته برآمد وز دمن بوستان پرگشت از اطلال و دِمن
ق ۳/۷۳

ابرار: جمع برّ، نیکان، نیکوکاران

مایهٔ برّی تو و ابرار اولاد تواند برّ چون یابد کسی کو شیعت ابرار نیست
ق ۵۱/۱۴۷

ابراهیم: حضرت ابراهیم پیغمبر(ع) که ملقب به خلیل الله است.

گفت «نی» گفتمش چو گشتی تو مطّلع بر مقام ابراهیم

ق ۲۳/۱۴۱

نیامد جز که فضل و علم و حکمت   بـه مـا مـیراث از ابـراهـیم و سـاره

ق ۲۰/۲۲۱

ابر بارنده: ابری که باران می‌بارد.

ابر بارنده زبر چون دیدهٔ عروه شود   چون به زیرش گل رخن چون عرض عفرا کند

ق ۱۵/۱۸۴

ابربلا: همچون ابری که بلا می‌بارد. سخت جنگجو

دین پرور و اعدا شکن، روزی ده و دشمن فگن   چون شیر یزد بُلحسن، در روز گرد انگیختن

چون جدّ خود شمشیر زن، ابر بلا اندر وغی

ق ٦ ملحق / ٢٦

ابر بهار: ابری که در فصل بهار ظاهر می‌شود و بارش آن فراوان است.

ابـر بـهار و بـاد صـبا نگـذرند   با بخت گشـته بـر در و بـر روزنش

ق ۱۲/۲۱۰

ابر تأویل: تأویل تشبیه به ابر شده و این ابر بر درختان و کشت‌زارهای علی (ع) می‌بارد یعنی او عالم به تأویل است.

نـبارد مگـر ز ابـرِ تأویـل قـطر   بـر اشـجار و بـر کشت‌زار عـلی

ق ۲۸/۸۵

ابر تیره: ابر سیاه

بـاد مـهر مـهرگان چـون بـرفگند   چـرخ را از ابـر تـیره پـیرهن

ق ۷۳/د

ابر را از فریاد سگان زیانی نیست: در عربی: لا تضرالسحاب نباحُ الکلاب

ابـر سـیاه را بـه هـوا انـدر   از غـلغل سگـان چـه زیـان دارد؟

ق ۲۶۸ ۲

ابر رحمت: رحمت و مهربانی خدا تشبیه به ابر شده، ابری که بارانش رحمت خداوند است.

وگـر بـارت نـدادنـد انـدر ایـن در   بر ایشان ابـر رحـمت خـود مـباراد

ق ۱۸/۲۹

ابر زمانه: زمانه را به ابری مانند کرده که غدر و جفا می‌بارد، ابری که بارانش مکر و حیله است.

تا بگذرد زمانه که‌ش کار جز گذر نیست — ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست

ق ۸/۷۰

ابر سیاه: ابر انبوه که به سیاهی زند.

ابـــر ســـیاه را بـــه هـــوا انـــدر — از غـــلغل سگـــان چـه زیـان دارد؟

ق ۲/۲۶۸

ابر شطّ: بر کنار شطّ

چو هاروت و ماروت لب خشک ازانست — اَبَر شطِّ دجله مر آن بد گمان را

ق ۲۸/۵

ابر صلاح: ابری که خیر و نیکی از آن می‌بارد.

بر اهل ولا ابر صلاحند و بر آنهاک — نـه اهـل ولانـد مَـثَل بـاد بـلاانـد

ق ۲۲/۱۱۴

ابر گهربار: ابری که باران آن همچون گوهر است.

نوکن سخنی را که کهن شد به معانی — چون خاکِ کهن را به بهار ابر گهربار

ق ۴/۱۸۰

ابرِ مطیر: ابر بارنده

بـــی‌قرارست هـــمچو آب ســـراب — دود تـــیره‌ست هـــمچو ابـــرِ مَـطیر

ق ۳۹/۹۱

ابرو: مجموع موی روئیده بر ظاهر استخوان قوسی شکل بالای کاسهٔ چشم به زیر پیشانی

کـــز مـــوی ســـرت عـــزیزتر بـاشد — هـــرچـــند ازو فـــروترست ابـــرو

ق ۲۲/۷۵

ابرو به چین کردن: ناراحت و خشمناک شدن، در تداول عامه اخم کردن

کار ستورست خور و خفت و خیز — شو تو بخور، چون کنی ابرو به چین؟

ق ۲۸/۲۱۸

ابریشم: خیط و رشته که از تارهای پیله کنند دوختن و بافتن را، حریر، قز

همچنان باشم ترا من چون تو باشی مر مرا — گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن

ق ۴۴/۱۲۳

أبکاره: مزرعه، کشتزار

دزدیست آشکـــاره کـه نسـتاند　　　جـز بـاغ و حـایط و رز و أبکـاره

ق ۹/۱۳۹

ابکاره: کشت و زرع، کشاورزی، حَرْث

چـو ورزه بـه ابکـاره بـیرون شـود　　　یکـی نـان بگـیرد بـه زیـر بـغل

ق ۱۱/۲۲۲

ابکم: گنگ، لال

زیـــرا کـــه جـهان از آزمـایش　　　بس نـــادره نـــاطقیست ابکـــم

ق ۳۲/٦۷

زبهر چیز بی‌حاصل نرنجی به بود، زیرا　　　بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژخای ابکم

ق ۳۹/۳۸

ابـــلق: سیاه و سفید مجازاً روزگار، و گاه از آن به ابلق ایّام و ابلق چرخ و ابلق فلک تعبیر کنند به مناسبت سفیدی روز و سیاهی شب

ای تـاخته شـصت سـال زیـرت　　　ایـــن مـــرکب بـــی‌قرار ابـــلق

ق ۴/۲۱٦

ابلق اسب: اسب دو رنگ، اسب سیاه و سفید، در اینجا استعاره از روزگار به این اعتبار که دارای شب و روز است.

یکی بی‌جان و بی تن ابلق اسبی کو نفرساید　　　به کوه و دشت و دریا بر همی تازد که ناساید

ق ۱/۱۹

ابله: کم عقل، ناآگاه، پخمه، بی مغز

هـر کـه جـفا جـوید بـر خـویشتن　　　چشـم کـه دارد مگـر ابـله وفـاش؟

ق ۷/۲۰۰

ابلهی: حماقت، سرسبکی، ساده لوحی، نادانی

ای حـجّت خـراسـان، کـوته کـن　　　دست از هـر ابـلهی و سـراوشـانی

ق ۴۸/۱۹٦

ابلیس: شیطان، اهریمن

زهی ابلیس، کردی راست سوگند — بر این گاوان و، برتو نیست تاوان

ق ۴۵/۴۸

ابلیس: کنایه از حاکم خراسان

بر اهل خراسان فراخ شد کار — امروز که ابلیس میزبانست

ق ۳۲/۸۷

ابلیس: شتری که عایشه بر آن سوار می‌شد.

بیامد به حرب جمل عایشه — بر ابلیس زی کارزار علی

ق ۳۶/۸۵

ابلیس گمره: شیطان گمراه

چه گویم کسی را که ابلیسِ گمره — کشیده‌ست از راه یک سو فسارش؟

ق ۵۴/۱۵۹

ابلیس لعین: شیطان نفرین شده، شیطان رجیم

ابلیس لعین بدین زمین اندر — ذرّیت خویش دید بسیاری

ق ۱۹/۱۶۷

ابلیس ملعون: شیطان بنفرین، ابلیس نفرین شده

روز تو هرگز به ایمان سعد و میمون کی شود — چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مدین کنی؟

ق ۳۳/۱۲

ابن الامام: فرزند امام، امام زاده

دین جدّ خویش را تازه کند — آن امام ابن‌الامام ابن الامام

ق ۲۴/۱۷۳

ابوبکر: ابوبکر بن ابی قحافه نخستین خلیفه از خلفای اربعهٔ راشدین

وینها که هستشان به ابوبکر دوستی — گر دوستند چونکه همه خصم حیدرند؟

ق ۴۱/۱۱۲

ابو یعقوب: هویّت این شخص مشخص نیست.

بر نام خداوند بر این وصف سلامی — در مجلس برخواند ابویعقوب از بر

ق ۱۲۴/۲۴۲

اتصال: پیوسته شدن، اتّحاد، به چیزی پیوستن

زیـــزدان جـز کـه از راه مـحمّد نـدارم چشـم فـصلی و اتّـصالی

ق ۳۰/۱۴۶

اتصال کردن: پیوسته شدن

تـا نـبودم مـن بـه حـیدر متّصل علـم حـق بـا مـن نـمی‌کرد اتّـصال

ق ۵۱/۳۴

اتّفاق: همراه بودن

گر مـذهب او حـقّ و راست بـودی در بـلخ بُـدی بـاتّفاق اعـیان

ق ۳۳/۷۱

اتّفاق آسمانی: یعنی جوانی و خرد با هم گرد آیند یک رخداد الهی است.

اگـر بـا جـوانـی خـرد یـار بـاشد یکـی اتّـفاقی بـود آسـمانی

ق ۲۳/۹۴

اثبات: ثابت کردن

اثبات یقین تو به معقول چه سودست چون نیست یقین نفی گمان تو به محسوس؟

ق ۲/۲۶۵

اثر: معلول، مسبّب

سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهرشان خرد و جان سخن گوی به ما در، اثرند

ق ۵/۳۱

اثر: نشانه. علامت بر جای مانده از چیزی

آنکه زی اهل خرد دوستیِ عترت او، باکریمیِ نسبش. تا به قیامت اثرست

ق ۳۳/۱۴۸

گرگست نیست مردم آن کس که دادگر نیست برتر ز داد و دانش اندر جهان اثر نیست

ق ۱۳/۷۰

اثیر: کرهٔ آتش

مـربقا را در ایـن سـرای مـجوی کـه بـقا نـیست زیـر چـرخ اثـیر

ق ۴۸/۹۱

اجابت‌کردن: پاسخ دادن

ایــزد مکــنادم دعــا اجــابت گر جز که ز فضلش بود سؤالم

ق ۳۳/۱۵۲

اجرام: جمع جِرْم، اجسام، اکثر اطلاق این لفظ بر کواکب و جواهرات و احجار کنند.

در جهان دین میان خلق تا محشرهمی کار این اجرام و فعل گنبد اخضرکنی

ق ۱۳/۲۱۷

اجرام‌سما: اجرام علوی، جِرم‌های آسمانی یعنی ستارگان و خورشید و ماه

آنــها که بتأیید الهی به رَهِ دین اندر شب گُم راهی اجرام سماانـد

ق ۱۰/۱۱۴

اجرام‌فلک: افلاک و سیّارات و ثوابت، جرم‌های آسمانی

روزی برسیدم به در شهری کـان را اجرام فلک بنده بُد، افلاک مسخَر

ق ۶۹/۲۴۲

اجری: مواجب، مستمری، مقرّری

ندارد این زمی و آب هیچ کار جز آنک به جهد روح نما را همی دهند اجری

ق ۲۴/۲۲۵

اجزا: جمع جزء، پاره‌ها، بهره‌ها، بخش‌ها

چــون و چــرا زحـجّتِ او یـابد بــرهان زکــلّ عــالم، وز اجــزا

ق ۳۲/۹۸

نفس ما بر آسیاکی پادشاگشتی به عقل گر نه نفس مردمی از کلّ خویش اجزاستی

ق ۱۵/۱۰۶

اجسام: جمع جِسم، تن‌ها و کالبدها

اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت تدویرِ زمین را و تداویرِ زمان را

ق ۴ ملحق / ۱۷

اجلّ: بزرگوارتر، جلیل‌تر، عظیم‌القدرتر

ای میر اجلّ، چون اجل آیدْت بمیری هرچند که با عزّ و جلالیّ و جمالی

ق ۱۵/۲۱

اجل: مرگ، زمان مرگ

علم اجلها به هیچ خلق ندادست ایزد دانای دادگستر ذوالمن
ق ۲۹/۷۸

روا بود که به میر اجل تو پشت کنی اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل
ق ۱۳/۸۸

اجل آمدن: مرگ فرا رسیدن

ای میر اجلّ، چون اجل آیدت بمیری هرچند که با عزّ و جلالیّ و جمالی
ق ۱۵/۲۱

اجلال: بزرگ داشتن، بزرگ قدر گردانیدن. تعظیم

آن جاه و جلالت که به مالت بود امروز آن سوی خردمند نه جاهست و نه اجلال
ق ۱۸/۱۱۹

اجلال ترا ضوء سماکی افگند اعدای ترا سوی مغاکی افگند
ق ۲/۲۸۱

اجلال کردن: احترام کردن

گر اجلالش کند شاید، وگرنه نجوید برتر از حکمت جلالی
ق ۱۷/۱۴۶

اجمعین: همه، همگی. همگان

بلکه به زندانی چونانکه گفت مه ز رسولان خدای اجمعین
ق ۱۳/۲۱۸

اجناس: جمع جنس از اصطلاحات منطقی. کلّی که شامل انواع مختلفة الحقائق است مانند حیوان

نیست از نوع مردم آنک امروز شخص و انواع داند و اجناس
ق ۲۹/۲۰۹

احتراز: پرهیز کردن، دوری کردن، اجتناب، تحرّز

به حجّت نگه کن که در دین و دنیا چگونه‌ست از این ناکسان احترازش
ق ۳۱/۲۳۱

احتساب‌کردن: نهی از منکر کردن.

بـر سـر جـهّال بـه امـر خـدای ———— مـحتسب او بکـند احـتساب
ق ۳۴/٦۳

احتمال: تحمّل، بردباری

بـدادم نـاصبی را پـاسخ حـق ———— نخواهـم کـرد زیـن بـیش احـتمالی
ق ۲٦/۱۴٦

احتیال: حیله ساختن، چاره‌گری، حیله

زیـن دیـو دُژاگـه چـو گشـتم آگـه ———— زیـن پس نکـند صـید بـاحتیالم
ق ۸/۱۵۲

راسـتی درکـار بَـرتر حـیلتست ———— راسـتی کـن تـا نـبایْدت احـتیال
ق ۲۴/۳۴

احد: نام محلّی که جنگ حضرت رسول (ص) در آن مشهور به غزوه احد است.

به بـدر و احـد هـم بـه خـیبر نـبود ———— مگـر جسـتن حـرب کـار علی
ق ۴۰/۸۵

احداث: جمع حَدَث به معنی حوادث و حادثات

کیوان چو قران به برج خاکی افگند ———— ز احداث زمانه را به پـاکـی افگـند
ق ۱/۲۸۱

احرار: جمع حُرّ، آزادگان، آزاد

ای پسـر، هـیچ دلشکسـته مـباش ———— کـاندر ایـن خـانه نـیز احـرارنـد
ق ۲۲/۲۲۸

سیرت زشت نه اندر خـور احـرار است ———— سیرت خوبت کو گر تو ز احراری؟
ق ۴۴/۳۵

احرارگیتی: آزادگان جهان

فسـاد و جـفا و بـلا و عـنا را ———— بـر احـرار گـیتی قـراری مکـینی
ق ۲۸/۸

احرام‌گرفتن: مراسم احرام به جا آوردن، جامهٔ احرام بر تن کردن

چون همی خواستی گرفت احرام چه نیّت کردی اندرآن تحریم؟
ق ۱۱/۱۴۱

احسان: لطف خداوند بزرگ

نبینی چند احسان کرد بی طاعت بجای تو؟ اگر طاعت کنی بی شک مضاعف گردد احسانش
ق ۲۷/۱۰۸

احسان: خوبی، نیکی، بخشش، انعام

خرد کیمیای صلاحست و نعمت خرد معدن خیر و عدلست و احسان
ق ۳۱/۳۹

احسان کردن: لطف کردن، نیکویی کردن

وین کار که کرد و خود چرا کرد آن کس که بکرد با تو احسان
ق ۲۰/۱۸۳

دست سخن ببست و به من دادش هرگز چنین نکرد کس احسانی
ق ۳۱/۱۹۶

احسنت: کلمهٔ مدح به معنی نیکو کردی، مرحبا، آفرین. در عربی فعل مفرد مذکر مخاطب از مصدر احسان

احسنت و زه مگوی بدآموز را زیرا که پاک نیست دل و دامنش
ق ۲۷/۲۱۰

احکام راندن: جاری ساختن احکام، مقرّر کردن، معیّن کردن آن، حُکم کردن

امروز بده داد خویش کایزد فردا همه برحقّ راند احکام
ق ۴۶/۳۲

احکم ألحاکمین: داورترین داوران، حاکم‌ترین حاکمان مراد خداوند بزرگ است.

مر او را گزید احکم ألحاکمین به حکمت میان خلایق حکم
ق ۴۱/۳۰

احمد: یکی از نام‌های حضرت رسول (ص) که در قرآن کریم هم آمده است.

گفتم که به قرآن در پیداست که احمد بشّیر و نذیرست و سراجست و منوّر
ق ۴۵/۲۴۲

احمد تازی: احمد عربی. حضرت محمّد پیغمبر ما که از نژاد عرب است.

زین مال و ازین آب رسید احمد تازی　　در عالم گویندهٔ دانا به کمالش

ق ۲۶/۹۵

احمد عطّار: شخصی نامعیّن موسوم به احمد که حرفه او عطر فروشی بوده است.

چه سود چون همی ز تو گـند آیـد　　گـر تـو بـه نـام احـمد عـطّاری؟

ق ۳۹/۲۳۳

احمد قرشی: پیغمبر اسلام (ص) که منسوب به قبیله قریش است.

هگـرز هـمبر دانـا نـبود نـادانـی　　چو احمد قرشی نیست ایلکُ تُخسی

ق ۱۳/۱۷۲

احمد مختار: محمّد مصطفیٰ (ص). پیغمبر که برگزیدهٔ خداوند است.

همچنان کاندر گزارش کردن فرقان به خلق　　هیچ کس انباز و یار احمد مختار نیست

ق ۳۴/۱۴۷

احمد مرسل: احمد نام پیغمبر ما است که از جانب خداوند فرستاده شده است.

گر احمد مرسل پدر امّت خـویش است　　جز شیعت و فـرزند وی اولاد زنـانـد

ق ۵۰/۱۱۴

احمر: سرخ، سرخ رنگ

گفتم که مرا نفس ضعیفست و نژندست　　منگر به درشتیِٔ تن وین گونهٔ احمر

ق ۷۹/۲۴۲

شعریٰ چو سیم خود شد، یا خود شد　　عـیّوق چـون عـقیق چـنان احـمر؟

ق ۹/۲۲

احمر کردن: سرخ کردن، خونین کردن

وقت آن آمد که روز کین چو خاکِ کربلا　　آب را در دجله از خون عدو احمر کنی

ق ۴۳/۲۱۷

احمق: ابله، نادان

غـرقه شـده‌ای بـه پـیش کشتی　　گـر نـیستیی بـه غـایت احـمق؟

ق ۱۷/۲۱۶

احوال: جمع حال، اوضاع، امور و اعمال و کردار و کار و بار

خراسان ز آل سامان چون تهی شد   همه دیگر شدش احوال و سامان

ق ۵۱/۴۸

احوال به نظم: حالت‌های منظّم و به ترتیب

واشفته کنی به دست بیدادی   احوال به نظم و نغز و رامش را

ق ۲۳/۲۳۵

احوال جهان گذرنده: حوادث دنیا که در حال گذر هستند.

احوال جهان گذرنده‌ست   سرما ز پس گرما سرّا پس ضرّا

ق ۲۰/۲

احوال عیانی: وضع ظاهری

چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش؟   زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش

ق ۱/۱۳۸

احیا: جمع حیّ به معنی زنده

مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی   که او عامست و ماهیّات خاص اندر همه احیا

ق ۱۳/۱

اخبار: جمع خبر به معنی روایت از رسول (ص) و ائمه اطهار (ع)

این قول رسولست و در اخبار نبشته‌ست   تا محشر از آن رو ز نویسندهٔ اخبار

ق ۳۷/۱۸۰

اخبار خسروان: داستان‌ها و تاریخ‌های شاهان ساسانی

هرک آمده‌ست زود برفته‌ست بی‌درنگ   برخوان اگر نخوانده‌ای اخبار خسروان

ق ۷/۲۳۸

اَخبَرنا: خبر داد ما را، ما را روایت کرد. کنایه از اقوال مختلف دیگران

تقلید نپذرفتم و بر «اَخبَرنا» هیچ   نگشاد دلم گوش و نه دستم سر محبر

ق ۶۶/۵۹

بر منبر شبگیر و بامدادان   با اخبرنا[ئیَ] و قال قالی

ق ۳۳/۲۲۴

اختر: ستارهٔ بخت و اقبال، ستارهٔ مسلّط بر زایجه

پـــرهیز کـــن اخـــتیار و حکـــمت   تـــا نـــیک بـــود بـه حشـرت اخـتر

ق ۶۷/۴۳

اختر: جرم فلکی، یکی از اجرام آسمانی، ستارهٔ سیّار، کوکب

چون فرقان از کُتْب و چو کعبه ز بناها   چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر

ق ۳۵/۲۴۲

اختر ازهر: ستارهٔ درخشنده

از خاک مرا بر فلک آورد جهاندار   یک برج مرا داد پـر از اخـتر ازهـر

ق ۱۰۴/۲۴۲

اختران: جمع اختر به معنی ستارگان

ولیکن تو ایـن کـار سـاز اخـتران را   به فرمان یـزدان حـصاری حـصینی

ق ۲۳/۸

اختیار: برگزیدن، انتخاب

خـرد را اخـتیار اینست و زی مـن   ازین بـه کـس نکـردەست اخـتیاری

ق ۱۱/۱۲۷

اختیار: مختار، برگزیده

نـــبود اخـــتیار عـــلی سـیم و زر   کـه دیـن بـود و عـلم اخـتیار عـلی

ق ۲۹/۸۵

اختیارکردن: گزینه کردن، برگزیدن

سـتور از کسـی بِهْ کـه بـر مـردمی   بـــه عـــمدا سـتوری کـند اخـتیار

ق ۴۶/۱۶۹

پـــرهیز کـــن اخـــتیار و حکـــمت   تـــا نـــیک بـــود بـه حشـرت اخـتر

ق ۶۷/۴۳

اخشیجان: هر یک از عناصر اربعه که ضد و نقیض و مخالف یکدیگر هستند.

اگر ضدّند اخشیجان چرا هر چار پیوسته   بُوَند از غایت وحدت برادروار در یک‌جا

ق ۳۰/۱

اخضر: سبز

او راست بـــــپای بــــی‌ستونی　　　ایـــن گـــنبد گـــرد گـــرد اخــضر

ق ۳۰/۴۳

باطل کند شبهای او تابنده روز انورش　　　ناچیز گردد پیر و زرد آن نوبهار اخضرش

ق ۶/۱۱۰

اخگر: آتش پاره، خرده آتش، شراره، اثیر

نــه ســنگی بــاز دانســتم ز چــوبی　　　نــه خــرما بــاز دانســتم ز اخگــر

ق ۱ ملحق / ۵۸

گاهی به زمینی که درو آب چو مرمر　　　گاهی به جهانی که درو خاک چو اخگر

ق ۶۱/۲۴۲

اخلاق: جمع خلق یعنی خوی‌ها

تو خفته و پشتت ز بزه گشته گران بار　　　با بار گران خفتن از اخلاق حمارست

ق ۱۶/۴۰

اخماس: جمع خُمس، پنج یک، یک پنجم از چیزی

ای خــردمند هــوش‌دار کــه خـلق　　　بس بـه اسـداس در زدنـد اخـماس

ق ۲۵/۲۰۹

اخی: برادر من، نامی که فتیان هم طریقتان خود را بدان مخاطب می‌داشتند.

ای اخـــی دوزخ و بــهشت بــبین　　　بــی‌گمان شــو زمـالک و رضـوان

ق ۴۱/۱۱۱

ادا: به جای آوردن، گزاردن. ایفاء

برسَرِ یزدان معتمد، دریاش مروارید شد　　　وانگه که بگشاید عُقَد، اندامها اندر جسد

از کوش باید تا حسد، تا او کند حکمت ادا

ق ۶ ملحق / ۳۰

ادب: ادبیّات که شامل نظم و نثر می‌شود.

دین منخرنست و، ادب و خطّ و دبیری　　　پیشه‌ست چو حلّاجی و درزیّ و کُلالی

ق ۳۱/۲۱

ادب: فرهنگ، دانش

فضل و ادب مرد سهین نسبت اویست — شاید که نپرسی ز پدر وز عم و خالش
ق ۴/۹۵

ادریس: پیغامبری از بنی اسرائیل، گویند از جهت درس گفتن بسیار بدین نام عَلَم شد و او را مثلث‌النعمة خوانند و نعمای ثلثهٔ او پادشاهی و حکمت و نبوّت بود و او حیات جاوید یافت و در قرآن درباره او آمده: و رفعناه مکاناً علیّاً.

بنگر نیکو تو، از پی سخن، ادریس — چون به مکان‌العلی رسید ز هامون
ق ۳۴/۴

اُدکن: تیره‌گون، رنگ مایل به سیاهی، نیلگون

مرا بر سر عمامهٔ خزّ اُدکن — بزد دست زمان خوش خوش به صابون
ق ۹/۶۵

اُدنا: نزدیک‌تر، ادنی صفت تفضیلی از مصدر دنّو

مکن هرگز بدُو فعلی اضافت گر خرد داری — به جز ابداع یک مُبْدَع کلمح اُلعین اواُدنا
ق ۱۱/۱

ادهم: سیاه رنگ

وین تاختن شب از پس روز — چون از پس نقره خنگ ادهم
ق ۳۴/۶۷

ادیب: ادب آموز، کسی که عالم به صرف و نحو و لغت است، ادب دان

کردی از بر قران و پیش ادیب — نحو سعدان نخوانده، صرف خلیل
ق ۲۱/۵۵

ادیب: با فرهنگ، دانشمند

به نامم نخواندی کس از بس شرف — ادیبم لقب بود و فاضل دبیر
ق ۱۱/۱۸۹

ادیب: دبیر، آموزندهٔ ادب، آموزگار

خجلت و عیب تن خویش و غم جهل کشد — کودکی کو نکشد مالش استاد و ادیب
ق ۹/۲۵۴

ادیم: چرم

دام دیوست، ای کبل، برپای و سر مر ترا دستارْ خیش و کفش ادیم

ق ۱۸/۸۹

اذفر: تیز بوی، شدیدالرائحه، پربو

آب دریا راگلاب ناب گردانی به عدل خاک صحرا را به بوی عنبر اذفر کنی

ق ۴۸/۲۱۷

ار: مخفف اگر، حرف شرط، وقتی که، هرگاه

ناز دنیاگذرنده‌ست و تراگر بهشتی سزد ار هیچ نباشد به چنین ناز نیاز

ق ۲/۵۰

اَرْت: مخفف اگر تو را

به علم اَرْت بینا شود چشم راست جوان بخت گردیّ و مسعود فال

ق ۳۶/۱۱۶

ارتنگ: ارژنگ، نام کتاب مصوّر منسوب به مانی، کارنامهٔ مانی

هر سوی شادمان به نقش و نگار که بمرد آنکه نقش کرد ارتنگ

ق ۶/۱۷۶

گر ارتنگ خواهی به بستان نگه کن که پرنقش چین شد میان و کنارش

ق ۸/۱۵۹

ارثماطیقی: علم حساب نظری، دانش اعداد، فن محاسبه

گهی در ارثماطیقی که تا چیست سماک و فرقدین و رأس و محور

ق ۱ ملحق / ۶۷

ارجمند: با ارزش، گرانبها، صاحب قیمت، نفیس

بار این بندگران تاکی کشد این خرد پیشه روان ارجمند؟

ق ۱۵/۲۰۷

ارجو: فعل مضارع متکلم وحده از مصدر رجاء (رجا، یرجو)، امیدوار هستم، امید دارم.

ارجو که سخت زود به فوجی سپیدپوش کینه کشد خدای ز فوجی سیه سلب

ق ۲۱/۹۶

اُرجو که باز بنده شود پیشم آن بی‌وفا زمانهٔ پیشینم
ق ۲۷/۶۰

ارچند: اگرچه، اگرچند

گرچه در شهر کسان گلشن و کاشانه کنی خانهٔ خویش بِهْ ارچند خرابست و یباب
ق ۴/۸۶

ارچه: اگرچه

به از تربِ پخته بود مرغ لاغر به از کاه دود، ارچه بد، عود باشد
ق ۲/۲۵۸

اردشیر: اردشیر بابکان یکی از شاهان ساسانی

بابک ساسان کو و کو اردشیر؟ کوست؟ نه بهرام نه نوشیروان!
ق ۱۹/۷

زین سور بسی ز من بتر رفت اسکندر و اردشیر و شاپور
ق ۱۰/۱۵۰

اردوان: نام یکی از شاهان اشکانی

بهرام کجا رفت و اردوان کو؟ گیرم که توی اردوان و بهرام
ق ۱۹/۳۲

اردیبهشت: ماه دوم از ماه شمسی

بسر برنهد نرگس نو به باغ به اردیبهشت افسر شاهوار
ق ۱۳/۱۶۹

ارز: بها، قیمت، ارزش، ارج

ارز سخن خوب خردمندان دانند کز خاطر خود ریگ بیابان بشمارند
ق ۳/۲۵۱

ارزاق: جمع رِزق ، روزیها، جیره، اجری

وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم چونست غمی زاهد و بی رنج ستمگر؟
ق ۹۱/۲۴۲

ارزان: کم بها، مقابل گران

نگویم زشت و بد را خوب و نیکوست گران نفروشم آنچ آن باشد ارزان
ق ۳۵/۴۸

ارزان شدن: کم بها گردیدن

هــرچ او گــران بـخرّد ارزان شـود در خنب و خنبه ریگ شود ارزنش
ق ۹/۲۱۰

ارزانی: درخور، لایق، سزاوار، مستحق

هیچ از آن فضل ندادنـد تـرا بـهری یـا سـزاوار نـدیدندت و ارزانـی
ق ۲۷/۲۰۸

ارزانی داشتن: بخشیدن

ایــن خــانهٔ پــنج در بـدین خـوبی بـــنگر کــه، داشــته‌ستت ارزانــی
ق ۱۲/۲۸

ارزن: ذرت، نباتی است که در نواحی سردسیر که گندم عمل نمی‌آید یعنی در قسمت‌های کوهستانی برای مصرف اهالی یا دانهٔ مرغ کاشته شود و آن پست و کم ارز است.

وز بــخل نــیوفتد بـه صـد حـیلت از مشت پـــر ارزنش یکــی ارزن
ق ۲۵/۱۵۵

صحبت ایـن زن بـدگوهر بـدخو را گر بورزی تو نیرزی بـه یکـی ارزن
ق ۱۱/۱۷

ارزن نمودن و ریگ پیمودن: ارزن نشان دادن و ریگ در ترازو کردن، نادرستی در داد و ستد کردن، معادل گندم نمودن و جو فروختن

زنـــهار تــا بــه ســیرت طـرّاران ارزن نـــموده ریگ نــپیمائی
ق ۳۲/۳

ارزنین: نانی را گویند که از آرد ارزن پخته باشند.

خامشی بِهْ چون ندانی گـفت نـیک نــانهاده بِــه بـخوان نــان ارزنـین
ق ۳۸/۵۳

برآشـفته‌انـد از تـو تـرکان، نگـوئی مــیان سگــان در یکــی ارزنــینی
ق ۲۵/۸

ارزیدن: ارزش و قیمت داشتن، بها داشتن

صحبت این زن بدگوهر بدخو را گر بورزی تو نیرزی به یکی ارزن

ق ۱۱/۱۷

عالم و افلاک نیرزد همی بی سخن او به یکی ارزنم

ق ۱۹/۱۴۴

ارزیز: قلعی باشد سپید رنگ و به عربی رصاص می‌خوانند.

بدل یابی ار سوی من بنگری ز ارزیز و قلعیت سیم حلال

ق ۳۸/۱۱۶

آن سیم می‌نماید و ارزیز در ترازو وین زهد می‌فروشد در آستینش تنّین

ق ۲۸/۱۰۹

ارغوان: درختی باشد به غایت سرخ و رنگین، طبیعت آن سرد و خشک است اگر از بهار آن شربتی سازند و بخورند رفع خمار کند و چوب آن را بسوزانند بر ابرو مالند موی برویاند و معرب آن ارجوان است.

اندر پدر همی نگر و دل شده مباش بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان

ق ۲۳/۲۳۸

ارغوان: استعاره از چهره که همچون ارغوان سرخ است.

گر او را وامها می‌باز خواهند چرا چون زعفران گشت ارغوانت؟

ق ۲۸/۱۰۱

ارغوانی: سرخ رنگ، به رنگ ارغوان

در گردنش از عقیق تعویذ بر سَرْش کلاه ارغوانی

ق ۲/۱۶۳

ارقم: مار سیاه و سپید، نوعی مار که زهری سخت کشنده دارد و گویند بدترین مارها باشد.

یکی را سر همی ساید ز فرّ و فخر بر کیوان یکی را سر نشاید جز به زیر سنگ چون ارقم

ق ۱۰/۳۸

ارکان: عناصر، چهار طبع، جمع رکن

ترا اندر جهان رستنی خوانند از ارکان کردگار کامرانت

ق ۲۹/۱۰۱

بـــر جـــانور و نـــبات و ارکـــان ســالار کـه کـردت ای سـخن‌دان؟

ق ۱/۱۸۳

ارکان: جمع رکن، مراد چهار رکن بدن است

همی تـا در تـنم ارکـان و جـانست به نیکی کوشد از من جان و ارکـان

ق ۲۸/۴۸

ارکان شریعت: پایه‌های دین اسلام، مانند نماز و روزه و زکات و ...

وانگاه بپرسیدم از ارکان شریعت کاین پنج نماز از چه سبب گشت مقرّر؟

ق ۸۷/۲۴۲

ارکان عالم: پایه‌های جهان

زر و سیم و گوهر شد ارکـان عـالم چو پیوسته شد نفس کلّی بـه ارکـان

ق ۵۵/۳۹

ارم: باغ عاد یا نام شهری که شداد پسر عاد بنا کرد، ارم شداد بین صنعا و حضرموت است در اقلیم اوّل و مساحت باغ ارم دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ و ارتفاع دیوارش سیصد ذرع است.

یکی به تیم سپنجی همی نیابد جای ترا رواق ز نقش و نگار چون ارمست

ق ۳/۱۹۲

ارواح: جمع روح، به معنی جان در مقابل جسم یعنی تن

از روح شــریف هــمچو ارواحــی گــرچــه بـتن از جـهان اجسـامی

ق ۲۶/۱۸

دانــی کــه مــحالست اگــر بـماند ارواح چـــنین در ســـرای اجســـام

ق ۳۲/۳۲

از: حرف اضافه

ابـــر ســـیاه را بـــه هــوا انــدر از غــلغل سگــان چـه زبـان دارد؟

ق ۲/۲۶۸

از آتش جز دود ندیدن: کنایه از گرفتار آتش و بلا نشدن

به مال و ملک و به اقبال دهر غرّه مشو که تو هنوز ز آتش نـدیده‌ای جـز دود

ق ۱۸/۱۵

از آموختن عار داشتن: ننگ داشتن از یادگیری

عـــار هـــمی داری ز آمــوختن　　شرم همی نـایدت از عـار خـویش؟

ق ۲۰/۸۱

إزار: فوطه، لنگ، نوعی تن پوش

همان شخ که‌ش حریرین بود قـرطه　　هـــمی از خـــزّ بـــربندد إزاری

ق ۲/۲۴۰

زمــزم اگـر زابـها چـه پـاکـترست　　پـــاکـــتر از زمــزمست ازار مــرا

ق ۱۹/۵۶

ازار: زیر جامه، شلوار، هر چیز که بر پای کشند مانند شلوار، تنبان

پرهیز کن از جهل به آموختن ایراک　　جهلست مثل عورت و پرهیز ازارست

ق ۲۹/۴۰

ازار بستن: پوشیدن جامه و شلوار

گــل سـرخ بـر سـر نـهاد و ببست　　عـــقیقین کـــلاه و پـــرندین ازار

ق ۳/۱۶۹

ازار بستن: آراسته شدن، متحلّی شدن

گـــرفته‌ستند اکــنون از مـــن آزار　　چـــو از پـــرهیز بـربسنم ازاری

ق ۲۹/۱۲۷

ازان: اشاره به دور و ازین اشاره به نزدیک

راستی بـا عـلم چـون هـمبر شـدند　　ایـــن ازان پـیدا نـباشد آن ازیـــن

ق ۱۰/۵۳

ازانچ: از آنچه

بس کــه نـوشتی و نـویساد ازانـچ　　نـــیز چـــنین کس ســنویساد ســود

ق ۷/۲۴۵

ازانک: از آنکه

پس تو بد بنده چرا ایمن نشسته‌ستی؟ ازانک　　همچنین فردا بر آتش مر ترا قربان شد

ق ۱۶/۶۸

از این‌سان: از این گونه

چه گوئی در آن جای گردنده گردون   روانست یا ایستاده‌ست ازین‌سان؟

ق ۳۹/۳۹

از باد آمده به دم شود: از هیچ آمده به هیچ منتهی گردد.

از بـاد فـراز آمـد و بـه دم شـد   آن مال حرامـی چـه بـاد و چـه دم

ق ۱۰/۱۳۰

از بر بودن: به خاطر سپردن و حفظ کردن

قـول ایـزد بشـنو و خـطّش ببین   قول و خطّ من ترا خود از بـر است

ق ۲۸/۱۶

از بر خواندن: از حفظ خواندن، بی نوشته خواندن

بر نام خداوند بر این وصف سلامی   در مجلس برخواند ابویعقوب از بـر

ق ۱۲۴/۲۴۲

از بر داشتن: از حفظ بودن، در حافظه داشتن

شاید که بگریند بر آن دین که فقیهانش   آنند کـه دارنـد کـتاب حـیل از بـر

ق ۴۰/۵۹

از بر کردن: حفظ کردن

ای پسـر، شـعر حـجّت از بـر کـن   که پر از حکـمتست هـمچو زبـور

ق۴۵/۳۶

از بن: از ریشه، از اصل

چگـونه کـند بـا قـرار آسـمانت   چو خود نیست از بن قرار آسمان را

ق ۷/۵

از بن دندان: از ته دل، از صمیم قلب. از جان و دل

هر چه کان را به دل خوش ندهی از پی مزد   آن به کار بزه جز کز بن دندان ندهی

ق ۱۱/۲۲۳

از بن دندان کردن: از ته دل و صمیم قلب انجام دادن

پادشاهی یافته‌ستی بر نبات و بر ستور — هر چه گوئی «آن کنید» آن از بن دندان کنند

ق ۱۱/٦۸

از بن قرار نبودن آسمان را: قرار و ثبات نداشتن آسمان

چگونه کند با قرار آسمانت — چو خود نیست از بن قرار آسمان را

ق ۷/۵

از بُنه: از بیخ، از اصل و ریشه

جهان دامگاهیست بس پُرچنه — طمع در چنهٔ او مدار از بُنه

ق ۱/۱۵۷

از نام بد ار همی بترسی — با یار بد از بُنه مپیوند

ق ۱۳/۱۱

از بهر: از برای، به خاطر، به دلیل

جان تو از بهر عبادت شده‌ست — بسته در این خانهٔ پر استخوان

ق ۴۰/۷

از بیم مور در دهان اژدها شدن: (نظیر ضرب المثل: از چاله در آمدن و به چاه افتادن) از خطری خُرد جستن و در خطری بزرگ گرفتار آمدن

از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم — کز بیم مور در دهن اژدها شدم

ق ۲۰/٦۲

از پس: به دنبال

گر به قیاس من و تو بودی، مطرب — زنده نماندی به گیتی از پس مؤذن

ق ۲۷/۷۸

از پولاد شمشاد نروید: کنایه از امر محال، زیرا محال است که شمشاد از پولاد رسته شود.

طمع چون کردی از گمره دلیلی؟ — نروید هرگز از پولاد شمشاد

ق ۲۱/۲۹

از پی: به دنبال، از پس

بنگر نیکو تو، از پی سخن، ادریس — چون به مکان العلی رسید زهامون

ق ۳۴/۴

از جا جنبیدن: تکان خوردن، حرکت کردن

نجنبد ز جای، ای پسر، چون درخت   به باد سحرگاه کوه ثبیر

ق ۴۱/۱۸۹

از جامه به جام رفتن: از جامه خواب بیرون آمدن و به سوی جام می رفتن

خوش است ترا سحرگهان رفتن   از جامه به جام، اگر بننجامی

ق ۵/۱۸

از جاهل معلّمی جستن: یعنی کسی که خود چیزی را نمی‌داند نمی‌تواند آن را به دیگری بیاموزد.

بد را ز نیک باز ندانی همی ازانک   جُستی به جهل خویش ز جاهل معلّمی

ق ۳۸/۲۱۹

از جغد همائی نیاید: جغد شوم و نحس. هما میمون و مبارک است پس جغد نمی‌تواند کار هما را انجام دهد.

جغدک را چون همای نام نهادی   ناید هرگز ز جغد شوم همائی

ق ۴۳/۴۲

با جهل مجوی زهد ازیرا   کز جغد نیایدت همائی

ق ۴۱/۱۲۲

از چنگال کسی جستن: از دست کسی خلاص یافتن، فرار کردن، آزاد شدن

ای برجهنده کرّه، ز چنگال مرگ   شو گر به حیله جَست توانی بجه

ق ۲/۲۲۹

از چنگال کسی رستن: از بند وی خلاص شدن، آزاد شدن

به دین رَست آخر از چنگال دنیا   به تقدیر خدای فرد و قهّار

ق ۴۹/۹

از چه: چرا، از چه رو

چه گویی؟ از چه او عالم پدید آورد از لُولُو   که نه مادت بُد و صورت، نه بالا بود و نه پهنا

ق ۲/۱

از چه روی: از چه جهت، از چه سبب، از چه بابت

مردم اگر جان و تنست از چه روی   فتنه تو بر جانْت نه‌ای بر تنی؟

ق ۶/۲۳۷

از حدبرتر شدن: افراط، اسراف، از حد گذشتن

برتر مشو از حدّ و نه فروتر   هش‌دار و مقصّر مباش و غالی

ق ۱۳/۲۲۴

از حدگذشتن: بیرون از اندازه بودن

مکر و ترفندت کنون از حد گذشت   شرم‌دار اکنون، از این ترفند چند؟

ق ۳/۲۰۷

از حساب: به حساب، در محاسبه، در مقایسه

مردمان چو کودکان بی‌هش‌اند   وین دبیرستان علمست از حساب

ق ۲۰/۱۹۳

از خاطر ویران سخن ویران آید: کسی که پریشان فکر می‌کند پریشان می‌گوید.

به حکمت چون شد آبادان دلت نیکو سخن گشتی   که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران

ق ۵۰/۱۳۶

از دام رستن: رها شدن از دام، رهایی یافتن

بتْوانـد از این دام زود رستن   گر مرد درُو سخت خر نباشد

ق ۱۰/۱۷۱

ازدر: درخور، سزاوار، لایق

سفله جهان، ای پسر، چو چشمهٔ شورست   چشمهٔ شور ازدر نفایه ستورست

ق ۱/۲۷۷

ازدرِدار: لایق و سزاوار دار و اعدام شدن

منبر عالمان گرفته‌ستند   این گروهی که ازدرِ دارند

ق ۹/۲۲۸

از در درآمدن: وارد شدن، از در داخل شدن

همی هریکی گوید آن دیگران را   که «زین در درآیید کاین راه بهتر»

ق ۲۳/۱۴۵

از در درآوردن: از راه درآوردن، داخل کردن، از راه وارد کردن

بعد از هزار سـال هـمانی کـه اوّلت زین در درآورند و از آن در برون برند
ق ۳۷/۱۱۲

از دست دادن: چیزی را فاقد شدن، گم کردن، ضایع کردن آن

کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او ز دست خویش بدادند گـوزگانان را
ق ۱۰/۵۲

از دست شدن: فوت شدن، از بین رفتن، زایل شدن، از دست رفتن

دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد همچون سپوس‌تر نه خمیری و نه فـطیر
ق ۲۳/۴٦

از دست هشتن: رها کردن، از دست دادن

آن قوّت جوانـی وان صـورت بـهشتی ای بی خرد تن من از دست چون بهشتی؟
ق ۱/۱۷۴

از دل: از صمیم قلب

از دل آن را مـا رهـیّ و چـاکـریم کو تو را از دل رهیّ و چاکر است
ق ۵۲/۱٦

از دور بماند به سور ماتم: مجلس عزا از دور به مجلس عروسی می‌ماند.

گوئی کـه بـه سـور انـدرم، ولیکـن از دور بـــماند بـه ســور مــاتم
ق ۱۴/۱۳۰

از دیگ آشامیدن: به چیز پست خرسند شدن

غـرّه چـه شـده‌ستی بـه عـمر فـانی مشـتاب بـه کـار و ز دیگ مـاشام
ق ۴۲/۳۲

از راه: از حیث، از لحاظ، به واسطه

بــر فــرودی بسـیست در مــردم گـــر چـــه از راه نــام هــموارنــد
ق ۲۷/۲۲۸

از راه بردن: گمراه ساختن

دیوت از راه ببرده‌ست، بفرمای،هلا تات زیر شـجر گـوزْ بِسـوزند سـپند
ق ٦/۱۹۰

ازرَق: نیلگون، کبود

ایـــــن طـــارم بـــی‌قرار ازرَق بـــربود ز مـــن جـمال و رونـق

ق ۱/۲۱۶

از روزن سر برون کن تا روز را بینی: نظیر ضرب المثل: تا جنینی کار خون آشامی است.

به خانه در ز نـور قـرص خـورشید هـمان بـینی کـه درتـابد ز روزن

ق ۱۹/۱۸۸

اگـر مـر روز را مـی‌دید خـواهـی سـر از روزن بـرون بـایَدْت کـردن

ق ۲۰/۱۸۸

از روی: برحسب، از جهت

به حکمتست و خرد برفرود مردان را وگرنه ما همه از روی شخص همواریم

ق ۵/۳۳

از زنبیل تهی خیری ناید: سبدی که خالی باشد سودی برای کسی ندارد.

چـون نـیاموختی چـه دانـی گـفت؟ چـــیز بــــرناید از تـــهی زنـبیل

ق ۲۰/۵۵

از صبر نردبان کن تا به جوزا رسی: صبر پیروزی به بار می‌آورد.

از صـــبر نـــردبانَتْ بـاید کـرد گر زیر خـویش خـواهـی جـوزا را

ق ۳۴/۷۷

از قبل: از جهت، به علّت

گر بند و حصار از قبل دشمن باید چون دشمن تو با تو در این بند و حصارست؟

ق ۲۰/۴۰

شاید که بگریند بر آن دین که بدو در فـرزند نـبی را بکشـند از قـبل زر

ق ۳۹/۵۹

از قول به آوا خرسند شدن: از باطن به ظاهر راضی گشتن

معنی طلب از ظـاهر تـنزیل چـو مـردم خرسند مشو همچو خر از قول بـه آوا

ق ۴۲/۲

از قیروان به چین: کنایه از مسافت دراز است مانند ختن و بربر که قیروان در شمال آفریقاست و فاصله

زیادی تا چین دارد.

حیدر، که زو رسید و ز فخر او   از قیروان به چین خبر خیبر

ق ۶۸/۲۲

از کدو هاونی نیاید: بی‌هنر کار هنرمند را نمی‌تواند انجام دهد.

جای حکیمان مطلب بی‌هنر   زانکه نیاید ز کدو هاونی

ق ۳۳/۲۳۷

از گاهواره تاگور: از آغاز تولّد تا مرگ

پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور   بر ناخوشی بریدی راهی بدین شِبِشتی

ق ۱۰/۱۷۴

از گردن افکندن: ذمهٔ خود را فارغ ساختن، خود را از مسؤلیت کاری و عملی آزاد گردانیدن

چونکه به پرهیز و به توبه، سبک   نفگنی از گردنْ بارِ گران

ق ۳۴/۷

از گرگنان پرهیز کن تا گرگین نشوی: بیماری گری «جَرَب» از بیماری‌های واگیردار است که لازم است شخص از آن دوری و پرهیز کند.

گر نخواهی رنج گر از گرگنان پرهیز کن   جهل گرست ای پسر پرهیز کن زین زشت گر

ق ۷/۸۰

ازل: همیشگی، مقابل ابد، زمانی که آن را ابتدا نباشد.

در گنج خانهٔ ازل و مخزن ابد   هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند

ق ۱۱/۱۱۲

ازلی شدن: بی آغاز بودن، جاویدان

طمع خیره چه داری که شوی باقی؟   نشود چون ازلی بودهٔ اکنونی

ق ۳/۱۷۵

ازلی بودن: بی آغاز بودن

عامه ستورست و فانی است ستور   ای که خردمند مردمست ازلی

ق ۳۹/۱۳۵

از مکر خدا ایمن نتوان بود: یعنی مکر خداوند بسیار قوی است و نباید از آن غافل بود (اللّه

خیرالماکرین)

این همه مکرست از خدای تعالیٰ　　منشین ایمن ز مکرش ای متغافل

ق ۴۰/۶۱

از نرخ پیاز آگه نبودن: از راه و رسم بی‌خبر بودن، به کنه مطلب پی نبردن

صبر کن بر سخن سردش زیراکان دیو　　نیست آگاه هنوز، ای پسر، از نرخ پیاز

ق ۳۸/۵۰

از نرخ لوبیا آگه نبودن: مراد این است که از چند و چون مسائل خبر نداری

نیستی آگه چه گویم مر ترا من؟ جز همانک　　عامه گوید «نیستی آگه ز نرخ لوبیا»

ق ۳۶/۲۳۶

از نوع: از افراد تحت نوع

نیست از نوع مردم آنک امروز　　شخص و انواع داند و اجناس

ق ۲۹/۲۰۹

ازوت: از او تو را

متاب، ای پسر، سر ز فرمان آنک　　ازوت این بزرگی و این سروریست

ق ۲۲/۴۹

ازور: از روی

گلگون رخت چو شست بهار ازور　　بگذشت گل بگشت ز گلگونی؟

ق ۱۶/۱۸۱

ازوی: از او

کفر و نفاق ازوی چو عبّاسی　　بر جامهٔ سیاهش پیدا شد

ق ۱۷/۱۶۱

ازهر: درخشان، روشن

از خاک مرا بر فلک آورد جهاندار　　یک برج مرا داد پر از اختر ازهر

ق ۱۰۳/۲۴۲

دل ز مهر چهر او چون جنّت مأوی کنی　　چشم خویش از نور او پر زهرهٔ ازهر کنی

ق ۳۹/۲۱۷

ازیرا: برای این، بدین علت، بدین جهت

دل ز بدیها به دین بشوی ازیرا　　پاک شود دل به دین چو جامه به صابون

ق ۳۸/۲۳۴

ازیرا: زیرا، این کلمه در پهلوی «اچیراک» بوده است.

بشکیب ازیراکه همی دست نیابد　　بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا

ق ۱۱/۲

ازیراک: (کلمهٔ تعلیل) زیرا، پهلوی اچیراک، زیراکه

پند از حکما پذیر، ازیراک　　حکمت پدر است و پند فرزند

ق ۷/۱۱

صحبت تو نیستم به کار ازیراک　　صحبت آن راکه‌ت او شناخت نشائی

ق ۱۰/۴۲

از یکی چوب همی منبر و دار آید: چوب می‌تواند هم تبدیل به منبر شود و هم تبدیل به دار گردد.

گر بد آمدْت گهی، اکنون نیک آید　　کز یکی چوب همی منبر و دار آید

ق ۲۵/۷۴

ازین: مخفف از این، تعبیری است که برای تعجب به کار می‌رود.

یکی مرکبی داده بودم رمنده　　ازین سرکشی بدخوئی بد لگامی

ق ۱۶/۱۰۰

ازین سان: از این گونه

بی هیچ گنه چونکه ببستندت ازین‌سان؟　　بی هیچ گنه بند کشیدن دشوارست

ق ۱۷/۴۰

ازینست: از این جهت است.

تاش نسائی ندهد مشک بوی　　فضل ازینست فروسودنم

ق ۴۴/۱۴۴

ازینم: از این جهت مرا

به یمگان من غریب و خوار و تنها　　ازینم مانده بر زانو زنخدان

ق ۵۴/۴۸

اژدرها: اژدها، ماری عظیم بزرگ و دهان فراخ باز گشاده و عرب آن را ثعبان گویند در اینجا کنایه از دنیا است.

نیکی الفنج و ز پرهیز و خرد پوش سلاح — که بر این راه، یکی منکر و صعب اژدرهاست

ق ۱۴/۱۰

اژدها: ماری بزرگ، جانوری اساطیری به شکل سوسماری عظیم، دارای دو پر که آتش از دهان می‌افکنده و پاس گنج‌های زیرزمین می‌داشته است، ثعبان

زارزوی حسّی پرهیز کن — آرزو ایراکه یکی اژدهاست

ق ۵۵/۴۵

اژدها: شمشیر را تشبیه به اژدها کرده است.

یکی اژدها بود در چنگ شیر — به دست علی ذوالفقار علی

ق ۱۷/۸۵

اژدهائی: اژدها صفتی، مانند اژدها بودن

اژدهائی پیشه دارد روز و شب با عاقلان — باز با جهّال پیشه‌ش گربگیّ و راسوی

ق ۷/۱٦۴

اژدهای پیسه: دنیا تشبیه به اژدهای پیسه شده که حکایت از روز و شب که سپید و سیاه است دارد.

زین اژدهای پیسه نتواندت رهاندن — ای پرخطا و زلّت، جز رحمت خدائی

ق ۱۹/۱۵٦

اژدهای مست: دنیا تشبیه به اژدهای مست شده که هرکسی که او را پیش آید زهر خود را به او می‌ریزاند.

جز آن نادان که ننگ جهل زیر پی سپر کردش — کسی خود را به کام اژدهای مست نسپارد

ق ۲/۹۳

اژدهای هفت سر: اژدهایی اساطیری که هفت سر دارد.

ور بری زی او به رشوت اژدهای هفت سر — گوید این قربی یکی ماهیست والله مار نیست

ق ۲۰/۱۴۷

اساس: پایه، رکن

اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی — مگوی خیره سخن جز که بر اساس و بنی

ق ۴۶/۲۲۵

اساس: یکی از مراتب دعوت اسمٰعیلیان، مراتب هفتگانه دعوت عبارتند از: مستجیب، مأذون، داعی، حجّت، امام، اساس، ناطق

فصل سخن کی شناسد آنکه نداند　　فصل اساس و امام و حجّت و مأذون؟

ق ۳۹/۴

تـــا اســاس تــنم بــه پــای بُــوَد　　نــروم جــز کــه بـر طـریق اســاس

ق ۳۳/۲۰۹

اسافل: جمع اسفل، پایین‌ترین‌ها، زبون‌تران

بحر عظیم از قـیاسْ عـالم عـالیست　　کشتی او چیست؟ این قباب اسـافل

ق ۴۲/۶۱

اسباب: سبب‌ها، علّت‌ها

هــمه وام جـهان بـوده‌ست بـر تـو　　تــن و اسـباب و عـمر و سـوزیانت

ق ۲۷/۱۰۱

اسب تازی: اسب عربی

پای تو مرکبست و کف دست مشربه‌ست　　گر نیست اسبِ تازی و نه مشربهٔ بلور

ق ۱۵/۱٦٦

اسب تازی را یک تازیانه بس است: ضرب المثل است نظیر: در خانه اگر کس است یک حرف بس است.

بس است این که گفتمْت، کافزون نخواهد　　چــو تــازی بــود اسب یک تــازیانه

ق ۱۹/۲۰

اسب جهان: جهان تشبیه به اسبی شده که آدمی را اگر علم نداشته باشد به خاک هلاک می‌افکند.

اسب جهان چون همی بخواهدت افگند　　عـــلم تــرا بس بــود بــر اسب دهــانه

ق ۲۹/۱۸۲

اسب دوالی: اسبی که آن را به ضرب تسمه و دوال رانند، اسب زین شده و آمادهٔ حرکت

گر زهد همی جوئی، چندین به در میر　　چون می‌دوی ای بیهده چون اسب دوالی؟

ق ٦/۲۱

اسب آز: آز یعنی طمع تشبیه به اسب شده که هرکه سوار آن شود به سوی بدبختی می‌رود.

اسب آزت سوی بدبختی برد　　　زینِ بخت بد فرو نِهْ زین عقال

ق ۳۱/۳۴

اسب به سر در آمدن: با سر به زمین خوردن، به زمین افتادن

گرنه‌ای مست از ره مستان و شرّ و شورشان　　　دورتر شو تا بسر درناید اسبت، ای پسر

ق ۶/۸۰

اسب بی افسار: اسبی که افسار ندارد و بی‌اراده و بی‌هدف به هر سوی می‌رود.

چندین در معصیت مَدَوْ به چپ و راست　　　چون شتر بی‌مهار و اسب بی‌افسار

ق ۲۹/۱۲۱

اسب تیزرو: اسبی که تند و با سرعت می‌رود.

بطبع رفت به زیرم همی جِهان جَهان　　　چو خوش لگام یکی اسب تیزرو بِمثَل

ق ۳/۸۸

اسب جبرئیل: اسبی است که هرکس به دنبال آن برود دیو او را زیر رکاب خود نمی‌کشد.

بر پی اسب جبرئیل برو　　　تا نگیردْت دیوْ زیرِ رکاب

ق ۴۲/۱۳

اسب دل: دْل تشبیه به اسبی شده که با آن باید در جهان علم سفر کرد.

در جهان دین بر اسب دل سفر بایَدْت کرد　　　گر همی خواهی چریدن، مر ترا باید چمید

ق ۲۱/۲۵

اسب دنیا: دنیا تشبیه به اسبی شده که از علم و راستی باید آن را زین کرد.

اسب دنیا دست ندهد مر ترا　　　تا ز علم و راستی ننهیش زین

ق ۸/۵۳

اسب رفتن: اسب مرگ و رحلت از این جهان

چون گرفتی قرار و پست نشست　　　برکش اکنون بر اسب رفتن تنگ

ق ۴/۱۷۶

اسب رهوار: اسب تندرو

سخن را جای باید جست، ازیرا　　　به میدان در؛ رود خوش اسب رهوار

ق ۹/ ۲۰

اسب سخن: سخن تشبیه به اسبی شده که مرد سخن‌ور باید آن را در میدان بگرداند.

به میدان خویش اندر اسب سخن را 	اگر خوب و چابک سواری بگردان

ق ۳/۳۹

اسب عجایب: شگفتی‌ها به اسب تشبیه شده است که باید با جان سوار شد.

ز من بر اسب عجایب به جان سوار شدی 	که من به عقل سوارم اگر به تن زمنم

ق ۵ ملحق / ۱۴

اسب فصاحت: روانی سخن تشبیه به اسب شده است و مرد سخن‌ور همچون سواری است که اگر میدان خوب بیابد خوب می‌راند.

به میدان حکمت بر اسب فصاحت 	مکن جز به تنزیل و تأویل جولان

ق ۴۹/۳۹

اسب کرّه: کرّه اسب که نمی‌تواند با سواران چابک برابری کند.

به میدان تنگ اندرون اسب کرّه 	نگر تا نتازی به پیش سواران

ق ۴/۳۹

اسب لانه: اسب کاهل و تنبل

وگر عنان خرد داده‌ای به دست هوا 	چو اسب لانه سر افشان و بی‌عنان شده‌ای

ق ۲۵/۲۰۶

اسب معانی و معالی: اضافه تشبیهی، معانی و بزرگی‌ها تشبیه به اسب شده و او در دشت مناظره تسلط بر هر دو دارد همچون سوار کار

بر اسب معانی و معالی 	در دشت مناظره سوارم

ق ۲۲/۱۹۸

اسب نوزین: اسبی که تازه بر آن زین نهاده باشند، کنایه از تازه کار

ای بوده بسی چو اسب نوزین 	امروز یکی کهن حنائی

ق ۲۷/۱۲۲

اسب نیاز: اضافه تشبیهی، نیاز تشبیه به اسب شده است.

ای ترا آرزوی نعمت و ناز 	آز کرده عنان اسب نیاز

ق ۱/۶۹

اسب هوا: هویٰ و هوس تشبیه به اسب شده است.

از بهر چه، ای پیر هشیوار هنربین / بر اسب هوا کرد دلت بار دگر زین؟

ق ۱/۲۴۶

اسپرغم: ریحان باشد چه به واسطهٔ بوی خوش تقویت قلب کند پس گویا سپری است برای غم و به حذف الف نیز آمده و شاه اسپرغم نوعی از ریحان که برگ کوچک دارد و به غایت خوشبوست.

درخت مردمی را نیست اسپرغم بجز پیری / خرد بار درخت اوست شکّر طعم و عنبر شم

ق ۵/۳۸

اسپرم: اسپرغم، هر گیاه که برگ آن بوی خوش دارد، مطلق گل‌ها و ریاحین

دلم زو نگارست و علم اسپرم / چنین واجب آید بهار علی

ق ۲/۸۵

اسپری: نابود گردیده، منقرض

کم بیشِ دهرِ پیر نخواهد شد اسپری / تا کی امید بیشی و تا کی غم کمی؟

ق ۲۱/۲۱۹

اسپری: سپری، گذران

گشتن این گنبد نیلوفری / گرنه همی خواهد گشت اسپری

ق ۱/۲۶

است: رابطه فعلی میان مبتدا و خبر یا موضوع و محمول

چو عمر سوده شد و، مایه عمر بود ترا / ترا ز مال که سود است، اگر نه سود، چه سود؟

ق ۳/۱۵

استا: مخفف اوستا، کتاب مذهبی ایرانیان قدیم و زردشتیان و یکی از آثار قدیمی و شاید قدیم‌ترین اثر مکتوب مردم ایران است.

کز بدیها خود بپیچد بدکنش / این نبشته‌ستند در استا و زند

ق ۸/۲۰۷

اِستاد: ایستاد

که اِستاد با ذوالفقار مجرّد / به هر حربگه بر یمین محمّد؟

ق ۱۹/۵۸

استاد: امام، راهنما، پیشوا، دلیل

تو بیچاره غلط کردی رهِ در   نه شاگردی نه استادی نه استاد

ق ۲۰/۲۹

استاد: راهنما و آموزنده، مدرس، آموزگار

خجلت و عیب تن خویش و غم جهل کشد   کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب

ق ۹/۲۵۴

خوب یکی نکته یادمست ز استاد   گفت «نگشت آفریده چیز به از داد»

ق ۱/۱۴۲

استاده: ایستاده

ایدون شب و روز بر ستم کردن   استاده ز بهر اسب و استامی

ق ۱۳/۱۸

استام: ساخت زین و یراق اسب از طلا و نقره، لگام مزیّن به زر و سیم

گوزن و گور که استام زر نمی‌جویند   ز قید و بند و غل و برنشست رسته‌ستند

ق ۳/۲٦۲

سوی گلبن زرد استام زر   سوی لالهٔ سرخ جام عقار

ق ۱۱/۱٦۹

استخوان: عظم، قسمت صلب و سختی که در بدن حیوان و نبات است. عضوی است که صلابت آن بدانجا رسد که نتوان آن را دو تا کرد.

از دست تو خوش نایدم نواله   زیرا که نواله‌ات پر استخوانست

ق ۲۷/۸۷

استر: حیوانی که از جفتی خر نر و اسب ماده پیدا می‌شود و به هندی خچر گویند.

کرسیش چون شد اسب و خر حمّال چون گشت استرش؟   زاغش نگر صاحب خبر بلبل نگر خنیاگرش

ق ۱۴/۱۱۰

ز استر و محملت فرود افتی   ای پسر، چون سبک بُوَدْت عدیل

ق ۳۱/۵۵

استشان: هست برایشان

به خانهٔ کهین در نیایند هرگز | که خانهٔ مهین استشان جا و درخور

ق ۱۴/۱۴۵

استغفار: آمرزش خواستن، طلب بخشایش، توبه کردن

جز به پرهیز و زهد و استغفار | کار ناخوب کی شود مغفور؟

ق ۴۲/۳۶

استغفار: پوزش، اعتذار

گرش غول شهر گوئی جای این گفتار هست | وَرْش دیو دهر خوانی جای استغفار نیست

ق ۲۲/۱۴۷

استفادت: سود بردن، فایده گرفتن

نماند از هیچ گون دانش که من زان | نکردم استفادت بیش و کمتر

ق ۱ ملحق / ۷۲

استقبال: پیشواز رفتن

من شدم ساعتی به استقبال | پای کردم برون ز حدّ گلیم

ق ۵/۱۴۱

استکبار: بزرگی نمودن از خود، خود را بزرگ مرتبه پنداشتن

راه بنمایم ترا گر کبر بندازی ز دل | جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست

ق ۳۳/۱۴۷

استوار داشتن: باور داشتن، اعتماد کردن

برخیز و بیازمای ار ایدونک | به قول نداری استوارم

ق ۶۱/۷۹

فخر بر دیگر جهودان خیبری را خطّ اوست | بنگر آنک گر نداری استوار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۳۲

استوارکردن: محکم کردن، سخت کردن، مؤکد گردانیدن

گوش همی گوید از مُحال و دروغ | راه بکن سخت و استوار مرا

ق ۲۲/۵۶

استواری: ثبات، پابرجایی، پایداری

بـــدین بـــی‌قراری حـصاری نـدیدم نــه بــندی شـنیدم بـدین اسـتواری
ق ۵/۱۳۷

استواری: اطمینان و برقراری، باور

گوئی بضرورت که این چنین است لیکـــنْت هـــمی نـاید اسـتواری
ق ۴۴/۱۴

استون: ستون، عماد، ستون عمارت، معربش اسطوانه است.

زیرش چهار استون زده هر یک سزا و درخورش داند که ناورد آن کهش آورد از گزافه ایدرش
ق ۱۰/۱۱۰

اسداس: جمع سدس به معنی شش و یک ششم (در عربی لم یدر ضرب اخماس باسداس)

ای خـــردمند هـــوش‌دار کـه خـلق بس بـه اسـداس در زدنـد اخـماس
ق ۲۵/۲۰۹

اسرار: جمع سرّ، رازها، نهانی‌ها

نشاید نکـوهش مـرُو را کـه یـزدان در ایـــن کـــار بســـیار اســـرار دارد
ق ۵۰/۱۷۹

عـــیبهٔ اســـرار نـــبی بُـــد عــلی روی ســـوی عـــیبهٔ اســرار کـــن
ق ۳۴/۹۹

اسرار الهی: رازهای خداوند

تو اسرار الهی را کجا دانی؟ که تا درتو بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا
ق ۳۳/۱

اسرار حکمت: رازهای دانش

ازیـــرا سـزا نـیست اسـرار حکـمت مر ایـن بـی فسـاران بـی رهـبران را
ق ۱۵/۵

اسفندیار: نام یکی از قهرمانان شاهنامه که رستم با نشاندن تیر گز در چشمانش او را کشت.

چو نسرین بخندد شـود چشـم گـل به خون سرخ چون چشم اسـفندیار
ق ۱۸/۱٦۹

اسکندر: نام یکی از پادشاهان روم که بر طبق تلمیحات شعر فارسی به همراه خضر در جستجوی آب زندگی به سرزمین تاریکی رفت امّا به آب حیات دست نیافت.

زیـن سـور بسی ز مـن بتر رفت — اسکـندر و اردشـیر و شـاپور
ق ۱۰/۱۵۰

تـیره شب و سـتاره درو، گـویی — در ظـلمت است لشکـر اسکـندر
ق ۶/۲۲

اسلاف: جمع سَلَف، پدران پیشین، قدما، گذشتگان

شمشیر و سخن معجز اویند جهان را — وین بود مر اسلافش را معجز و مفخر
ق ۵۸/۵۹

اسلام: دین مسلمانان است و آن در عربستان نشأت یافته است کتاب آسمانی مسلمین قرآن است و به وسیلهٔ حضرت محمّد (ص) از جانب خداوند به مردم ابلاغ شد.

جـوشن پـیغمبری اسـلام تست — زنده بـدین جـوشن و ایـن مـغفری
ق ۷/۲۶

اسـلام دبسـتان تست و عـالم — مانند سـرائیست خـوش پـر اصنام
ق ۲۲/۳۲

اسم: نام

اسـم تـو ز حـدّ و رسـم بـیزار — ذات تـو ز نـوع و جـنس بـرتر
ق ۲/۱۱۳

اسما: مخفف اسماء عربی. به معنی نام‌ها

وگر گوئی که در معنی نبند اضداد یک دیگر — تفاوت از چه‌شان آمد میان صورت و اسما؟
ق ۳۱/۱

این کـیست کـه تـو نـامهاش گـفتی، — گر ویژه نـه‌ای تـو مگـر بـه اسـما؟
ق ۴۶/۱۹۱

اسمٰعیل: نام روایت کننده‌ای معیّن، حلقه‌ای نامشخص از سلسلهٔ روات

خـبر آری کـه ایـن روایت کـرد — جـعفر از سـعد و سـعد از اسـمٰعیل
ق ۲/۵۵

اسود: سیاه

دین گیر که از بی‌دینی بنده شده‌ستند — پیش تو ز اطراف جهان اسود و احمر
ق ۸۱/۵۹

اسیر: گرفتار، بنده، مقیّد

ای پســر، پـیش جـهل اسـیری تـو　　تــا نگـردد سـخن بـه پـیشت اسـیر

ق ۱۰/۹۱

ای سرِ مایهٔ هـر نـصرت، مسـتنصر،　　مــن اســیر غـلبه‌یْ لشکـر شـیطانم

ق ۵۲/۹۰

اسیر افتادن: گرفتار شدن

مال من گر تـو اسـیر افـتی آزاد کَـنَدْت　　مال شاهانْت گرفت از پَس آزادی اسیر

ق ۱۱/۱۰۲

اسیر کردن: گرفتار نمودن، مقید و محبوس کردن

اســیرم نکـرد ایـن سـتمگاره گـیتی　　چو این آرزوجوی تن گشت اسـیرم

ق ۳/۲۱۲

اسیر گشتن: گرفتار شدن

اســیرم نکـرد ایـن سـتمگاره گـیتی　　چو این آرزوجوی تن گشت اسـیرم

ق ۳/۲۱۲

اشارت: رمز، ایماء

این اشارتهای خلقی را تأمّل کن بـه حـق　　این اشارتها همی زی طاعت یزدان کـنند

ق ۱۳/۶۸

اشارت حجّت: سخن و شعر حجّت

مُـنکِر مشــو اشــارت حــجّت را　　زیــرا هگــرزْ حــق نــبُوَد مــنکر

ق ۶۴/۲۲

اشارت کردن: با حرکات دست و چشم و ابرو مطلبی را القاء کردن، مطلبی را در کوتاهترین عبارت و به صورت رمزی بیان کردن

آن را سپرد کایزد مر دین و خلق را　　اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش

ق ۱۳/۸۲

پندیت داد حجّت و کردت اشارتی　　ای پور بس مبارک پـند پـدر پـذیر

ق ۵۲/۴۶

اشتر: شتر، هیون

اشـتر چـو هـلاک گشت خـواهـد　　آیـــد بـــه ســر چَـهْ و لب جـر
ق ۴۱/۴۳

اشتربان: ساربان، نگهدارندهٔ شتر، جمّال
گر ترا خطّاب اشتربان خال و عمّ نبود　　چون همی با من تو چندین داوریْ عمّر کنی؟
ق ۲۳/۲۱۷

اشترتن: تن تشبیه به شتر شده و کسی که به تن می‌پردازد بر آن اشتر سوار است.
نی نی که تو بر اشـتر تـن شـهره سـواری　　واندر ره تو جوی و جر و بیشه و غارست
ق ۲۶/۴۰

اشتر را به تیغ چوبین کشتن: برای کار بزرگ وسیله کوچک به کار بردن
لیکـــن رَوَد ایـــن مـــرا هـــمانا　　کـــاشتر بکشــم بـــه تـــیغ چـــوبین
ق ۴۴/۲۴

اشتر صـــالح: ناقهٔ حضرت صالح (ع) اشتری بوده که صالح پیغمبر به معجزه و امر خدا از میان کوه بیرون آورد تا معجزهٔ وی برای قوم ثمود باشد.
خون حسـین آن بـچشد در صـبوح　　ویـن بـخورد ز اشـتر صـالح کـباب
ق ۲۶/۶۳

اشتر عمّاری: شتری که کجاوه کش است.
ننگست بر تو، چونکه نـداری خـر،　　اسب پـــدرْت و اشـــتر عـــمّاری
ق ۳۸/۲۳۳

اشجار: جمع شجر، درختان
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهائم　　چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر
ق ۳۴/۲۴۲

جهان، خدایِ جهان را مثل چو بستانیست　　که ما بجمله بدین بوستان در اشجاریم
ق ۹/۳۳

اشخاص: شخص‌ها، تن‌ها، کالبدها
زمانست آب این دریا و این اشخاص کشتیها　　ندیدی آب و کشتی را مگر هشیار بینائی
ق ۲۶/۲۳۰

گرچه نه غایبند به اشـخاص غـایبند　　ورچه نـه ایـدرند بـه اُفـعال ایـدرند

ق ۴/۲۰۱

اشخاص بودشی: اجسام حادث

فـــرسودنِ اشـــخاص بـودشی را　　　ایّـــام بســـنده‌ست تـیز سـوهان

ق ۱۵/۷۱

اشرار: جمع شریر، بدها

بـــر ره راســـتان و نـــیکان رو　　　که جـهان پـر خسـان و اشـرارست

ق ۴۰/۱۳۴

اشعار: جمع شعر، سخنان منظوم

مونس جان و دل من چیست؟ تسبیح و قران　　　خاک پای خاطر من چیست؟ اشعار و خطب

ق ۳۱/۴۴

اشعار پند و زهد: شعرهای پندآمیز و زاهدانه

اشـعار پـند و زهـد بسـی گـفته‌ست　　　این تـیره چشـم شـاعر روشـن بـین

ق ۴۱/۴۱

اشعب طمّاع: مردی از مدینه و مولای عثمان بن عفان بود و طمع بسیار داشت بدان سان که به وی مثال می‌زدند (در عربی می‌گویند: أطمع من اشعب).

به دوستان و به بیگانگان به باب طمع　　　بسان اشعب طـمّاع داسـتان شـده‌ای

ق ۲۱/۲۰۶

اشکال: جمع شکل، اشکال هندسی که در کتاب مجسطی آمده است.

گـــهی در عـــلم اشکـــال مـجسطی　　　که چون رانم بـرو پـرگار و مسـطر

ق ۱ ملحق / ۶۸

اشنان: هر گیاه که بدان دست‌ها و رخت را بشویند. آن را انواعی است که لطیف‌ترین آنها سپید است و بهترین آن سبز است، چوبک

مـــغزست تـــرا ریـم گـرچـه شـوئی　　　دستار بـه صـابون و تـن بـه اشـنان

ق ۳۷/۷۱

اشـــیا: مخفف اشیاء که جمع شیء است. به معنی چیز که در فارسی شاعران همزهٔ آخر آن را به ضرورت وزن یا قافیه کردن با کلمه‌های مختوم به الف حذف کنند.

اگر چه بی عدد اشیا همی بینی در این عالم　　　ز خاک و باد و آب و آتش و کانی و از دریا

ق ۱۵/۱

اصحاب الرّقیم: اصحاب کهف که در قرآن کریم بدینسان به آنان اشاره شده است: «ام حسبت ان اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجباً». (الکهف، / سورهٔ ۱۸ آیهٔ ۹)

سال سی خفتی کنون بیدار شو — گر نخفتی خواب اصحاب الرّقیم

ق ۲۷/۸۹

باز پرچین شودت روی و بخندی به فسوس — چون بخوانم ز قران قصّهٔ اصحاب رقیم

ق ۱۹/۱۷۰

اصطخر: پایتخت باستانی ایران که برروی خرابه‌های پرسپولیس بنیان نهاده شده بود و مرکز دینی و پایتخت ساسانیان به شمار می‌رفت.

اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی — از اهل البیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان

ق ۳۵/۱۳۶

نوذر و کاووس اگر نماند به اصطخر — رستم زاول نماند نیز به زاول

ق ۱۸/۱۶۲

اصفر: زرد، آنچه رنگ صفرة داشته باشد یعنی همچون زعفران و زر زرد رنگ باشد.

درپیش تو استاده بر این جامهٔ پشمین — این کالبد لاغر باگونهٔ اصفر

ق ۱۲۷/۲۴۲

اصفر کردن: زرد کردن

چون پیمبر را برادر بود حیدر سوی خلق — گر بنازم من بدو چون روی خویش اصفر کنی؟

ق ۳۰/۲۱۷

اصل: در مقابل فرع، مجازاً اساس و پایهٔ کار

ز تصنیفات من زادالمسافر — که معقولات را اصلست و قانون

ق ۳۹/۶۵

اصل: مبدأ، سرچشمه، منبع

کردار ترا هیچ نه اصلست و نه مایه — گفتار ترا هیچ نه پودست و نه تارست

ق ۵/۴۰

اصل: سرشت، ذات

جز کز اصل نیک ناید فعل نیک — باز بد باشد چو بد باشد نهال

ق ۱۴/۳۴

اصل اسلام: اساس و پایهٔ اسلام

اصل اسلام این دو چیز آمد قران و ذوالفقار — نه مسلمان و نه مشرک را درین پیکار نیست

ق ۳٦/۱۴۷

اصل بارخدائی: ریشهٔ خداوندی

آنکه عطا و عطاپذیر مراو راست — معدن فضلست و اصل بارخدائی

ق ۱۵/۴۲

اصل بقا: مایهٔ باقی ماندن، ریشهٔ جاودانی و پایدار بودن

عیبست یکی آنکه نگردیم همی ما — باقی چو شما، گرچه شما اصلِ بقائید

ق ۷/۲۱۳

اصل جنبش: سبب حرکت

اصل جنبش چرا نگوئی چیست؟ — چون نجوئی که این چه کاچارست؟

ق ۹/۱۳۴

اصل چیزی بودن: مایه و خمیرهٔ چیزی بودن

طینست ترا اصل، بلی، لیکن بنگر — کان چیست کزو گشت چنین یار هنرطین

ق ۵/۲۴٦

اصل دین: پایهٔ دین

شرم از اثر عقل و اصل دینست — دین نیست ترا گر ترا حیا نیست

ق ۳۴/۵۱

اصل شرّ: مایهٔ بدی

اصل شرّست این حشر کز بوالبشر زاد و فساد — جز فساد و شرّ هرگز کی بود کار حشر؟

ق ۲/۸۰

اصل مدبّر: ریشهٔ مورد تدبیر

از اوّل و آخرش بپرسیدم آنگاه — وز علت تدبیر که هست اصل مدبّر

ق ۸۲/۲۴۲

اصل نیک: ریشهٔ خوب

جز کز اصل نیک ناید فعل نیک — بارْ بد باشد چو بد باشد نهال

ق ۱۴/۳۴

اصلی: بنیادی، اساسی، معنوی واقعی

بـــازی گـیتیست چـرا جسـتیش گـرْت بـه کـردار تـو اصـلیستی؟

ق ۱۰/۱۱۵

أصم: سخت کر، کری شدید

اگر تهمتم کرد نادان چه باک ازان پس که کور است و گنگ و أصم؟

ق ۴۹/۳۰

اصنام: جمع صنم به معنی بت، چیزهایی که عوض خداوند پرستش کنند.

اســـلام دبســـتان تست و عـالم مانند سـرائیست خـوش پـر اصـنام

ق ۲۲/۳۲

اصیل: هر چیز محکم و استوار و بیخدار، رای اصیل یعنی اندیشهٔ استوار و محکم

کـــردهای هـیچ تـوشهای ره را؟ نـیک بـنگر یکـی بـه رای اصـیل

ق ۴۱/۵۵

اضافت: نسبت دادن

مکن هرگز بدُو فعلی اضافت گر خرد داری بجز ابداع یک مُبْدَع کَلَمحِ ٱلعین أوأدنا

ق ۱۱/۱

اضداد: مأخوذ از تازی، چیزهای ضد و مخالف و مغایر یکدیگر

وگر گوئی که در معنی نیند اضداد یک دیگر تفاوت از چه شان آمد میان صورت و اسما؟

ق ۳۱/۱

اضطراب: نابسامانی، پریشان حال شدن، آشفتن

خـلق نـبینی هـمه خـفته ز عـلم عدل نـهان گشـته و فـاش اضـطراب

ق ۲۰/۶۳

اطراف: طرف‌ها، کنارها

نـبات پـربلا غُـزّست و قـفچاق که رسـته‌ستند بـر اطـراف جـیحون

ق ۱۹/۶۵

اطفال: کودکان، نوزادان، مأخوذ از تازی کودک‌های خرد و بچّه‌ها به خصوص بچّه‌های انسان

گفتم که «نماز از چه بر اطفال و مجانین واجب نشود تا نشود عقل مـجبّر؟»

ق ۶۶/۲۴۲

اطلال: نشانه‌های سرای کهنه و ویران، آثار باقی مانده از خانه‌های ویران

ابـــر آشـــفته بـــرآمـــد وز دمـــن   بـوستان پـرگشت از اطـلال و دِمـن

ق ۳/۷۳

اطلال کردن: ویرانه ساختن. خراب کردن، به صورت طل درآوردن

گه منظر و قدِّ صنمی را شکند پست   گه منظر و کاخ ملکی را کند اطلال

ق ۵/۱۱۹

اعتبار گرفتن: پند گرفتن، عبرت گرفتن

شگـــفتی نگـــه کـن بـه کـار جـهان   وزو گـــیر بـــر کـــار خـویش اعـتبار

ق ۱۶/۱۶۹

اعتدال: تعادل، میانه‌روی در هر چیز و عدم افراط و تفریط، اعتدال ربیعی آغاز بهار است.

بـــنگر کـــز اعـتدال چـو سـر بـرزد   با خور چـه چـند چـیز هـویدا شـد

ق ۲۷/۱۶۱

جـــانور گـــردد هـــمی از راســـتی   چـون بـرآمـیزد طـبایع بـه اعـتدال

ق ۲۶/۳۴

اعتدال: زمانی که در آن روز و شب با هم برابر می‌شوند، اوّل بهار اعتدال ربیعی و اوّل پاییز اعتدال خریفی است.

نـــوروز بـــه از مـــهرگان اگـــرچـــه   هـــــردو دو زمـــــانند اعـــــتدالی

ق ۱۸/۲۲۴

اعتدال روزگار: زمانی که روز و شب به اندازه هم هستند. اعتدال ربیعی

دشت دیباپوش کرده‌ست اعتدال روزگار   زان همی بر عدلت ایزد وعدهٔ دیبا کـند

ق ۲۴/۱۸۴

اعتذار: عذر، پوزش و معذرت

شش بـــود رســـول نـیز مـــرسل   بـــــندیش نکـــــو در اعـــــتذارم

ق ۴۵/۱۹۸

اعتزاز: عزیز شدن. عزّت داشتن

کـــرا جـــامهٔ عـــزّ بـــربود دنـــیا   بـــه دیـــن بـازگردد بـدو اعـتزازش

ق ۲۲/۲۳۱

اعتصام: نگاهداری شخص خویشتن را از گناه، دوری و پرهیز از منهیات شرعی

آثار او بابند امام، اندر بیان او تمام   از نظم او فاخر کلام، از فرّ او دین را نظام
آن مؤمنان را اعتصام، آنجاکه پرسند از جزا

ق ٦ ملحق / ۳۱

اعتقاد: عقیدهٔ باطنی، نظر

به قولْ بندهٔ یزدان قادرند ولیک   به اعتقاد همه امتّند شیطان را

ق ۳۱/۵۲

اعتقاد: یقین، عقیده، ایمان

آنگه دانی که چنین اعتقاد   از تو درو زشت و جفا و خطاست

ق ۴٦/۴۵

کردی از صدق و اعتقاد و یقین   خویشی خویش را به حق تسلیم؟

ق ۲۴/۱۴۱

اعتمادکردن: اطمینان کردن، وثوق داشتن به، متکی بودن

هرک اعتماد کرد بر این بی‌وفا   از بیخ و بار برکند این ریمنش

ق ۴۵/۲۱۰

اعدا: جمع عدو، دشمن، خلاف صدیق، واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است وگاه از آن جمع و تثنیه و تأنیث سازند و اعادی جمع‌الجمع است.

وانچ از قرانْش نیست گوا عالم   رازی خدائی است نهان ز اعدا

ق ۲۹/۹۸

اعداد: جمع عدد به معنی شمار

تقدّم هست یزدان را چو بر اعداد وُحدان را   زمان حاصل مکان باطل حَدَث لازم قِدَم بر جا

ق ۱۰/۱

اعداشدن: دشمن شدن، خصم گردیدن

چون خار تو خرما شد، ای برادر   یکرویه رفیقان شوندت اعدا

ق ۳۰/۱۹۱

اعداشکن: شکنندهٔ دشمن، آنکه خصم را در هم شکند.

دین پرور و اعدا شکن، روزی ده و دشمن فکن   چون شیر ایزد بُلحسن، در روز گرد انگیختن
چون جدّ خود شمشیرزن، ابر بلا اندر وَغی

ق ٦ ملحق / ٢٦

اعدای دین: دشمنان دین و مذهب

چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس   که بر اعدای دین بر تیغ محنت بود بارانش؟

ق ۵۹/۱۰۸

أعراض: جمعِ عرض آنچه قائم به غیر باشد و پایدار نباشد مقابل جوهر، و آن اسم است برای هر چیز که پایدار نباشد.

آفاتِ دیو را به فضایل عزایمند   و اعراض علم را به معانی جواهرند

ق ۵۲/۲۰۱

جز از جوهر دگر با داد مشناس   که قیمت کرد این اعراض و جوهر؟

ق ۱ ملحق / ۳۹

اعزاز: مأخوذ از تازی، تعظیم، تکریم، بزرگ داشت و اکرام

بسی دیدم اجلال و اعزازها   زخواجهٔ جلیل و امیر اجل

ق ۵/۲۲۲

اعضا: مأخوذ از تازی، اندام، عضوها

در کارِ صبر بند تو چون مردان   هم چشم و گوش راو هم اعضا را

ق ۳۸/۷۷

اعظم: بزرگ

پوشیده لباس خزّ ادکن   بر ماتم لاله چرخ اعظم

ق ۸/٦۷

اعلا: برتر

وگر گوئی ملا باشد روا نبود که جسمی را   نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا

ق ٢٦/١

اعمی: نابینا، کور، بی دیده

آن کس که گرش اعمی در خواب ببیند   روشن شودش دیده ز پر نور خیالش

ق ۳۳/۹۵

اعمی: دل کور، کور اندیشه

دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را ببین تو گرچه نبینَدْش خاطر اعمی

ق ۹/۲۲۵

اعنی: مراد من است، مقصودم این است، می‌خواهم. فعل مضارع متکلم وحده از مصدر عنایت

اعنی که من جدا شوم از عامه رایی دگر بگیرم و سامانی

ق ۴۵/۱۹۶

اعور: شخص یک چشم، آن که بینایی یک چشم خود را از دست داده باشد.

هرکه بر تنزیل بی‌تأویل رفت او به چشم راست در دین اعور است

ق ۴۶/۱۶

اعیان: بزرگان. اشراف. مأخوذ از تازی، مردمان بزرگ و شریف و اصیل و پاک نژاد

گر مذهب او حقّ و راست بودی در بلخ بُدی باتّفاق اعیان

ق ۳۳/۷۱

اغانی: جمع اغنیه، سرودها

هرکو سخن جهان شنوده‌ست خوارست به سوی او اغانی

ق ۳۲/۱۶۳

اغبر: گرد آلوده، آنچه به رنگ خاکی باشد، و مؤنث آن غبراء است.

جان و خرد رونده بر این چرخ اخضرند یا هر دوان نهفته در این گوی اغبرند؟

ق ۱/۲۰۱

اغصان: جمع غصن، به معنی شاخ درخت است، ساقه‌ها و شاخه‌های درخت

وز بهر هنرگوز را به خردی بیرون فگنند از میان اغصان

ق ۴۳/۷۱

اغلال: مأخوذ از تازی، جمع غل، زنجیرها

آنکو سرش از فضل خداوند بتابد فردا نکند آتش و اغلال شبانیش

ق ۳۹/۱۳۸

پرهیزکه زو پیری غُلّست و مر او را نه گردن و دستست و نه قیدست و نه اغلال

ق ۷/۱۱۹

افاضل: جمع افضل و جمع دیگر آن افضلون، آنان که فضیلت بیشتر دارند، مأخوذ از تازی، مردمان

دانا و فاضل و هنرمند و حکیم و فیلسوف

قول مسیح آنکه گفت «زی پدر خویش می‌شوم» این رمز بود نزد افاضل

ق ۱۴/۶۱

افتادن: سقوط کردن، از بالا به پایین پرت شدن، به زمین خوردن

واکنون کافتاد خرت مردوار چون ننهی بر خر خود بار خویش؟

ق ۸/۸۱

افتادن: روی دادن، پیش آمدن، حادث شدن

ای ستمگر فلک ای خواهر آهِرْمَنْ چون نگوئی که چه افتاده ترا با من؟

ق ۱/۱۷

افتادن: از میان رفتن، زوال یافتن، ساقط شدن

کرده‌ست ایزد زَلیفَنْ به قران در عذر بیفتاد از آنکه کرد زلیفن

ق ۲۳/۷۸

افتادن: تبعید شدن، دور افتادن

سمرم من شده و افتاده‌ام از خانهٔ خویش زین ستوران که به جهل و به سفاهت سمرند

ق ۴۰/۳۱

افتادن در یک دیگر: حمله بردن، هجوم کردن، به جان هم افتادن

وین سپاه بی‌کران در یکدگر اوفتاده چون سگان اندر عظام

ق ۳۲/۱۷۳

افتاده: افکنده شده

افتاده به چاه در، چه بایَدْت بر برده به چرخْ طاق و ایوان؟

ق ۴۸/۱۸۳

افتان و خیزان: حالت افتادن و برخاستن

گریزان روزگار و من به طاعت همی پیچم درو افتان و خیزان

ق ۵۵/۴۸

افتخار: مأخوذ از تازی. سرافرازی و فخر و آبرو و حرمت و زیبایی، مباهات

بر سیرت آل مصطفیٰ‌اَم اینست قوی‌تر افتخارم

ق ۲۵/۱۹۸

آنگــــه بــــه تــبار بــود، پــورا، یکســـــر هـــمه نـاز و افـتخارم
ق ۵۸/۷۹

افتخارکردن: فخر کردن. مباهات کردن، نازیدن
تــرا نــنگ بــاید هــمی داشــتن بــخیره هـمی چـون کـنی افـتخار؟
ق ۴۵/۱۶۹

افتعال: بهتان. دروغ. کذب
چون فـرود آمـد بـه جـائی راستی رخت بــربندد از آنــجا افـتعال
ق ۲۵/۳۴

راست کــه از عــادتش آگـه شـدم زان پس بـر مَـنْش نـرفت افتعال
ق ۳۵/۱۶۵

افتعال: بهتان زدن. نسبت دروغ دادن
درخشد رویِ صبح از مـغربِ شب مــنوّر هــمچو صــدقی ز افتعالی
ق ۱۰/۱۴۶

افراختن: بالا بردن
اکنون صبای مشک شم، آرد برون خیل و حشم لؤلؤ برافرازد علم، چون ابر دُرّ آرد ز نم
چون بر سمن ننهی قدم، در باغ چون بجهد صبا؟
ق ۶ ملحق / ۸

افراخته: بالاگرفته شده
تو گردنت افراخته وان عاجز مسکین بنهاده ز اندوه ز نخ بـر سـر زانـوش
ق ۲۴/۱۹۵

افراز: بلندی و قلّه. بالا و فراز مقابل نشیب
ای دیـــوِ دوان چـــرا نــمی‌بینی از جــهل نشـیب دهــر از افـرازی
ق ۱۰/۱۸۷

افرازی: فعل مخاطب از مصدر افراختن یعنی بلند می‌کنی، کنایه از فخر کردن.
بـه فـرش و اسب و اسـتام و خـزینه چه افرازی چنین ای خواجه سـینه؟
ق ۱/۱۶۸

افرَنجه: معرّب افرنگ = فرنگ. ناحیتی است اندر روم و به دریای روم پیوسته

همسایهٔ بی‌فایده گر شاید ما را همسایهٔ نیکست به افرنجه فرنجی
ق ۲۳/۱۶۰

افروختن: روشن کردن

چون طمع داری افروختن آتش به شب اندر زان پروانگک روشن
ق ۲۳/۱۷

چون به دل اندر چراغ خواهی افروخت علم و عمل بایدت فتیله و روغن
ق ۱۶/۷۸

افروزد: رشد نماید. نمو کند.

درخت سبز که در پای عاقل افروزد منم ولیک مبر ظن که سبز سرو بنم
ق د ملحق / د

افریدون: فریدون پادشاه کیانی که مثال برای عدل و داد است.

خویشتن را چون به راه داد و عدل و دین روی گرچه افریدون نه‌ای برگاه افریدون کنی
ق ۲۱/۱۲

ملکت نماند و گنج بر افریدون ایمن مباش اگر تو فریدونی
ق ۲۸/۱۸۱

افزاییدن: افزودن. زیاد کردن

تو و فرزند تو هر دو بر این اُسپید نیکن تو همی کاهی برین هموار و فرزندت می‌افزاید
ق ۴/۱۹

افزودن: علاوه کردن. بیشتر کردن. زیاده کردن

بر خوی نیک و عدل و کم آزاری بفزای تا کمال بیفزائی
ق ۳۷/۳

افزودن: بالیدن و رشد کردن

دانست بایدت چو بیفزودی کآخر. اگرچه دیر. بفرسایی
ق ۲/۳

افزون: بسیار. زیادت

روی چو سوی خدای و دین حق آری زور دل افزون شودْت و نور دل افزون
ق ۴۰/۲۳۴

افزون شدن: زیاد گشتن

لاجـــرم ار نــاقصان امـــیر شـــدند فضل بنقصان و، نـقص افـزون شـد
ق ۲۴/۳۷

افزون شونده: افزونی پذیرنده

افــزون شـــونده‌ای نـــه هـمی بـینم کـــــو را هـــمی نـــیابد نـــقصانی
ق ۷/۱۹۶

افزون کردن: زیاده کردن

از حرص بکاه و طاعت افزون کـن زان پس که فـزودی و همی کـاهی
ق ۱۲/۴۷

افزون گرفتن: بیش گرفتن، زیاد گردیدن

افزون گرفت روز چـو دیـن و شب ناقص چو کفر و تیره چو سودا شـد
ق ۲۱/۱۶۱

افزونی: فزون گردیدن، زیاد شدن

افــزونیی کـــه خــاک شـود فـردا آن بـی‌گمان کـمیست نـه افـزونی
ق ۲۹/۱۸۱

افسار: ریسمانی که بدان اسب را بسته می‌کشند، بند، رسن

پـــای بـــبندش بـــه رســنهای پــند حکــمت را بــر سـرش افسار کـن
ق ۵/۹۹

افسار دادن: در اختیار گذاشتن

دیـــو هـــوا ســوی هـلاکت کشـد دیـــو هـــوا را مـده افسـار خـویش
ق ۱۴/۸۱

افسان: افسانه و سرگذشت، حکایت

چـــرا نــامه‌ی الهـــی بـر نـخوانـی؟ چه گـردی گـرد افسـان و مـغازی؟
ق ۲۳/۲۰۲

افسانه: سرگذشت و حکایت گذشتگان، اساطیر

افســـانها بـــه مـــن بـر چـون بـندی گوئی که من به چین و به مـاچینم؟
ق ۴۷/۶۰

افسانه: سخن ناراست و دروغ، کلمات بی‌فایده

پیش داعیِّ من امروز چو افسانه‌ست   حکمت ثابت بن قرّهٔ حرّانی

ق ۴۱/۲۰۸

افسر: تاج و کلاه پادشاهان

مرا تا بر سر از دین آمد افسر   رهیّ و بنده بُد هر بی‌فساری

ق ۲۷/۱۲۷

افسرجم: تاج جمشید

وز جهل و جنون خویش بنهاد   بر تارک نرگس افسر جم

ق ۱۱/۶۷

افسردین: تاج دین، دین تشبیه به تاج شده است.

سرو افسر دین حقّست و ما   چنین فخر امّت بدان افسریم

ق ۳۹/۲۴۱

افسرشاهوار: تاج شاهانه، همانند افسر شاه، استعاره از حلقهٔ زرد داخل نرگس

بسر بر نهد نرگس نو به باغ   به اردیبهشت افسر شاهوار

ق ۱۳/۱۶۹

افسرعالم: تاج جهان، تاجِ سرِ عالم

افسر عالم امام روزگار   کز جلالش بر فلک سود افسرم

ق ۲۵/۲۲۶

افسرکردن: افسر ساختن، تاج قرار دادن

زیرا که نکرد هیچ حیوان   از گوهر و زرّ تاج و افسر

ق ۱۲/۴۳

افسرکوه: تاج کوه، بالای کوه

ای افسر کوه و چرخ را جوشن   خود تیره به روی و فعل تو روشن

ق ۱/۱۵۵

افسنتین: نوعی از بوی مادران کوهی است که درد چشم را سود دارد و گل آن به اقحوان و تلخی آن به صبر نزدیک است.

جستی بسی زبهر تن جاهل   سقمونیا و تُرْبُد وافسنتین

ق ۲۳/۴۱

افسوس: بی راهی، سهو و خطا

گر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو
وگر زین خانه بیرونی بر افسوسیّ و ترفندی

ق ۲۳/۱۵۸

افسوس: ریشخند

خویشتن را به زهِ بهمان و احسنتِ فلان
گر همی خنده و افسوس نخواهی مفریب

ق ۸/۲۵۴

افسوس آمدن: دریغ آمدن

افسوس نیاید ترا از این کار
بر خویشتن این رازها مَفَرْخم

ق ۵/۱۳۰

افسوس‌کردن: استهزاء و تمسخرکردن، ریشخند نمودن

بر خریدارِ فسون سخره و افسوس کنند
وانگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند

ق ۱۵/۳۱

افسون: حیله، جادوگری، سحر

ره هندوان سوی نیرنگ و افسون
ره رومیان زی حسابست و الحان

ق ۷/۳۹

سیب گر اندر درخت و دانهٔ سیبست
ناید بیرون ازو به خواندن افسون

ق ۲۸/۲۳۴

افسون: دروغ، گفتار بیهوده

فعل همه جور گشت و مکر و جفا
قول همه زرق و غدر و افسون شد

ق ۱۱/۳۷

افسون: رام کردن جانور گزنده

وز حجّت او جوی به رفق، ای متحیّر
داروی دل گمره و افسون مُحَیَّر

ق ۶۱/۵۹

افشاندن: لرزانیدن، تکان دادن

بیاموز از آن‌که‌ش بیاموخت ایزد
سر از گرد غفلت به دانش بیفشان

ق ۴۶/۳۹

وین که همی بر کتفِ شاخِ گل — بـاد بـیفشاند رومـی قـباش
ق ۱۲/۲۰۰

افشاندن: پراکنده نمودن، منتشر کردن

ای حجّت دین به دست حکمت — گـرد از سَـرِ نـاصبی بـیفشان
ق ۷۱/۱۸۳

افعال: جمع فعل به معنی کارها، کردارها

از ایـن افـعال مشتق فـاعلی گشت — حکـیم و عـالم و قـادر مـقدّر
ق ۱ ملحق / ۲۷

گرچه نه غایبند به اشخاص غـایبند — ورچه نـه ایـدرند بـه اُفـعال ایـدرند
ق ۴/۲۰۱

افعال زشت: کارهای زشت

من کـه نـپسندم هـمی افـعال زشت — جز به یمگان کرد چون یارم مـقام؟
ق ۱۵/۱۷۳

افعی: نوعی مار سمی خطرناک که در سنگلاخ‌ها بین خار و خاشاک یافت شود.

واگـاه نـیستی کـه یکـی افـعی — داری گرفته تنگ و خوش انـدر بـر
ق ۴۴/۲۲

افغان: فریاد و زاری، ناله

از خواندن چیزی که بخوانیش و ندانی — هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان
ق ۵۵/۲۳۲

افغان کردن: فریاد برآوردن. استغاثه، زاری کردن

مطرب همی افغان کند که: مـی‌خور — ای شاه، که این جشن خسـروانست
ق ۳٦/۸۷

افگار: آزرده، خسته، مجروح

وگرنی رنج خویش از خویشتن بـین — چو رویت ریش گشت و دستت افگار
ق ۴٦/۹

افگار کردن: آزردن، مجروح و زخمی کردن و خستن

مـارِ مـردم نـیتِ بـد بـود انـدر دل — بد نیت را جگر افگـار کـند مـارش

ق ۲۳/۵۴

افگندن: نهادن، گذاشتن

گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو تا به فردا نفگنی این کار بل اکنون کنی

ق ۲۷/۱۲

افگندن: انداختن، بر زمین زدن

چه داری چشم ازو چون این و آن را به پیش تو بدین خاک اندر افگند؟

ق ۱۰/۸۴

افگندن: قرار دادن

بولهب با زن به پیشت می‌روند ای ناصبی بنگر آنک زنْش را در گردن افگنده کَنَب

ق ۳۸/۴۴

افگنده: همان افکنده به معنی انداخته شده و ساقط شده، پرت شده

بازار زهد کاسد، سوق فسوق رایج افگنده خوار دانش، گشته روان مرائی

ق ۴۴/۱۵۶

افلاطون: حکیم بزرگ یونانی استادِ ارسطو بود که به دانستن انواع دانش معروف است و در آثار ناصرخسرو وی نماد دانش فراوان می‌باشد.

چون گشایشهای دینی تو ز لفظش بشنوی سخره زان پس بر گشایشهای افلاطون کنی

ق ۳۸/۱۲

اگر بر خاک افلاطون بخوانند ثنا خواند مرا خاک فلاطون

ق ۴۰/۶۵

افلاک: جمع فلک به معنی چرخ، گردون، سپهر

وز بَرَکت این نور فرو خواند قُران را بنبشته بر افلاک و بر و بحر و جبالش

ق ۲۸/۹۵

افلح: آزاد کردهٔ فخر کائنات حضرت محمّد (ص) و یکی از صحابهٔ اوست برخی گویند آزاد کردهٔ ام سلمه است وی از روات است که روایاتی از او نقل شده است.

گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی بگذارشان بهم که نه افلح نه قمبرند

ق ۴۳/۱۱۲

افیون: تریاک، عصارهٔ خشخاش سیاه مصری است و آن را لبن الخشخاش گویند.

مستِ میخورده ازین سان نبود زیرا / تو چنین بیهش و مدهوش از افیونی

ق ۲۲/۱۷۵

افالیم: جمع اقلیم، کشور و مملکت و ولایت

وانگــه ســر اهــل فـضل اقـالیم را / در قصر خویش یکسره مهمان کـنم

ق ۱۲/۱۷۷

اقبال: خوشبختی، برکت، سعادت

زود بگـــردانـــد اقـبال و ســعد / زان مـــلک مــقبل مســعود فــال

ق ۳۱/۱٦۵

اقبال آوردن: خوشبختی آوردن

دادمْت نشان سوی طبیبی کهت از این درد / تدبیر وی آرد به سوی بهتری اقبال

ق ۳۳/۱۱۹

اقبال خدائی: بخت ایزدی

زی طالع سعد و در اقبال خـدائـی / فخر بشر و بر سر عـالم هـمه افسـر

ق ۱۲۱/۲۴۲

اقبال دهر: روی آوردن روزگار، خوشبختی و دولت

به مال و ملک و به اقبال دهر غرّه مشو / که تو هنوز ز آتش ندیدهای جز دود

ق ۱۸/۱۵

اقبال رحمان: عنایت خداوند

مــراگـر قـوم بـیرحـمان بـرانـدند / به جود و رحـمت و اقـبال رحـمان

ق ٦۳/۴۸

اقبال روزگار: روی آوردن بخت

غرّه مشو به دولت و اقـبال روزگـار / زیراکـه بـا زوال هـمالست دولتش

ق ۴۰/۸۲

اقبال زمانه: روی آوردن روزگار، خوشبختی

مخرام و مشو خـرّم از اقـبال زمـانه / زیراکه نشد وقف تو این کـرّهٔ غـبرا

ق ۴۷/۲

اقبال و سعد: روی آوردن بخت و خوشبخت شدن

زود بگـــردانـــد اقـبال و سـعد　　زان مـــلک مــقبل مسـعود فـال
ق ۳۱/۱۶۵

اقرار: پذیرفتن جرم و گناه

اقـــرار بســی بــرتر از گــواهــان　　بـا روز هــمی چــه چــراغ بـاید؟
ق ۲/۲۷۴

اقرار آوردن: اعتراف کردن

چون فرو ماندی از معصیت و نحسی　　آنگـــه اقـرار بـیاری بـه‌گـنه‌کـاری
ق ۴۲/۳۵

اقرار دادن: اعتراف کردن، اذعان کردن

چونْت بخواهـند بـاز عـاریتی جـان　　از دلت آنگه دهی به معصیت اقرار
ق ۳۳/۱۲۱

اقرار داشتن: اعتراف کردن

اقـــــرار بــــه بـــندگیّ او داده　　بــی هــیچ غــمیّ و هــیچ تـیماری
ق ۴۰/۱۶۷

اقرارکردن: اعتراف کردن

چیست کـه بـیهوش هـمی بینمت؟　　از چـــه هــمی نــالی؟ اقــرار کــن
ق ۲۶/۹۹

اقسام: جمع قسم، جزءها و قسمها و درجه‌ها

گـهی اقسـام مـوسیقی کـه هـرمس　　پـــدید آورد بــر الحــان دیگــر
ق ۱ ملحق / ۷۰

اقصای حدّ: نهایت اندازه

ای در کمال اقصای حدّ، همچون هزار اندر عدد　　وز نسل تو مانده ولد، فضل خدائی تا ابد
دین امام حقّ مُعَدّ، بر فضل تو مانی گوا
ق ۶ ملحق / ۲۱

اقلام: جمع قلم، یعنی قلمی که با آن اعمال مردم ثبت و نوشته می‌شود.

امــروز بــد و نـیک مــی‌نویسند　　بــی‌کار نــمانده‌ست و یــافه اقـلام
ق ۴۱/۳۲

اقلیدس: ریاضیدان و منجم و فیلسوف مشهور و متبحر در علم هندسه، متوفی ۲۸۳ ق م.

وگـر دیـدی مـرا عـاجز نگشـتی　　　در أُقلیدس به پـنجم شکـل مـأمون

ق ۴۱/۶۵

هـمان اقـلیدس و مـنطق کـه بـنهاد　　　سـطاطالیس اسـتاد سکـندر

ق ۱ ملحق / ۷۱

اقلیم: هفت یک ربع مسکون، کشور و مملکت و ولایت، بخشی از زمین

شـاد گشـتم بـدانکـه کـردی حـج　　　چون تو کس نیست اندر ایـن اقـلیم

ق ۹/۱۴۱

اقوال: جمع قول، قولها و گفتارها و سخنها

اقوال مرا گر نبود باورت، این قـول　　　اندر کُتُبَمْ یک یک بنگر تو و بشمر

ق ۷۶/۵۹

اکبر: بزرگتر، مهتر، یعنی خدایی که بزرگتر از هر چیزی است.

قول ایـن و آن دریـن نـاید بـه کـار　　　قـولْ قـولِ کـردگار اکـبر است

ق ۲۷/۱۶

أکحَل: رگ تن، رگ میانی است که رگ هفت اندام و میزاب البدن نیز گویند.

قفلست مثل، گر تو نپرسی ز کلیدش　　　پرُ علّت جهلست ترا اکحل و قیفال

ق ۲۹/۱۱۹

أُکر: جمع کرة، منظور کرهٔ خاک، کرهٔ آب، کرهٔ هوا و کرهٔ آتش، در این بیت به معنی طبقات فلک است.

گر تو از هوش و خرد یافته‌ای پا و پری　　　پس خبر گوی مرا زآنچه برون زین أُکرست

ق ۱۹/۱۴۸

اکرام: حرمت و عزّت و احترام

در حشـر مکـرّم بـود کسـی کـو　　　گشـته‌ست بـه اکـرام او مکـرّم

ق ۲۸/۱۳۰

اکنون: کنون، حالا و الحال و در این وقت و این زمان

اوّل اکنون نهان شد آن و ازان گشت　　　نام زد امروز و دیّ و آنگه و اکنون

ق ۲۲/۲۳۴

اکنونیان: صفت نسبی است، حالایی، امروزیی

اکنونیان روان و تو بر جائی زیراکه نیست جسم تو اکنونی

ق ۵/۱۸۱

اگر: (حرف شرط) معادل إن ولو در عربی و مخفف آن «گر» و «ار» آید به معنی هرگاه، چنانچه

اگر هیچیز را چیزی نهی قایم به ذات خود پس آمد نفس وحدت را مضاد و مثل در آلا

ق ۸/۱

اگر: یا

بیابانست اگر باغست یکسانست سوی او نه شاد و خوش کند اینش نه مستوحش کند آنش

ق ۳۲/۱۰۸

اگرت: اگر تو را، اگر برای تو

زندان تو است این اگرْت باغست بستان نشناسی همی ز زندان؟

ق ۲۱/۷۱

اگر چند: اگرچه، با وجودی که، هر چند

چو من پادشاه تن خویش گشتم اگر چند لشکر ندارم امیرم

ق ۴/۲۱۲

اگر چه: هرچند، گرچه

نگوید کس که ناکس جز به چاهست اگرچه بر شود ناکس به کیوان

ق ۴/۴۸

اگر زابها چه: اگر چه ز آب‌ها

زمزم اگر زابها چه پاکترست پاکتر از زمزمست إزار مرا

ق ۱۹/۵۶

اگر نه سود: مالی که باید برای تو سودآور باشد اگر سود ندارد دیگر چه نفعی برای تو در بر دارد.

چو عمر سوده شد و، مایه عمر بود ترا ترا ز مال که سود است، اگر نه سود، چه سود

ق ۳/۱۵

الا: حرف استثناء به معنی جز، مگر

زنده نشد این سِفلی الّا که به صورت پس صورت جانست در این جسم محضَّر

ق ۱۵/۵۹

ای ز پس مال در بمانده شب و روز نیستی الّاکه سایه‌ای متموّل

ق ۲۰/۶۱

الامم: جمع امّت، یعنی پیروانِ دین‌ها و آئین‌ها

سوی ترجمان کتاب خدای امام الانامست وفخر اُلامم

ق ۳۷/۳۰

البته: مرکّب از ال حرف تعریف عربی + بتّة به معنی قطعاً، حتماً

گر البتّه نگشتی گردِ این در ز تو بر جان تو جورست و بیداد

ق ۱۷/۲۹

التقا: مخفف التقاء عربی با هم پیوستن، به هم رسیدن

نه فانی نه باقی گیاهست ازانک بقا وفنا را درو التقاست

ق ۱۹/۲۰۳

الحان: جمع لحن، آوازهای خوش و موزون، موسیقی

گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند دستان نتواند زدن و ناورد الحان

ق ۴۲/۲۳۲

ره هندوان سوی نیرنگ و افسون ره رومیان زی حسابست و الحان

ق ۷/۳۹

الحان قاری: صوت قرآن خوان

بیندیش از آن خَر که بر چوب منبر همی پای کوبد بر الحان قاری

ق ۴۵/۱۳۷

الف: کنایه از راستی و بلندی قامت معشوق و آنچه راست باشد.

یا ز انده و غم الفی سیمین ایدون چنین چو نونی زریّنم

ق ۵/۶۰

نشود رسته هر آن کس که ربوده‌ست دلش زلف چون نون و قد چون الف و جعد چو جیم

ق ۱۶/۱۷۰

الف: کنایه از آزادی و آزادگی و راستی و صداقت و تجرّد

آزاد شوی چون الف اگر چند امروز به زیر طمع چو دالی

ق ۴۶/۲۲۴

الف‌بودن: راست قامت بودن

امسال بیفزود ترا دامن پیشین زیرا که الف بودی و امسال چو دالی
ق ۲۴/۲۱

الفاظ: جمع لفظ به معنی سخنان و کلمات

به تحریر الفاظ من فخر کرد همی کاغذ از دست من بر حریر
ق ۱۳/۱۸۹

معنی به خاطرم دَر و الفاظ در دهان همچون قلم به دست من اندر شده‌ست اسیر
ق ۱۰/۴۶

اَلفَغدن: اندوختن و جمع کردن

پرهیز همی ورز، در الفغدن دانش دایم ز ره چشم و ره گوش همی کوش
ق ۱۸/۱۹۵

تو بی تمیز بر الفغدن ثوابْ مرا اگر بدانی مزدور رایگان شده‌ای
ق ۳۷/۲۰۶

الفغده: اندوخته، مدخر، الفنجیده

اگر جاهل اندر تو بدبخت شد، من بدین از تو الفغده‌ام بختیاری
ق ۳۳/۱۳۷

اَلفنج: فعل امر از الفنجیدن یعنی جمع کن، بیندوز

نیکی الفنج و ز پرهیز و خرد پوش سلاح که بر این راه یکی منکر و صعب اژدرهاست
ق ۱۴/۱۰

به فرزند شادی ز پیری پُر انده ترا هم غم الفنج و هم غمگساری
ق ۲۸/۱۳۷

الفنج غلّة: گرد آوردن مال‌الاجاره

جهان جای الفنج غلّه‌ی تو است چه بی‌کار باشی در این مستغل؟
ق ۱۷/۲۲۲

الفنج‌کردن: اندوختن و جمع کردن

الفنج کن اکنون که مایه داری از منْت نصیحت برایگانست
ق ۱۶/۸۷

الفنج‌گاه: جای اندوختن و جمع کردن

جـــهان را مـــپندار دارٱلقـــرار بـــل الفـــنج‌گـــاهیست دارٱلرّحـــال

ق ۴۵/۱۱۶

گرچه ترا نیست علم و، نیز بقا نیست سوی مـن الفـنج‌گـاه عـلم و بـقائی

ق ۵/۴۲

الفنج‌گه: جای اندوختن، الفنج گاه

الفـــنج‌گه دانش ایـــن ســرایست اینجا بطلب هـرچـه مـر تـرا نـیست

ق ۹/۵۱

در این الفنج‌گه جویند زاد خویش بیداران که هم‌زادست بر خوانها و هم مالست در کانها

ق ۳۳/۲۱۱

الفنجیدن: اندوختن و ذخیره کردن، کسب کردن، حاضر کردن

الفـــنجم خـــیر تـــا تـــوانـــم از بـــیم زمـــان نـــاتوانـــی

ق ۳۹/۱۶۳

هـــر کس کـــه نـیلفنجد او بـصیرت فـــرداش بـــه مـــحشر بـــصر نـباشد

ق ۴۱/۱۷۱

الفی: کنایه از آزادی و آزادگی و راستی و سربلندی

چـــون الفـی بـود مـردمی بـه مـثل چونک الف مردمی کنون نون شد؟

ق ۵/۳۷

الفی سیمین: قد رعنای معشوق سفید چون نقره. بلند اندامی سپیدروی

یـــا ز انـــده و غـــم الفـــی سـیمین ایـــدون چـــنین چـــو نـونی زرّیـنم

ق ۵/۶۰

الفیت: منسوب به الف، راست مانند الف

قـــدّ الفـــیت لام شـــد بـــنگر مـــنگر چـــندین بـــه زلفک لامـــی

ق ۱۰/۱۸

اللّه: نام خداوند تبارک و تعالیٰ

نور ازلی را چو دلش راست بپذرفت اللّه زمـین شـد کـه نـدیدند مـثالش

ق ۲۷/۹۵

الله اکبر گفتن: تکبیر، اقرار به بزرگی خداوند کردن

که باشد کاین همه برهان ببیند نگوید از یقین «اللّه اکبر؟»

ق ۱ ملحق / ۵۲

الم: رنج و درد، ضد لذّت

چو هوشیار گزارَدْش راحت و داروست چو مارسای بکارَدْش شدّت و المست

ق ۲۲/۱۹۲

الماس: گوهری است سخت و سپید و اغلب جواهر را می‌برد، گوهری گران قیمت

تیزتر گشت جهل را بازار سوی جهّال صد ره از الماس

ق ۲۸/۲۰۹

الم رسانیدن: درد و رنج رسانیدن

الم چون رسانی به من خیره خیر چو از من نخواهی که یابی الم؟

ق ۲۰/۳۰

النحل: زنبور عسل

نزدیک عاقلان عسل النّحلم واندر گلوی جاهل غسلینم

ق ۴۵/۶۰

الوان: جمع لون به معنی رنگ‌ها، رنگارنگ و متنوع و رنگین

این گوی به کردار یکی خوان عظیمست بنهاده در ایوان پر از نعمت الوان

ق ۶/۲۳۲

إلهُ ٱلعالمین: خدای جهانیان، ربّ‌العالمین

دست من گیر ای إلٰهُ‌ٱلعالمین زین پرآفت جای و چاه تار پام

ق ۱۷/۱۷۳

الهی: خدایی، ربّانی، منسوب به اله

پیغمبری ای بی‌خردان ملک الهیست از ملکت قیصر به و از ملکت خاقان

ق ۵۹/۲۳۲

الیم: دردناک، دردآور

جَسته از محنت و بلای حجاز رَسته از دوزخ و عذاب الیم

ق ۲/۱۴۱

اِما: جمع اَمَة پرستار، کنیزان

آنهاکه مر ایشان را اندر شرف و فضل   مردان و زنان جمله عبیداند و اِمااند

ق ۱۱/۱۱۴

امام: در اصطلاح صوفیه، قطب، شیخ، یکی از مراتب روحانی در مذهب اسماعیلیه

بـــر راه امـــام خـــود هـــمی نـــازد   او را مـــپذیر و مـــه امـــامش را

ق ۳۱/۲۳۵

فضل سخن کی شناسد آنکه نداند   فضل اساس و امام وحجّت و مأذون؟

ق ۳۹/۴

امام: پیشوا، مقتدا

گر آب روی همی بایدت، قناعت را   چو من به نیک و بد اندر امام باید کرد

ق ۳۳/۷۲

امام: دلیل و راهنما، راه وسیع روشن

آثار او یابند امام، اندر بیان او تمام   از نظم او فاخر کلام، از فرّ او دین را نظام

آن مؤمنان را اعتصام، آنجاکه پرسند از جزا

ق ٦ ملحق / ۳۱

امامان: جمع امام

پسران علی آنـهاکـه امـامان حـقند   به جلالت به جهان در چو پدر مشتهرند

ق ۲۷/۳۱

امام الانام: پیشوای مردمان

ســوی تــرجــمان کــتاب خـدای   امـــام الانــامست و فــخرُالامــم

ق ۳۷/۳۰

امام‌الزمان: امام عصر، در اینجا منظور خلیفه فاطمی المستنصربالله است.

بر جان من چو نور امام‌الزّمان بتافت   لیل‌السّرار بودم شمس‌الضحیٰ شـدم

ق ۲۵/٦۲

امام اللّوا: پیشوای صاحب رایت. مستنصر

فــریاد یـافتم ز جـفا و دهـای دیـو   چون در حریم قصر امام اللّوا شـدم

ق ۲۳/٦۲

امامت: پیشوایی کردن، ریاست دینی، یکی از دو اصل مذهب شیعه

ملک و امامت سوی کسیست که او راست　　ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان

ق ۲۷/۲۱۵

امام جهان: مقصود او خلیفهٔ فاطمی المستنصربالله هشتمین خلیفهٔ فاطمی است.

خیز به فرمان امام جهان　　برکش در بحر سخن بادبان

ق ۵۱/۷

امام حق: پیشوای راستین، مراد خلیفهٔ فاطمی است.

منّت خدای را که به جود امام حق　　بشناختم بحقّ و یقین و حقیقتش

ق ۵۱/۸۲

امام روزگار: امام زمان، مستنصر فاطمی

حجّتان دست رحمان آن امام روزگار　　دست اگر خواهند در تأویل بر کیوان کنند

ق ۲۶/۶۸

امام زمان: امام عصر، امامی که در روزگار خود مأمور هدایت مردم است، مراد هشتمین خلیفهٔ فاطمی المستنصر بالله است.

تا تو بِدِل بندهٔ امام زمانی　　بندهٔ اشعار تست شعر کسائی

ق ۵۴/۴۲

امام زمانه: مقصود خلیفهٔ فاطمی المستنصربالله است، هشتمین خلیفهٔ فاطمی مصر که معاصر ناصر خسرو بود.

امام زمانه که هرگز نرانده‌ست　　بَرِ شیعتش سامری ساحری را

ق ۳۶/۶۴

امام عصر: امام زمان، امامی که در روزگار خود مردم را هدایت می‌کند، لقب امام دوازدهم شیعهٔ امامیه اثنا عشریه و در اینجا مراد امام فاطمی است.

مختار امام عصر گشتم　　چون طاعت و دین شد اختیارم

ق ۵۳/۷۹

امام فاطمی: خلیفهٔ فاطمی که در زمان ناصرخسرو المستنصربالله بوده است.

ای کدخدای آدمی، فرّ خدائی بر زمی　　معنیّ چشمهٔ زمزمی، بل عیسی بن مریمی

لابد امام فاطمی، نجل نبی و اهل عبا

ق ٦ ملحق / ۲۴

امام مفتخر بلخ قبّة آلاسلام: پیشوای روحانی و فقیه شهر بلخ

امــام مــفتخر بــلخ قــبّة آلاســلام   طریق سنّت را ساخته‌ست مختصری

ق ۳۰/۱۰۴

امام میامین: پیشوای سعادتمندان و در اینجا لقب حضرت علی (ع) است.

فـخرم بس آنکـه در ره دیـن حـق   بـــر مـــذهب امـــام مـــیامینم

ق ۳۲/٦۰

امام همام: پیشوای بزرگ

بجوی امام همامی از اهل بیت رسول   که خویشتنت چنو می همام باید کرد

ق ۳۹/۷۲

امامی: آن امام، مقصود از امام، امام فاطمی یعنی المستنصربالله است.

بشو زی امامی که خطّ پدرْش است   بـــتعویذ خـــیرات مـــر خـــیبری را

ق ۳۹/٦۴

امان: آسوده خاطر بودن

خرد از هر خللی پشت و ز هر غم فرج است   خرد از بیمْ امانست و ز هر درد شفاست

ق ۲۸/۱۰

امانت: ودیعهٔ الهی

در بــود مـر مـدینهٔ عـلم رسـول را   زیــرا جــز او نـبود سـزای امـانتش

ق ۲۴/۸۲

امانت: امین بودن

خطر خویش بدان و به امانت کوش   که تو بـر سـرّ جـهان داور مأمـونی

ق ۱٦/۱۷۵

امّت: جماعتی که به سوی ایشان پیغمبری آمده باشد، پیروان انبیا

دین خدای ملک رسولست و، خلق پاک   امروز امّتان رسولند و رعیّتش

ق ۴/۸۲

امّت اسلام: پیروان دین اسلام

ور گـــاو گشت امّت اسـلام لاجـرم   گرگ و پلنگ و شیر خداوند منبرند

ق ۴۰/۲۰۱

امّتان: جمع امّت، یعنی پیروان دین اسلام

سپس فاطمیان رو که به فرمان خدای　　امّتان را سپس جدّ و پدر راه برند

ق ۴۵/۳۱

امّت بدبخت: مردم بدبخت

وانت گوید «همه نیکی ز خدایست ولیک　　بدی ای امّتِ بدبخت همه کار شماست»

ق ۳۳/۱۰

ای امّت بدبخت بدین زرق فروشان　　جزکز خری و جهل چنین فتنه چرائید؟

ق ۲۰/۲۱۳

امّت کمترین محمّد: فرد کوچکی از پیروان محمّد (ص)

به فضل خدایست امیدم که باشم　　یکی امّت کمترین محمّد

ق ۶/۵۸

امّت محمّد: پیروان حضرت محمّد(ص)

دجّال را نبینی بر امّت محمّد　　گسترده در خراسان سلطان و پادشائی؟

ق ۴۲/۱۵۶

امّت نادان: مردم جاهل

ای خردمند نگه کن به ره چشم خرد　　تا ببینی که بر این امّت نادان پر وباست

ق ۳۱/۱۰

امّتی: تو پیرو هستی

امّتی مر بوحنیفه و شافعی را، از رسول　　شرم ناید مر ترا زین زشت کارهای ناصبی؟

ق ۲ ملحق / ۷

امّت یکسان: امّتی که تنها امّت پیامبر و خاندان اوست.

چند پرسی که «چگویی تو به یاران در؟»　　چون نپرسی ز همه امّت یکسانم؟

ق ۳۷/۹۰

امثال: در اینجا مراد آیاتی هستند که نیاز به تأویل دارد.

معنّی قران روشن و رخشان چو نجومست　　امثال برو تیره و تاری چو [illegible]

ق ۳[illegible]/۲۱

امثال قُران گنج خدایست، چه گوئی — از «حَذَّثناقال» گشاده شود امثال؟
ق ۲۷/۱۱۹

امثال: جمع مثل، مثلها و داستانها

مثالی از امثال قرآن ترا — نمودم نکو بنگر، ای تیزویر
ق ۴۶/۱۸۹

امر: فرمان، حکم، فرمایش

بر سر جهّال به امر خدای — محتسب او بکند احتساب
ق ۳۴/۶۳

ناید ز جهان هیچ کار و باری — الّا که به تقدیر و امر باری
ق ۱۲/۱۴

امر: حاکم شدن، امیری کردن

مرا بر سخن پادشاهی و امر — ز من نیست بل کز رسولست و آل
ق ۱۷/۱۱٦

امرا: جمع امیر، پادشاهان

بر حکمتْ میری ز چه یابید چو از حرص — فتنهٔ غزل و عاشق مدح امرائید؟
ق ۱۵/۲۱۳

امرا: سرداران، امیران

گر تو سِپَرَغْمی شوی، ای پور، به طاعت — آنهات گزینند که بر ما امراند
ق ۷/۱۱۴

امر الهّی: فرمان خداوندی

ای مانده به کردار خویش غافل — از امر الهّی و از نواهی
ق ۲۳/۲۰۵

امر خدای: فرمان خداوند

خرد چرا که نجوید که ما به امر خدای — چرا که یکْ مه تا شب به روز ناهاریم؟
ق ۳۱/۳۳

امروز: روزی که در آن هستیم، همین روز، الیوم

لیکن وفا نیابی ازو فردا — امروز دید باید فردا را

ق ۸/۷۷

امسال: این سال یعنی سالی که در آن هستیم، سنهٔ جاری

اگر با تو نمی‌دانی چه خواهم کرد،نندیشی — که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها؟

ق ۱۹/۲۱۱

امشب: (قید زمان) این شب، شبی که در آن هستیم.

در معده‌ت بر جان تو لعنت کند امشب — نانی که به قهر از دگری بسته‌ای دوش

ق ۲۳/۱۹۵

امطار: جمع مطر، باران‌ها

وین ابر خداوندِ جهان را به هوا بر — بنده‌ست و مطیعست به باریدن امطار

ق ۴۵/۷۶

امکان: توانایی و قدرت، طاقت و قدرت

به یمگان لاجرم در دین و دنیا — مکانت یافته‌ستم بیش از امکان

ق ۶۲/۴۸

امل: آرزو، شهوت، خواهش

فگند پهن بساطی به زیر پای نشاط — به عمر کوته خود در دراز کرده امل

ق ۶/۸۸

بی‌امل‌اند این خران ز دانهٔ تو — مردمی از کاه و دانه یا ابلی

ق ۳۷/۱۳۵

املاک: جمع ملک، ملک‌ها و دولت‌ها. ثروت‌ها و مال‌ها و اموال و اراضی متفرقه

امروز چه فرقست از این ملک بدان ملک؟ — این مرده و آن مرده و املاک مبتّر

ق ۱۶/۲۴۲

امل دراز: آرزوی بلند و طولانی

بارِ گران بینمت، به توبه و طاعت — بار بیفگن، امل دراز میفگن

ق ۲۲/۷۸

ای فگننده امل دراز آهنگ — پست منشین که نیست جای درنگ

ق ۱/۱۷۶

امم: جمع امّت، گروه‌ها

سـوی تـرجـمانِ کـتابِ خـدای　　　امـامُ الانـامست و فـخرُالامـم
ق ۳۷/۳۰

امن یافتن: ایمنی پیداکردن

کـه فـانی جـهان از فـنا امـن یـابد　　　اگـر زو بـیابد جـواب سـلامی
ق ۳۲/۱۰۰

اموال: جمع مال یعنی دارائی

نیست چون مال من اموال شهان جز که به نام　　　چون به تخم است چو نرگس نه به بوی خوش سیر
ق ۱۲/۱۰۲

امّهات: امهات در اصطلاح حکما عناصر و طبایع راگویند چنانکه آباء در اصطلاح آنان کواکب سبعهٔ سیاره را نامند عناصر اربعه چهار گوهر (خاک، آب، باد، آتش)

بـر قـول ار بـجمله گـوا یـابی　　　در امّـهات و زاتش و در آبـا
ق ۲۸/۹۸

امّهات: جمع امهة، مادرها، عناصر چهارگانه

امّـهات و نـبات بـا حـیوان　　　بـیخ و شـاخند و بـارشان انسان
ق ۱/۱۱۱

اُمّی: مجازاً به معنی هر آن کسی که نوشتن و خواندن نداند، نانویسنده و ناخوانده، عامی

اُمّـی نـتوانـد خـط ورا خـوانـد　　　امـروز بـنْمایش مـفاجا
ق ۵۳/۱۹۱

امّید: آرزو، امل، آرمان

بـهاران بـه امّـید میوه‌ی خـزانـی　　　زمسـتان بـر امّید سبزه‌ی بـهاری
ق ۲۴/۱۳۷

امید: چشم داشت، توقع، انتظار

فردی که نیست جز کـه بـه جـدّ او　　　امـید مـر تـرا و مـرا فـردا
ق ۳۱/۹۸

امید: طمع و آز

فردات امید سندس و حور و ستبرقست　　　و امروز خود به زیر حریریّ و مُلْحَمی
ق ۳۲/۲۱۹

امید داشتن بر چیزی: توقع و انتظار داشتن چیزی، چشم داشتن

فرزند اوست حرمت او چون ندانیش / پس خیره خیر امید چه داری به رحمتش

ق ۱۱/۸۲

امید دور: امیدواری به آینده

مکـــــن امـــــید دور آز دراز / گـردش چرخ بین کـه گـریندست

ق ۱۰/۲۶۴

امید رحمت: امیدوار بودن به مهربانی خداوند

من رهی را جز به خشنودیِّ تو و اولاد تو / روز محشر هیچ امید رحمتِ جبّار نیست

ق ۵۵/۱۴۷

امید سراب: امید آب داشتن به صحنه‌ای که سراب است.

چند در این بـادیهٔ خشک و زشت / تشـنه بـتازی بـه امـید سـراب؟

ق ۳۸/۶۳

امیدوار بودن: امید داشتن

امـیدوار بـه احسـان کـردگار بزرگ / پس از شفاعت احمد به حبّ بلحسنم

ق ۵ ملحق / ۲۵

امّیدور: امیدوار

ای امید همه امّیدوران روز شمار / بس بزرگست به فضل تو امید عفوم

ق ۱۸/۲۰۴

امیر: فرمانده سپاه، سپهسالار

چو من پـادشاه تـن خـویش گشتم / اگـر چـند لشکـر نـدارم امـیرم

ق ۴/۲۱۲

امـیرانْت اصـل فسـادند و غـارت / فـقیهانْت اهـل مـی و سـاتگینی

ق ۲۶/۸

امیر: پادشاه، سلطان، فرمانروا

دستم رسید بر مه ازیرا که هیچ وقت / بی من قدح به دست نگیرد همی امیر

ق ۱۱/۴۶

امیر اجل: امیر اعظم، امیر بزرگوارتر

بسی دیدم اجلال و اعزازها زخواجهٔ جلیل و امیر اجل

ق ۵/۲۲۲

امیرالمؤمنین: سرور مؤمنان. لقب خلفای اسلام بود. در نزد شیعه به علی بن ابیطالب (ع) امیرالمؤمنین گفته می‌شود.

«قیمت هرکس به قدر علم اوست. همچنین گفته‌ست امیرالمؤمنین

ق ۱۳/۵۳

امیر خراسان: شاه مشرق . ملک الشرق

تا سخت زود من چو فلان مرترا در مجلس امیر خراسان کنم

ق ۴۲/۱۷۷

امیر شدن: فرمانروا گردیدن

لاجرم از ناقصان امیر شدند فضل بنقصان و. نقص افزون شد

ق ۲۴/۳۷

امیر صغیر: فرمانروای کوچک

ای پسر. همچو میر میری تو او کبیرست و تو امیرِ صغیر

ق ۱۳/۹۱

امین: امانت‌دار

راز دل من یکسره. باری. همه با اوست زیرا بس امینست و سخن‌دار و بی‌آزار

ق ۲۱/۷۶

امین سرّ یزدان: امانتدار راز الهی. کسی که بر رازهای خداوندی آگاه است. کنایه از حضرت علی(ع)

ولیکن جز امین سرّ یزدان کسی این راز را بر خلق نگشاد

ق ۲۸/۲۹

امین کردن: (مصدر مرکب) اعتبار دادن. معتبر نمودن؛ تأمین

آز. گر او را امین کنی. بستاند او نه به بسیار چی ز عمر تو بسیار

ق ۴/۱۲۱

انام: آفریدگان و مخلوقات. اسم جمع است.

سوی ترجمان کتابِ خدای امامُ الانامست و فخرُالامم

ق ۳۷/۳۰

انامل: جمع انمله، سر انگشتان، انگشتان

هر یکی از بهر صید این ضعفا را	تیز چو نشپیل کرده‌اند انامل

ق ۳۳/۶۱

انبار: در پهلوی هنبار جای انباشتن غله یا چیز دیگر، جای نگهداری کالا

پشک به تو فْروخت به بازار دین	گفت «هلا مشک به انبار کن»

ق ۳۲/۹۹

انبار: لبریز و مملو و پر، انباشته

بفگن از جان و تن به طاعت و علم	بار عصیان که بر تو انبارست

ق ۴۷/۱۳۴

انبارِ بی‌حاصل: استعاره از شکم است.

خردمندا، چه مشغولی بدین انبارِ بی‌حاصل؟	که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد

ق ۳/۹۳

انباردن: انباشتن، پر کردن و انبار کردن

خردمندا، چه مشغولی بدین انبارِ بی‌حاصل؟	که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد

ق ۳/۹۳

انبار سخن: جایگاه اندیشه

چون دلم انبار سخن شد بس است	فکرت من خازن انبار خویش

ق ۵۱/۸۱

انبارکردن: بر یکدیگر نهادن، جمع کردن

سبک باری کنی دعوی وآنگاه	گناهان کرده بر پشتت بأنبار

ق ۳۴/۹

انباریدن: انباشتن، پر کردن

ور سر بکشد سرش ز هشیاری	بر پشتش بار دین برانبارد

ق ۱۹/۱۱۷

انباز: شریک، سهیم

از خواب و خور انباز تو گشته‌ست بهائم	آمیزش تو بیشترست انده کمتر

ق ۱۱/۲۴۲

انباز: رفیق، همدم، موافق

علم کانباز عمل بود و جدا کردش دیو   باز گردند سرانجام و بباشند انباز

ق ۴۲/۵۰

انبازگشتن: قرین شدن، یکی شدن، جفت شدن

با تو انباز گشت طبع بخیل   نشود هر کجا روی ز تو باز

ق ۸/۶۹

انبازی: مزید علیه انباز، شرکت در امور مادی و معنوی، اشتراک، مشارکت

انبازانند دینْت با دنیا   چون با تن تست جان به انبازی

ق ۱۴/۱۸۷

انباغ: دو زن را گویند که در نکاح یک مرد باشند و هر یک از ایشان مر دیگری را انباغ باشد، هوو

زین قبّه که خواهران انباغی   هستند درو چهار هم زانو

ق ۳/۷۵

انبان: پوست بزغالهٔ خشک کرده که درویشان در میان بندند و ذخیره در او بدارند، توشه دان، کیسهٔ چرمی

هر مفلسی نشسته به صرّافی   پر باد کرده سائلی انبانی

ق ۱۵/۱۹٦

در این ایوان بسی گشتی و خُلقان شد تنت واخر   نبینم با تو چیزی من همی جز باد در انبان

ق ۲۱/۱۳٦

انبر: ابزار آهنین برای گرفتن چیزها

که کرد اوّل آهنگری؟ چون نبوده‌ست   از اوّل نه انبر نه خایسک و سندان

ق ۱٦/۳۹

انبوه: بسیار و متعدد، کثیر

علم خورد و برد خود گسترده‌اند   پیش این انبوه و گمره قافله

ق ۱۳/۱۳۲

نه سورست ارچه همچون سور از دور   پر از بانگست و انبوهست شیون

ق ۳۸/۱۸۸

انبیا: جمع نبیء، پیامبران، پیغمبران

دیـــدن و دانســـتن عـــدل خـــدای کـــــار حکـــیمان و ره انـــبیاست

ق ۲۷/۴۵

انتظار: منتظر بودن

چشـــــمم بـــــینا شــدەست ازیــرا از حـــــقّ و یـــــقین بـــــرانـــتظارم

ق ۵٦/۷۹

انتقام: کین خواهی

آن راکــــه هـــمی ازو طـــمع دارد گـــو «ســاخته بــاش انــتقامش را»

ق ۱۴/۲۳۵

انتقام‌کردن: مکافات کردن

سفیه را به سفاهت جواب باز مده ز بـــی‌وفا بـه وفـا انـتقام بـاید کـرد

ق ۱۴/۷۲

انتقام‌کشیدن: کینه گرفتن، مکافات کردن

به جودش بشست این جهان دست از من نه جوری کشم زو نه نیز انتقامی

ق ۳۵/۱۰۰

انتها: پایان و انجام و آخر، فرجام، سرانجام

دین دبستانست و امّت کودکان نزد رسول در دبســـتانست امّت ز ابـتدا تـا انـتها

ق ۲٦/۲۳٦

انجام: انتها و آخر هر کار، نهایت، غایت، فرجام

انجام تو ایزد به قـران کـرد وصیّت بنگر که شفیع تو کدامست به محشر

ق ۲۱/۲۴۲

انجامیدن: به نهایت رسانیدن، به پایان بردن

بـــنگر کـــه جـــهانْت مـــی‌بینجامد هر روز تو کـار نـو، چـه آغـازی؟

ق ۲۱/۱۸۷

همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی؟

ق ۱۲/۵۷

انجم: جمع نجم، ستارگان، اختران، ستاره‌ها

طاعت ارکان ببین مرچرخ و انجم را بطبع   تا به طاعت چرخ و انجم‌شان همی حیوان کنند

ق ۳/۶۸

ز بهر آن کاوری طاعت که چون تو خر نکرده‌ستی   چرا کرد ایزد از بهر تو چرخ و انجم و ارکان؟

ق ۲۸/۱۳۶

انجمن: جای گرد آمدن گروهی برای مشورت در امری به طور موقّت یا دایم

مرد دانا را چو بر دلها سخن خواهد نبشت   خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن

ق ۲۳/۱۲۳

انجمن کردن: گرد آوردن، جمع کردن

زین قبل می‌کرد باید هر شبی   دختران آسمان را انجمن

ق ۸/۷۳

انجیل: نام کتب مقدس مسیحیان که اهم آن چهار است: انجیل متی، انجیل مرقس، انجیل لوقا، انجیل یوحنا

چون ندانی که فضل قرآن چیست   پس چه فرقان ترا و چه انجیل

ق ۳۹/۵۵

اند: شمار نامعلوم از سه تا نه، عدد مجهول میان یک و ده، کنایه از عدد مبهم

از پس خویشم کشیدی بر امید   سالیان پنجاه یا پنجاه و اند

ق ۲/۲۰۷

اند: ضمیر سوم شخص جمع ضمیر فعلی و چون ملحق به فعل شود الف آن را ساقط و به جایش فتحه ایراد کنند مانند کنند و خورند.

مردم نبود صورت مردم حکماانـد   دیگر خس و خارند و قماشات دغاانـد

ق ۱/۱۱۴

اندائیدن: اندودن، کاهگل گرفتن، کهگل کردن بر دیوار و آلودن

عاصی سزای رحمت کی باشد؟   خورشید را همی به گل اندائی!

ق ۲۱/۳

کسی کو با من اندر علم و حکمت همبری جوید   همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید

ق ۲۱/۱۹

انداختن: پرتاب کردن

به سِنْد انداخت گاهم گه به مغرب چنین هرگز ندیده‌ستم فلاخن
ق ۹/۱۸۸

اندازه: میزان و مقدار

جز غدر و مکر او را چیزی دگر هنر نیست دستان و بند او را اندازه نی و مر نیست
ق ۵/۷۰

اندام: عضو بدن

دانی که چو این جای نیست جائیست روحی که مجرّد شده‌ست از اندام
ق ۳۳/۳۲

اندر: حرف اضافه، در کلمه‌ای که پس از اسمی می‌آید که پیش از آن به باشد و در این صورت به آن حرف اضافهٔ مرکب گویند.

گفتا که «هرچه بود به دلْت اندر رنگت همی نمود به رو اندر»
ق ۳/۲۶۳

بشنو این پند به دین اندر و بر حقّ بایست خویشتن کژ مگر خیره چو آهو و گراز
ق ۳۱/۵۰

اندر: قبل از کلمه به معنی «در» که ظرفیت را رساند چه به طور حسی و واقعی و چه به طور فرضی و عقلی

اندر مثل من نکو نگه کن گر چشم جهان بینت هست بینا
ق ۳۶/۱۹۱

اندر آمدن: داخل شدن

بیرونْت برند ازدَرِ مرگ چون ازدَرِ بودش اندر آئی
ق ۱۲/۱۲۲

اندر افتادن: افتادن

اندر افتی به چاه نادانی چون نیابی به سوی علم سبیل
ق ۱۴/۵۵

اندران: در آن

چه چیزست این و پیدائی؟ چه چیزست آن و پنهانی؟ چه گفته‌ست اندرین تازی؟ چه گفته‌ست اندران دهقان؟
ق ۵/۱۳۶

اندر این باب: در این باره، در این زمینه

چون باز نجوئی که انـدر ایـن بـاب تازیت چه گفت و چه گفت دهقان؟

ق ۲۷/۷۱

اندر حین: فی الوقت، فوراً

گــر در شــود خـرد بـه دل سـندان شمشاد ازو بـرون دمـد انـدر حـین

ق ۳۹/۴۱

اندر خرامیدن: گردش کردن، راه رفتن

بــر در شــوخی بــنه شـرم و خـرد وانگــهی گســتاخ‌وار انــدر خـرام

ق ۳۷/۱۷۳

اندر خزیدن: سینه خیز به جایی وارد شدن

از کجا اندر خزیده‌ستی بدین بی درحصار؟ همچنان یک روز از اینجا ناگهان بیرون خزی

ق ۵/۱۹۹

اندر خور: لایق و سزاوار، شایسته

اگــر داد خـواهـیم در نـیک و بـد بـه دادیـم مـعذور و انـدر خـوریم

ق ۲۰/۲۴۱

اندر خور چیزی شدن: سزاوار گردیدن

اندر خور افسر شود از علم بـه تـعلیم آن سر که ز بس جهل سزاوار فسارست

ق ۳۸/۴۰

اندرکشیدن: (مصدر مرکب) جذب کردن

به حجّت به خُرطومش انـدرکشم عــــلی‌رغم او مــــن مــهار عــلی

ق ۴۵/۸۵

اندر نشستن: بر روی چیزی آرام گرفتن

شوم شاخیست طمع زی وی اندر منشین ور نشینی نرهد جانت از آفات و گزند

ق ۳/۱۹۰

اندر نیاجاردن: تجاوز نکردن

نشانهٔ بندگی شکرست، هرگز مردم دانا به نسپاسی ز حدّ بندگی اندر نیاجارد

ق ۲۱/۹۳

اندرنهان: در دل، باطناً، قلباً، پنهانی

همی گوید اندر نهان هر کسی را | که چون آن چنین است و این نیست چونان

ق ۳۶/۳۹

اندرُو: در او

انـــدرُو بـــر مـــثال جـانوران | مـــردمانند از اهـــل عـلم نـفور

ق ۲۵/۳۶

اندروا: سرنگون و آویخته و واژگون، معلّق و آویزان

اگر بیرون خلاگوئی خطا باشد، که نتواند | بدو در صورت جسمی بدین سان گشته اندروا

ق ۲۵/۱

اندرون: درون، داخل و میان

وز مشرفان ده‌اند به گـرد سـرایشـان | زان پنج اندرون و ازان پنج بـردرند

ق ۱۷/۱۱۲

اندر یافتن: نجات دادن، رها ساختن

خـویشتن را بـه طـاعت انـدر یـاب | اگـــر از خـــویشْتنت تـیمارست

ق ۵۱/۱۳۴

اندر یافتن: ادراک کردن، فهمیدن

چشمت از خـوابِ بـیهشی بگشـای | خـــویشتن را بـــجوی و انـدر یـاب

ق ۱۷/۱۳

اندرین: در این

چه چیزست این و پیدائی؟ چه چیزست آن و پنهانی؟ | چه گفته‌ست اندرین تازی؟ چه گفته‌ست اندران دهقان؟

ق ۵/۱۳۶

اندک: چیز کم، قلیل

سختیان راگرچه یک من پی دهی شوره دهد | واندکی چربو پدید آید به ساعت بر قصب

ق ۲۱/۴۴

اندک اندک: کم کم، تدریجاً، آهسته آهسته

شاید آنگه کز ایـن جـوال بـه کـیل | انـــدک انـــدک بـــرو بـــپیماید

ق ۱۹/۱۰۵

اندک روزگار: زمان کوتاه

دست بر پرهیز دار و خوب گوی و علم جوی — تا به اندک روزگاری خویشتن قارون کنی

ق ۱۸/۱۲

اندودن به آب زر: مطلا و ملمع کردن، تذهیب کردن

انــدوده رخش زمــان بــه زر آب — آلوده ســـرش بـــه گــرد کــافور

ق ۱۳/۱۵۰

اندوده: اندود کرده شده، اندایده

شبی تاری چو بی‌ساحل دمان پرقیر دریائی — فلک چون پر ز نسرین برگ نیل اندوده‌صحرائی

ق ۱/۲۳۰

اندوه: گرفتگی دل، غم و کرب و حزن و آزردگی

گرچه اندوه تو و بیم تو از کـاستنست، — ای فزوده ز چرا، چاره نیابی تو زکاست

ق ۷/۱۰

اندوه خوردن: غم خوردن، دل گرفته شدن، محزون گردیدن

چون خـورم انـدوه او چـو مـی‌بخورد — گردش ایـن چـرخ مـردخوار مـرا؟

ق ۳/۵۶

اندوه خوردن: تحمّل اندوه کردن

چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد؟ — چون کنی برخیره او را کز تو بگریزد طلب؟

ق ۵/۴۴

اندوه‌گساریدن: غم را بیرون کردن

اگرت اندوه دین است، ای برادر، شعر حجّت خوان — که شعر زهد او از جانت این اندوه بگسارد

ق ۲۴/۹۳

انده: مخفف اندوه است که گرفتگی دل و دلگیری باشد. غم. حزن

هر کـه او انـده و تـیمار تـرا کـوشد — تو بخیره چه خوری انده و تیمارش؟

ق ۲/۵۴

انده بردن: غم خوردن

گفتا «مبر انده که من اینجای طـبیبم — بر من بکن آن علّت مشروح و مفسّر»

ق ۸۱/۲۴۲

کسی کانده برد از نور خورشید بود مغبون به عمر خویش و محزون
ق ۳۴/۶۵

انده خوردن: غم خوردن
چون تو بدبختِ فضولی نه چو گمراهان انده جهل خوریّ و غم حیرانی
ق ۲۱/۲۰۸

انده داشتن: غم و رنج داشتن
جوانی یکی کاروانست، پورا، مدار انده از رفتن کاروانی
ق ۳۳/۹۴

انده‌گسار: آن که غم و اندوه کسی را تسکین می‌دهد و آرام می‌کند.
کسی راکه رود و می انده‌گسارد بود شعر من هرگز انده‌گسارش؟
ق ۳۲/۱۵۹

اندیشگان: جمع اندیشه، غم‌ها، افکار ناراحت کننده، نگرانی‌ها
ز اندیشگان بیهده زاید دروغ همچون شبه سیاه بود معدنش
ق ۳۴/۲۱۰

اندیشه: فکر و تدبیر و تأمل و تصوّر و گمان و خیال
تو پادشاه تن خویشی، ای بهوش و، ترا تمیز و خاطر و اندیشه و سخن خدمست
ق ۱۶/۱۹۲

اندیشه داشتن: در فکر بودن
کهت بگفتست که اندیشه مدار از جان هرچه یابی همه بر تنت همی بر تن؟
ق ۳۱/۱۷

اندیشه سازی: خیال‌پردازی
وزین خیمهٔ معلّق بر نپرّد اگر بازی تو از اندیشه سازی
ق ۴/۲۰۲

اندیشه‌کردن: عبرت گرفتن
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان وان عزم براهیم که بُرّد ز پسر سر
ق ۱۸/۲۴۲

اندیشیدن: ترسیدن، هراسیدن

نــندیشم از مــلوک و ســلاطینش دیگـــر کــنم رســوم و قــوانــینم
ق ۲۳/٦۰

حکیم آنست کو از شاه نندیشد. نه آن نادان که شه را شعر گوید تا مگر چیزیش فرماید
ق ۲۰/۱۹

انس: مردم، بشر غیر جن و فرشته

قـران را یکـی خـازنی هست کـایزد حواله بدو کـرد مـر انس و جـان را
ق ۲۰/۵

انساب: جمع نسب. نسب‌ها. نژادها، پشت‌ها

چـــون از آن روز بـــرنیندیشی کـــه بـــریده شـــود درو انســـاب؟
ق ۳۹/۱۳

انسان: مردم، خلق. آدمی. جانور گویا

امّـــهات و نـــبات بـــا حـــیوان بـــیخ و شـــاخند و بـــارشان انســان
ق ۱/۱۱۱

انسی: منسوب به انس. یکی از مردم

زکار خویش بیندیش پیش از آن روزی که جمع باشند آن روز جنّی و انسی
ق ۲۱/۱۷۲

انسی و جان: آدمی و پری

بـــــهترینِ زمــــانه مســــتنصر کــه عــیال ویــند انســی و جــان
ق ۴۹/۱۱۱

انشا: مخفف انشاء عربی. آفرینش. ایجاد

زگوهر دان نه از هستی فزونی اندر این معنی که جز یک چیز را یک چیز نبود علّت انشا
ق ۱۷/۱

انشاکردن: ایجاد کردن

راستی کن تا به دل چون چشم سر بینا شوی راستی در دل ترا چشمی دگر انشا کـند
ق ۱٦/۱۸۴

انشی: ممال انشاء، آفریدن

شریفتر سخنی مردم است. کاین نامه ز بهر این سخنان کرد کردگار انشـی

ق ۲۸/۲۲۵

انصار: جمع نصیر، یاری‌دهندگان، یاری‌کنندگان

ای ناصر انصار دین، از اوّلین وز آخرین — هرگز نبیند دور بین، چون تو امیرالمؤمنین

چون روز روشن شد مبین، آثار تو بر اولیا

ق ۶ ملحق / ۱۹

انصاف دادن: عدالت کردن، حق‌گویی کردن

چون برگ‌خوار گشتی اگر گاو نیستی؟ — انصاف ده، مگوی جفا و مخور مرا

ق ۳۸/۶

انفاس: جمع نَفَس، دم‌ها، نَفَس‌ها

هم مقصّر بوم به روز و به شب — به سپاست برآورم انفاس

ق ۴/۲۰۹

انفس: جمع نفس که به معنی روح و ذات است و عالم نفس مراد از عالم ارواح و جهان کوچک یعنی انسان و عالم آفاق کنایه از جهان بزرگ است.

ز آفاق و ز انفس دو گوا حاضر کردش — برخوردنی و شربت من مرد هنرور

ق ۱۰۰/۲۴۲

چون من سخن به شاهین برسنجم — آفاق و انفس‌اند ترازینم

ق ۴۰/۶۰

انقاس: جمع نِقْس مدادی که با آن چیز نویسند، سیاهی دوات، دودهٔ مرکب

چون ننگری که می‌چه نویسد بر این زمین — یزدان به خطّ خویش و به انقاس تیره شب؟

ق ۳/۹۶

دور باش از مزوّری که به مکر — دام قرطاس دارد و انقاس

ق ۲۷/۲۰۹

انکار: منکر شدن، تغییر حال، زیر چیزی زدن، نپذیرفتن

سوی یزدان منکرست آنکو به تو معروف نیست — جز به انکار تؤم معروف را انکار نیست

ق ۴۸/۱۴۷

انکاره: طرح و نقشه جنگی

بر دین سپاه جهل کمین دارد — با تیغ و تیر و جوشن انگاره

ق ۲۹/۱۳۹

انگاریدن: اندیشیدن، خیال کردن

چو در هر دانه‌ای دانا یکی صانع همی‌بیند خدای خویش اینها را نه پندارد نه انگارد

ق ۱۴/۹۳

انگاشتن: تصوّر کردن، پنداشتن، گمان بردن

دل بـــدیشان ده و چـنان انگـار کـاین هـمه نـقشهای دیـوارنـد

ق ۲۳/۲۲۸

انگـار کـه روز آخـرست امـروز زیـرا کـه هـنوز نـامده‌ست فـردا

ق ۳۳/۸۳

انگبین: عسل، شهد

چو از شیر و از انگبین و خـورشها سخن بشنوی خوش بگـریی بـزاری

ق ۴۳/۱۳۷

زانکه چون دست پاک باشد سخت هـــمی از انگـــبین نـــیالاید

ق ۱۵/۱۰۵

انگبینه: منسوب به انگبین نام حلوایی است و آن عسلی باشد که نیک به قوام آورده باشند و بر طبقی ریزند تا سخت شود و دندان‌گیر گردد.

ز خمیّ دانگِ سنگی چاشنی بس اگـــر ســرکه بـود یـا انگـبینه

ق ۷/۱٦۸

انگشت: هر یک از اجزای متحرک پنج‌گانه دست و پای انسان

گــر بـه هـر انگشت چـراغـی کـند هیچ مـبر ظـن کـه نـه در ظـلمتست

ق ۲۹/۱۲۴

انگشتری: حلقه‌ای از زر یا سیم یا فلز دیگر و یا از احجار کریمه که در انگشت کنند، حلقه

چو با عدل در صدر خواهی نشسته نشــانده در انگشــتری مشــتری را

ق ۳۸/٦۴

مرا همچو خود خر همی چون شمارد؟ چـه مـاند هـمی غـل مـر انگشـتری را؟

ق ۴۴/٦۴

انگشت زدن: پدید آوردن صدا یا آهنگی با انگشت

خوابت همی ببرد، من انگشت ازان زدم | پیش تو بر کنارهٔ خوش بانگ پاتره
ق ۳۲/۱۲۵

انگشتری سلیمان: خاتم سلیمانی، انگشتری که در انگشت سلیمان بوده است.

دیوان برمیدند چون بدیدند | در دست من انگشتریِ سلیمان
ق ۵۰/۷۱

انگشتک: اسم مصغر انگشت. انگشت کوچک، انگشتی که به در بزنند و صدای آرام از آن برآید.

درِ فردوس به انگشتک طاعت زن | بر مزن مشت معاصی به دَرِ دوزخ
ق ۱۴/۲۲۷

اندر محال و هزل زبانت دراز بود | واندر زکات دستت و انگشتکان قصیر
ق ۱۵/۴۶

انگور: میوهٔ رز، میوهٔ مو، این میوه به صورت یک خوشهٔ مرکب از دانه‌هاست که هر یک را حبه یا دانهٔ انگور گویند.

تاک رز از انگور شد گرامی | وز بی‌هنری ماند بید رسوا
ق ۳۲/۱۹۱

انگیختن: نقش برجسته پدید آوردن، پیکر ساختن، تصویر کردن

حکم تو به رقصِ قرص خورشید | انگیخته سایه‌های جانْور
ق ۵/۱۱۳

انوار: جمع نور، ضد ظلمت

احمد مختار شمس و حیدر کرّار نور | آن بی این موجود نیّ و این بی آن انوار نیست
ق ۳۸/۱۴۷

انوار و ظلمت را مکان، بر جای و دائم تازنان | ای مادر نامهربان، هم سالخورده هم جوان
گویا ولیکن بی‌زبان، جویا ولیکن بی‌وفا
ق ۶ ملحق / ۲

انوار عالم: نورهای جهان، ستارگان

روی این انوار عالم سوی ما | بر مثال چشمهای بی‌منام
ق ۷/۱۷۳

انواع: جمع نوع کلّی که شامل افراد متفقه‌الحقائق باشد مانند انسان

نیست از نوع مردم آنک امروز　　شخص و انواع داند و اجناس
ق ۲۹/۲۰۹

انور: روشن‌تر، منوّرتر، با فروغ‌تر

یافوت منم اینک و خورشید من آن‌کس　　کز نور وی این عالم تاری شود انور
ق ۱۰۸/۲۴۲

محسوس نیستند و نگنجند در حواس　　نایند در نظر که نه مظلم نه انورند
ق ۳/۱۱۲

انهی: ممال انهاء یعنی اعلام، خبر دادن، اخطار

به نزد شکّر رازیست کز جهان آن را　　شکر همی نکند جز به سوی کام انهی
ق ۲۱/۲۲۵

او: ضمیر منفصل سوم شخص مفرد غائب که در هر سه حالت فاعلی و مفعولی و اضافی به‌کار می‌رود.

نالش او راکشید مادر و فرزند　　شربت او را چشید عمّه و خاله
ق ۲۲/۱۹۷

اوانی: جمع آنیه، ظروف و آوندها

من دین ندهم ز بهر دنیا　　فرشم نه بکار و نه اوانی
ق ۳۸/۱۶۳

بر مفرش پیروزه به شب شاه حبش را　　آسوده و پاکیزه بلُورست اَوانیش
ق ۹/۱۳۸

اوایل: پیشینیان، نخستینیان و علم اوائل به دانش یونانیان اطلاق می‌شود.

علّت جنبش چه بود از اوّل بودش؟　　چیست درین قولِ اهل علم اوایل؟
ق ۲/۶۱

اوبار: مخفف اوبارنده یعنی بلع کننده و از بین برنده

ای خداوند حُسام دشمن اوبار از جهان　　جز زبان حجّت تو ابر گوهربار نیست
ق ۴۴/۱۴۷

اوباریدن: بلعیدن و به حلق فرو بردن، هلاک کردن

همچو ماهی یکی گروه از حرص　　یکدگر را همی بیوبارند
ق ۳۰/۲۲۸

اوباش: در عربی جمع وَبْش یعنی ناکسان، مردم عامی هیچ نفهمیدهٔ بی‌سر و پا و جلف و سر خود و متعصب

هرکو به زنا قصد جهان دارد از اوباش بس زود بیارند در این ننگ و نکالش

ق ۳۷/۹۵

هیچ مشو غرّه گر اوباش را چندگهک نعمت یا دولتست

ق ۲۷/۱۲۴

اوت: او تو را

اوت کشت و اوت خواهد هم درودن بی‌گمان هر که کارد بدرود، پس چون کنی چندین مرا؟

ق ۲۲/۲۳٦

اوج: طرف بالای هر چیز، علو، بالا و بلندترین نقطه

آفتاب از اوج زی دریا شتافت تا بشوید گرد و خاک از خویشتن

ق ٦/۷۳

اوج: نقطه‌ای است از فلک خارج مرکز که دورترین نقاط است از مرکز عالم و هر یکی را از سبعهٔ سیاره اوجی باشد و گاهی حضیض

وز نور تا به ظلمت وز اوج تا حضیض وز باختر به خاور وز بحر تا برند

ق ۱۳/۱۱۲

اوج کیوان: بالای ستارهٔ زحل

چو سیستان ز خلف، ری ز رازیان، بستد وز اوج کیوان سر برفراشت ایوان را

ق ۱۳/۵۲

اوداج: جمع ودج، رگهای گردن

چونکه بر خویشتن امروز نبخشائی؟ رگ اوداج به نشتر ز چه می‌خاری؟

ق ۳۰/۳۵

اوراستی: از آنِ او می‌بود.

من نخواهم کانچه دارد شاه ملکستی مرا وانچه من دانم ز هر فنّ علمها اوراستی

ق ۴٦/۱۰٦

اورنگ: تخت پادشاهی، سریر و تخت

برکشد هوش مرد را از چاه گاه بخشدْش و مسند و اورنگ

ق ۱۴/۱۷۶

اوستاد: استاد، آموزگار

گر سرودی بر مراد خود بگوید کودکی — جز که خواری چیز ناید ز اوستاد و جز قفا

ق ۲۷/۲۳۶

اوستام: یراق زین و لگام اسب، ستام

نشد نرم و ناسود تا بر نکردم — بسر بر مر اُو را ز عقل اوستامی

ق ۲۱/۱۰۰

چون برآهختی ز تن شرم، ای پسر، — یافتی دیبا و اسب و اوستام

ق ۳۸/۱۷۳

اوستام: آستانهٔ خانه

اندر جهان تهی‌تر ازان نیست خانه‌ای — کز وام‌کرد مرد درو فرش و اوستام

ق ۴/۲۷

اوشاندن: افشاندن

خوبی و جوانی و توانائی — زین شهره درخت تو بیوشاند

ق ۴/۲۲۰

گیتی امید به اقبال تو می‌دارد — که ازو گرد به شمشیر بیوشانی

ق ۵۲/۲۰۸

اوشانیدن: افشانیدن. افشاندن، ریختن(سراوشان ظاهراً به معنی کسی که آشفته موی باشد)

ای حجّت خراسان، کوته کن — دست از هر ابلهیّ و سراوشانی

ق ۴۸/۱۹۶

اوصاف: جمع وصف. صفت‌ها

پروردگان دایهٔ قدسند در قِدَم — گوهر نیند اگرچه به اوصاف گوهرند

ق ۴/۱۱۲

اوصیا: مخفف اوصیاء عربی جمع وصی، ائمه هدیٰ. جانشینان پیغمبر

ای زهر خورده قند تو، ببریده از پیوند تو — من نیستم فرزند تو، سیرم ز مکرو پند تو

بگسست از من بند تو، حبّ گزین اوصیا

ق ۶ ملحق / ۱۴

اوطان: جمع وطن، سرزمین و زادگاه انسان

زیـــرا کـــه بـــرانـــدند مـــصطفیٰ را ذرّیّت شـــیطان از اهـــل و اوطـــان
ق ۳۹/۷۱

اوفتادن: سقوط کردن، افتادن و از پا در آمدن

دیر برناید ترا کاندر بیابان اوفتی خانه اکنون کن پر از برکاندر این بر بروزی
ق ۲۳/۱۹۹

به اهل شرق رسیده‌ست بانگ و مشغله‌ای که اوفتاد بـه مـغرب ز بـام دیـن لنگـم
ق ۵ ملحق / ۱۹

اوفتاده: بی حرکت مانده

مؤذن چو خوانـدت ز پـی مسـجد تـــو اوفـــتاده ژاژ هـــمی خـــائی
ق ۱۵/۳

اوفکندن: افکندن

آن راکن آفرین که چنین قصرت اوفگند بی خشت و چوب و رشته و پرگار و مسطره
ق ۲۰/۱۲۵

اوّل: آغاز

که فرمود از اوّل کـه درد شکـم را پُرُز بـاید از چـین و از روم والان؟
ق ۱۸/۳۹

اولاد: جمع ولد، به معنی فرزند

وین نور بر اولاد نبی باقی گشته‌ست کز نفس پیمبر به وصی بود وصالش
ق ۳۰/۹۵

اولادپیمبر: فرزندان رسول

تـــا داد مـــن از دشـــمن اولاد پـــیمبر بـــدهد بـــتمام ایـــزد دادار تـــعالیٰ
ق ۵۴/۲

اولادجهان: فرزندان دنیا، موالید سه گانه

اولاد جـــهان چـــون هـــمی نـپایند پـــاینده نـــباشد هـــمان پـــدرشان
ق ۱۱/۷۱

اولادرسول: فرزندان پیغمبر، سادات

اینها که همه دشمن اولاد رسولند از مادر اگر هرگز نایند روااند

ق ۳۷/۱۱۴

اولادزنا: زنازادگان، فرزندان نامشروع

ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم واولاد زنا بر اثر رای و هوااند

ق ۵۱/۱۱۴

اولادنبی: فرزندان پیغمبر

وین نور بر اولاد نبی باقی گشته‌ست کز نفس پیمبر به وصی بود وصالش

ق ۳۰/۹۵

اولادهارون: در اینجا منظور از هارون حضرت علی(ع) است.

تو ای جاهل برو با آل هامان مرا بگذار با اولاد هارون

ق ۳۵/۶۵

اولیا: دوستان. در اینجا منظور دنیا دوستان است.

گردش این گنبد و مکر و دهاش گرد برآرد همی از اولیاش

ق ۱/۲۰۰

اولیای شیاطین: دوستان دیوان

«مستنصر از خدای» دهد نصرت زین پس بر اولیای شیاطینم

ق ۲۶/۶۰

اولیاء: جمع ولی، دوستان حضرت امیرالمؤمنین علی (ع)

اعدای اولیای خدایم عدو شدند چون اولیاء او را من ز اولیا شدم

ق ۲۹/۶۲

اوّلین: نخستین

خرد دان اوّلین موجود، زان پس نفس و جسم آنگه نبات و گونهٔ حیوان و آنگه جانوِر گویا

ق ۱۸/۱

اویت: او تو را

هرچه داد امروز فردا باز خواهد بی‌گمان گر نخواهی رنج تن با چیز اویت کار نیست

ق ۱۱/۱۴۷

اویم: او هستم

شست سالست که من در رسن اویم　　گر بمیرم تو نگر تا نکنی زاری

ق ۲۸/۳۵

اهرمن: اهریمن، شیطان و به اعتقاد مجوس فاعل شر چنانکه یزدان فاعل خیرست، روح خبیث

وان ثریا چون ز دست جبرئیل　　مانده نوری بر قفای اهرمن

ق ۱۴/۷۳

أهرون: یا هارون اسکندرانی دانشمندی بوده که در حدود سال ۲۰۰ هجری می‌زیسته و حکیمی بوده است یهودی که در جمیع علوم خصوصاً در علم مکانیک و جراثقال مهارتی تمام داشته و ناصرخسرو او را به منزلهٔ مثال اعلای علم و دانش یادکرده است.

أهرون از علم شد سمر به جهان در　　گر تو بیاموزی، ای پسر، تؤی أهرون

ق ۷/۴

از ره دانش بکوش و اهرون شو　　زیراک اهرون به دانش اهرون شد

ق ۳۱/۳۷

اهل: اهل‌البیت، خانواده، خاندان

زیراکه برانده‌اند مصطفیٰ را　　ذرّیّت شیطان از اهل و اوطان

ق ۳۹/۷۱

اگر از خانه و از اهل جدا ماندم　　جفت گشته‌ستم با حکمت لقمانی

ق ۴۰/۲۰۸

اهل: شایسته و سزاوار، درخور، بایسته

سوی تو نیامده‌ست پیغمبر　　یا تو نه سزا و اهل پیغامی

ق ۱۵/۱۸

اهل آفرین: کسانی که سزاوار تحسین هستند.

گر اهل آفرین نِیَمی هرگز　　جهّال چون کنندی نفرینم؟

ق ۳۴/۶۰

اهل احکام: کسانی که دانا به احکام شریعت هستند.

ابلیس عدوست مر ترا زیرا　　تو آدم اهل و اهل احکامی

ق ۲۴/۱۸

اهل اسرار: رازداران

خزینه‌دار خدایند و، سرّهای خدای همی به ما برسانند کاهل اسراریم
ق ۱۴/۳۳

اهل اسلام: مسلمانان

حرمت امروز مر جهودان راست اهل اسلام و دین حقّ‌خوارند
ق ۴۸/۲۲۸

اهل ایمان: مؤمنان

مدد یابی از نفس کلّی به حجّت چو جوئی به دل نصرت اهل ایمان
ق ۵۰/۳۹

اهل باطل: بیهوده گویان

ای کرده ترا فتنه اهل باطل بر حَدّثنا عن فلان و بهمان
ق ۳۵/۷۱

اهل بدر و صفین: کسانی که در جنگ بدر و صفین شرکت کردند.

آن کز بت تو آمد بر عترت پیمبر از تیغ حیدر آمد بر اهل بدر و صفّین
ق ۸/۱۰۹

اهل برّ و احسان: نیکوکاران و بخشندگان

با تو نکند کنون کسی احسان زیرا که نه اهل برّ و احسانی
ق ۵۰/۲۸

اهل بقا: جاودانیان

از عدل و صوابست بقازاده و اینها نه اهل بقااند که بر جور و خطااند
ق ۳۱/۱۱۴

اهل بیان: صاحب بیان و سخن

ازیرا حکیمست و صنعست و حکمت مگو این سخن جز مر اهل بیان را
ق ۱۴/۵

اهل بیت: خاندان رسول (ص)، خاندان محمّد (ص)

بچش، اگر چو منی یار اهل بیت و، بچن ز شعر من شکریّ و ز نثر من دُرّری
ق ۴۶/۱۰۴

اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی از اهل بیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان

ق ۳۵/۱۳۶

اهل بیت احمد: خاندان رسول (ص)، خانواده پیغمبر

زی اهل بیت احمد مرسل شوم   تن را رهی و بندهٔ ایشان کنم

ق ۳۷/۱۷۷

اهل بیت مصطفی: خاندان رسول اکرم (ص)

خویشتن را ز اهل بیت مصطفیٰ گردان به دین   دل مکن مشغول اگر با دینی، از بی گیسوی

ق ۲۹/۱۶۴

اهل پایگه: صاحب رتبه و مقام

قلم بگیر و فزونی مجوی و غبن مکش   اگر به حکمت و علم اندر اهل پایگهی

ق ۱۱/۱۵۱

اهل پیغام: سزاوار دریافت پیام خدا

سوی تو نیامده‌ست پیغمبر   یا تو نه سزا و اهل پیغامی

ق ۱۵/۱۸

اهل پیغمبر: خانوادهٔ رسول (ص)

ازیرا سر دفتریم، ای پسر   که ما شیعت اهل پیغمبریم

ق ۳۱/۲۴۱

اهل تولّا: دوستداران

دینست و علم رحمت، خود دانی   او را اگر تو ز اهل تولّائی

ق ۲۳/۳

اهل خاندان: اهل بیت

گر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو   وگر زین خانه بیرونی بر افسوسّی و ترفندی

ق ۲۳/۱۵۸

اهل جدل: کسانی که به مباحثه و مجادله می‌پردازند.

لشکر دیوند جمله اهل جدل   تو جدلی را به حلق در اجلی

ق ۳۴/۱۳۵

اهل جزا: سزاوار پاداش

چو مرا کار نباشد نَبوَم اهل جزا   اندر این قول خرد را بنگر راه کجاست

ق ۳۵/۱۰

اهل جفا و لعنت: کسانی که سزاوار ستم و نفرین هستند.

پیش تواند حاضر اهل جفا و لعنت
لعنت چرا فرستی خیره به چین و ماچین؟

ق ۱۲/۱۰۹

اهل جماعت: اهل سنّت، اهل تسنّن

دعوی همی کند که من اهل جماعتم
لیکن ز جمع دیوْ گشن شد جماعتش

ق ۳٦/۸۲

اهل جهل: نادانان

گر سوی اهل جهل به دین متّهم شوی
سوی خدای به ز براهیم ادهمی

ق ۴۴/۲۱۹

اهل حکمت: حکیمان

این امامان سوی اهل حکمت از بی‌حاصلی
همچنان کاندر بیابان نردبانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۳۱

اهل خانهٔ دین: کسانی به خاندان رسول بستگی دارند.

مرا طریق سوی اهل خانهٔ دینست
ترا طریق سوی آن غریب ره گذری

ق ۳۹/۱۰۴

اهل خراسان: خراسانیان

نکرد از جملگی اهل خراسان
کسی زو بیشتر با دهر پیکار

ق ۴۸/۹

اهل خرد: عاقلان، خردمندان

راز آشکاره کرد و دل من شکار کرد
تا آشکاره اهل خرد شد شکاز من

ق ۱۴/۱۴۰

اهل خطا: خطاکاران

زین بیش شما را سوی من نیست خطائی
هرچند شما بی‌خطران اهل خطائید

ق ۲۲/۲۱۳

اهل خطاب و ثنا: کسانی که مورد سرزنش یا آفرین قرار می‌گیرند.

خرد آنست که مردم ز بها و شرفش
از خداوند جهان اهل خطابست و ثناست

ق ۲۷/۱۰

اهل خویش: خانواده خود، پیروان خود

با اهل خویش گوهر دین تو روشنست — اینجاست مانده در کف بیگانگان نگون

ق ۷/۲۴۴

اهل دانش: دانشمندان

جز جفا با اهل دانش مر فلک راکار نیست — زانکه دانا را سوی نادان بسی مقدار نیست

ق ۱/۱۴۷

اهل دنیا: دنیاداران

خـــردمند بــا اهـل دنـیا بـه رغبت — نـه صحبت نـه کـار و بـیاوار دارد

ق ۴۲/۱۷۹

اهل دین: دینداران

به مادر مکن دست، ازیراکه بـر تـو — حـرامست مـادر اگـر ز اهـل دیـنی

ق ۶/۸

اهل راز: رازداران، حافظان اسرار

نــــهفته‌ستند رازی بس شگـــفتی — بـجوی آن راز راگـــر اهـــل رازی

ق ۱۴/۲۰۲

اهل ردا: رداپوشان، ردا جامهٔ ویژه روحانیان است.

وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم — زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم

ق ۱۴/۶۲

اهل روم: منسوب به روم، رومی، کافران

تو کبک کوه و روز و شب عـقابان — تـو اهـل روم و گشت دهـر غـازی

ق ۲/۲۰۲

اهل ریا: آن که کارهای نیک را برای دیدار و گوشزد مردمان کند نه برای خوش آمد خدا

گر راست بخواهید چو امروز فقیهان — تــزویر گـــرانـند شـما اهـل ریـائید

ق ۱۹/۲۱۳

اهل زمانه: مردم روزگار

دل ز افتعال اهـل زمـانه مـلا شـدم — ز ایشان به قول و فعل ازیرا جدا شدم

ق ۱/٦۲

اهل زمین: ساکنان زمین، آدمیان

راست آنست ره دین که پسندِ خرد است   که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست

ق ۲۴/۱۰

اهل زنّار: غیر مسلمان عموماً و مسیحیان خصوصاً

اگر تو ای بخرد ناصبی مسلمانی   تراکه گفت که ما شیعت اهل زنّاریم؟

ق ۱۲/۳۳

اهل زنهار: امانت داران

زینهارم نهاد امام زمان   نزد ایشان که اهل زنهارند

ق ۵۴/۲۲۸

اهل ستر: کسانی که دانا به پنهانی‌ها هستند، رازداران

گر نباشی از اهل ستر به زهد   خواند باید بسیت ویل و ثبور

ق ۴۳/۳٦

اهل سنّت: مقابل شیعه، چهار یاری، اهل جماعت، آنان که سه خلیفه را نیز به عنوان امام قبول دارند.

گوید، درست کردی کو کاین رافضیست بی‌شک   زیرا که اهل سنّت نکند نماز چندین»

ق ۳۲/۱۰۹

اهل شرق: اهل خراسان

به اهل شرق رسیده‌ست بانگ و مشغله‌ای   که اوفتاد به مغرب ز بام دین لگنم

ق ۵ ملحق / ۱۹

اهل شرور: کسانی که وجودشان مایه شرّ و بدی است، بد سیرتان، اشرار

مر ترا خانه‌ای دریغ آید   زین فرومایگان و اهل شرور

ق ۱۹/۳٦

اهل ضلالت: گمراهان

به حرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل   سخنت را چو برنده حسام باید کرد

ق ۲۱/۷۲

اهل طیلسان: کسی که جامهٔ دین بر تن دارد.

وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم   زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم

ق ۱۴/٦۲

اهـــل عـــبا: اهل کسا، پنج تنی که در زیر عبای حضرت محمّد (ص) گرد آمدند یعنی حضرت محمّد(ص)، حضرت علی و حضرت فاطمه و امام حسن و امام حسین علیهم‌السلام

اهــل عــبا یکسـره لوای خـدایـند سوی تو، گر دوسـتدار اهـل عـبائی

ق ۳۹/۴۲

آن سگان کِهْت جان نگردد بی‌عوار از عیبشان تا نشوئی تن به آب دوستیِ اهل عبا

ق ۴۵/۲۳٦

اهل عصیان: گناهکاران

طعنه چـه زنـی مـر مـرا بـدان کـه‌م از خـانه بـرانـدند اهـل عـصیان؟

ق ۳۸/۷۱

اهل علم: دانشمندان

انـــدرُو بـــر مـــثال جـانوران مـــردمانند از اهـــل عـلم نـفور

ق ۲۵/۳٦

اهل عمامه: آن که عمامه بر سر گذارد، روحانی

وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم

ق ۱۴/٦۲

اهل عهد و پیمان: کسانی که به پیمان خود وفا می‌کنند.

گر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو وگر زین خانه بیرونی بر افسوسیّ و ترفندی

ق ۲۳/۱۵۸

اهل غار پیمبر: کسانی که همراه پیغمبر در غار بودند، صاحب الغار

اهـــل غـــار پـــیمبرند هـــمه هـرکه بـا حـجّت انـدر ایـن غـارند

ق ۵۵/۲۲۸

اهل غزل: دوستدار غزل

ای غزل گوی و لهوجوی، زمن دور که من نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهوم

ق ۱۳/۲۰۴

اهل فضل: فاضلان و دانشمندان

وانگـه مـر اهـل فـضل اقـالیم را در قصر خویش یکسره مهمان کـنم

ق ۱۲/۱۷۷

اهل قران: دانای به قرآن

ترا در قُران وعده اینست از ایزد چرا بر نخوانی گر اهل قرانی؟

ق ۴۹/۹۴

اهل قضا: سزاوار قضاوت و داوری

رشوت بخورند آنگه رخصت بدهندت نه اهل قضااند بل از اهل قفااند

ق ۴۸/۱۱۴

اهل قفا: سزاوار پس گردنی خوردن

از حکم الهی به چنین فعل بد ایشان اندر خور حدّند و شما اهل قفائید

ق ۲۵/۲۱۳

اهل کاه: ستوران، کاه خوران

بر خوی ستوران مشو به کَه بر بر گه چه نشینی چو اهل کاهی؟

ق ۸/۲۰۵

اهل کهف و رقیم: اصحاب کهف

گفت «نی» گفتمش چو میرفتی در حرم همچو اهل کهف و رقیم

ق ۱۹/۱۴۱

اهل گفتار: سخن‌گویان

سخن به علم بگوئیم تا ز یک دیگر جدا شویم که ما هردو اهل گفتاریم

ق ۷/۳۳

اهل لوا: کسانی که در زیر رایت حق قرار دارند، سزاوار لوای خدا

زیر لوای خدای جای بیابی گر بنمائی مراکز اهل لوائی

ق ۳۸/۴۲

اهل مثل: اهل ظاهر

مغز تو داریّ و پوست اهل مثل از همگان تو نفور از این قبلی

ق ۳۶/۱۳۵

اهل مدح و ثنا: سزاوار ستایش و آفرین

ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفاست چون زی شما سزای جفا و هجا شدم؟

ق ۳۲/٦۲

اهل معاد: کسانی که به روز رستاخیز ایمان دارند.

دو جهانست و تو از هر دو جهان مختصری / جان تو اهل معادست و تنت اهل معاش

ق ۳۸/۱۲۹

اهل معاش: کسانی که توجّه به زندگی دنیایی دارند.

دو جهانست و تو از هر دو جهان مختصری / جان تو اهل معادست و تنت اهل معاش

ق ۳۸/۱۲۹

اهل ملک: پادشاهان، ملک داران

از اهل ملک در این خیمهٔ کبود که بود / که ملک ازو نربود این بلند چرخ کبود؟

ق ۱/۱۵

اهل ملل: کسانی که پیرو یکی از مذاهب هستند.

نخست منزلت از دین حق به راستی است / درین خلاف نکرده‌ست خلق از اهل ملل

ق ۳۸/۸۸

چگونه بَرَد حمله بر شیر میش / کسی این ندیده‌ست از اهل مِلل

ق ۲۵/۲۲۲

اهل می و ساتگین: می‌خواران، باده‌نوشان

امیرانْت اصل فسادند و غارت / فقیهانْت اهل می‌و ساتگینی

ق ۲٦/۸

اهل نار: سزاوار آتش جهنم

گر سر زخطا بازِ خطّ ناری / دانم به حقیقت کز اهل ناری

ق ۳/۱۴

اهل نفاق: دورویان، منافقان

اهل نفاق گشت شب تیره / رخشنده روز از اهل تولّا شد

ق ۲۲/۱٦۱

اهل وفا: وفاداران

آنست کریم طبع کو احسان / با اهل وفا و فضل خو دارد

ق ۴/۱۱۷

اهل ولا: اهل ولایت و دوستی خاندان رسول (ص)

بر اهل ولا ابر صلاحند و بر آنهاکْ نــه اهــل ولانـد مَـثَل بـاد بـلانـد

ق ۲۲/۱۱۴

اهوازی: نوایی در موسیقی قدیم احتمال دارد که مراد او ابونواس حسن بن هانی اهوازی شاعر عرب باشد.

نـازت ز طـریق عـلم دیـن بـاید نازش چـه کـنی بـه شـعر اهـوازی؟

ق ۵/۱۸۷

خزینهٔ علم فرقانست، اگر نه بر هوائی تو که بردت پس هوازی جز هوازی شعر اهوازی؟

ق ۱۹/۵۷

اهوال: جمع هول به معنی ترس و کار بیمناک که راه آن دریافته نشود.

پُرتوُست مثلهای قران، تا نگـزاریش آسان نشود برتو نه امثال و نه اهوال

ق ۳۰/۱۱۹

ای: کلمه ندا مانند ای خدا، کلمه‌ای که بدان کسی را خوانند.

ای گشـــایندهٔ درِ خـیبر، قُـران بـی‌گشایشهای خـوبت خـیبر است

ق ۵۰/۱٦

ایا: به معنی ای است که به عربی یا گویند که حرف ندا باشد.

ایـا گشــته غـرّه بـه مکـر زمـانه زمکرش به دل گشتی آگـاه یـا نـه

ق ۱/۲۰

ایار: یکی از ماههای رومیان که آفتاب در ثور باشد، جوزا، خرداد

بـیابد کـنون دادْ بـلبل کـه بستان هـمه خـیل نـیسان و ایّـار دارد

ق ۱۰/۱۷۹

این تیره و بی‌نور تن امروز به جانست آراسته، چون باغ به نیسان و به ایّار

ق ۲۸/۷٦

ایام: جمع یوم، روزگاران

پـند حـجّت را بـه دانش دار بـند تـا تـرا روشـن شـود ایّـام و نـام

ق ۴۳/۱۷۳

انـــدر طـــلب وام تـــازیانست هـمواره چـنین سـال و مـاه و ایّـام

ق ۹/۳۲

ایّام بهار: فصل بهار. زمان بهار

چندگوئی که چو ایّام بهار آید — گل بیاراید و بادام به بار آید

ق ۱/۷۴

ایام مهرگان: روزهای پائیزی

تو ای ضعیف خرد ناصبی که از غم من — چو زرد بید به ایّام مهرگان شده‌ای

ق ۳۴/۲۰۶

ایتام: جمع یتیم. کسانی که پدر یا مادر یا هر دو را از دست داده باشند.

آن روز بباید ستمگران را — دادِ ضعفا داد و دادِ ایتام

ق ۳۶/۳۲

ایچ: هیچ

غایب نشده‌ست ایچ از اوّل کار — تا آخر چیزی زعلم علّام

ق ۳۷/۳۲

دود دوزخ نبیند ایچ سخی — بوی جنّت نیابد ایچ بخیل

ق ۳۳/۵۵

ایدر: اینجا، دنیا

بنگر که همی سخت شتابی سوی جائی — کان یابی آنجای که برگیری از ایدر

ق ۳۴/۵۹

خرد یافتی تا مرین هر دوان را — به علم و عمل در به ایدر بداری

ق ۱۳/۱۳۷

ایدرند: اینجا هستند.

گرچه نه غایبند به اشخاص غایبند — ورچه نه ایدرند به أفعال ایدرند

ق ۴/۲۰۱

ایدری: منسوب به ایدر یعنی اینجایی، این جهانی، دنیوی

مرا گفت کاینجا غریبست جانْت — بدو کن عنایت که تنْت ایدریست

ق ۲/۴۹

فایده زین جوشن و مغفر ترا — نیست مگر خواب و خورِ ایدری

ق ۸/۲٦

ایدریم: اینجا هستیم، در این دنیا هستیم.

نه‌ایم ایدری ما به جان و خرد ‌ ‌ ‌ وگر چند یک چندگاه ایدریم

ق ۸/۲۴۱

ایدُون: این چنین و بدین طریق، چنین

ای عجبی خلق را چه بود که ایدُون ‌ ‌ ‌ سخت بترسند می ز نام و نشانم؟

ق ۵/۹۷

بندهٔ ایشان بُدند ترکان، پس ‌ ‌ ‌ حال گه ایدون و گاه ایدون شد

ق ۲۱/۳۷

ایدون: این زمان، این دم، این ساعت

نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی ‌ ‌ ‌ به قول او کند ایدون همی آباد ویرانها

ق ۸/۲۱۱

ایدون: این سو و آن سو

زر همی خواهی که باشی، مَی‌خوری با حوربان ‌ ‌ ‌ سر ز رعنایی گَهی ایدون و گاه ایدون کنی

ق ۷/۱۲

راهِ تو زی خیر و شرّ هر دو گشاده‌ست ‌ ‌ ‌ خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون

ق ۱۰/۴

ایدونک: این چنین

برخیز و بیازمای ار ایدونک ‌ ‌ ‌ به قول نداری استوارم

ق ٦۱/۷۹

ایرا: از این جهت، زیرا

خشم را طاعت مدار ایرا که خشم ‌ ‌ ‌ زیر دامن در بلا دارد دفین

ق ۳۰/۵۳

عقل در ترکیب مردمِ زافرینش حاکمست ‌ ‌ ‌ گرنه عقلستی برو نه چون و نه ایراستی

ق ۴۱/۱۰٦

ایراک: (حرف ربط مرکب) زیرا که، بدان سبب که، از این رو که

زدنیا روی زی دین کردم ایراک ‌ ‌ ‌ مرا بی‌دین جهان چَهْ بود و زندان

ق ۱۳/۴۸

ایران: کشوری که ایرانیان در آن زندگی می‌کنند.

برون کرده‌ست از ایران دیو دین را ز بی‌دینی چنین ویران شد ایران

ق ۱۴/۴۸

ای رفتنی شده: ای کسی که به هر حال می‌میری.

چون سویِ علم و طاعت نشتابی؟ ای رفتنی شده، چه همی پایی؟

ق ۱۹/۳

ایزد: نامی از نام‌های باریتعالی جل جلاله، خدا، آفریدگار

ایزد پیام داد به تو کاهلی مکن در کار، اگر تمام شنوده‌ستی آن پیام

ق ۳۳/۲۷

ایزد بی‌نیاز: خداوند غنی

مگر طاعت ایزد بی‌نیاز که اوراست فرمان و تقدیر و خواست

ق ۳۲/۲۰۳

ایزد تعالیٰ: خداوند بزرگ

چنانک آمدی رفت باید همی به تقدیر ایزد تعالیٰ وجل

ق ۸/۲۲۲

ایزدِ حق: خداوند راستین

تا ببینی که پیش ایزدِ حق ایستاده‌ست این جهان به نماز

ق ۲۳/۶۹

ایزد دادار تعالیٰ: خداوند آفرینندهٔ بزرگ

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر بدهد بتمام ایزد دادار تعالیٰ

ق ۵۴/۲

ایزد دانا: خدای داننده

چون نبندیشی که حاجات روان پاک را ایزد دانا در این صندوق خاکی چون دمید؟

ق ۳۰/۲۵

ایزد سبحان: خداوند پاک و منزه

زنده به آبند زندگان که چنین گفت ایزد سبحان بی چگونه و بی‌چون

ق ۲۲/۴

ایزدی: منسوب به ایزد، خدایی، الهی

ای به ترکیب شریف تو شده حاصل غـرض ایـزدی از عـالم جسـمانی

ق ۴۸/۲۰۸

ایستادن: اقدام در کاری کردن، شروع کردن، سرگرم گردیدن

چو گوروار دایـم بـر خـوردن ایستادی ای زشت دیو مردم در خورد تیر و خشتی

ق ۱۹/۱۷۴

ایستادن: قرار گرفتن

نگه کن زده صـف دو انـبوه لشکـر یکـی را یکـی ایسـتاده بـرابـر

ق ۱/۲۴۸

ایشان: اینان

ایشان همه چون سرنگون و خوارند ایدون و تـو چـون سـرو جـویباری

ق ۴۰/۱۴

ای کاش: کاشکی، آرزو می‌کنم.

مردم آنست که چون مرد ورا بـیند گوید «ای کاش که‌م این صاحب غارستی»

ق ۲۲/۱۵۴

ایلک: لقب برخی از امرای ترک

هـر چـند مـهار خـلق بگـرفتند امـروز تگـین و ایـلک و یـبَغو

ق ۱۰/۷۵

ایلک: از امرای ترکستان

هگـرز هـمبر دانـا نـبود نـادانـی چو احمد قرشی نیست ایلک تُخسی

ق ۱۳/۱۷۲

ایم: ضمیر متصل یعنی هستیم.

دانم که بدین فعل که می‌بینم هر چند گـویند تـراایـم حـقیقت نـه تـرانـد

ق ۳۹/۱۱۴

ای مام: ای مادر. برای فریاد خواهی و استغاثه به کار می‌رود.

«ای مام» یتیمان سوی تو خوار است لیکن تو بسی کرد خواهی «ای مام»

ق ۴۵/۳۲

ایمان: اعتماد و اقرار و اعتراف و اعتقاد و دین و مذهب و آئین و راستی و خلوص در دین. مقابل کفر

ز نـــور صـــبح مـــر شب را بـبیند		گـــریزنده چـــو ز ایـــمانی ضـلالی

ق ۱۲/۱۴۶

ایمان‌گستر: اشاعه دهندهٔ ایمان، گسترانندهٔ ایمان

رستم سزا بودی چو او دلدل ببستی، چاکرش		ننوشت، کفر و شرک را جز تیغ ایمان گسترش

ق ۲۲/۱۱۰

ایمن: ممال آمن یعنی در امن و در امان، مصون، آسوده، بی‌خوف و بی‌دهشت و بی‌ترس

وایمن بـروی هـرکجاکـه خـواهـی		بـر راه تـرا جـوی و جـر نـباشد

ق ۲۳/۱۷۱

هرکو ز نفس خویش بترسد کسی		نتوانـد، ای پسـر، کـه کـند ایـمنش

ق ۲۶/۲۱۰

ایمن بداراد: در امان بداراد، «بداراد» صورت دعائی فعل «بدارد» است.

خـــدا از شـــرّ و رنـــج راه‌داران		گـروه خـویش را ایـمن بـداراد

ق ۲۶/۲۹

ایمن شدن: مطمئن بودن، محفوظ بودن

ایـمن مشـو از زمـانه زیـراک او		ماریست کـه خشک و تـر بیوبارد

ق ۱۰/۱۱۷

ایمن کردن: در امان داشتن

مرا دانی از وی که کرده‌ست ایمن؟		کـریمی حکـیمی هـمامی امـامی

ق ۳۱/۱۰۰

ایمن گشتن: مصون گشتن، در امان و امن قرار گرفتن

از بـرفْ نـو بـنفشه گـر ایـمن گشت		ایـدون چـرا چـو جـامهٔ تـرسا شـد

ق ۱۰/۱۶۱

ایمنی: مصونیت، امن و امان و سلامت و حفاظت و حمایت و کامرانی و سعادت

از چاشت تا به شـام تـرا نـیست ایـمنی		گر مر تراست مملکت از چاچ تا به شام

ق ۱۸/۲۷

این: ضمیر اشاره برای نزدیک مقابل آن

نام قضا خرد کن و نام قدر سخن — یاد است این سخن ز یکی نامور مرا

ق ۳۴/۶

اینت: تو را این، این تو را

اینت گوید کردگار ما همه — چرخ و خاک و آب و باد و آذر است

ق ۱۶/۱۶

اینت: کلمهٔ تحسین و تعجّب

این کهن گیتی ببرد از تازه فرزندان نوی — ما کهن گشتیم و او نو اینْت زیبا جادوی!

ق ۱/۱۶۴

اینجا: این مکان، این محل، ایدر

چون و چرا بجوی که بر جاهل — گیتی چو حلقه تنگ از اینجا شد

ق ۳۶/۱۶۱

این جهان: این دنیا،این عالم

این جهان در جنب فکرتهای ما — همچو اندر جنب دریا ساغر است

ق ۳۳/۱۶

این جهانی: منسوب به این جهان، دنیوی

دو تن دان همه خلق را، پاک پورا، — یکی این جهانی یکی آن جهانی

ق ۲۵/۹۴

اینچنین: بدین نحو، به این طریق، به این سان

گر تو خواهی که حج کنی، پس ازین — این چنین کن که کردمت تعلیم

ق ۳۴/۱۴۱

این خانه: این دنیا

پیشتر زانکه از این خانه بخوانندم — نامهٔ خویش هم امروز فروخوانم

ق ۲۸/۹۰

این سان: بدینگونه، همانند این، اینچنین

بدین تلخی که کرد این صبر از این‌سان؟ — چنین شیرین که کرد این شاخ شکّر؟

ق ۱ ملحق / ۳۵

این سرای: این دنیا

من با تو ای جسد ننشینم در این سرای — کایزد همی بخوانْد بـه جـای دگـر مـرا

ق ۲۹/۶

این سو وز آن سو: از این طرف و آن طرف، از این جهت و آن جهت

خرد عاجزست از تو زیراکه جهل — از این سو وز آن سـو تـرا مـی‌کشد

ق ۲۳/۱۲۸

این عالم مرده: جهان جسمانی

این عالم مـرده سـوی مـن نـامست — آن عـــالم زنـــده ذات او والا

ق ۲۳/۸۳

اینک: اکنون، این زمان

بـی‌پای بـرون مشـو از ایـن دریـا — ایـنک بـه سـخْنت دادم آگـاهی

ق ۱۶/۴۷

این و آن: اشاره به قریب و بعید، مرادف فلان و بهمان

مثل هست این که: جامهٔ تن زبان آید مران کس را — که سال و مه نباشد جز به خان این و آن مهمان

ق ۲۲/۱۳۶

ایوان: آسمان

ایـوان بـه گـرد گـوی درون گـردان — وز بس چـراغ و شـمع چـو بُسـتانی

ق ۴/۱۹۶

ایوان: کاخ، مجازاً هدف و آرزو

جسـتند دریـن، هـرکسی طـریقی — ایـن رفت بـه ایـوان و آن بـخاری

ق ۴۱/۱۴

ایوان: صفه و طاق عموماً و طاق و عمارتی راگویند که شکل آن محرابی و هلالی باشد.

قـصری کـنم قـصیدهٔ خـود را، درو — از بـیتهاش گـلشن و ایـوان کـنم

ق ۸/۱۷۷

ایوان: مقصود دنیا است.

در این ایوان بسی گشتی و خلقان شد تنت واخر — نبینم با تو چیزی من همی جز باد در انبان

ق ۲۱/۱۳۶

ای وای تو: شبه جمله‌ای دال بر تأسّف و تحسّر و دریغ، ای وای بر تو

وا گه نه‌ای که نفرین بر جان خویش کردی ای وای تو که کردی بر جان خویش نفرین!

ق ۵/۱۰۹

ای وایِ مام‌کردن: اظهار حسرت و درد و دریغ کردن، ای وای بر مادر

ترا اگر نبود ناصحی امام امروز بسی که فردا «ای وایِ مام» باید کرد

ق ۴۰/۷۲

ایّوب: حضرت ایّوب نام پیغمبری که بر تکالیف و مرض و رنج بسیار صابر بود.

به دل در صبر کِشتم تا به من بر چو بر ایّوب زر بارید باران

ق ۱۸/۴۸

ب

با: (حرف اضافه). ابا، پهلوی، اپاک به فتح اول به الف کشیده به معنی مع است که برای مصاحبت باشد و به معانی همراهی و مصاحبت می‌آید.

آنجا هنر به کار و فضایل، نه خواب و خور — پس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا

ق ۳۰/۶

با: گاهی با اسامی ترکیب می‌شود و قید می‌سازد.

گاهی هزبروار برون آید — با خشم عمرو و با شغبِ عنتر

ق ۵۴/۲۲

باب: بابا، پدر. اَب

وز باب وز مام خویش نربودش — یا زو نربود باب و مامش را

ق ۱۱/۲۳۵

این جهان خوابست، خواب، ای پور باب — شاد چون باشی بدین آشفته خواب؟

ق ۱/۱۹۳

باب: موضوع، مطلب

خرد کو رسول خدابست زی تو — چه خوانده‌ست بر تو از این باب؟ برخوان

ق ۴۲/۳۹

باب: به عربی در خانه را گویند. در، دروازه.

چند گریزی ز حواصل در این — قبّهٔ بی‌روزن و باب، ای غراب؟

ق ۸/۶۳

با: بای مقابله است به معنی در برابر

با لشکرِ زمانه و با تیغِ تیزِ دهر — دین و خرد بسست سپاه و سپر مرا

ق ۹/۶

آن را که کس به جایِ پیمبر جز او نخفت   بـا دشـمنانِ صـعب بـه هـنگام هـجرتش

ق ۱۹/۸۲

باباد: کنایه از به سرعت، آه و حسرت

از این پر باد خانه هم بآخر   برون باید شدن ناچار بـاباد

ق ۷/۲۹

بابادگردیدن: مصاحب باد (هوا) بودن

جز راست نگویم میان خصمان   با باد نگـردم کـه مـن نـه نـالم

ق ۲۱/۱۵۲

باب الذَّهب: درِ زرّین، یکی از ده دروازهٔ قصر خلفای فاطمی در قاهره

آن خداوند که صد شکر کند قیصر   گر به باب الذَّهب آرَدْش به دربانی

ق ۴۳/۲۰۸

بابت: سزاوار، لایق، درخور

روی متاب از سخن خوب و علم   کاین دو بدو سزْای تـرا بـابتست

ق ۲۴/۱۲۴

بابدل: با همتا. با قرین

من ز رسول خـدای بـی‌بدلم   با بدل خود تو رو که با بدلی

ق ۳۱/۱۳۵

باب زریون: به آب زرد رنگ

مرا رنگ طبرخـون دهـر جـافی   بشست از روی بندم باب زریون

ق ۱۰/۶۵

باب زن: سیخ کباب

تـن بـدو دادم چـنین تـا گـوشتم   خورد و اکنون می‌بسوزد باب زن

ق ۲۹/۷۳

بابطر: سرمست، با نشاط

راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر   زان چو آهو همه در پوی و تگ و بابطرند

ق ۱۴/۳۱

بابک: از شاهان ساسانی پدر اردشیر

بابک ساسان کو و کو اردشیر؟ کوست؟ نه بهرام نه نوشیروان!

ق ۱۹/۷

بابِل: نام شهری است مشهور در وسط عراق که وسط عالم است پس به این اعتبار بابل مرکز دایرهٔ عالم باشد و از مداین سبعهٔ عراق عرب است و در کنار فرات بر جانب شرقی واقع شده و از اقلیم سیم باشد و آن را قینان بن انوش بن شیث (ع) بنا نموده بود... از توابع شهر حله است و بر سر تلی که قلعهٔ آن شهر بود چاهی است عمیق گویند هاروت و ماروت در آن چاه محبوس‌اند.

کان هردو فریشته به فعل خویش آویـــخته مـــانده‌انـــد در بـــابِل

ق ۳۰/۱۲۶

باتدبیر: با فکر و قوی اندیشه

ملک را استوار کرده‌ستی به وزیری دبیر و با تـدبیر

ق ۳/۹۱

باتن خود حساب خویش کردن: خود به حساب خود رسیدگی کردن

با تنِ خود حسابِ خویش بکُـن گر مُقرّی به روزِ حشر و حساب

ق ۲۸/۱۳

باثَقَل: گران و سنگین

میر گر از مال و ملک باثقلست تـــو زکـــمال و زعـــلم بـاثقلی

ق ۴۱/۱۳۵

باجان کردن: زنده کردن

چـرخ را انـجم بسـان دستهای چـابک‌انـد کز لطافت خاک بی‌جان را همی باجان کنند

ق ۴/۶۸

باجمال: زیبا

وز چه پدید آورد این زال را؟ جز که ازین دخترکی با جـمال

ق ۲۹/۱۶۵

باحد: با نهایت

وان چیز که با حدّ و مرّ باشد گه باشد و گاهی دگـر نـباشد

ق ۳/۱۷۱

باختر: مغرب در مقابل خاور به معنی مشرق

وز نور تا به ظلمت وز اوج تا حضیض — وز باختر به خاور وز بحر تا برند

ق ۱۳/۱۱۲

ای سپاهی کز سر خاور بود — هر شبی تا باخترتان تاختن

ق ۱۶/۷۳

باختن: بازی کردن

می‌جوشیده حلالست سوی صاحبِ رای — شافعی گوید شطرنج مباحست بباز

ق ۲۲/۵۰

باختن: در کلمات دوالک باز و حیله باز مجازاً به معنی خوی و صفت و پیشه باشد.

ای منافق، یا مسلمان باش یا کافر به دل — چونْت باید با خداوند این دوالک باختن؟

ق ۴۲/۱۲۳

باختیار: اختیاردار

اگر من باختیارم بر تنِ خویش — نکردم جز که پرهیز اختیاری

ق ۳۴/۲۴۰

باخر: به آخر، عاقبت، سرانجام

بار باخِر بنهند از خرو، زینها ننهند — زان که اینها سویِ ایزد بسی از خر بترند

ق ۲۲/۳۱

باخرد: با عقل و صاحب خرد، هوشمند

بی‌خرد گرچه رها باشد در بند بود — با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست

ق ۳۰/۱۰

باخرد: با وجود خرد

کارِ خر است سویِ خردمند خواب و خور — ننگست ننگ، با خرد از کارِ خر مرا

ق ۲۸/۶

باخطر: با ارزش، دارای قدر و قیمت

پیش وزیر با خطر و حشمتم ازانک — میرم همی خطاب کند «خواجهٔ خطیر»

ق ۱۲/۴۶

همگان برخطرند آنکه مقیم‌اند وگر — ره نیابند سوی باخطران بی‌خطرند

ق ۱۲/۳۱

باد: دم، هوا، یکی از چهار عنصر باشد. عناصر اربعه عبارتند از: آتش و باد و آب و خاک

هر مفلسی نشسته به صرّافی — پرباد کرده سائلی انبانی

ق ۱۵/۱۹٦

باد: نخوت و غرور و خودبینی

چونکه نه مشغول کار خویش بوی؟ — بادِ عمل چون ز سر برون نهلی؟

ق ۱۲/۲۳۹

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را — برون کن زسر باد و خیره‌سری را

ق ۱/٦۴

باد: مجازاً به معنی سرعت و سخت تند رفتن

همه بگذشت بر تو پاک چو باد — مال و ملک و تن درست و شباب

ق ۱۴/۱۳

باد: درد ناگهانی که در اعضای بدن پدید آید، نفخی که قدما معتقد بودند به سبب خوردن بعضی اغذیه یا وجود برخی از بیماری‌ها در بدن حاصل گردد.

خیره چه گوئی تو که بادیست این — در شکم و پشت و میانم روان؟

ق ۳۰/۷

باد: بیهوده، باطل، هبا

وعدهٔ این چرخ همه باد بود — وعده رطب کرد و فرستاد تود

ق ۱/۲۴۵

باد: باد صبا که در نظر شاعران پیک و قاصد است.

سلام کن ز من ای باد، مر خراسان را — مر اهلِ فضل و خرد را، نه عام نادان را

ق ۱/۵۲

باد: فعل دعائی از بودن که در اصل «بُواد» بوده است.

جان و تن حجّت تو مر ترا — باد تراب قدم، ای بوتراب

ق ۴٦/٦۳

باد آبانی: مجازاً باد پائیزی

وز چرخ ستارگان فرو ریزند — چون برگ رزان به بادِ آبانی

ق ۲۹/۲۸

بادام: ترجمهٔ لوز باشد، درختی است دارای برگ‌های دراز و باریک و بلندیش تا ۵ متر می‌رسد. روغن بادام در طب و صابون سازی به کار می‌رود، بادام بر دو نوع است بادام شیرین که لوز حلو گرم وتر است و بادام تلخ لوز مر که گرم و خشک است.

چند گوئی که؟ چو ایّام بهار آید گل بیاراید و بادام به بار آید

ق ۱/۷۴

باد ایشان را مخور: فریب ایشان را مخور

این خسان بادِ عذابند، چو نادانان بادِ ایشان مخر و باد مکُن خرمن

ق ۲۲/۱۷

بادبان: پرده‌ای باشد که بر تیر کشتی بندند از جهت سرعت سیر

این یکی کشتی است کو را بادبان آتشست و خاک تیره لنگر است

ق ۲۴/۱٦

باد بلا: بادی که موجب بلا می‌شود.

بر اهل ولا ابر صلاحند و بر آنهاک نه اهل ولااند مَثَل باد بلااند

ق ۲۲/۱۱۴

بادپیری: پیری به باد تشبیه شده است.

هر که دنیا را به نادانی به برنائی بخورد خوردحسرت چون به رویش باد پیری بروزید

ق ۲/۲۵

بادپیما: آنکه باد را در پیمانه کند یعنی آنکه کار بیهوده کند، بی حاصل، باد در کف

رئیسان و سران دین و دنیا را یکی بنگر که تا بینی مگر گرگی همی یا بادپیمائی

ق ۳۱/۲۳۰

بادپیمودن: کنایه از کارهای بی‌نفع و بیهوده و بی‌فایده کردن. کار بی‌منفعت کردن

تو باد پیمودی همچو غافلان و فلک به کیل روز و شبان بر تو عمر تو پیمود

ق ۲۳/۱۵

بادپیمودن: کنایه از سخنان بیهوده

چو سوی حکمت دینی بیابی ره، شوی آگه که افلاطون همی برخلق عالم باد پیماید

ق ۲۴/۱۹

بادجنوب(جنوبی): به عکس باد شمال است، باد منسوب به جنوب

با باد جنوبی سوی جنوبی با باد شمالی سوی شمالی

ق ۳۰/۲۲۴

بادخزان: باد خزانی، باد مهرگان، بادی که به موسم خزان وزد مقابل باد بهاری و باد نوروزی

چون باد خزان بتاخت بر باغ زو ریـــخته گشت لاله را دم

ق ۶/۶۷

گرمای حزیران را مر سردی دی را مر ابر بهاری را، مـر بـاد خـزان را

ق ۴ ملحق / ۲۰

باد در انبان بودن: با یافه و گزافه دل خوش داشتن، چیزی در انبان نداشتن و تهی‌دست بودن

گر به باد تو کنم خرمن خود را باد نـبود فـردا جـز بـاد در انـبانم

ق ۱۸/۹۰

باد دل افروز خراسانی: باد مشرق، باد صبا

بگذر ای باد دل افـروز خـراسـانی بر یکی مانده به یمگان د ه زندانی

ق ۱/۲۰۸

با درفش به قفاکوشیدن: کار دشوار و زیان داری انجام دادن

گر تو به قفا با درفش کوشی دانی که علی حال بر محالی

ق ۱۱/۲۲۴

بادسار: مرد سبک و بی‌وقار

نگوید تا به رویش نـنگرم مـن نه چون هر ژاژخائی بـادساری

ق ۲۰/۱۲۷

بادسار: مغرور و نادان

علم ناموزیّ و لشکرسازی از غوغا همی چون چنینی بی‌فسار و بادسار،ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۳

بادساری: کیفیت و حالت بادسار بودن، سبکسری و بی‌مغزی، باد سری، تکبّر

تو اندر حصار بلندی و بی‌در ولیکن نه‌ای آگه از باد ساری

ق ۴/۱۳۰

ای کرده سرت خو به بـی‌فساری تا کی بود این جهل و بادساری؟

ق ۱/۱۴

بادسحرگاه: بادی که در سحر وزد.

نجنبد ز جای، ای پسر، چون درخت ... بـه بـاد سـحرگاه کـوه ثـبیر

ق ۴۱/۱۸۹

بادسحری: بادی که در موقع سحر بوزد.

باد سحری به سحر ماهر شد ... بزبود ز خلق دل به مکر و فن

ق دد۱۶/۱۵

بادسرد: باد خنک، بادی که با سرما همراه باشد.

گاه گریزانی از باد سرد ... گاه بر امیّد گل و سوسنی

ق ۲۸/۲۳۷

بادشمال: بادی باشد که از جانب شمال وزد.

نـدارد خطر لاجرم مشکلات ... سوی من، چو زی کوه باد شمال

ق ۲۴/۱۱٦

با باد جنوبی سوی جنوبی ... با باد شمالی سوی شمالی

ق ۳۰/۲۲۴

بادصبا: باد مشرقی، بادی که پیام دوستان را می‌آورد.

بر طریق راست رو، چون نال گردنده مباش ... گـاه بـا بـاد شـمال و گـاه بـا بـاد صبا

ق ۴۸/۲۳٦

ابـر بـهار و بـاد صـبا نگـذرند ... با بخت گشته بر در و بر روزنش

ق ۱۲/۲۱۰

بادصرصر: باد تند، باد سخت

هزمان بزند به عـاد مـا را ... از مغربِ حقّ باد صـرصر

ق ۳۸/۴۳

بادعقیم: باد تیز. (بادی که هیچ خاصیّتی ندارد)

چو عادند و ترکان چو باد عـقیم ... بـدین بـاد گشـتند ریگ هـبیر

ق ۴د۱۸۹/

بادفرومایگی: فرومایگی تشبیه به بادی شده که چهره نیکی را اندوهناک ساخته است.

بـــاد فـــرومایگی وزیـــد، وزو　　صورت نیکی نژند و محزون شد
ق ۱۵/۳۷

بادک: باده دهنده

زیرا که تا به صبح شب دوشین　　بـیدار داشت بـادک نـوشینم
ق ۲/۶۰

بادکردن خرمن: خرمن را در معرض باد قرار دادن تا کاه از گندم جدا شود، کنایه از کـار بـی‌فایده کردن

این خسان باد عذابند، چو نادانان　　باد ایشان مخر و باد مکن خرمن
ق ۲۲/۱۷

بادکردن درچیزی: دمیدن در آن، در اینجا تکبر کردن و کبر فروختن است.

ای خردمند، مشو غرّه بدانک ابلیس　　باد کرده‌ست به خلق اندر شـادروان
ق ۳۲/۱۹۴

بادِمقابل: باد موافق، بادی که موافق جهت کشتی و قایق وزد، مقابل باد مخالف

باز جـهان بـحر دیگـرست و بـدو در　　شخص تو کشتی است و عمر بادِ مقابل
ق ۴۳/۶۱

بادِ مقابل چـو رانـد کشـتی را راست　　هم برسانَنْدش، اگرچه دیر، به ساحل
ق ۴۴/۶۱

بادمهر: باد خزان، باد مهرگان، بادی که به موسم خزان وزد مقابل باد بهاری

باد مهر مهرگان چون برفگند　　چـرخ را از ابـر تـیره پـیرهن
ق ۵/۷۳

بادمهرگان: باد خزان و باد خزانی

فردا که بـر مـن و تـو وزد بـاد مـهرگان　　آنگه شود پدید که از ما دو مرد کیست
ق ۵/۲۵۶

بادناب: باد خالص یعنی هیچ

دنیا خود جَست و نجُستی تو دین　　چیست بدست تو جز از باد نـاب؟
ق ۳۹/۶۳

بادنوروزی: بادی که به موسم نوروز وزد، مقابل باد خزانی

نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی — به قول او کند ایدون همی آباد ویرانها

ق ۸/۲۱۱

باد و دم: مجازاً دعوی باطل و لاف

تمیز و فکرت و عقلست کیمیای سخن — چو کیمیا نبود اصل او ز باد و دمست

ق ۲۵/۱۹۲

باد و دم: نخوت و فریب

نگه کن که چون مذهبِ ناصبی — پُر از باد و دَمّست و پر پیچ و خم

ق ۷/۳۰

باده: شراب، شراب انگوری

ای آنکه ندیم باده و جامی — تا عمر مگر برین بفرجامی

ق ۱/۱۸

بادهٔ پخته: شرابی که جوشیده باشد و دو سوم آن رفته و یک سوم باقی مانده و در عربی آن را «مثلّث» گویند، سیکی.

بادهٔ پخته حلالست به نزد تو — که تو بر مذهب بویوسف و نعمانی

ق ۳۳/۲۰۸

بادهٔ ریحانی: می‌صاف شده، مصفّا شرابی که در آن اقسام گل‌های خوشبو انداخته باشند.

روز با روزه و با ناله و تسبیحی — شب با مطرب و با بادهٔ‌ریحانی

ق ۳۲/۲۰۸

بادیان: یا بادیانه تخمی است دوایی، به عربی آن را رازیانج گویند، از جمله خواص آن شکستن باد است.

نیست مرا وقت ضعیفی هنوز — بشکنند این را شکر و بادیان

ق ۳۱/۷

بادیه: بیابان حجاز

رفته‌ای مکّه دیده، آمده باز — محنت بادیه خریده به سیم

ق ۳۳/۱۴۱

بشناس حرم را که هم اینجا به در تست — با بادیه و ریگ و مغیلانْت چه کارست؟

ق ۴۴/۴۰

بادیه: صحرا و بیابان، دشت بی آب و علف

گه خاک چون دیبا کنی، گه شاخ پر جوزا کنی گه خوی بد زیبا کنی، از بادیه دریا کنی
گه سنگ چون مینا کنی، وز نار بستانی ضیا

ق ٦ ملحق / ۳

بادیهٔ جهالت: جهل و نادانی تشبیه به بیابان شده است.

کز بادیهٔ جهالت جز سوی او مفّر نیست زیرا که جاهلان را جز در سقر مقرّ نیست

ق ۲۱/۷۰

بادیهٔ جهل: مانند بادیهٔ جهالت

گر تو ببرّی بجهد بادیهٔ جهل آبْ ترا بس جواب و، زادْ مسائل

ق ۳۰/٦۱

بادیهٔ خشک و زشت: مراد دنیا است.

چند در این بادیهٔ خشک و زشت تشنه بتازی به امید سراب؟

ق ۳۸/٦۳

بار: استعارهٔ مصرّحه | انسان دانا

نبینی بر درخت این جهان بار مگر هشیار مرد، ای مردِ هشیار

ق ۱/۹

بار: رخصت و اجازهٔ دخول

وز این ایستادن به درگاه شاه وز این خواستن سوی دهدار بار

ق ۳۷/۱٦۹

شاید اگر نیست بر در ملکی جز به در کردگار بار مرا

ق ۱۵/۵٦

بار: سنگینی

زیر بار جهل ماندستی ازیرا مرترا در مدینهٔ علم و حکمت نیست بار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۲۳

بار: حاصل درخت را گویند از میوه و گل و غیره

چند گوئی که؟ چو ایّام بهار آید گل بیاراید و بادام به بار آید

ق ۱/۷۴

دینست نهال شکر حکمت، پورا، بنشانْش و به هر وقت ازو بارِ شکرچین
ق ۲/۲۴۶

بار: ناخالصی. غشی که در سیم و زر کنند.

زر چون به عیار آمد کم بیش نگیرد کم بیش شود زرّی کان با غش و بارست
ق ۴۶/۴۰

بار: نوبت و مرتبه

تو بسگالی که نیز بازنگردی سوی بلاگَرْت عافیت دهد این بار
ق ۳۴/۱۲۱

بار: استعاره از حرف حکیمانه

اگر شیرین و پر مغز است بارت تو را خوبست چون گفتار، کردار
ق ۱۷/۹

بار: از اتباع کار است که آن را کار و بار گویند با واو عاطفه، مرادف کار

جهان را دگرگونه شد کار و بارش بِرُو مهربان گشت صورت نگارش
ق ۱/۱۵۹

باراد: فعل دعائی از باریدن یعنی ببارد، ریزش پیدا کند.

جز که یمگان نرهانید مرا زینها عدل باراد بر این شهره زمین رحمان
ق ۲۸/۱۹۴

باران: قطره‌های آب که از ابر فرو چکد. سرشک ابر

با سبکساران از آل مصطفیٰ چیزی مگوی زانکه این جهّال خود بی ابر می‌باران کنند
ق ۱۹/۶۸

بارانی: بالاپوشی که هنگام برف و باران پوشند تا آب بر جامه‌های دیگر نرسد.

بارانی تَنْتْ گر گلیم آمد مرجان ترا تنست بارانی
ق ۶/۲۸

بار آز: آز تشبیه به باری سنگین شده است.

زشت بار است، ای برادر، بار آز دور بفگن بار آز از پشت و یال
ق ۲۸/۳۴

بار آوردن: میوه‌دار کردن. به ثمر آوردن

نه غلیواج ترا صید تذرو آرد و کبک — نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سیب

ق ۱۲/۲۵۴

بار بر خر نهادن: آماده گردیدن برای رفتن

و اکنون کافتاد خرت، مردوار — چون ننهی بر خر خود بار خویش؟

ق ۸/۸۱

به گوش اندر همی گویدْت گیتی «بار بر خر نه» — تو گوش دل نهاده‌ستی به دستان نهاوندی

ق ۱۸/۱۵۸

بار برکسی نهادن: کنایه از تحمیل تکلیف و فشار خود بر دیگری کردن

بدان تا به من برنهی بار خویش — یکی دیگرت کرد سر زیربار

ق ۴۳/۱۶۹

باربزه: بار گناه

از عدل خداوند بیابی چو بیائی — با بار بزه روز قضا مزدِ حمالی

ق ۹/۲۱

بار خدا: پادشاهان بزرگ و اولی‌الامر

تو بار خدای جهان خویشی — از گوهر تو بِهْ گهر نباشد

ق ۲۵/۱۷۱

بار خدای: حق تعالی را گویند جل جلاله، خدای پاک و منزه

آنکه عطا و عطاپذیر مر اوراست — معدن فضلست و اصل بار خدائی

ق ۱۵/۴۲

بار خدای: در اینجا به معنی «مولیٰ» و مهتر بزرگ به کار رفته و صفت «رسول» است.

هیچ شنیدی که چه گفتت رسول — بار خدای و شرف اَلمرسلین؟

ق ۳۷/۲۱۸

بار خواستن: اجازهٔ حضور خواستن، رخصت ورود طلبیدن

وز این ایستادن به درگاه شاه — وز این خواستن سوی دهدار بار

ق ۳۷/۱۶۹

بار دادن: اجازهٔ دخول به بارگاه دادن، پذیرفتن شاهی یا امیری چاکری را

وگر بارت ندادند اندر این در — بر ایشان ابر رحمت خود مباراد

ق ۱۸/۲۹

باردار: میوه‌دار، با ثمر، درخت میوه‌دار

از درخت بـاردارش بـاز نشـناسی ز دور　　چون فراز آئی بدو در زیر برگش بار نیست

ق ۱۲/۱۴۷

بارفگندن: بار افکندن، بار بر زمین گذاشتن، بار نهادن

چون بار من، ای سفله، فگندی ز خر خویش　　اندر خـرمن چـونکه نگـوئیت چـه بـارست؟

ق ۴/۴۰

بارگران: به مجاز تکلیف شاق

گر شریعت همه را بار گرانست رواست　　بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خرند

ق ۲۱/۳۱

بارگران: بار سنگین، ثقل

تو خفته و پشتت ز بزه گشته گران بار　　با بار گران خفتن از اخلاق حمارست

ق ۱٦/۴۰

بارگرفتن درخت: ثمر و میوه آوردن، بارور شدن

درخت تو گر بار دانش بگـیرد　　به زیر آوری چرخ نـیلوفری را

ق ۱۵/٦۴

بارگیر: اسب و حیوان بارکش، ستورباری

چون من دوازده‌ست ترا اسب و بارگیر　　لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من

ق ۴۲/۱۴۰

بارنامه: لاف و گزاف

نه مرد بارنامه و تزویرم　　از ماهیی شناسم ثـعبانی

ق ۲۵/۱۹٦

بارنامه: مدح و نعت، مدح و ثنا و ستایش، تفاخر و غرور

بگسل رسن از بی‌فسار عـامه　　مشغول چه باشی به بـارنامه؟

ق ۱/۲۵۹

بارنده: اسم فاعل از باریدن، آمدن و فرو ریختن باران

بارنده بـه دوسـتان و یـاران بـر　　نم نیست غمست مر غمامش را

ق ۴/۲۳۵

باروا: سزاوار، لایق

صیّادِ بی محابا هرگز چو تو ندیدم غدّار گنده پیری پر مکر و با روائی

ق ۱۴/۱۵۶

بار و بزه: گناه

بار و بـزه از تـو بـر خـره کـرده‌ست ای شده چوگانْت پشت در بزه و بار

ق ۵/۱۲۱

بار و بن: اصل و ریشه

یکی فرزند خواره پیسه گربه‌ست، ای پسر، گیتی سزدگـر بـا چنین مـادر زبـار و بـن نـپیوندی

ق ۳/۱۵۸

بارور: دارای میوه و ثمر، میوه دهنده

بی‌دین خرست بی‌شک ورچه به چهره خرنیست بـی‌دین درخت مـردم بـیدست بـارور نـیست

ق ۱۲/۷۰

قول رسول حق چو درختی است بارور برگش ترا که گاو توئی و ثمر مرا

ق ۳۷/۶

بارور خرمابن: درخت خرمای بارده‌نده

من ز دین در زیر بار و بارور خرمابنم تو به زیر بیدی و بی‌بر چنار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۲۵

بارور شدن: میوه‌دار شدن، بردار و با ثمر شدن

چو به خارو خو من بر نم رحمت بچکید بارور شد به نم از رحمت او خارو خوم

ق ۲۶/۲۰۴

باروزه: روزه‌دار

بـه امـیّد آن عـالمست، ای بـرادر، شب و روز بی‌خواب و با روزه رهبان

ق ۷۲/۳۹

باروی و ریا: ریاکار، اهل ریا و تظاهر

گر روی بتابم ز شما شاید ازیـراک بی‌روی ستمگاره و با روی و ریایید

ق ۳۸/۲۱۳

باره: مرتبه و دفعه

ای هنت مدبّر که بر این پرده سرائید تا چند چو رفتید دگر باره بـرآئـید؟

ق ۱/۲۱۳

باره: حصار حصین، دیوار و حصار قلعه و شهر

از جنگ جهل چونکه نمی‌ترسی وز عقل گرد خود نکشـی بـاره؟

ق ۳۰/۱۳۹

مگر کایشان همی بیرون کشندت ازین هموار و بی در سخت باره

ق ۵/۲۲۱

باره: دوست باشد و آن را نیز بار خوانند مثلاً زن باره به معنای زن دوست

در بـلخ ایـمن‌انـد ز هـر شـرّی می‌خوار و دزد و لوطی و زن باره

ق ۱۱/۱۳۹

باری: ناچار و لاجرم، البتّه، حتماً

گر عزیزست جهان و خوش زی نادان سوی من، باری، می ناخوش و خوار آید

ق ۲۰/۷۴

باری: باری تعالیٰ، خدا، یزدان، آفریننده

ناید ز جهان هیچ کار و باری الّا که به تـقدیر و امـر بـاری

ق ۱۲/۱۴

تمییز و هوش و فکرت و بیداری چون داد خیره خیره تـرا بـاری؟

ق ۱/۲۳۳

باریافتن: (مصدر مرکب) پذیرفته شدن در بارگاه، رخصت دخول یافتن

یک سال برگذشت که زی تـو نـیافت بـار خویش تو آن یتیم و نه همسایه‌ت آن فقیر

ق ۱۴/۴۶

باریدن: آنچه ابر و آسمان فرو ریزد خواه باران باشد و یا برف و جز آن

وین ابرِ خداوندِ جهان را به هـوا بـر بنده‌ست و مطیعست به باریدن امطار

ق ۴۵/۷۶

باریدن: فرود آمدن به کثرت و شدّت، پراکنده شدن هرچیز

درختت گر ز حکـمت بـار دارد به گفتار آی و بار خویش می‌بار

ق ۱۶/۹

باریک: هر چیز تنک و نازک و کم عرض

به باریک و تاری رهِ مشکل انـدر　　چو خورشیدِ روشن به خاطر منیرم
ق ۱۷/۲۱۲

باریک‌شدن: لاغر یا نازک شدن، ضعیف شدن

گردن از بار طمع لاغر و باریک شود　　این نبشته‌ست زرادشت سخن‌دان در زند
ق ۱۴/۱۹۰

باز: دوباره

گه وعده به باغ مهرگان داد　　گـه بـازْ بـه دشت نـوبهارم
ق ۳۹/۷۹

باز: واحد طول، ارش، گشادگی میان هر دو دست را گویند.

برکشم مر ترا به حبل خـدای　　بـه ثـریّا ز چـاه سیصد بـاز
ق ۲۱/۶۹

بازی ز کجات مـی فـراز آیـد　　ای مانده به قعر چاهِ صد بازی؟
ق ۱۲/۱۸۷

باز: نام پرنده‌ای است، باز شکاری

چو کبک دری باز مرغست لیکـن　　خطر نیست بـا بـاز کـبک دری را
ق ۲۰/۶۴

بازِ همایون چو جغد گشت خری　　جغدک شوم خری همایون شـد
ق ۱۳/۳۷

بازِ: سوی و طرف و جانب، حرف اضافه به معنی به

سخن بشنو از حجّت و بازِ ره شو　　بیندیش اگرچند ازو دل فگـاری
ق ۴۹/۱۳۷

جانْش زی فراز شود تنش زی مغاک شود　　تن سوی پلید شود پاک بازِ پاک شود
ق ۲/۲۶۹

باز آز: حرص و آز تشبیه به باز شده است.

ای به هوا و مراد این تن غدّار　　مانده به چنگال باز آز گرفتار

ق ۱/۱۲۱

باز آمدن: برگشتن، مراجعت کردن

سقراط اگر به رجعت باز آید　　　عُشری گمان بریش ز عشرینم

ق ۳۷/٦۰

باز آوردن: مراجعت دادن، تجدید کردن، واپس دادن

ور بپرسیش یکی مشکل گویدْت به خشم　　　«سخن رافضیانست که آوردی باز!»

ق ۳٦/۵۰

بازار: محل خرید و فروش کالا و خوراک و پوشاک

چو خلق جمله به بازار جهل رفته‌ستند　　　همی ز بیم نبارم گشاد دکّان را

ق ۵۲/۵۲

بازار: به مجاز یعنی اعتبار، اهمیّت و ارزش، روز محبوبیّت و قدرت کسی بودن

مـرد دانـا بَـدْرشید و چـرخ نـادان بـدکنش　　　نزد یکدیگر هگرز این هردو را بازار نـیست

ق ۳/۱۴۷

بازار تیز شدن: رونق یافتن، به سامان شدن

تـیزتر گشت جـهل را بـازار　　　سوی جهّال صد ره از الماس

ق ۲۸/۲۰۹

بازار جهان: کنایه از دنیا، جهان به باز (پرنده) تشبیه شده است.

ای برده به بازارِ این جهان عمر　　　بازار تو یکسـر هـمه زیـانست

ق ۴۵/۸۷

بازار جهل: جهل و نادانی تشبیه به بازار شده است.

چو خلق جمله به بازار جهل رفته‌ستند　　　همی ز بیم نبارم گشاد دکّان را

ق ۵۲/۵۲

بازار داشتن: داد و ستد داشتن

صبا باز بـا گـل چـه بـازار دارد؟　　　که هموارش از خواب بیدار دارد

ق ۱/۱۷۹

بازار دین: دین تشبیه به بازار شده است.

پشک به تو فروخت به بازار دیـن　　　گفت «هـلا مشک بـه انـبار کـن»

ق ۳۲/۹۹

بازار زهد: زهد و پارسائی تشبیه به بازار شده است.

بازار زهد کاسد، سوق فسوق رایج افگنده خوار دانش، گشته روان مرائی

ق ۴۴/۱۵۶

بازار کاسد شدن: بی‌رونق شدن، بی‌مشتری و خریدار گردیدن

بازار زهد کاسد، سوق فسوق رایج افگنده خوار دانش، گشته روان مرائی

ق ۴۴/۱۵۶

بازارگان: بازرگان و سوداگر و تاجر، کاسب

گیتی دریا و تنت کشتی است عمر تو باد است و تو بازارگان

ق ۴۴/۷

بازاری: آنچه در بازار درست شده است.

نیکو و ناخوشیّ و، چنین باشد پالودهٔ مزوّر بازاری

ق ۳۰/۲۳۳

بازِ اصل: به سوی ریشه

هر چیز بازِ اصل شود باخر گفتار سود کی کند و زاری؟

ق ۴۵/۲۳۳

بازار چین: نمادی است برای جایی که چیزهای زیبا و رنگارنگ در آن به چشم می‌خورد.

خراسان چو بازارِ چین کرده‌ام من به تصنیفهای چو دیبای چینی

ق ۳۴/۸

باز بستن: به مجاز نسبت کردن، انتساب

بدیشان باز بستم خویشتن را شدم مسعود و بر شیطان مظفّر

ق ۱ ملحق / ۷۶

این هفت گوهرانِ گدازان را سقراط باز بست به هفت اختر

ق ۲۳/۲۲

باز پرسیدن: سؤال کردن، پرسش کردن

آنها کجا شدند و کجا اینها؟ زین باز پرس یکسره دانا را

ق ۲۵/۷۷

بازپس هشتن: ترک کردن، به عقب افکندن

نه حق را باز پس هشتم ز باطل بکردم فرق از معروف منکر

ق ۱ ملحق / ۶۲

بازپسین: آخر، آخرین، واپسین

جز به گهِ بازپسین دم زدن از تو نجنبد به شهادت زبان

ق ۳۳/۷

بازجستن: پژوهیدن، تجسس، جستجو کردن

یکی باز جوید نهفته ز پیدا یکی باز داند گران را ز ارزان

ق ۹/۳۹

بازِ جهان: جهان را تشبیه به باز شکاری کرده که مردم را شکار می‌کند.

باز جهان تیز پرّ و خلق شکارست باز جهان را جز از شکار چه کارست؟

ق ۱/۲۳

بازخریدن: خلاص دادن و رهانیدن

ای آنکه دین تو بخریدم به جان خویش از جور این گروه خران باز خر مرا

ق ۳۹/۶

بازِ خطّ: به سوی خطّ اعتدال و صواب

در دشت خطا خیره چند تازی؟ چون سر ز خطا بازِ خطّ ناری؟

ق ۲/۱۴

باز خواستن: استرداد، مطالبه کردن

جان وام خدایست در تن تو یک روز ز تو باز خواهد این وام

ق ۷/۳۲

باز دادن وام: ادای قرض کردن، دین خود را پس دادن

باز ده این وام و ببر سود ازانک سود حلالست و مایه حرام

ق ۸/۱۸۵

باز داشتن: متوقف کردن، نگاه داشتن

ور دیو ز کار باز داردْت رنجور بویّ و خوار و مدحور

ق ۲۴/۱۵۰

باز داشتن: محروم کردن، باز داشتن کسی را از تصرّف در مال خویش

دنیات دور کرد ز دین، وین مثل تراست　　کز شعر باز داشت ترا جستن شعیر

ق ۲۴/۴۶

باز دانستن: تمیز دادن، تشخیص دادن، فرق گذاشتن میان دو چیز

هرچه کنون هست زمرّد مثال　　باز ندانند خرد از کهرباش

ق ۲۲/۲۰۰

باز رسانیدن: به سوی کسی بردن، به کسی تحویل دادن

این فرودین بدین دو باز رسید　　آن برین را بدان دو باز رسان

ق ۱۸/۱۱۱

باز رسیدن: رسیدن، وارد شدن

تو بر بالای علم آنگه رسی باز　　که بر شاهین همّت بشکنی پر

ق ۱ ملحق / ۲۳

بدکنش را به سخن دست مده بر بد　　که به تو باز رسد سرزنش از کارش

ق ۱۶/۵۴

بازرگان: سوداگر، تاجر

ای به‌نان کرده بدل عمر گرامی را　　من ندیدم چو تو بی‌حاصل بازرگان

ق ۴۲/۱۹۴

بازرگانی: تجارت، داد و ستد، خرید و فروش

گه غدر کند بر تو و گه مکر فروشد　　صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش

ق ۲۶/۱۳۸

باز رندیدن: صاف کردن، زدودن، تراشیدن

چشم دلت از خواب غفلت باز کن　　زنگ جهل از دل به دانش باز رند

ق ۲۸/۲۰۷

بازِ ره شو: به راه بیا

سخن بشنو از حجّت و بازِ ره شو　　بیندیش اگر چند ازو دل فگاری

ق ۴۹/۱۳۷

باز رهیدن (رستن): نجات یافتن

تنْت به جان، ای پسر، آبستنست / بـــاز رهــد روزی از آبســتنی

ق ۱۰/۲۳۷

زی درگه او شو که سلیمان زمانست / تا باز رهد جان تو از مـحنت دیـوان

ق ۷٦/۲۳۲

باز سپید: استعاره از روز

چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید / اندر این گنبد گردنده پس یکدگر است؟

ق ۳/۱۴۸

باز ستاندن: پس گرفتن، مسترد داشتن

زمانه هـرچـه دادت بـاز بسـتاند / تو، ای نادان تن من، این ندانستی

ق ۱۳/۱۷۸

ور عــاریتی بــاز ســتانَدْت تــو رخ را / بر عاریتی هیچ مه بخراش و مه بخروش

ق ۱۵/۱۹۵

بازستدن: واستدن، باز گرفتن، مسترد داشتن

ازین همه بستاند بجمله هرچه‌ش داد / چنانکه بازستد هرچه داده بود آن را

ق ٦/۵۲

باز شدن: برگشتن

یک چند اگر ز راه بـیفتادی / زی راه باز شو که نه شیدایـی

ق ۲٦/۳

باز شدن: رفتن، گذشتن از جایی

باز باید شدن از شرّ سوی خیر بطبع / کز فرازی سوی گو گوی بطبع آید باز

ق ۱۰/۵۰

باز شدن: دور شدن، برکنار رفتن، به یک سو رفتن

نیک نگه کن به تن خویش در / باز شو از سیرت خَرْوار خویش

ق ۲۵/۸۱

باز شدن در: مفتوح گردیدن

جز بدین مال کی شود بر مرد / به دو عالم درِ سـعادت بـاز؟

ق ۱۴/٦۹

بازشدن نرگس: شکفتن، شکوفا شدن

چو نرگس شود باز چون چشم باز شود پای بط بر چنار آشکار

ق ۱۹/۱۶۹

باز شکار: باز شکاری، بازی که به صید و شکار پردازد، باز دست‌آموز که شکار کند.

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند که فلک بازِ شکارست و همه خلق شکارند

ق ۱/۶۶

ربودی ازین و بدادی مر آن را چو بازی شکاریّ و آز شکاری

ق ۲۷/۱۳۷

باز شناختن: شناختن، تمیز دادن، تفاوت بین دو چیز

این پنج درِ علم ازان بر تو گشادند تا بازشناسی هنر و عیب جهاز را

ق ۴ ملحق / ۱۶

بازکردن: گشودن، واکردن، مقابل بستن

چشم دِل در پیش حق می‌باز نتوانند کرد وز جهالت جان به باطل برفشاند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۱۶

کند باز هرگز مگر دست طاعت دری را که کرده‌ست عصیان فرازش؟

ق ۱۹/۲۳۱

بازکشیدن دل از چیزی: دل بر داشتن از آن، دوری کردن از آن

دل را ز جهان بازکش که کیهان بسیار کشیده‌ست چون تو در دام

ق ۱۷/۳۲

بازگردیدن: به عقب برگشتن، بازگشتن

تو بسگالی که نیز باز نگردی سوی بلاگَرْت عافیت دهد این بار

ق ۳۴/۱۲۱

بازگردیدن: برطرف شدن

بازکی گردد از تو خشم خدای به حشم یا به حاجبان و ستور؟

ق ۴۴/۳۶

بازگسستن: گسستن، رها شدن، جدا شدن

چون ز تو من بازگسستم ز من بگسل و کوتاه کن این قیل و قال

ق ۴۷/۱۶۵

بازگشت: رجعت، رجوع

کی بازگشت خواهی زی خالق، ای برادر — آنگه که نیز خدمت مخلوق را نشائی؟

ق ۳۵/۱۵۶

بازگشتن: بازگردیدن، باز آمدن

در سور جهان شدم ولیکن — بس لاغر بازگشتم از سور

ق ۹/۱۵۰

بازگشتن: روی بر تافتن، فروگذاشتن طریقه و عقیده‌ای

لیکن ننمایمت راه هارون — تا باز نگردی ز راه هامان

ق ۴۹/۷۱

بازگشتن: روی کردن، متوجّه شدن، گرویدن

به جَدّ او و بدو جمله باز باید گشت — به روز حشر همه مؤمن و مسلمان را

ق ۴۹/۵۲

بازگشادن: باز کردن، مفتوح کردن

چندانکه سوی تن تو سه در بازگشادی — بگشای سوی جانْت دو در منظر و مخبر

ق ۲۷/۵۹

باز ماندن: جدا شدن

تا ز تو باز مانده‌ام جاوید — فکرتم را ندامتست ندیم

ق ۸/۱۴۱

باز ماندن: عقب ماندن، واپس ماندن

به فرمان تن تو باز ماند از مجلس و مسجد — به بهمن مه ز بیم برف، وزگرما به تابستان

ق ۳۳/۱۳۶

بازو: قسمتی از دست است که از دوش تا آرنج را شامل است، کنایه از قوّت و قدرت

به مردی و نیروی بازو مناز — که نازش به علمست و فضل و کرم

ق ۲۸/۳۰

هرچه به بازو نتوانیش کرد — دانش با بازو شو یار کن

ق ۲۰/۹۹

بازی: عبث، بیهوده

به بازی مده عمر باقی به باد | که مانده شود هرکه خیره دود

ق ۴۳/۱۲۸

بازی: فسوس و دغا، فریب

چه باشد بازی آن باشد که نابد هیچ حاصل زو | تو پس، پورا، به روز و شب پس بازی همی تازی؟

ق ۳/۵۷

بازی: رفتار، شیوه

این بلعجبی‌ست، خوش کجا باشد | از بازیِ او مگر که نظّاری

ق ۴/۱۶۷

بازی: هرکار که مایهٔ سرگرمی باشد، لعب، کار تفریحی

به چنگ بازگیتی در چو بازت گشت سرپیسه | کنونت باز باید گشت از این بازیّ و طنازی

ق ۴/۵۷

باز یافتن: دوباره یافتن، باز به دست آوردن

چرخ گرفته به ملک او شرف و جاه | دهر بدو باز یافته سر و سامان

ق ۲۹/۲۱۵

بازیچهٔ غبرا: کنایه از جهان خاکی، زمین

ز اوّل هستیِ خود را نکو بشناس و آنگاهی | عنان برتاب از این گردون وزین بازیچهٔ غبرا

ق ۳۲/۱

بازی طرازیدن: کار نامعقول تعبیه کردن

چو روی دهر زی بازی طرازیدن همی بینی | سزد گر زو بتابی روی و کار خویش بطرازی

ق ۱۰/۵۷

بازی کردن: حادثه پیش آوردن، شعبده و نیرنگ بازی کردن

زین گونه کرد با من بازیها | پرکین دل از جفای فلک زینم

ق ۲۱/۶۰

بازیگر: هنگامه گیر، مشعبد، مقلد، بندباز

بازیگریست این فلک گردان | امروز کرد تابعه تلقینم

ق ۱۳/۶۰

بازیگری: شعبده بازی نمودن، چشم‌بندی

جهان بازی‌گری داند مکن با این جهان بازی	که در مانی به دام او اگرچه نیزپر بازی

ق ۱/۵۷

باژ: بر وزن و معنی باج

پادشا گشت آرزو بر تو ز بی‌باکیِ تو	جان و دل بایدْت داد این پادشا را باژ وسا

ق ۳/۲۳۶

باستانی: قدیمی، کهن، دیرینه

واراسته شد چو نقش مانی	آن خاک سیاه باستانی

ق ۱۵/۱۶۳

باستی: به آستین

با صدکرشمه بسترد از رویت	با شرم گرد باستی و معجر

ق ۵۳/۲۲

باستین دست دین: به آستینی که در دست دین قرار دارد.

پیش دانا باستین دست دین	روی حق از گرد باطل بسترم

ق ۳۹/۲۲۶

باسزا: درخور، لایق، سزاوار

معشوق جهانی و نداری	یک عاشق با سزای درخور

ق ۱۱/۱۱۳

باسفاهت: کم عقل و فرومایه و سبک عقل

هرچند که از دهر با سفاهت	با ناله و با درد و رنج و آهی

ق ۲۷/۲۰۵

باشرم: باحیا، مقابل بی‌شرم

حورا توی ار نکو و با شرمی	گر شرمگن و نکو بود حورا

ق ۹/۸۳

باشگونه: عکس، وارونه، واژگونه

باشگونه کرده عالم پوستین	زاد مردان بندگان را گشته رام

ق ۳۵/۱۷۳

این دهر باشگونه چو بستیزد شیر ژیان به دام درآویزد
ق ۱/۲۷۲

باشه: پرنده‌ای است شکاری از جنس زرد چشم و کوچکتر از باز باشد، واشه
خردست آنکه ترا بنده شده‌ستند بدو به زمین شیر و پلنگ و به هوا باشه و باز
ق ۱۳/۵۰

باصفت: آنکه صفت خوب دارد، خوش اخلاق، با حقیقت
بپرست خدای را و تو بشناس از با صفت و ز بی‌صفت تنها
ق ۴۵/۸۳

باطل: ژاژ، ناروا، پوچ، ناصواب
که تا باطل نیاموزی ز دانش ندانی قیمت حق، ای برادر
ق ۱ ملحق / ۶۳

باطل شدن: تباه گشتن، فاسد شدن، ناچیز شدن
زرق تن پاک همه باطل و ناچیز شودت که نباید به درتاش و تگین بود فراش
ق ۴۱/۱۲۹

باطل کردن: از میان بردن، تباه کردن، محو کردن
باطل کند شبهای او تابنده روز انورش ناچیز گردد پیر و زرد آن نوبهار اخضرش
ق ۶/۱۱۰

باطن: ضمیر، دل
پیدات دیگرست و نهان دیگر باطن چو خار و ظاهر خرمائی
ق ۴۱/۳

باعتقاد: از روی عقیده و اندیشه و باور
بگویشان که شما باعتقاد دیوانید که دیو خواند خوش آید همیشه دیوان را
ق ۳۲/۵۲

باغ: جایی که درو درختان میوه‌دار و گل‌آور باشد.
تین و زیتون ببین در این باغ وان شهر امین و طور سینین
ق ۳۱/۲۴

باغ: درخت میوه‌دار

خرد بار درخت مردم آمد بدو باغی جدا گشت از چناری

ق ۴۰/۲۴۰

باغ ارم: باغ اساطیری معروف به دمشق. باغ شداد بن عاد، بهشتی که شداد ساخت.

به جان و دلم در ز فرّش کنون بهشت برین است و باغ ارم

ق ۴۸/۳۰

باغبان: نگهدار باغ

تا باغبان درو بود از حدّ خویش نگذشت برگ و گیا چریدی بر رسم خویش و آئین

ق ۲۲/۱۰۹

باغبانی: محافظت و نگهبانی باغ. باغ پیرایی

نهالی که باغش دل تست و ز ایزد برو مر خرد را رود باغبانی

ق ۳۹/۹۴

باغ بلاغت: بلاغت که رسائی سخن باشد به باغ تشبیه شده است.

بر دشت فصاحت مَطیر میغم در باغ بلاغت بزان شمالم

ق ۲۹/۱۵۲

باغ بهاری: باغی که در بهار سرسبز و خرّم است.

گر گل حکمت بر جان تو بشکفتی مرترا باغ بهاری چه بکارستی؟

ق ۱۸/۱۵۴

باغ بهشت: مجازاً باغ بسیار با صفا و با طراوت و سبز و خرّم که از خرّمی همانند بهشت باشد.

وگر نیستت طمع باغ بهشت چو خرخوش بِغَلْت اندر این مرغزار

ق ۲۶/۱۶۹

باغ پدر: باغ رسیده از پدر، میراث پدری

آرزو داری که در باغِ پدر، نوخانه‌ای برفرازی، وانگهی آن را به زر مدهُون کنی

ق ۲۴/۱۲

باغ خرد: بوستان عقل و دانش. خرد به باغ تشبیه شده است.

سوزن سوزانم در چشم جهل لیکن در باغ خرد سوسنم

ق ۳٦/۱۴۴

باغ دین: دین به باغ پر از گل و درخت تشبیه شده است.

آن عاقلان که اهل خرد را به باغ دین بار درخت احمد مختار و حیدرند
ق ۴۷/۲۰۱

باغ شریعت: شریعت یعنی دین به باغ تشبیه شده است.

آنی که پدید آمد در باغ شریعت از عدل تو آذار و ز احسان تو نیسان
ق ۷۸/۲۳۲

باغ مهرگان: باغی که در فصل پائیز برگ ریزان دارد.

گه وعده به باغ مهرگان داد گه باز به دشت نوبهارم
ق ۳۹/۷۹

باغ نیسان: باغ بهاری، باغی که در ماه نیسان سبز و خرّم است.

این سبز بیابان که چون شب آید پر لاله شود همچو باغ نیسان
ق ۳/۷۱

باغ ویران: باغ پژمرده، باغ نابود شده

نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی به قول او کند ایدون همی آباد ویرانها
ق ۸/۲۱۱

باغ همایون: باغ فرخنده و زیبا

دوزخ تنور شاید مر خس را گل را بهشت باغ همایونست
ق ۲۰/۱۲۰

بافتن: پارچه درست کردن، پود را در تار داخل کردن و آنها را درهم نمودن

اندرو پود علم و نیکی باف کو مرین هر دو پود را تارست
ق ۳۶/۱۳۴

بافتن سخن: اداکردن آن، گفتن آن

سخن حجّت بشنو که همی بافد نرم و باقیمت و نیکو چو خز اُدکن
ق ۴۵/۱۷

بافته: سطحی منسوج پدید آمده ازگره خوردن و درهم شدن تارها و پودها چنانکه در قالی و کرباس و پارچه و جز آن.

شهری که درو دیبا پوشند حکیمان نه تافتهٔ ماده و نه بافتهٔ نر
ق ۷۳/۲۴۲

بافرین: به آفرین، مشغول ستایش

کنون بافَرین جـهان آفـرینم — من اندر حصارِ حصینِ محمد

ق ۳۱/۵۸

بافضل و بها: همراه با برتری و رجحان

مر گوهر با قیمت و با فضل و بها را — اینها نه سزااند که بی‌قدر و بـهااند

ق ۳۰/۱۱۴

بافلان: فلان کس، ابوفلان کنایه از شخص نامعین

در آسانیّ و سود خود نـجویم — زیـانِ بـافلان و رنـج بـهمان

ق ۳۳/۴۸

بافلان: با مُکنت، دارای فلان و فلان چیز

وان مطربِ سلطان بدین سخنها — در شهر نکـوحال و بـافلانست

ق ۳۸/۸۷

باقدرت: توانمند

سپاس آن بی‌همال و یار و با قدرت توانا را — کـزو یـابد تـوانـائی بـه عـالم هـر تـوانـائی

ق ۴۷/۲۳۰

باقدر و قیمت: دارای ارزش و اعتبار

به مردم شده‌ستی تو با قدر و قیمت — که زرّست مـردم تـرا و تـو کـانی

ق ۱۳/۹۴

باقر: لقب امام پنجم ابی عبدالله و ابی جعفر محمّد بن امام علی زین‌العابدین بن امام حسین بن علی‌بن‌ابی طالب علیهم السلام باشد.

سپس باقر و سـجّاد روم در ره دیـن — تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند

ق ۴۳/۳۱

باقرار: دارای ثبات و آرامش

چگـونه کـند بـا قـرار آسـمانت — چو خود نیست از بن قرار آسمان را

ق ۷/۵

تا بار آن درختِ مبارک بـخورده‌ام — گشـته‌ست بـا قـرار دل بـی‌قرار مـن

ق ۲۸/۱۴۰

باقوّت: نیرومند، بانیرو، باتوان

گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف		سخن حجّت با قوّت و تازه و برناست

ق ۴۵/۱۰

باقی: آنکه دارای دوام و ثبات باشد، پایدار، جاوید

طمع خیره چه داری که شوی باقی؟		نشـود چـون ازلی بـودهٔ اکـنونی

ق ۳/۱۷۵

باقی‌شدن: جاودانه شدن، ثابت و سرمدی شدن

بـاقی شـود انـدر نـعیم دایـم		هرچند در این ره گذر نباشد

ق ۳۲/۱۷۱

باقی‌گشتن: پایدار ماندن

وین نور بر اولاد نبی باقی گشته‌ست		کز نفس پیمبر به وصی بود وصالش

ق ۳۰/۹۵

باقیمت: با ارزش، گرانبها، ارزنده

قبای شاه ز دیباست نرم و بـا قـیمت		اگرچه زیر و درون پنبه و آستر دارد

ق ۳۰/۱۳۱

باک: پروا، اندیشه، احتراز

چون دین و خرد هستمان چه باکست		گر ملکت دنیا به دست ما نیست؟

ق ۳۳/۵۱

باک: ترس، بیم

با آل او روم سوی او هیچ باک نیست		برگیرم از منافق ناکس شناعتش

ق ۳/۸۲

باک داشتن: ترس داشتن، پروا داشتن

نه باک داشتم که همی عمر شد به باد		نه شرم داشتم که ضمیری خطا شـدم

ق ۴/۶۲

چون بی‌بقاست این سفری خانه اندرو		باکی مدار هیچ اگرت پشت بی‌قباست

ق ۵۴/۱۸۶

باک داشتن: مبالاة، ملاحظه کردن

باک نداری که در این ره به زرق — کَهْ بفروشی بَدَل زعفران

ق ۲۵/۷

باکسی به پهلو رفتن: در کنار کسی قرار گرفتن و با او در ستیز بودن

بدخو زمانه با تو به پهلو رود همی — حرمت نیافت خسرو ازو و نه پهلوان

ق ۱۱/۲۳۸

بال: جناح که پرندگان به واسطهٔ آن پرواز می‌کنند و به منزلهٔ دست است مر سایر حیوانات را

جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست — مرغیست صبر کو را جز خیر بال و پر نیست

ق ۶/۷۰

بالا: درازی، ضد پهنا، طول

دریاست یکی روزگار کان را — بالا نشناسد کسی ز پهنا

ق ۴/۱۹۱

بالا: فراز، بر، فوق، روی

کو توشه و کو رهبرت، ای رفته چهل سال — چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر؟

ق ۳۲/۵۹

بالا: به مجاز آسمان

کس نمی‌داند کز این گنبد برون احوال چیست — سر فرو کردی اگر شخصی بر این بالاستی

ق ۱۸/۱۰۶

بالا: قد و قامت، اندام، برز

نیکو به سخن شو نه بدین صورت ازیراک — والا به سخن گردد مردم نه به بالا

ق ۳۳/۲

بالاکردن: رشد کردن، بالا گرفتن، افراخته شدن

جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار — بر کَنَش زود از دلت زان پیش کو بالا کند

ق ۸/۱۸۴

بالا و پهنا: طول و عرض که از اعراض هستند و عَرَض در تحقّق و وجود خارجی خود نیازمند محل و موضوع است و جداگانه نمی‌تواند وجود داشته باشد مثل سفیدی و زیبایی

چه گویی؟ از چه او عالم پدید آورد از لُولُو — که نه مادت بُدو صورت، نه بالا بود و نه پهنا

ق ۲/۱

بالای مدرج: بالای درجات

بالای مدرج ملکوت‌اند در صفات   چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند

ق ۲۶/۱۱۲

بالفغدن: به الفغدن، به اندوختن

اگر بالفغدن دانش بکوشی   برآئی زین چه هفتاد بازی

ق ۲۹/۲۰۲

بالله: به خداوند

تأویل باللّه نمودی ترا   رهبرت ار مصحف کوفیستی

ق ۲۱/۱۱۵

بالنده: برروینده، هرچیز که آن بالیده و تنومند شده باشد.

بالندهٔ بی‌دانش مانند نباتی   کز خاک سیه زاید وز آب مقطّر

ق ۲۸/۲۴۲

بال وپر: پر و بال، آنچه که پرندگان با یاری آن می‌پرند.

جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست   مرغیست صبر کو را جز خیر بال و پر نیست

ق ۶/۷۰

بال و یال دادن: به مجاز رونق و جلوه و آرایش بخشیدن

عروس سخن را نداده‌ست کس   به جز حجّت این زیب و این بال و یال

ق ۱۱/۱۱۶

بالیدن: نشو و نما، فزونی یافتن، روییدن، رشد و نمو کردن

تنت از ره طبع بالد همی   به جان از ره دانش خویش بال

ق ۴۳/۱۱۶

بالیدن: نازیدن، تفاخر کردن، مباهات

همی بالدت تن سپیداروار   ز بی‌دانشی مانده جان چون خلال

ق ۴۲/۱۱۶

بالین: کنارِ بستر، مجاور، نزدیک

چو مست خفت به بالینْش بر تو، ای هشیار   مزن گزافه به انگشت خویش پنگان را

ق ۳۳/۵۲

بالین: بالش، آنچه زیر سر نهندگاه خفتن، بالشت

از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر

ق ۵۹/۲۴۲

تا سحرگه ز بس اندیشه نجُست از من سر من جز که سر زانوی من بالین

ق ۲۱/۱۳۳

بالین‌کردن: چیزی را به عنوان بالش زیر سر نهادن

گیتی بهشت آئین کند، پر لؤلؤ نسرین کند گلشن پر از پروین کند، چون ابر مرکب زین کند

آهو سمن بالین کند وز نسترن جوید چرا

ق ٦ ملحق / ۱۰

بام: سقف خانه از بیرون سو، حصهٔ بالایی خانه

هر روز به مذهب دگر باشی گه در چه ژرف و گاه بر بامی

ق ۱٦/۱۸

بام: وام، قرض

به فعلِ نیک و به گفتارِ خوب پشت عدو چو عاقلانِ جهان زیر بام باید کرد

ق ۱۳/۷۲

بام: مطلق بام خانه چه از برون سو و چه از درون سو

بام کسان را چه عمارت کنی چونکه نبندی بن دیوار خویش؟

ق ۱۷/۸۱

بام‌برین: بام بالایین، بام آخرین طبقهٔ ساختمان

دوستی دشمنان دینْت زیان داشت بام برین کژ شود به کژّی بنلاد

ق ۲۹/۱۴۲

بام‌بلند: بلند پایه و رفیع کنایه از فلک عرش و آسمان

هر زمان برکشد به بام بلند زین سیه چاهِ ژرفت این دولاب

ق ۱۹/۱۳

بامداد: صبحگاهان، وقت طلوع فجر

سوی شاخ بادام شو بامداد اگر دید خواهی همی قندهار

ق ۲۲/۱٦۹

بامدادان: هنگام بامداد، صبحگاهان، پگاه

بامدادانْت دهد وعده به شامی خوش شام‌گاهانْت دهد وعده به ناهاری

ق ۳۳/۳۵

بامدادین: بامدادی، منسوب به بامداد

چون گوئیش که «حجّت از نیم شب نخسپد واندر نماز باشد تا صبح بامدادین»

ق ۳۱/۱۰۹

بامداد روشن: روشن صفت توضیحی بامداد است زیرا از کلمهٔ بامداد روشنی فهمیده می‌شود.

چونانکه همی بامداد روشن تاریک شود وقت شام‌گاهان

ق ۸/۷۱

بام دین: دین تشبیه به بام شده است.

به اهل شرق رسیده‌ست بانگ و مشغله‌ای که اوفتاد به مغرب ز بام دین لگنم

ق ۵ ملحق / ۱۹

با مزه: مفرّح، خوشی‌آور، فرحناک

جیحون خوش است و با مزه و دریا از ناخوشی چو زهر و چو طاعونست

ق ۳۸/۱۲۰

بامزّه خرما: خرمایی که طعم آن شیرین است.

چون بیائی سوی من بامزّه خرمائی همی چند باشی بی‌مزه همچون خیار، ای‌ناصبی؟

ق ۲ ملحق / ۴۳

با معنی: معنی‌دار، با مغز، اصیل

رضوانْش گمان بردم این چون بشنیدم از گفتن با معنی و از لفظ چو شکّر

ق ۷۸/۲۴۲

بام کاشانهٔ کسی بر فلک بودن: بام خانهٔ او در آسمان بودن، حشمت و جلال و دستگاه بسیار یافتن

گر بر فلکست بام کاشانه‌ش چون دشت شمار پست بامش را

ق ۱۵/۲۳۵

بام گردان: مراد چرخ گردنده و فلک گردان است.

در این بام گردان و این بوم ساکن ببین صنعت و حکمت غیب‌دان را

ق ۹/۵

بام لاجوردی: کنایه از آسمان که رنگ آن کبود است.

جائیست بر این بام لاجوردی کان جای ترا جاودان مکانست

ق ۲۲/۸۷

بام و بوم: خانه و سرزمین، مجازاً پناهگاه

دل خزینهٔ تست شاید کاندرو از بهر دین بام و بوم ازعلم سازی وز خرد پرهون کنی

ق ۱۶/۱۲

باموزه: با کفش، با چکمه، پوشیدن چکمه و کفش به پا

چه بودت گرنه دیوت راه گم کرد که با موزه درون رفتی به گلزار؟

ق ۲۷/۹

بامیان: شهری است بر حدّ میان گوزکانان و حدود خراسان... و پادشای او را شیر خوانند، در افغانستان کنونی است.

استاده بُدی به بامیان شیری بنشسته به عز در بشیرشاری

ق ۱۶/۱۶۷

بامین: (رجوع شود به بامیان)

گوئی که فلان فقیه گفته‌ست آن فخر و امام بلخ و بامین

ق ۳۹/۲۴

باموزه به گلزار رفتن: خود را دچار زحمت ساختن

چه بودت گرنه دیوت راه گم کرد که با موزه درون رفتی به گلزار؟

ق ۲۷/۹

بان: نام درختی است که ثمر آن را حبّ البان خوانند و در فارسی آن را تخم غالیه گویند.

اگر نیستی آن جهان، خاک تیره شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان؟

ق ۷۱/۳۹

ندارد شادمانش روی خوب و خزّ و سقلاطون نبخشد بوی خوش هرگز عبیر و عنبر و بانش

ق ۳۱/۱۸

بان: مخفف به آن

جانور نیست بان نگونساری لاجرم زنده و گیاخوارست

ق ۱۱/۱۳۴

باناز: نازدار، پرناز، با عشوه

با ناز و بی‌نیاز به بیداری و به خواب — بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر

ق ۶/۴۶

باندازه: با اندازه، متناسب

وانگاه در این حصن ترا حجرگکی داد — آراسته و ساخته باندازه و درخور

ق ۲۲/۵۹

بانظام: در رشته کشیده، منظم

شب هزاران دُرّ در گیسو کشید — سرخ و زرد و بی‌نظام و بانظام

ق ۴/۱۷۳

بانگ: شهرت، آوازه

بر چرخ رسید بانگ و نامم — منگر به حدیث نرم و پستم

ق ۱۳/۱۰۳

بانگ: فریاد، آواز بلند، خروش، مجازاً در مطلق صدا و آواز استعمال می‌شود.

نان همی جوید کسی کو می‌زند — دست بر منبر به بانگ و مشغله

ق ۱۵/۱۳۲

ز نابیناست پنهان رنگ و، بانگ از کرّ پنهانست — همی بینند کرّان رنگ را و بانگ را عمیان

ق ۱۰/۱۳۶

بانگ برداشتن: فریاد زدن، صدا بلند کردن

بانگ بردارند و بخروشند بر امّید خورد — چون حدیث جوکنی بی‌شک خران افغان کنند

ق ۲۳/۶۸

بانگ برگرفتن: فریاد و غوغا برداشتن، داد و فریاد کردن

ای بانگ برگرفته به دعویها — چندانکه می‌نباید چندانی

ق ۲۱/۱۹۶

بانگ بلند: آوای رسا که تا دور برود، آوای بلند

هر زمان برکشد به بانگ بلند — این سیه چاهِ ژرفت این دولاب

ق ۱۹/۱۳

بانگ بی‌معانی: صدایی که از دهان بیرون آید و معنی و محتوایی نداشته باشد.

گر بانگِ بی‌معانی‌مان باید — انگشت برزنیم بـه پـنگانی

ق ۲۳/۱۹٦

بانگ بی‌معنی: صدای بی‌معنی و محتوا

علم تو حیله‌ست و بانگ بی‌معنی — سوی من، ای ناصبی، تهی دهلی

ق ۲۵/۱۳۵

بانگ چنگ: صدای چنگ که یکی از سازهاست.

گر به سخنهاش خلق فتنه شود پاک — پس سخن اوست بانگ چنگ و چغانه

ق ۱۱/۱۸۲

بانگ خوش: آواز خوب، صدای گوش نواز

به بانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزارآوا — وزان خوارست زاغ ایدون که خوش و خوب نسراید

ق ۱۳/۱۹

بانگ زیر: مقابل بانگ بم. فریاد نازک و تند

شاد بودی به بانگ زیر و کـنون — زرد و نالان شدی و زار چو زیر

ق ۲۲/۹۱

بانگش: بانگ او

مرد بی‌دین گاو باشد تا نداری بانگش — مرترا، پورا، همی مردم به دین باید شدن

ق ۳۲/۱۲۳

بانگ کردن: فریاد کردن، بانگ برآوردن

بانگ کنی کاین سخن رافضیست — جـهل بـپوشی بـه زبـان آوری

ق ۲۱/۲٦

بانگ مطرب: صدای نوازنده

بانگ مطرب را فراوان کمتری از ده ستیر — بانگ مؤذن را فزونی از صد و پنجاه من

ق ۵/۱۲۳

بانگ مؤذن: اذان. بانگ نماز

سبک باشی به رقص اندر، چو بانگ مؤذنان آید — بـه زانـو در بـیند آیدت نـاگه علّت بـلغم

ق ۳۰/۳۸

بانگ نماز: اذان، اعلام برای نماز

سرد و تاریک شد، ای پور، سپیده دم دین خُرّه عرش هم اکنون بکند بانگ نماز
ق ۴۰/۵۰

وز نهیب مؤذن و بانگ نماز اندرون افتد به تن‌شان زلزله
ق ۵/۱۳۲

بانگ و نشاط: کنایه از آوای خوش و شادی است.

تازنده همیشه چون سواری با بانگ و نشاط و شادمانی
ق ۷/۱۶۳

بانگ و نفیر کردن: فریاد کردن، سر و صدا کردن

گر از تو چو از من نفورست خلق ترا بِهْ، مکن هیچ بانگ و نفیر
ق ۳۸/۱۸۹

بانو: زن، خانم، خاتون

بسیار مردمان که جهان کرد بی‌نوا از بانوا شهان و نکوحال بانوان
ق ۱۵/۲۳۸

بانوا: ثروتمند و قدرتمند

بسیار مردمان که جهان کرد بی‌نوا از بانوا شهان و نکوحال بانوان
ق ۱۵/۲۳۸

باوا: به آوا

او را مجوی و علم طلب، زیرا بس کس که او فریفته باوا شد
ق ۳۲/۱۶۱

باوار: به آوار، بلبشو، هرج و مرج

کار فردا به عدل خواهد بود گرچه امروز کار باوارست
ق ۴۵/۱۳۴

باور: اعتقاد، یقین، ایمان

کسی کاندر سرشت او خرد نیست خرد بخشد؟ مرا این نیست باور
ق ۱ ملحق / ۴۹

باور آمدن: پذیرفته آمدن، قبول افتادن، باور افتادن

کردند وعده‌ش دیگری به زین نیامد باورش از غدْر ترساند همی پر غَدْر دهر کافرش

ق ۳/۱۱۰

باور داشتن: قبول داشتن. تصدیق کردن، ایمان داشتن

گرگ مردم‌خوار گشته‌ست این جهان بنگر اینک گر نداری باورم

ق ۶/۲۲۶

باورکردن: مقرون به یقین ساختن. تردد بر طرف کردن

ای ذات تو ناشده مصوَّر اثبات تو عقل کرده باور

ق ۱/۱۱۳

باهنر: (صفت مرکب) کسی که هنر دارد، صاحب هنر. هنرمند

بی‌هنر گر گنج یابد ممتحن بایَدْش بود باهنر بی‌چیز اگر ماند نباشد ممتحن

ق ۱۷/۱۲۳

باهو: چماق، چوب دستی که بزرگ شبانان به دست گیرند و شتربانان نیز دارند.

همواره حذر کن ار خرد داری تو همچو من از طبیبِ با باهو

ق ۶/۷۵

باهیبت: ترسناک، با ابهت و جلال

چنگ ز شیر آمد شمشیر شیر یشکش چون تیر تو با هیبتست

ق ۱۹/۱۲۴

باید: (قید تأکید)، البته، حکماً، ضرورت دارد.

ز آتش آزِ برفروختهٔ خویش کرد بایَدْت روی خویش کباب

ق ۲۶/۱۳

چو تیرت سخن باید ایرا که نیست گناه تو گر نیست قدّت چو تیر

ق ۳۳/۱۸۹

بایستن: لازم بودن، واجب بودن، ضرورت داشتن

گر بماند جهان چه سود ترا؟ ور نماند ترا چه می‌باید؟

ق ۱۳/۱۰۵

بایستن: شایسته بودن، سزاوار بودن، درخور بودن

کمر بسته همی تازیّ و می‌نازی کمر بسته چنین درخورد و بایستی

ق ۳۳/۱۷۸

بایسته: بقا کرده و پاینده و دائمی را گویند، باقی، دائم

بـایسته چـون بُـوَد بسـزا دنـیا — چون نیست او نشسته و بایسته

ق ۲۰/۲۱۴

بایسته: سزاوار، درخور، شایسته

هرچیز بازِ اصل همی گردد — نیک و بد و نفایه و بـایسته

ق ۲۳/۲۱۴

بایسته: واجب و ضروری، لازم

به ظاهر چو در دیده خس نـاخوشی — بـه بـاطن چـو دو دیـده بـایسته‌ای

ق ۲/۱۱۸

باینده: شایسته و سزاوار

زاینده و باینده چو افلاک و طبایع — تابنده و رخشنده چو خورشید و چو اختر

ق ۱۱۵/۲۴۲

ببار: بارور، مثمر، درختی که بدان میوه باشد.

چـون درخـتان بـبارند بـه دیـدار ولیکـن — چون به کردار رسد یکسره بیدند و چنارند

ق ۴/٦٦

بباید: لازم است.

آن روز بباید ستمگران را — دادِ ضعفا داد و دادِ ایـتام

ق ۳٦/۳۲

ببایدت: لازم است تو را

اگر نخواهی کاثی به محشر آلوده — زجهل جان و، ز بد دل، ببایدت پالود

ق ۱٦/۱۵

ببایست: لازم باشد.

بل گندمش آنگهی ببایست — کز خـلد نـهاد پـای بـر در

ق ۲۷/۱۱۳

ببر: بارور، برور، میوه‌دار

شجر حکمت، پیغمبر ما بـود و بـرو — هر یک از عترت او نیز درختی ببرند

ق ۲۵/۳۱

بیبسه: نبسه، نواده

دانا ما را پیسکان تو خـوانـد گرچه تو را بیبسه خوار نشائی

ق ۱۱/۴۲

ببین: نگاه کن، بنگر

ای پسر، چون به جهان بر دل یکتا شودت بنگر در پدر خویش و ببین پشت دوتاش

ق ۱۰/۱۲۹

ببیند: نگاه کند، بنگرد

ز نور صبح مـر شب را بـبیند گریزنده چو ز ایمانی ضلالی

ق ۱۲/۱۴۶

ببینیش: ببینی او را

آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم چون ببینیش در آن معدن پاداشن

ق ۴۱/۱۷

بپالاید: پاک کند.

بباید شست جانت را به علم دین که علمِ دین چنان کاب از نمد، جان را ز شـبهتها بـپالاید

ق ۲۷/۱۹

بپر: دارای پر، پرنده، مرغی که می‌تواند پرواز کند.

روزی به پرِّ طاعت از این گنبد بلند بیرون پریده گیر، چون مرغ بپر مرا

ق ۳۲/۶

بپراگن: پراکنده کن

پیش ازان کت بشود شخص پراگنده تخم و بیخ بدو به برکن و بپراگن

ق ۴۲/۱۷

بپساویدن: لمس کردن

لیکن از نامه همه مغز به خواننده رسد ورچه هردو بپساوَذش دبیر و نه دبیر

ق ۴۶/۱۰۲

بپسیج: از بسیجیدن، آماده و مهیّا ساز

رفـتند بـجمله یـارکانت بپسیچ تو راه را، هلا، هین!

ق ۱۱/۲۴

بپسیچ هلا زاد و، کم نباید　　از یکتنه‌گر بیشتر نباشد
ق ۴۲/۱۷۱

بپیراید: پیراسته شود.

بپیرای از طمع ناخن به خرسندی که از دستت　　چو این ناخن بپیرائی همه کارت بپیراید
ق ۲۹/۱۹

بپیماید: پیمانه کند، طی کند.

در این صندوق ساعت عمرها را دهر بی‌رحمت　　همی بر ما بپیماید بدین گردنده پنگانها
ق ۳۰/۲۱۱

بپیمود: پیمانه کرد، اندازه‌گیری کرد.

که دانست از اوّل، چه گوئی، که ایدون　　زمان را بپیمود شاید به پنگان؟
ق ۱۲/۳۹

بت: تندیس که به صور گوناگون سازند و به جای خدای پرستش کنند، صنم.

مرد نکو صورتِ بی علم و شکر　　سوی حکیمان بحقیقت بتست
ق ۵/۱۲۴

بت: کنایه از خوبروی، کنایه از معشوق، جمیل

گر از خوبان بدی ناید چرا پس　　بتان را روی خوب و فعل منکر؟
ق ۱ ملحق / ۸

بتاب: روی برگردان

دل بدین آشفته خواب اندر مبند　　پیش کو از تو بتابد زو بتاب
ق ۱۱/۱۹۳

بتابم: روی برگردانم

بدان را از بدیها باز دارم　　وگرنی خود بتابم راه ازیشان
ق ۳۴/۴۸

بتان: اصنام، بت‌ها

این که می‌بینی بتانند، ای پسر　　گرچه نامد نامشانَ عُزّیٰ و لات
ق ۱۲/۱۵۳

بت‌پرست: کسی که بت را ستایش کند، شمن، نگار پرست

بت برست از بت‌پرست و تو همی — رست نتوانی از این ملعون وثن

ق ۳۴/۷۳

بت‌پرستی‌کردن: عبادت و پرستش بت کردن

گر بدانی که تنت خادم این جان تو است — بت‌پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش

ق ۴۲/۱۲۹

بتخانه: اسم مرکب، خانهٔ بتان، مرکز و معبد بت‌ها، جای بت

اسلام دبستان تست، پورا — بتخانه پر اسبست و مال و استام

ق ۲۴/۳۲

بت‌خوش‌زبان: بت خوب‌گوی و خوش سخن

ای مر تراگرفته بت خوش زبان زبون، — تو خوش بدو سپرده دل مهربان ربون

ق ۱/۲۴۴

بتدریج: قید مرکب، کم کم، تدریجاً، آرام آرام

راضی شدم و مهر بکرد آنگه و دارو — هر روز بتدریج همی داد مزوّر

ق ۱۰۱/۲۴۲

بتر: مخفف بدتر، نکوهیده‌تر

ای ناکس و نفایه تن من در این جهان — همسایه‌ای نبود کس از تو بتر مرا

ق ۲۱/٦

این آرزو، ای خواجه، اژدهائیست — بدخو که ازین بتّر اژدها نیست

ق ۴۱/۵۱

بتر آمدن: بدتر شدن

بر ره مکر و حسد مپوی ازیراک — هر که به راه حسد رود بتر آید

ق ۱/۲۷۰

بترشدن: بدتر شدن

هر زمان بتّر شود حال رمه — چون بُوَدْش از گرسنه گرگان رُعات

ق ۲۱/۱۵۳

بت‌رودساز: بتی که آهنگ می‌سازد، معشوقِ رامشگر

اگر سازوارست و خوش مر ترا — بت رودساز و می‌خوشگوار

ق ۳۵/۱۶۹

بتری: بدتری

یکیت گوید کافتاده‌اند چون مستان   که باز می‌نشناسند از بهی بتری

ق ۲۶/۱۰۴

بترین: بدترین

وانکه همی گوید من زاهدم   جهل خود او را بترین زلّتست

ق ۴۴/۱۲۴

بت ستان: بت خانه مجازاً جای زیبا و باصفا و پر نقش و نگار، باغی که از گل و شکوفه مزیّن باشد.

چو رخسار شمن پرگرد و زردست   همان چون بت ستانی بوستانت

ق ۳/۱۰۱

بت سعتری: بت شوخ و دلربا، معشوق

فخر چه داری به غزلهای نغز   در صفت روی بت سعتری؟

ق ۴۵/۲۶

بتکده: بت خانه، معبد بت‌پرستان

وز خوب غلامان همه خراسان   چون بتکدهٔ هند و چین‌ستانست

ق ۳۴/۸۷

بتگر: بت ساز، بت تراش، آنکه بت سازد.

بتگر بتی تراشد و او را همی پرستد   زو نیست رنج کس را نه زان خدای سنگین

ق ۶/۱۰۹

بتگری: عمل بتگر، ساختن بت، بت سازی

گر آرایش بت ز بتگر بود   تنت را میارای کاین بتگریست

ق ۴/۴۹

بتمامی: کاملاً، همه

گفتارهات من بتمامی شنوده‌ام   زیرا که من زبان تو دانم همه تمام

ق ۱۳/۲۷

بت منحوس: صنم شوم و بد اختر، کنایه از دشمنان خاندان پیغمبر

آل پیغمبر بسی کشته‌ی بت منحوس تست   تو همی او را به حیلت بر سر منبر کنی

ق ۳۴/۲۱۷

بتیمار نبودن: غم و رنج نخوردن، غمگین نبودن

که دنیا را نه تیمار است و نه مِهر   ز بهر تن مباش از وی به تیمار

ق ۳۷/۹

بتیماریم: در رنج و اندوه هستیم.

ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی   به بی‌هُشی، همگان روز و شب بتیماریم

ق ۱۸/۳۳

بُثَینه: زنی از بنی عذره که مردی از همان قبیله به نام جمیل با او عشق می‌باخت و شهرت یافت.

چون نخوانی حدیث دعد و رباب   یا حدیث بُثَیْنه وانِ جمیل؟

ق ۷/۵۵

بجای: در برابر

خورشید پیش طلعت او تیره   گردون بجای حضرت او کردر

ق ۷۵/۲۲

بجای: در محل، در مقام، در حق

مکن بجای بدان نیک ازانکه ظلم بود   چو نیک را بغلط جز به جای او بنهی

ق ۱۲/۱۵۱

احسان چرا کنی و تفضّل، بجای آنک   فردا بِرُو به جنگ و جفا برکشی حُسام؟

ق ۱۱/۲۷

بجر داشتن: به گودال انداختن

به جوی و جر تو چرا می‌دوی به روز و شبان   اگر نه معده همی مرترا بجر دارد؟

ق ۲۱/۱۳۱

بجز: کلمهٔ استثناء است به معنی به غیر و مگر، غیر از، جز که

چو روزِ دزد ره ما گرفت اگر به سفر   بجز به شب نرویم، ای پسر، سزاواریم

ق ۲/۳۳

بجملگی: عموماً، جمعاً، همگی

اگر گزیده به وحی است زی خدای رسول   توی گزیده و حیوان بجملگی پژوی

ق ۱۱/۲۲۵

دنیا بجملگی همه امروزست فـردا شـمرد بـاید عـقبا را
ق ۹/۷۷

بجمله: تماماً، همه، کاملاً، یکسر

گر درستست قول معتزله این فقیهان بجمله کفّارند
ق ۱۴/۲۲۸

ازین همه بستاند بجمله هرچه‌ش داد چنانکه بازستد هرچه داده بود آن را
ق ۶/۵۲

بجُویش: جستجو کن آن را

ور نیستی آگاه ازین بجُویش زیرا که کنون بر سر دوراهـی
ق ۱۷/۲۰۵

بجه: ضبط و معنی روشن نیست.

از دو شو نه زین بجه بچّه برون ناید این جنین ناید، پورا، و نه آن جـنین
ق ۸/۱۳۳

بجه: فعل امر از جهیدن، بپر

ای برجهنده کرّه، زچنگال مرگ شو گر به حیله جَست توانی بـجه
ق ۲/۲۲۹

گر از دروغ و ز دَرْغل جهی بجَهْ ز جهان که هم دروغ زنست این جهان و هم درغل
ق ۸/۸۸

بِجهْد: حرکت کند.

اکنون صبای مُشک شم،آرد برون خیل و حشم لؤلؤ بـرافـرازد عـلم، چون ابر دُرّ آرد ز نـم
چون بر سمن ننهی قدم، در باغ چون بِجهْد صبا؟
ق ۶ ملحق / ۸

مگر که یاد نداری که چشم تو نشناخت به خطّ خویش الف را مگر بجهد از بی
ق ۱۵/۲۲۵

بجهی: فرار کنی، حرکت کنی.

ز جهل بتّر زی اهل علم نیست بدی ز هر بدی بجهی چون ز جهل خود بجهی
ق ۲۰/۱۵۱

بچر: فعل امر از مصدر چریدن

نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت بچر وز بهر طاعت چَرْ، بچم وز بهر حکمت چم
ق ۳۷/۳۸

بچگان: جمع بچّه، کودکان، در اینجا موالید سه گانه (معدن و نبات و حیوان)

وین هرچهار خواهر زاینده با بچّگان بی‌عدد و بی‌مر
ق ۳۳/۲۲

بچم: فعل امر از چمیدن، بخرام

گر از دین و دانش چرا بایدت سوی معدن دین و دانش بچم
ق ۳۶/۳۰

بچن: بچین فعل امر از چیدن

گر روی تو به کینه بخواهد شخود چون عاقلان به صبر بچن ناخنش
ق ۲۱/۲۱۰

از درخت جسدت برگ و بر خویش بِچِنْ پیشتر زانکه از این بستان بیرونْت برند
ق ۱۰/۳۱

بچه: کودک، طفل و بچّهٔ آدمی و حیوان

تخم اگر جو بود جو آرد بر بچه سنجاب زاید از سنجاب
ق ۳۷/۱۳

بچهٔ خاکی: زاییده خاک هستی.

بچّهٔ خاکّی و نبیرهٔ فلک مادر زیرین و پدَرْت از برین
ق ۵/۲۱۸

بحار: جمع بحر، دریاها

همه علم امّت به تأیید ایزد یکی قطرهٔ خُرد بود از بحارش
ق ٦۱/۱۵۹

برآمد سپاه بخار از بحار سوارانْش پر دُرّ کرده کنار
ق ۱/۱٦۹

بحاصل: بفرجام، درآخر، بالنتیجه

کیست مر این قبّه را محرّک اوّل؟ چیست از این کارکردِ شهره بحاصل؟

ق ۳/٦۱

بحاصل آمدن: به دست آمدن، تولید شدن

جز درد و رنج چیز نیامد بحاصلم   زان کس که سوی او بامید شفا شدم

ق ۱۳/٦۲

بحاصل آوردن: به دست آوردن

که جنباند این را به همواری ایدون؟   چه خواهد که آرد بحاصل از ایدر؟

ق ۵۲/۱۴۵

بحاصل شدن: به دست آمدن

نگر تا در این چون سفالینه تن   بحاصل شد از تو مراد کلال

ق ۴۸/۱۱٦

بحتری: ولید بن عبداللّه طائی متوفی به سال ۲۸۴ هـ او را دیوانی است معروف که ابوبکر صولی و علی بن حمزه اصفهانی آن را مرتب کرده‌اند.

بخوان هر دو دیوان من تا ببینی   یکی گشته با عنصری بحتری را

ق ۴٦/٦۴

بحجّت: مدلل، مبرهن با دلیل

ای حجّت، می‌گوی سخنهای بحجّت   زیرا که صبائی تو و خصمانْت هباانْد

ق ۵۵/۱۱۴

بحر: دریا

یک گوهر ترّ و نام او بحر   یک گوهر خشک و نام او بَر

ق ۳/۴۳

بحر اخضر: دریای سبز، دریایی است به جانب شرقی آن چین و به غرب آن یمن و به شمال آن هند و به جنوب آن دریای محیط است.

درش دشت محشر تنش کان گوهر   دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر

ق ۸۰/۱۴۵

بحر بی آرامش نگون سار: دریای متحرک وارونه استعاره از آسمان

وین بحر بی آرامش نگون سار   آراسته قعرش به درّ و مرجان

ق ۴/۷۱

بحر بی‌کرانه: بحر بی‌کران، دریای وسیع و گسترده دامن

وز خلق چون تو غرقه بسی کرده‌ست — ایـــن بـــحر بـــی‌کرانـهٔ بـی‌معبر

ق ۴۸/۲۲

بحر دنیا: دنیا تشبیه به دریا شده است.

غرقه شده‌ای به بحر دنـیا در — یا هیچ همی به دین نـپردازی

ق ۱۶/۱۸۷

بحر رومی: دریای روم، بحرالروم

وز بهر خزّ و بزّ و خورشهای چرب و نرم — گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور

ق ۱۲/۱۶۶

بحر ژرف: دریای عمیق

جهان بحر ژرفست و آبش زمـانه — تراکالبد چون صدف جانْت گوهر

ق ۴۷/۱۴۵

بحر سخن: سخن تشبیه به دریا شده است.

روز و شب از بحر سخن همچنین — دُرّ هـمی جـوی و هـمی بـرفشان

ق ۴۹/۷

بحر ضلال: گمراهی تشبیه به دریا شده است.

در بحر ضلال کشتیی نـیست — جز حبّ علی به قـول مـطلَق

ق ۱۵/۲۱۶

بحر عروض: وزن شعر که انواع آن در علم عروض مطرح شده است.

بر درگهش ز نادره بحر عـروض — یکّـی امـین دانـا دربـان کـنم

ق ۱۰/۱۷۷

بحر عظیم: دریای بزرگ

بحر عظیم از قیاس عـالم عـالیست — کشتی او چیست؟ این قباب اسافل

ق ۴۲/۶۱

بحر فتنه: فتنه تشبیه به دریای موّاج شده است.

بر موج بحر فتنه و طوفان رود جهل — باد خویش بزنده و کشتیّ و لنگـرند

ق ۵۳/۲۰۱

بحر مضارع: یکی از انواع وزن‌های شعری

بر بحر مضارعست قطعش طقطاق تنن تنن تنن طق

ق ۲۱/۲۱۶

بحر هزج: یکی از انواع وزن‌های شعری

بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولان

ق ۸۹/۲۳۲

بحر و بر: مجازاً تمام دنیا

واندر هوا به امر وی اِستاده‌ست بی دار و بند، پایهٔ بحر و بر

ق ۲۹/۲۲

بحق: بسزا، به راستی

کارکنان را چو بدانی بحق آنگه بر جان تو جای ثناست

ق ۴۷/۴۵

یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحقّ همسایگان من نه مسلمان نه کافرند

ق ۴۵/۱۱۲

بحق: در حقیقت

ستوده سویِ خردمند شو به دانش، از آنک بحق ستوده رسول است کش خدای ستود

ق ۱۴/۱۵

بحل: عفو کردن گناه، حلال کردن

حلال و خوش‌خور و طاعت کن و دروغ مگو بدین سه کاری گوئی به روز حشر بحل

ق ۱۸/۸۸

بحلی خواستن: طلب عفو کردن، حلالی طلبیدن

نه ز خداوند توبه جوئی و نه هیچ بخواهی ز بندگان بحلی

ق ۲۱/۲۳۹

مستحلا، پیز مستحل نسزد چونکه نخواهی ازین و آن بحلی؟

ق ۱۸/۱۳۵

بحیرا: او راهب و زاهدی از نصاریٰ بود و قصّهٔ شناختن او رسول آخرالزمان را (ص) در تاریخ‌ها مرقوم و مسطور است.

نشنوده‌ای که چند بپرسیده‌ست   پـــیغمبرِ خـــدای بـــحیرا را؟
ق ۲۸/۷۷

بخائی: بِجَوی، از مصدر خائیدن به معنی جویدن
آن راکه دست و روبت چون دوستان ببوسد   چون گرگ روی و دستش بشخاری و بخائی
ق ۱۳/۱۵۶

بخائید: بجوید، نشخوار کنید، کنایه از ورد زبان ساختن
فتنهست مرآن بیهده را سوی شما نام   کان را همی از جهل شب و روز بخائید
ق ۳۹/۲۱۳

بخائید: از خاییدن به معنی جویدن، دندان زدن
آنگاه شوید آگه از این بیهده گفتار   کز حسرت وغم‌سنگ بخائید به دندان
ق ۶۴/۲۳۲

بخار: دود یا رطوبت از آب گرم کنایه از غرور
غـرّه چـرا گشـته‌ای بـه مکـر زمـانه   گر نه دماغت پر از فساد و بخارست
ق ۱۱/۲۳

بنگر بخویشتن وگرت خیره گشت مغز   بزدای ازو بخار به پرهیز و غرغره
ق ۲۱/۱۲۵

بخارا: شهری است مشهور از ماوراءالنهر و مشتق از بخارست به معنی بسیار علم که چون در آن شهر علماء و فضلاء بسیار بوده‌اند بنابر آن بدین نام موسوم شده است.
اینجاست به یمگان ترا دبسـتان   در بلخ مـجویش نـه در بـخارا
ق ۵۴/۱۹۱

غرّه مشو بدان که کسی گوید   بهمان فقیه بلخ و بـخارا شـد
ق ۳۳/۱۶۱

بخارم: بخارانم، خارش دهم.
چشم حکما به خـار مشکـل   در چند و چرا و چون بخارم
ق ۲۴/۱۹۸

بخارند: بخارانند، خارش دهند.
مثلست این که چو موشان همه بیکار بمانند   دنه‌شان گیرد و آیـند و سـر گـربه بـخارند

ق ۱۰/٦٦

بخاری: بخارانی، خارش دهی.

چو دندان مارست خارت، برآرد — دمار از کسی که‌ش به خارت بخاری
ق ۳۲/۱۳۷

بُخاری: قسمتی از منزل است.

جستند درین، هرکسی طریقی — این رفت به ایوان و آن بخاری
ق ۴۱/۱۴

بخاری: منسوب به بخارا، بخارایی

زمار و ز طاووس و ابلیس قصّه — ز بلخی شنودی و نیز از بخاری
ق ۳۷/۱۳۷

رازیت جز آن گفت کان چغانی — بلخیت نه آن گفت کان بخاری
ق ۴۲/۱۴

بخاصه: به ویژه، مخصوصاً

بخاصه تو ای نحس خاک خراسان — پر از مار و کژدم یکی پارگینی
ق ۲۴/۸

بخاید: بجود، کنایه از نابود کردن

دهر ترا می به یَشک مرگ بخاید — چارهٔ جان ساز، خیره ژاژ چه خائی؟
ق ۱۸/۴۲

بخ بخ: زه، خوشا، به به

ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ — گر نخ و تخت بمانَدْتْ چنین بخ بخ
ق ۱/۲۲۷

بخت: دولت، اقبال، عزت، سعادت

نه بی‌نور لقای او نجوم سعد را بختی — نه با پهنای ملک او فلک را هیچ پهنائی
ق ۴۴/۲۳۰

سبب خشم بخت پیدا نیست — شکرش را جدا مدان ز شرنگ
ق ۲۴/۱۷٦

بخت بد: بدبختی، اقبال پست

اسب آزت سوی بدبختی بـرد	زینِ بخت بد فرو نِهْ زین عقال
ق ۳۱/۳۴

بخت گشته: بدبخت، برگشته طالع

ابـر بـهار و بـاد صـبا نگـذرند	با بخت گشته بر در و بر روزنش
ق ۱۲/۲۱۰

بخت بلند: (صفت مرکب) که بخت بلند دارد، مقبل، بلند بخت، خوشبخت

ور به خوبی دَرْ بودی خطر و بخت بلند	سر و سالار جهان بودی خورشید منیر
ق ۴/۱۰۲

بخت شوم: اقبال نحس، بدبختی

آواز گلوی بخت شـوم آزست	تو فـتنه شـده بـرین بـه آوازی
ق ۱۸/۱۸۷

بخت نیک: اقبال نیک، خوشبختی

تخم بخت نیک، پورا، نیست چیزی جز هنر	بـارِ بـخت نـیکت از شـاخ هـنر بـاید چِـدن
ق ۲۰/۱۲۳

بخت وارون: بخت واژگون

حکمت را خانه بود بلخ و،کنون	خانه‌ش ویران و بخت وارون شد
ق ۱۷/۳۷

بخته: گوسفند میشینه سه ساله یا چهار ساله که نر باشد.

شاه را پیش جز از بَختهٔ پُخته ننهی	مؤمنی راکه ضعیفست یکی نان ندهی
ق ۷/۲۲۳

بختیار: دولتمند، خوش طالع، نیک اختر، خجسته روزگار

با بیم و ناامید به سختی زی او شدم	زو بختیار گشتم وشد بخت یار من
ق ۲۴/۱۴۰

بختیار کردن: خوشبخت کردن

روی به علم و به دین نهد زجهان	کاین دو بدو جْهانْش بختیار کند
ق ۳۴/۹۲

بختیار گشتن: خوشبخت گشتن، خوش طالع و نیک اختر گشتن

با بیم و ناامید به سختی زی او شدم / زو بختیار گشتم و شد بخت یار من
ق ۲۴/۱۴۰

بختیاری: نیک بختی، اقبال، سعادت

چون کار به مقدار خویش کردی / رفتی بـه ره عـزّ و بـختیاری
ق ۱۹/۱۴

اگر جاهل اندر تو بدبخت شد، من / بـدین از تـو الفـغده‌ام بـختیاری
ق ۳۳/۱۳۷

بخراش: فعل امر از خراشیدن به معنی رنجه کردن

ور عاریتی باز ستانْدت تو رخ را / بر عاریتی هیچ مه بخراش و مه بخروش
ق ۱۵/۱۹۵

بخرامد: با ناز و تکبّر راه رود.

وین که چو آهو بخرامد به دشت / سـنبل تـرّست و بـنفشه چـراش
ق ۱۳/۲۰۰

بخرد: صاحب عقل ،دانا، هوشمند

سفله جهان بی‌وفاست ای بخرد / با تـو کـجا بـی‌وفا قـرار کـند؟
ق ۴/۹۲

نصرت به دین کن ای بخرد مر خدای را / گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
ق ۳۹/۸۲

بـخرد بـاید و دانش کـه شـود مـرد تـمام / تو به حیلت چه بری نسبت خود سوی نمیم؟
ق ۴/۱۷۰

بخُرّد: خُرخُر کردن گربه، آواز دادن گربه

مردم سفله بسان گرسنه گربه / گاه بنالد بزار و گـاه بـخُرّد
ق ۱/۲۵۳

بخردان: خردمندان، صاحبان عقل، فرزانگان

تا ندانی، کار کردن باطلست از بهر آنک / کاربر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند
ق ۲۹/۶۸

بخروش: فعل امر از خروشیدن به معنی ناله و فریاد کردن

ور عاریتی باز ستانَدْت تو رخ را — بر عاریتی هیچ مه بخراش و مه بخروش
ق ۱۵/۱۹۵

بخروشند: فریاد کنند، ناله برآورند.
بانگ بردارند و بخروشند بر امیّد خورد — چون حدیث جو کنی بی‌شک خران افغان کنند
ق ۲۳/۶۸

بخسپ: بخواب
نه نومید باش و نه ایمن بخسپ — که بهتر رهی راه خوف و رجاست
ق ۳۸/۲۰۳

بخسپیم: بخوابیم
بر من و تو که بخسپیم نگهبانیست — که نگردد هرگز رنجه ز بیداری
ق ۲۱/۳۵

بخست: خسته کرد، رنجه کرد.
نبیند چشم ناقص طلعت پُر نور فاضل را — که چشمش را بخست از دیدن او خار نقصانش
ق ۵۲/۱۰۸

بخس: ناچیز و کم بها
تو کشتمند جهانی زداس مرگ بترس — کنون که زرد شده‌ستی چوگندم بخسی
ق ۲۶/۱۷۲

بخش: سهم، قسمت، بهره
که زد پرگار و این گنبد که پرداخت — به هفت و دو و ده بخش مدوَّر؟
ق ۱ ملحق / ۲

بخشایش: رحمت، ترحّم، از جرم و گناه کسی گذشتن، عفو، آمرزش
بخشایش از که چشم همی داری؟ — بر خویشتن خود از چه نبخشایی؟
ق ۲۵/۳

بخشنده: کسی که می‌بخشد و داد و دهش بسیار می‌کند، سخی
از عدلهای عقل یکی شکر نعمتست — بخشندهٔ خرد ز تو زیرا که شکر خواست
ق ۳۰/۱۸۶

آن نه مالست که چون دادیش از تو بشود — زو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر

ق ۹/۱۰۲

بخشودن: رحمت آوردن، عفو کردن، جوانمردی کردن

ببخشائی تو طوطی را ازان کو می‌سخن گوید   تو گر نیکو سخن گویی ترا ایزد ببخشاید

ق ۱۵/۱۹

بخشیدن: عطا کردن، دادن، بذل کردن

کسی کاندر سرشت او خرد نیست   خرد بخشد؟ مرا این نیست باور

ق ۱ ملحق / ۴۹

گر شاه توی ببخش و مستان   چیزی تو ز شهر و روستائی

ق ۷/۱۲۲

بخشیده: داده، عطا شده، موهوب

بخشیدهٔ خدای ز تو کی جدا شود؟   آن کو جدا شود ز تو بخشیده‌های ماست

ق ۶/۱۸۶

بخل: بخیلی کردن، زُفتی، ضد جوانمردی و جود

وز بخل نیوفتد به صد حیلت   از مشت پر ارزنش یکی ارزن

ق ۲۵/۱۵۵

بخلد: خراش بدهد.

بخلد پندْ چشم جهل چنانک   روی بدبخت دیبه بشخاید

ق ۲۷/۱۰۵

بخمّاند: خمیده و کژ نماید.

به مهمانیش نایم زانکه ناکس   بخمّاند به منّت پشت مهمان

ق ۵/۴۸

بخوان: قرائت کن.

شعر حجّت را بخوان، ای هوشیار، و یادگیر   شعر او در دل ترا شهدست و اندر لب لبن

ق ۴۵/۱۲۳

بخور: فعل امر از خوردن

رخصت داده‌ست مر ترا که بخور   شهره امامت نبید قُطْرَبُلی

ق ۲۶/۱۳۵

بخور: بخار آب جوش که با برخی از گیاهان ممزوج شده باشد و برای رفع سرماخوردگی به کار می‌برند.

حکمت و علم بر محال و دروغ — فضل دارد چو بر حنوط بخور

ق ۲۹/۳٦

بخیره: از روی جهل و سرکشی

مـنداز بـخیره نـازموده — زی باز چو کودکان کبوتر

ق ٦٦/۴۳

بخیره: بی‌علّت، بی‌سبب و بیهوده

هرگز نشود خسیس و کـاهل — اندر دو جهان بخیره مشهور

ق ۲۷/۱۵۰

بخیل: تنگ چشم، ناجوانمرد، سفله، مقابل سخی

هرچه که دارد همی به خلق ببخشد — نیست چو قارون بخیل‌وسفله و وارون

ق ۹/۲۳۴

بُد: مخفف بود

اوّل خطا ز آدم و حوّا بُـد — تو هم ز نسل آدم و حوّائی

ق ۲۸/۳

بد: نقیض خوب و نیک، ضد خوب

خود سپس آرزوی تن مَرَو — چون خُرُه بد سپس ماکیان

ق ۴۳/۷

بدآموز: آن که تعلیم بد یافته باشد، بد تربیت شده

احسنت و زه مگوی بـدآموز را — زیراکه پاک نیست دل و دامنش

ق ۲۷/۲۱۰

بداختر: بد طالع و بدبخت، شوم

گر دین حقیقت بپذیری شـوی آزاد — زان پس نبوی نیز سیه‌روی و بداختر

ق ۸۲/۵۹

بداد: داد، بخشید، عطاء کرد.

آنچه علی داد در رکوع فزون بود — زانکه به عمری بـداد حـاتم طـائی

ق ۴۱/۴۲

بدادباید: باید بدهی.

داد تو داده‌ست کردگار، ترا نیز   داد ز طاعت بداد باید ناچار

ق ۵۰/۱۲۱

بدار: داشته باش

وین شعر ز پیش آزمایش   برخوان و بدار یادگارم

ق ۶۲/۷۹

بداراد: فعل دعایی است، بدارد.

خدا از شرّ و رنج راه‌داران   گروه خویش را ایمن بداراد

ق ۲۶/۲۹

بدآن‌که: به آن دلیل که

دل تنگ مشو، بدآن‌که در یمگان   ماندی تنها و گشته زندانی

ق ۵۵/۲۸

بدان: بدها

نهان اندر بدان نیکان چنانند   که خرما در میان خار بسیار

ق ۳/۹

بدان: بشناس

گفتارشان بدان و، به گفتار کار کن   تا از خدای عزّ و جل وحیت آورند

ق ۲۸/۱۱۲

بدان: به آن کس

پیمبر بدان داد مر علم حق را   که شایسته دیدش مر این مهتری را

ق ۲۱/۶۴

بدان: با آن، به سبب آن

سرو افسرِ دین حقّ است و، ما   چنین فخرِ امّت بدان افسریم

ق ۳۹/۲۴۱

بداندش: بداند آن را، بفهمد.

آنچه دانا بداندش هستست   کس ندانست نیست را سامان

ق ۴۲/۱۱۱

بداندیش: بدخواه، کینه‌ور، دشمن، که بد دیگران خواهد.

این خبل چرا جویند وز خبلِ چرا جوی این خلق بداندیش کزین گونه چراانْد

ق ۴/۱۱۴

بدانست: دانست، فهمید.

هرکه بدانست خوی او ز حکیمان همره این مار صعب رفت نیارست

ق ۱۶/۲۳

بدان‌گونه: چنان، آنچنان

مگو فعلش بدان‌گونه که ذاتش منفعل گـردد چنان کز کمترین قصدی به‌گاه فعل ذات مـا

ق ۱۲/۱

بدانی: تشخیص بدهی، بفهمی، فراگیری

از مذهب خصم خویش بررس تـا حـقّ بـدانـی از مـزوّر

ق ۵۹/۴۳

بدبخت: بی‌نصیب، بد اختر، سیاه روز، سیه‌بخت، بیچاره

از کـار تـو دانـی کـه بـی‌گناهم هرچند تو بدبخت و تنگ حالی

ق ۲/۲۲۴

بدبخت شدن: سیه روز شدن، تیره بخت شدن، بیچاره شدن

اگر جاهل اندر تو بدبخت شد، من بـدین از تـو الفـغده‌ام بـختیاری

ق ۳۳/۱۳۷

بدبخت گشتن: سیه روزگار گشتن، بد اختر و بی‌طالع گشتن

گشت بدبخت جهان و شد بنفرین و خزی هرکه او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید

ق ۳/۲۵

بدبختی: ادبار عدم و مساعدت بخت و اقبال و بی‌نصیبی، شقاوت

اسب آزت سوی بدبختی بـرد زینِ بخت بد فرو نِهْ زین عقال

ق ۳۱/۳۴

بدبنده: بندهٔ بد

پس تو بد بنده چرا ایمن نشسته‌ستی؟ ازانک همچنین فـردا بـر آتش مـر تـرا قـربان کـنند

ق ۱۶/۶۸

بدپدر: پدر بد، منظورش روزگار است.

زین بد پدر کسی را در خورد جز حذر نیست   زیرا ز بی وفائی شکّرش بی حجر نیست

ق ۴/۷۰

بدچشم: کسی که نظر او بد باشد. آنکه نظر زند، شور چشم، پلید چشم

به چشمت کرد بدچشمی، همانا   ز چشم بد دگر شد حال و سانت

ق ۶/۱۰۱

بدحال: (صفت مرکب)، بدروز و بدبخت، مقابل خوشحال

فرومایه آن به که بدحال باشد   ازیرا سیه سار پی برنتاود

ق ۲/۲۷۸

بدخشان: ولایتی است در شرق افغانستان و متصل به ترکستان شرقی. مرکز آن فیض آباد است شهرت بدخشان در ادب فارسی بیشتر بخاطر احجار کریمه آن همچون لعل و یاقوت و لاجورد و سنگ بلور است.

سخنم ریخت آب دیو لعین   به بدخشان و جَرْم و یمگ و براز

ق ۳۶/۶۹

که بود آنکه کمتر به گفتار او شد   عقیق یمانی ز لعل بدخشان؟

ق ۲۲/۳۹

بدخشانی: (صفت نسبی)، منسوب به بدخشان

فضل دارد چو فلک بر زمی از فخرش   سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی

ق ۴۴/۲۰۸

بدخشی نگین: (صفت نسبی)، نگین منسوب به بدخشان، لعل بدخشانی

بهاگیر و رخشانی ای شعر ناصر   مگر خود نه شعری، بدخشی نگینی

ق ۴۲/۸

بدخصال: (صفت مرکب)، بد طبیعت، بد صفات، بد خصلت، بد افعال و کردار

نباشد خوار هرگز مرد دانا   بدان که‌ش خوار دارد بدخصالی

ق ۱۶/۱۴۶

بدخصالی: بدکرداری، بدصفاتی، بدطبیعتی

تو روی محمّد چگونه بینی چون دشمن آلی ز بدخصالی
ق ۳۸/۲۲۴

بدخو: (صفت مرکب)، بد خلق، تندخو، شریر، کج خلق
بی‌باک و بدخوی که ندانی به‌گاه خشم مر نوح را ز سام و نه مرسام را ز حام
ق ۲۷/۲۷

بدخو اژدها: اژدهای شریر و زشت خو
گیتیت بر مثال یکی بدخو اژدهاست پرهیزدار و با دُم این اژدها مشور
ق ۷/۱٦٦

بدخوان: جمع «بدخو» است، بدخویان، بدجنسان
حرمت مدار چشم ز بدخو جهان ازانک بی‌حرمتیست عادت ناخوب بدخُوان
ق ۱۲/۲۳۸

بدخواه: بداندیش، حسود، کینه‌ور، آنکه برای دیگران بدی خواهد.
زیرا که چو تیر کژ تو راست نباشد آن به که بزودی سوی بدخواه جهانیش
ق ۳۱/۱۳۸
بدخواه تو مالست که مالیدهٔ اوئی بدخواه تو مالست تو چون فتنهٔ مالی؟
ق ۳/۲۱

بدخو جهان: دنیای شریر، دنیای تندخو
بدخو جهان ترا ندهد دسته تا تو ز دست او نشوی رسته
ق ۱/۲۱۴

بدخو دشمن: دشمن بدخلق و تندخو
زنهار که با زمان نکوشی کاین بدخو دشمنی است منصور
ق ۱۴/۱۵۰

بدخو زمانه: زمانهٔ بدخُلق و شریر
سودی نداردت چو فراشوبد بدخو زمانه، خواهش و نه زاره
ق ۲۵/۱۳۹

بدخو شدن: بدخُلق و تندخو شدن
بدخو شدی ز خوی بد یار بد، چنانک خنجر خمیده گشت چو خمیّده شد نیام

ق ۲۲/۲۷

بدخو عقاب: عقاب تندخو و بدخُلق و عقاب شریر

بـدخو عـقابْ کـوته عـمر آمـد / کرکس دراز عمر ز خوش خوئی

ق ۴/۱۴۹

بد داشت: بدرفتاری. ناآسوده و ناراحت نگهداشتن کسی را

ناداشته و خوار بماند از تو غربت / بد داشت غریبان نبود سیرت احرار

ق ۲٦/۱۸۰

بد دل: ترسنده و بیمناک و رمیده خاطر، کم جرأت مقابل دلیر، ترسو

بد دل و دزد و جمله بی‌حَمْیَت / روبه و شیر و گرگ و کـفتارند

ق ۲۵/۲۲۸

ایمن برو به راه، ز کس بدرقه مجوی / هر چند بد دلی، که تو همراه رستمی

ق ۴۲/۲۱۹

بد دین: (صفت مرکب)، لامذهب، بی دین و بد راه، بد کیش و بد مذهب و ملحد

مر مرا گویی برخیز کـه بـد دیـنی / صبر کن اکنون تا روز شمار آید

ق ۲۹/۷۴

زنگ دارد دل بد دین، من ازان ترسم / که بیالاید زو دلْت به زنگارش

ق ۳۰/۵۴

بدر: غزوهٔ معروف رسول اکرم (ص) با کفار و اصلاً نام چاهی است میان مکّه و مدینه در جنوب غربی مدینه... نخستین جنگ میان مسلمانان و مشرکان است و به غزوهٔ بدر یا بدرالکبری یا بدرالقتال یا بدرالاولیٰ مشهور شد.

به بدر و احد هم به خیبر نبود / مگر جستن حرب کـار عـلی

ق ۴۰/۸۵

آن را که همچو سنگ سر مژه روز بدر / در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش

ق ۱۵/۸۲

بدر: ماه تمام، ماه شب چهارده، ماه پر

چرا مه چو خور بر یکی حال نیست / گهی بدر چونست و گـاهی هـلال؟

ق ۲۷/۱۱٦

نه آنـم مـن کـه خـنبانید یـارد | مرا هجران بدری چون هـلالی

ق ۲/۱۴۶

بَذرام: سرکش و رام نشدنی، وحشی

کاین گنبد گردان گـرد بَـذْرام | شوریده بسی کرد کارِ پـذْرام

ق ۴۳/۳۲

بدرُدی: می‌درد، پاره می‌کند.

بس زود کنَدْش ساخته لیکن | گنجشک بدرَدی به منقاری

ق ۵۳/۱٦۷

بَدرشید: به درخشندگی ماه شب چهارده

مـرد دانـا بَـذْرشید و چـرخ نـادان بـدکنش | نزد یکدیگر هگرز این هر دو را بازار نیست

ق ۳/۱۴۷

بدرقه: راهنما و نگهبان کاروان

ایمن برو به راه، و زکس بدرقه مجوی، | هرچند بددلی، که تو همراه رستمی

ق ۴۲/۲۱۹

بدرگ: بد سرشت. بدگوهر، پست و فرومایه

ای خوی بد چو بندهٔ بدرگ را | صد ره ترا به زیر لگـد خـوسته

ق ۵/۲۱۴

بدرویدن: درو کردن

چو همی بدرود این سفله جهان کشتهٔ خویش | بـی‌گمان هـرچـه کـه مـن نـیز بکـارم دروم

ق ٦/۲۰۴

کشتمند تست عمر و تو به غفلت برزگر | هرچه کِشتی بی‌گمان، امروز، فردا بدروی

ق ۲۵/۱٦۴

بدرویش: درو کنی آن را، بدروی آن را

آنچه نخواهی که بـدرویش مکـار | وانچه نخواهی که بشنویش مگوی

ق ۴/۲۵۲

بدره: خریطهٔ مربع از چرم و پلاس که طولش اندکی از عرض بیشتر باشد و در آن سیم و زر کنند.

سوی خردمند به صد بـدره زر | جاهل بی‌قیمت و بی‌حرمتست

ق ۲۸/۱۲۴

بدرّید: پاره کرد.

بدرّید بر تن سلب مشک بید ز جور زمستان به پیش بهار

ق ۴/۱۶۹

بد زبان: (صفت مرکب)، دشنام دهنده و ناسزاگوینده، بدگو

ز بهر دوستی آل مصطفیٰ بر من بزرگ دشمن و بدگو و بدزبان شده‌ای

ق ۳۶/۲۰۶

بدست: وجب که گشادگی پنج انگشت یک کف دست باشد، شبر

یک رش هنوز بر نشده‌ستی نه یک بدست پنجاه سال شد که در این سبز پشکمی

ق ۲۰/۲۱۹

بدستوری: با اجازه

این ظلم بدستوری از بهر چه باید چون مال ز یکدیگر بس خود بربائید؟

ق ۲۴/۲۱۳

بدسگال: بداندیش، بدخواه، دشمن

وگر بدسگالی و نشناسی او را مکافات بد جز بدی خود نبینی

ق ۱۶/۸

چون نگشتند از طریق بهتری این امّت بدسگال و بدفعال و بدنشانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۳۶

بدسگاله: بداندیش، بدخواه، دشمن

پیر جهان بدسگال تست سوی او منگر و مستان ز بدسگاله نواله

ق ۱۵/۱۹۷

بدسگالیدن: (مصدر مرکب)، دشمنی کردن، بدخواهی نمودن، زیان رسانیدن، مکر

دل سندان ازو گر بدسگالد فرو ریزد دل سندان و پولاد

ق ۳۱/۲۹

بدسِیَر: بد راه و روش

چون خُم همی خوریّ و جزین نیستت هنر پـرخـم خُـمی وبـدسِیَر و بـی‌هنر خُـمی

ق ۴/۲۱۹

بدشخواری: به دشواری، به سختی، با سختی

خواهی بدار و خواهی بفروشش خـواهـیش کـاربند بـدشخواری

ق ۱۹/۲۳۳

بدعت: نوآوری در دین

دیـن از تـو مـزّین شـد و دنیا بـه تـو زیـبا حکمت به تو تازه شد و بدعت به تو خُلقان

ق ۷۹/۲۳۲

بدعود: عود ناخالص

به از تربِ پخته بـود مـرغ لاغـر به از کاه دود، ارچه بد عود باشد

ق ۲/۲۵۸

بدغریم: قرض‌دار و بدهکار و مدیون بد

بر تنت وامست جانت گرچه دیر بـاز بـاید داد وام، ای بـد غـریم

ق ۲۸/۸۹

بدفعال: بد کردار. کسی که کار بد انجام می‌دهد.

چون نگشتند از طریق بهتری این امّت بدسگال وبدفعال و بدنشانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۳٦

خداوند جـهان بـانش بسـوزد بـدفعالان را برین قایم شده‌ست اندر جهان بسیار برهانها

ق ۳۷/۲۱۱

بدفعالی: بدکرداری

فضل و خرد و مال گرد نـاید با زرق و خرافات و بـدفعالی

ق ۷/۲۲۴

بد فعل: بدعمل، بدکار

بد فعل و عوان گرچه شود دوست بآخر هم بر تو بکار آرد یک روز عوانیش

ق ۲۵/۱۳۸

بدقرین: بد همنشین، رفیق بد

خسیسی که جز با خسیسان نسازی قـرینت نِـیم مـن کـه تـو بـدقرینی

ق ۱۸/۸

بدکردار: بد افعال و بدکار، بدعمل و بد فعل

جــز کـه بـدکردار کس بـیدار نـه — کس چنین حالی ندید ای وایِ مام
ق ۶/۱۷۳

بدکردن: بدکرداری کردن، بد فعلی نمودن.

مردم اگر نیک و صوابست و خوب — کـژدم بـدکردن و زشت وخـطاست
ق ۲۴/۴۵

چونکه گر تو بد کنی زان دیو را باشد گناه — ور یکی نیکی کنی زان مر ترا باید ثنا؟
ق ۷/۲۳۶

بدکنش: (صفت مرکب)، بدکردار، بد عمل، بد فعل.

بدان وقت گوید همیش این سـخن — که‌ش از بدکنش جان و دل می‌رمد
ق ۲/۱۲۸

کز بدیها خود بپیچد بدکنش — این نبشته‌ستند در استا و زنـد
ق ۸/۲۰۷

بدکنش تن: تن بدکردار

به قرط اندر ترا زین بـدکنش تـن — یکی دیو عظیمست ای خـردمند
ق ۱۷/۸۴

بدگشتن: بد شدن

ســخت بــد گشت نـقدها مسـتان — درم از کس مگر به سخت مِکـاس
ق ۲۶/۲۰۹

بدگفتن: عیب کردن، بدگویی کردن، بهتان زدن

دین ورز و با خدای حوالت کن — بــد گــفتن از فــلانی و بـهمانی
ق ۴۹/۱۹۶

بدگمان: (صفت مرکب) بدخیال، شبهه‌دار، مقابل نیکوگمان، کنایه از خلیفهٔ عباسی که در بغداد مستقر بوده است.

چو هاروت و ماروت لب خشک ازانست — ابـر شــطّ دجــله مــر آن بـد گـمان را
ق ۲۸/۵

بدگو: کسی که گفتار زشت دارد، بدزبان، بددهن

ز بهر دوستی آل مصطفیٰ بر من — بزرگ دشمن و بدگو و بد زبان شده‌ای

ق ۳۶/۲۰۶

بدگوهر: بدذات و بداصل، بدنژاد

ازیرا ما خداوند درختانیم و سوی ما سزای سوختن گشتند بدگوهر مغیلانها

ق ۳۸/۲۱۱

من همی نازش به آل حیدر و زهرا کنم تو همی نازش به سند و هند بدگوهر کنی

ق ۳۷/۲۱۷

بدگوهری: بدذاتی، بداصلی

به علم و به گوهر کنی مدحت آن را که مایه‌ست مر جهل و بدگوهری را

ق ۲۹/۶۴

بدگهر: مخفف بدگوهر، بداصل و بدذات

وز خلق لشکرش جز بی‌دین و بدگهر نیست اوباش و خیل او را بر اهل دین ظفر نیست

ق ۱۰/۷۰

بَدَل: هرچه به جای دیگری بود، آنچه به جای دیگری ایستد، جانشین، عوض

مرا بَدَل ز خراسان زمین یمگانست کسی چرا طلبد مر مرا و یمگان را

ق ۵۳/۵۲

بِدِل: از ته دل

بی‌گمان گردی اگر نیک بیندیشی که بدل خفته‌ست این خلق همه همگین

ق ۱۶/۱۳۳

تا تو بِدِل بندهٔ امام زمانی بندهٔ اشعار تست شعر کسائی

ق ۵۴/۴۲

بدل دادن: چیزی را به جای دیگری دادن، عوض

بدل داد از شکوفه و برگ و میوه عم و خال و تبار و دودمانت

ق ۳۳/۱۰۱

بدل کردن: معاوضه کردن، ابدال، تبدیل، تعویض

چو روزگار بدل کرد تیر تو به کمان چراکنون نکنی تو غزل به زهد بدل؟

ق ۲۰/۸۸

بدلگام: (صفت مرکب) اسب بدلجام باشد یعنی هیچ دهنه را قبول نکند، بددهنه و سخت سر، اسب

سرکش

یکی مرکبی داده بودم رمنده	ازین سرکشی بدخوئی بدلگامی

ق ۱۶/۱۰۰

بدل گشتن: عوض شدن

نبینی که گر بازگشتی، بساعت	به راحت بدل گشت رنج درازش

ق ۱۶/۲۳۱

بدلی: چیزی که جنسش بد باشد، خوش ظاهر و بدباطن، قلب

یک هنرستش که عیب او ببرد	آنکه زوالیست فعلش و بدلی

ق ۲/۲۳۹

بدل یافتن: عوض یافتن

بدل یابی ار سوی من بنگری	ز ارزیز و قلعیت سیم حلال

ق ۳۸/۱۱۶

بدمحضر: آن که حضورش رنج آور و تحمّل‌ناپذیر باشد، مصاحب گمراه‌کننده، کسی که از دیگران به بدی یاد کند.

نیست این ممکن که تو بدبخت همچون خویشتن	مرمرا بنده‌ی یکی نادان بدمحضر کنی

ق ۳۶/۲۱۷

چون تو بسی به بحر در افگنده‌ست	این صعب دیو جاهل بدمحضر

ق ۴۷/۲۲

بدمذهب: (صفت مرکب) بدکیش و بد آیین و بد دین

بهنه جویان و جزین هیچ بهانه نه	که تو بد مذهبی و دشمن یارانی

ق ۹/۲۰۸

بدمهر: نامهربان، بی‌محبّت

دشمن من این تن بدمهرمست	کرده گره دامن بر دامنم

ق ۲/۱۴۴

فرزند تؤیم ای فلک، ای مادر بدمهر	ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما؟

ق ۲/۲

بدمهری: نامهربانی، بدخواهی

یک چند کنون لباس بـدمهری — از دلْت هـمی بـباید آهـختن

ق ۱۰/۱۵۵

بدمیزبان: مهماندار بد

کس از خوان تو سیر خورده نرفته‌ست — ازین گفتمت من که بد میزبانی

ق ۲/۹۴

بدن: جسد انسان، تن، اندام

خلق یکسـر بت‌پـرستان گشـته‌انـد — جانهاشان چون شمن شد، بت بدن

ق ۳۳/۷۳

بدنشان: بدکار و پست، دارای عیب، بد صفت، بدکردار

چون نگشتند از طریق بهتری این امّت — بدسگال و بدفعال و بدنشانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۳٦

هرکه ز ایزد سیم و زر جوید ثواب — بدنشان و بیهش و شوم اختر است

ق ۳۴/۱٦

بدنگر: بد نظر، بدبین، کج بین

پس چه گوئی که ازآن نرم جسد برتر چیست؟ — نیک بنگر کـه نـه ایـن کـار کسـی بـدنگرست

ق ۲۳/۱۴۸

بدنهال: بد اصل، بد سرشت

جز سر به نگون سوی قعر دوزخ — مـنحوس و نگـون و بـدنهالی

ق ۴۱/۲۲۴

بد نیت: (صفت مرکب). بد قصد و بداندیش و بدخواه

مارِ مردم نیتِ بـد بـود انـدر دل — بد نیت را جگر افگار کند مارش

ق ۲۳/۵۴

بدو: به آن

فخرت به سخن باید، ازیرا که بدو کرد — فخر آن که نمانْد از پس او ناقهٔ عضبا

ق ۲۸/۲

بدو: به او، به خودش

آن کوش که دست از طمع بشویی — واین سـفله جـهان را بـدو گـذاری

ق ۳۵/۱۴

بده: واگذار کن، رها کن

اگر دوستی خاندان بایدت همه چو ناصر به دشمن بده خان و مان را

ق ۲۹/۵

بدهدمان: ما را می‌دهد.

نیکی بدهدمان جزای نیکی بد را سوی او جز بدی جزا نیست

ق ۲۱/۵۱

بدهمنشین: بد قرین

جهانا من از تو هراسان ازانم که بس بدنشانی و بدهمنشینی

ق ۱۷/۸

بدهنر: بد ذات، بد کردار

سوی تو ضحّاک بدهنر ز طمع بهتر و عادل‌تر از فریدون شد

ق ۲۸/۳۷

بدی: ضد نیکی، شر، جفا

گر مکافات بدی اندر طبیعت واجبست چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید

ق ۵/۲۵

بدید: نگاه کرد.

بدانکه بر تو گواهی دهند هردو به حق دو چشم هرچه بدید و دو گوش هرچه شنود

ق ۳۰/۱۵

بدیده‌ست: نگاه کرده است.

غرّه نکند هرکه بدیده‌ست سپاهش این عالم ازان پس به فراخی مکانیش

ق ۴۴/۱۳۸

بدیع: نو پیدا شده، باطراوت و زیبا، نو آیین

نگارنده آن نقشهای بدیع از این نقش نامه همی بسترد

ق ۳۳/۱۲۸

دیبا همی بدیع برون آری اندر ضمیر تست مگر ششتر

ق ۸۱/۲۲

بدی‌کردن: رفتار ناملایم داشتن

«مکن بدی تو و نیکی بکن» چرا فرمود خدای ما را گر ما نه حیّ و مختاریم؟

ق ۲۴/۳۳

بدیل: هرچیز که به جای دیگری بود؛ عوض، بدل چیزی، جایگزین

رفتم به درِ آنکه بدیلست جهان را از احمد و از حیدر و شُبیَر و ز شَبَّر

ق ۶۷/۵۹

بدیل ماندن: به جای ماندن

وز جهان علم دین بری و سخا حکمت و پند ماند از تو بدیل

ق ۴۴/۵۵

بدین: به دین، به مذهب

مرا توحید و ایمانست و اقرار بدین پیغمبر مختار و حیدر

ق ۱ ملحق / ۷۷

بر: در اوّل افعال در آید و اگر فعل با «باید» صرف شود نخست «باید» و سپس «بر» آورده شود. مثل: باید برخاست ولی در این بیت ناصرخسرو بر پیش از باید آمده است

پست منشین که ترا روزی از این قافله‌گاه، گرچه دیر است، همان آخر برباید خاست

ق ۱۲/۱۰

بر: مخفف برگ، گل برگ

لاله‌ای بودم به بستان خوب رنگ تازه، واکنون چون برِ نیلوفرم

ق ۱۲/۲۲۶

بر: بالا، روی، ضد پایین

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر تو بر زمی و از برت این چرخ مدوّر

ق ۱/۲۴۲

بَر: دشت، مقابل بحر، زمین خشک

یک گوهر تر و نام او بحر یک گوهر خشک و نام او بَر

ق ۳/۴۳

واندر هوا به امر وی استاده‌ست بی‌دار و بند پایهٔ بحر و بر

ق ۲۹/۲۲

بر: کنار

بیدار چون نشست بَرِ خفته — خفته ز عیب خویش شود تفته

ق ۱۵/۱۴۳

بِر: نعمت

خوک همه شرّ و زیانست و نحس — میش همه خیر و بِر و برکتست

ق ۳۷/۱۲۴

به خانهٔ کهین در همیشه سه مهمان — از این دو کبوتر خورد نعمت و بر

ق ۱۷/۱۴۵

بِر: طاعت، نیکویی

علم را بنیاد او کن مر عمل را بام او — از بِر و پرهیز شاید گر مُرو را در کنی

ق ۴/۲۱۷

بر: حفظ کردن و نگهداری چیزی در حافظه

چرا خوانم چو فرقان کردم از بر — به جای ختم قرآن مدح دهقان؟

ق ۲۹/۴۸

بر: نیمهٔ تن از برون سوی، بالای پهلو که به سینه متصل است، آغوش

داغ مستنصر بالله نهاده‌ستم — بر بر و سینه و بر پهنهٔ پیشانی

ق ۴۲/۲۰۸

ایدون گمان بری که گرفته‌ستی — در بر به مهر، خوب یکی دلبر

ق ۴۳/۲۲

بر: میوه، ثمره

شاخیست خرد سخن بر‌ُو برگ — تخمیست خرد سخن ازو بر

ق ۱۷/۴۳

بِر: نیکی و بخشش، نیکویی

مایهٔ برّی تو و ابرار اولاد تواند — برّ چون یابد کسی کو شیعت ابرار نیست

ق ۵۱/۱۴۷

برآسودن: راحت بودن، آرامش داشتن

برآسوده ز جنبشها و قال و قیل دهر ایدون — که گفتی نیست در عالم نه جنبائی نه گویائی

ق ۷/۲۳۰

برآماسیدن: ورم کردن، تورم

به قول ماه دی آبی که یازان باشد و لاغر بیاساید شب و روز و برآماسد چو سندانها

ق ۱۲/۲۱۱

برآمدن: بیرون آمدن، خارج شدن، خروج

آن خطّ بیاموز تا برآئی از چاه سقر زی بهشت مأوا

ق ۴۹/۱۹۱

برآمدن: گذشتن زمان، سپری شدن

پانزده سال برآمد که به یمگانم چون و از بهر چه؟ زیرا که به زندانم

ق ۱/۹۰

برآمدن: ظاهر شدن و پدید آمدن، نمایان شدن

آینده ز ما هرگز پاینده نگردد هرگه که شما می‌چو برآئید نپائید

ق ۹/۲۱۳

برآمدن: بالا رفتن، بالا آمدن، بربلندی بر آمدن

گر جهد کنی، به علم از این چاه یک روز به مشتری برآیی

ق ۴۳/۱۲۲

برآمدن: طلوع کردن، سر زدن، باز آمدن، روی نمودن

ای هفت مدبّر که براین پرده سرائید تا چند چو رفتید دگر باره برآئید؟

ق ۱/۲۱۳

برآمدن: برخورد کردن

به تاریکی اندر گزاف از پس او مَدَوْ کِتْ برآید به دیوار بینی

ق ۲/۸

برآمدن روزگار: گذشتن زمان

هر آنکه بر طلبِ مال، عمر مایه گرفت چو روزگار برآمد،نه مایه ماند و نه سود

ق ۲/۱۵

برآمیختن: درهم کردن، ترکیب، ممزوج گشتن، اختلاط

جانور گردد همی از راستی چون برآمیزد طبایع به اعتدال

ق ۲۶/۳۴

برآن بودن: اعتقاد داشتن، تصمیم گرفتن، آهنگ آن داشتن

بــنکوه مـرا اگـر نـدانـم　　بِهْ زانکه تو بی‌خرد برآنی

ق ۴۹/۱۶۳

برآنش: بر آن کارش

آن کن زکارها که چو دیگر کس　　آن را کـند بـر آنْش تـو بسـتائی

ق ۳۰/۳

برآوردن: بالا بردن، بردن به سوی بالا

فرود آوردی آنچه‌ش خود برآوردی　　گسستی هرچه کان را خود بپیوستی

ق ۳/۱۷۸

برآوردن: بیرون آوردن، خارج ساختن، برآوردن زمین نبات را

تخم هر معصیت، ای پور پدر، جهلست　　نارد این تخم بری جز که همه عصیان

ق ۳۵/۱۹۴

بر آورده: مصنوع، ساخته شده، کار ساخته و برآورده

دین‌سرائیست برآوردهٔ پیغمبر　　تا همه خلق بدو در به قرار آید

ق ۳۷/۷۴

برآهختن: مخفف برآهیختن، برکشیدن مطلقاً، آختن، بیرون کشیدن، بیرون آوردن

مفگن سپر چو تیغ برآهخت و نیز　　غــرهٔ مشـو بـه لابـهٔ مـرد افگـنش

ق ۲۰/۲۱۰

چون برآهختی ز تن شرم، ای پسر　　یــافتی دیــبا و اسب و اوســتام

ق ۳۸/۱۷۳

برآهخته: برکشیده، آهیخته، آخته

برآهخته از بهر دین خدای　　به تیغ از سر سرکشان آشتم

ق ۴۰/۳۰

برآیدمی: برمی‌آید.

داد من بی‌گمان برآیـدمی　　روز حشر از نبیرهٔ عبّاس

ق ۹/۲۰۹

برابر: معتدل، با اعتدال

بندیش از این ثواب و عقاب اکنون کاین در خرد برابر و موزونست

ق ۲۶/۱۲۰

برابر: مساوی، یکسان، موافق

همچون تو نیستند اگر چند این خران زیر درخت دین همه با تو برابرند

ق ۵۵/۲۰۱

برابرگشتن: مساوی شدن. به اندازهٔ هم شدن. یکسان شدن

ازین بر سودی وزان بر زیانی برابرگشت سودت با زیانت

ق ۹/۱۰۱

برات: حوالهٔ کتبی، سند، براءت

بر امید آنکه یابم روز حشر بر صراط از آتش دوزخ برات

ق ۲۵/۱۵۳

بر اثر: به دنبال، پیرو، تابع

ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم و اولاد زنا بر اثر رای و هوااند

ق ۵۱/۱۱۴

بر اثر: از پی، از عقب، دنبال

بر اثر روز رود شب چنانک نعمت او بر اثرش نکبتست

ق ۳۶/۱۲۴

برادر شمعون: مراد حضرت عیسیٰ مسیح (ع) است.

آب خدای آنکه مرده زنده بدو کرد آن پسر بی‌پدر برادر شمعون

ق ۳۰/۴

برادروار: به مانند برادر، از روی مهربانی، در عالم یگانگی و اتّحاد تساوی مرتبت

اگر ضدّند اخشیجان چرا هرچار پیوسته بُوَند از غایت وحدت برادروار در یک جا

ق ۳۰/۱

براز: نام طایفه‌ای از ایلات کُرد ایران

سخنم ریخت آب دیو لعین به بدخشان و جَرْم و یمگ و براز

ق ۳۶/۶۹

برافراختن: بالا بردن

اکنون صبای مُشک شم، آرد برون خیل و حشم — لؤلؤ بـرافـرازد عـلم، چـون ابـر دُرّ آرد ز نـم

ق ۶ ملحق / ۸

براگندن: پاک کردن، زدودن

زین قبل مانده به یمگان در حجّت پنهان — دل برآگنده ز اندوه و غم و، تن به گداز

ق ۲۷/۵۰

برانباردن: انباشتن، انباردن، پرکردن

ور سر بکشد سرش ز هشیاری — بـر پشـتش بـار دیـن بـرانـبارد

ق ۱۹/۱۱۷

برانداختن: چیزی را به سوی کسی پرتاب کردن

بربائی ازان بدین برانـدازی — گـرگی بـمثَل ز نـابسامانی

ق ۳۷/۲۸

براندندم: بیرونم کردند.

شاد چون گشتی برانـدندم بـه قـهر از بـهردین — از ضیاع خویش و از دار و عقار، ای ناصبی؟

ق ۲ ملحق / ۳۷

براندیشیدن: اندیشیدن، فکر کردن

گـر بـرانـدیشی بـریده‌ستی رهـی دور و دراز — چون نیندیشی که این رفتن بر این سان تا کجا؟

ق ۴۱/۲۳۶

براندیش کاین جنبش بـی‌کرانـه — چرا اوفتاد اندر این جسم اکبر

ق ۵۱/۱۴۵

براندیشیدن: ترسیدن، بیم داشتن، واهمه کردن

چون از آن روز برنیندیشی — که بریده شود درو انساب؟

ق ۳۹/۱۳

برانگیختن: جنباندن از جای، بلند ساختن، به حرکت درآوردن

چون باد سحر ترا برانگـیزد — دیوی سبهی به لُولُو آبستن

ق ۲/۱۵۵

برانی: بر آن فکر هستی.

نیست پشیمان دلت اگر تو برانی تات چه گوید فلان فقیه و بهمان

ق ۳/۲۱۵

براهیم: مخفف ابراهیم، ابراهیم خلیل الله

اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان وان عزم براهیم که بُرّد ز پسر سر

ق ۱۸/۲۴۲

براهیم ادهم: ابراهیم ادهم، صوفی معروف در سدهٔ دوم هجری

گر سوی اهلِ جهل به دین متّهم شوی سوی خدای به ز براهیم ادهمی

ق ۴۴/۲۱۹

براهیم سیمجور: مراد در شعر ذیل ابراهیم سیمجور دواتی است سپهسالار سامانیان به خراسان

فعل نکو ز نسبتْ بهتر، کز این قبل بِهْ شد ز سیمجور براهیم سیمجور

ق ۱۹/۱۶۶

بربائید: دزدی کنید.

این ظلم بدستوری از بهر چه باید چون مال ز یکدیگر بس خود بربائید؟

ق ۲۴/۲۱۳

بر باد دادن عمر: تلف کردن عمر (به مجاز)، بیهوده تلف کردن، نیست و نابود کردن

عمر پیری چو جوانی مده ای پیر به باد تیرت انداخته شد نیز کمان را منداز

ق ۷/۵۰

بر بام شدن: پشت بام رفتن، فراز بام شدن

بکوشم تا ز راه طاعت یزدان به بامت بر شوم روزی از این پستی

ق ۱۰/۱۷۸

بربر: از شهرهای سودان، ملکی است به جانب حبشه که مردم آنجا سبزرنگ باشند.

هریک به یکی راه دگر کرد اشارت این سوی ختن خواند مرا آن سوی بربر

ق ۳۸/۲۴۲

بربایدخاست: باید برخاستن یعنی باید برخیزد و از این دنیا کوچ کند.

پست منشین که ترا روزی از این قافله گاه گرچه دیر است، همان آخر بربایدخاست

ق ۱۲/۱۰

بر بردن: بالا بردن

تن ز مینیست میارایش و بفگن به‌زمینش — جان سمائیست بیاموزش و بربر بسماش

ق ۴۶/۱۲۹

بربستن: بستن. گرد چیزی درآورن. بند کردن

بـر بسـته‌ گـل از ششتریِ سبز نـقابی — و آلوده به‌کافور و به شنگرف بناگوش

ق ۷/۱۹۵

بربستن زبان: خاموش شدن

تا زاغ به باغ اندر بگشاد فصاحت — بر بست زبان از طرب و لحنْ غوانیش

ق ۳/۱۳۸

بر بسماش: به آسمان ببر او را

تن زمینیست میارایش و بفگن به زمینش — جان سمائیست بیاموزش و بر بر بسماش

ق ۴۶/۱۲۹

بربط: نام سازی است مشهور و بعضی گویند بربط ساز عود است و آن طنبور مـانندی بـاشد کـاسه بزرگ و دسته کوتاه.

بدانی چو درمانی آنگه‌ کز آنجا — نـه بـربط رهـاند تـرا نـه تـرانـه

ق ۲۳/۲۰

بربط زن: عواد، کران نواز، بربط نواز، بربطی

من رانده بِهم چو پیش گـهَ بـاشد — طنبوری و پای‌کوب و بـربط زن

ق ۱۹/۱۵۵

بربطی: بربط زن

چون به‌گوش آیدت از بربطی آن راهکِ نوز — رویِ پژمردت چون گل شود و. طبع کـریم

ق ۱۸/۱۷۰

بربودن: ربودن. چپاول کردن

وامروز باز پاک ز من بربود — آن حُلّهای خوب و نـوآئینم

ق ۱۶/۶۰

کـرا جـامهٔ عزّ بـربود دنـیا — به دین بازگردد بدو اعتزازش

ق ۲۲/۲۳۱

برپا بودن: ایستادن

تو برپایی آنجا که مطرب نشیند سـزد گـر ببرّی زبـان جـری را
ق ۲۷/۶۴

برپا شدن: برخاستن، آماده شدن

داند خرد همی که براین عادت کاری بـزرگ را شـده بـرپائی
ق ۴۳/۳

بر پاشنه گردیدن: در جا زدن

بباید همی رفت بپسیچ کـار چنین چندگردی تو بر پاشنه؟
ق ۱۱/۱۵۷

برپاشیدن: پاشیدن

چون سرکه چکاند او به ریشت بر بـرپاش تـو بـر جـراحـتش پـلپل
ق ۲۴/۱۲۶

برپای ماندن: ایستادن، بر جای ماندن

وان دیو که پیش من همی‌رفت بـرپای بـماند و مـن نشسـتم
ق ۵/۱۰۳

برپروار: پرواری، فربه

یکی مرگاوِ بر پَروار راکس جز از قصّاب ناید خواستاری
ق ۲/۱۲۷

برپریدن: به بالا پریدن

گر از علم و طاعت برآریم پر از این جا به چرخ برین بر پریم
ق ۶/۲۴۱

برپی: به دنبال

بر پـی و بـر راه دلیـلت بـرو نیک دلیلا که ترا مصطفاست
ق ۵۰/۴۵

برپی‌کسی‌رفتن: بر جای پای او قدم نهادن

بـر پـی اسب جـبرئیل بـرو تا نگیرذت دیوْ زیرِ رکـاب
ق ۴۲/۱۳

برت: روی سر، بالای سر تو

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر، تو بـر زمـی و از بـرت ایـن چـرخ مـدوّر
ق ۱/۲۴۲

برتافتن: تابیدن، پرتو افکندن
چون به من برتافت نور علم او روی دین را خالم اکنون، خوب خال
ق ۵۳/۳۴

برتافته: نعت مفعولی مرکب از برتافتن
روی برتافته زو خویش چو بیگانه دستگیریش نه جز رحمت یزدانـی
ق ۷/۲۰۸

برتاویدن: تاب آوردن، تحمّل کردن
فرومایه آن به که بدحال بـاشد ازیــرا سـیه سـار پـی‌برنتاود
ق ۲/۲۷۸

برتر: بلندتر و اعلی، بالاتر، والاتر در مقام و منزلت و در مکان و محل
چند رفتند از آن قصور بـلند بهتر و برتر از تو سوی قبور؟
ق ۸/۳۶

نان اگر مرتنْت را با سر و بن هم سازکرد علم جانت را همی سر برتر از جوزا کند
ق ۲۱/۱۸۴

برتر شدن: بالاتر شدن در مقام، در مرتبهٔ عالی‌تر واقع شدن
برتر مشـو از حـدّ و نـه فـروتر هش دار و مقصّر مباش و غالی
ق ۱۳/۲۲۴

وز خلق به علم و جاه برتر شو هرچـند بـوند بـا تـو هـم زانـو
ق ۲۱/۷۵

برتری: فضل، بالاتری، رفعت، علو و بزرگی
بر پایهٔ علمی بر آی خوش خـوش بــرخـیره مکــن بــرتری تــمنّا
ق ۴۲/۱۹۱

بر تقلیل: حداقل، دست کم، لااقل
وانگهی «قال قال حدّثنا» گفته‌ای صد هزار بر تقلیل
ق ۲۲/۵۵

برتنیدن: (مصدر مرکب) تنیدن یعنی بافتن و نسج کردن چنانکه جولا یا عنکبوت

گر تنم از جامه برهنه شود علم و خرد گرد تنم برتنم

ق ۲۹/۱۴۴

جانْت برهنه‌ست و تو این تار وپود بر تن تاریک همی برتنی

ق ۷/۲۳۷

برج: اصطلاح هیأت، منازل خورشید، که دوازده‌گانه هستند و نام‌هایشان عبارتند از :حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت

در تن خویش ببین عالم را یکسر هفت نجم و ده و دو برج و چهار ارکان

ق ۶/۱۹۴

برجا: ثابت و برقرار، برجای، ساکن، و با لفظ داشتن و ماندن مستعمل، باقی، موجود

تقدّم هست یزدان را چو بر اعداد وُحدان را زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قِدَم برجا

ق ۱۰/۱

اکنونیان روان و تو برجائی زیرا که نیست جسم تو اکنونی

ق ۵/۱۸۱

برج حمل: برج بره، نخستین برج از بروج دوازده‌گانه، برابر فروردین

چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا به فرمانش به صحرا بر مطرّا گشت خُلقانها

ق ۹/۲۱۱

برج خاکی: ثور و سنبله و جدی

کیوان چو قران به برج خاکی افگند زاحداث زمانه را به پاکی افگند

ق ۱/۲۸۱

برجستن: خیز نمودن، پریدن، خیز کردن

چو شاخ ترّ بررستی و چو نخچیر برجستّی و شست از سالیان رُستی

ق ۱۸/۱۷۸

برج سرطان: برج خرچنگ چهارمین برج معادل تیرماه

کجاست اکنون آن فرّ و آن جلالت و جاه که زیر خویش همی دید برج سرطان را؟

ق ۱۸/۵۲

برجهنده: جست و خیز کننده، جهنده، با ارتجاع مانند فنر

ای برجهنده کرّه. ز چنگال مرگ — شو گر به حیله جَست توانی بـجه
ق ۲/۲۲۹

برجهیدن: جهیدن، جستن، پریدن، خیزنمودن
یا یکی برجهد چو بوزنگان — پای کوبد به نغمت طنبور؟
ق ۱۷/۳۶

برجیس: سیّارهٔ مشتری، اورمزد، سعد اکبر است و آن را قاضی فلک گویند.
که دانست کـز نـور خـورشید گـیرد — همی روشنی ماه و برجیس وکیوان؟
ق ۱۳/۳۹

برجیس گفت مادر ارزیـز است — مس را همیشه زهره بود مـادر
ق ۲۱/۲۲

برچمیدن: رفتار کردن، عمل کردن
سخن با سرشبان جز سخته و پخته مگو از بن — ولیکن با رم از هرگونه‌ای کـاید هـمی بـرچـم
ق ۲۵/۳۸

برچنی: برمی‌چینی
عمرت شاخیست پر از بار و خار — چون تو همه خار همی برچـنی؟
ق ۵/۲۳۷

برچیدن: جمع کردن، فراهم کردن
تا کی کشی به ناز و گشی دامن — دامن یکی ز ناز و گشی برچین
ق ۳/۴۱

برحذرند: دور، به پرهیز، به بیم، یکسو و برکنار
اندر این جای گیاهان زیان کار بسیست — زین چراگاه ازیرا حکما برحذرند
ق ۸/۳۱

برخاستن: زایل شدن، سلب شدن، از میان رفتن و دور شدن
گوئی از امر خدایست، ای پسر، بر مرد عقل — امر ازو برخـاستی گـر عـقل ازو بـرخـاستی
ق ۴۰/۱۰۶

برخاستن: بلند شدن، قیام کردن
به سال نو ایدون شد این سال خورده — که برخاست از هر سوی خواستارش

ق ۱۶/۱۵۹

برخطر: بر آفت، برضرر

همگان برخطرند آنکه مقیم‌اند وگر ره نیابند سوی باخطران بی‌خطرند

ق ۱۲/۳۱

برخمیدن: در پیچ و تاب بودن

رستن به مال نیست به علمست و کارکرد خیره محال و بیهده تا چند برخمی؟

ق ۳۳/۲۱۹

برخوان: بخوان

بیدار شو از خواب جهل و برخوان یاسین و به جان و [به] تن فرو دم

ق ۱۲/۱۳۰

برخوان: بگو

خرد کو رسول خدایست زی تو چه خوانده‌ست بر تو از این باب؟ برخوان

ق ۴۲/۳۹

برخواندن: خواندن، قرائت کردن

تقویم صورت ما کردند باغبانان برخوان اگر ندانی آغاز سورة‌التّین

ق ۲۰/۱۰۹

غافل منشین ز دیو و برخوان بر صورت خویش سورة التّین

ق ۲۰/۲۴

برخوردن: برخوردار شدن، بهره و سود بردن، فایده دیدن

تاکی تو به تن برخوری از نعمت دنیا؟ یک چند به جان از نعم دانش برخور

ق ۳/۲۴۲

برخیرخیر: بیهوده، بی‌جهت

چه کردم که از من رمیده شدند همه خویش و بیگانه بر خیر خیر؟

ق ۲/۱۸۹

برخیره: (مرکب از: بر + خیره) بیهوده، عبث

ای تکیه زده بر این در از جهل برخیره شده عصای بالین

ق ۴۲/۲۴

برخیزیدن: از میان رفتن، نابود و محو شدن، مرتفع شدن

اگر فضل رسول از رُکن و زمزم جمله برخیزد — یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چَهْ زمزم

ق ۱۹/۳۸

برخیزیدن: برپا ایستادن، به پا خاستن، قائم شدن

زین زال دور باش که او دایم — چون گربه شوی جوید و برخیزد

ق ۴/۲۷۲

بُرَد: فعل مضارع از بریدن به معنی طی کردن

شمع تو راه بیابان بُـرَد و دریـا — شمع من راه نمایست سوی باری

ق ۱۷/۳۵

بردادن: میوه و ثمر دادن، حاصل و نتیجه دادن

درخت پشیمانی از دینه روز — در امروز باید که‌مان بردهد

ق ۴۰/۱۲۸

بردارکردن: به دار آویختن، از بین بردن، آویزان کردن

باتش خرسندی پشکش بسوز — بـر در پـرهیزش بـردار کـن

ق ۳/۹۹

برداشتن: تحمل کردن، پذیرفتن

چو چاره نیستنش از صُحبت جِهانِ جَهان — اگر جفاش نماید جفاش بردارد

ق ۵/۱۳۱

بردبار: صبور، تاب آورنده و تحمّل کننده

با جاهل و بی‌خرد درشتم — بـا عـاقل و نـرم بـردبارم

ق ۲۷/۷۹

بردبار: بارکش

ز بسیاری که بردم بار رنجش — شدم، گرچه نبودم، بـردباری

ق ۴۷/۲۴۰

بردباری: تاب و تحمل، صبر و شکیبایی

گوئی که «چرا روزگار جافی — با من نکند هـیچ بـردباری؟»

ق ۷/۱۴

بر دست خودگزیدن: دست به دندان گزیدن، اسف خوردن، دریغ خوردن

این جهان بی‌وفا را برگزید و بدگزید لاجرم بر دست خویش از بدگزید او خودگزید

ق ۱/۲۵

بردمیدن: پف کردن، فوت کردن

واکنون زخوی او چو شدی آگه بر دم به جان خویش یکی یاسین

ق ۲۸/۴۱

مکان علم فرقانست و جانِ جان تو علمست از این جان دوم یک دم به جان اوّلت بردم

ق ۲۳/۳۸

بردن: در قمار بر حریف غالب شدن، در بازی‌های عادی و مسابقه و قمار بر حریف فائق آمدن و پیروز شدن

درّ فلک را ببرد صبح، مگر صبح همی با فلک قمار کند

ق ۲۲/۹۲

بردن: همراه خود بردن، مجازاً(به علاقهٔ سبب و مسبّب) دعوت کردن

گر ناصبیت بَرَد، عمر باشی ور شیعی خوانْدت علی نامی

ق ۱۹/۱۸

بر دست گرفتن: کنایه از شروع کردن

بر دست مگیر چون سبکساران کاری که بسَزش بُرْد نتوانی

ق ۲۳/۲۸

برد خواهد: خواهد برد.

تو را فرمان چگونه برد خواهد شهر یا برزن چو جانِ تو ترا خود می‌نخواهد برد و تن فرمان؟

ق ۳۲/۱۳٦

بردویدن: بالا رفتن چنانکه پیچک به درخت و دیوار

نشنیده‌ای که زیر چناری کدوبنی بررست و بردوید برو بر به روز بیست؟

ق ۱/۲۵٦

بر دوام: همیشه و پیوسته

سر برآر این دام گنبد را ببین ای برادر، گرد گردان بر دوام

ق ۳۰/۱۷۳

برده‌گشتن: اسیر و بنده شدن

برده گشتند یکسر این ضعفا — وان دو صیّاد هریکی نخّاس

ق ۱۶/۲۰۹

بُردیمانی: جامه قیمتی و گرانبها منسوب به یمن

چون زرّ مزوّر نگر آن لعل بدخشیش — چون چادر گازر نگر آن بُرد یمانیش

ق ۶/۱۳۸

برایگان: مجانی، مفت

ایـن را نسـتانم بـرایگـان مـن — زیرا که جهان رایگان گـرانست

ق ۱۹/۸۷

بررسیدن: تحقیق و جستجو کردن، تفحّص کردن

پیش آر قُران و بررس از من — از مشکل و شرحش و معانی

ق ۴۸/۱۶۳

بررس نیکو به شعر حکمت حجّت — زانکه بلند و قویست چ ن کُه قارن

ق ۴۶/۷۸

بر رسانیدن: رساندن

گر بیاموزی به گردون بر رسانی فرق خویش — گرچه بـا بندگران و انـدر یـن تـاری گـوی

ق ۳۱/۱۶۴

بر رستن: روییدن، رستن، سبز شدن

نشنیده‌ای که زیر چناری کدوبنی — بررست و بردوید برو بر به روز بیست؟

ق ۱/۲۵۶

بر رغم: بر خلاف میل، برکامه

نگذاشت خـواهـد ایـدرَش بـر رغـم او صـورتگرش — جز خاک هرگز کی خورد آن راکه خ ک آمد خورش

ق ۱/۱۱۰

بر رفتن: بالا رفتن، بر شدن، بر فراز چیزی بر آمدن

آنک او به مراد عام نـادان — بــررفت بــه مــنبر پــیمبر

ق ۴۲/۴۳

بررفته: بلند شده و بالا شده

ای زود گرد گنبد بر رفته — خانهٔ وفا بدست جفا رُفته

ق ۱/۱۴۳

بر زبان راندن: بر زبان آوردن، سخن گفتن، بیان کردن، تکلّم

نرانم بر زبان جز این سخن را — که بر معیار عقل آید معیَّر

ق ۱ ملحق / ۵۵

نام علی بر زبان که یارد راندن — جز که حکیمان به عهدها و به پیمان؟

ق ۱۷/۲۱۵

برزخ: حایل میان دنیا و آخرت باشد و آن از وقت مرگ تا زمان قیامت باشد و هر کسی که می‌میرد داخل برزخ می‌گردد.

بر سر دو رهی امروز بکن جهدی — تات بی‌توشه نباید شد از این برزخ

ق ۱۳/۲۲۷

برزدن: بیرون آمدن

وز مغرب آفتاب چو برزد مترس اگر — بیرون کنی تو نیز به یمگان سر از سرب

ق ۳۴/۹۶

برزگار: برزگر، کشاورز

برزگاران جهانند و همه روز و همه شب — بجز از معصیت و جَور نه ورزند و نه کارند

ق ۳/۶۶

همه بَرزگاران اویند یکسر — مسلمان و، ترسا که زنّار دارد

ق ۵۴/۱۷۹

برزگر: زراعت کننده و دهقان، کشاورز، زارع

کشتمند تست عمر و تو به غفلت برزگر — هرچه کِشتی بی‌گمان، امروز، فردا بدروی

ق ۲۲/۱۶۴

برزگری کردن: زراعت و کشاورزی کردن

برزگری کن در این زمین و مترس ایچ — از شغب و گفت وگوی وغلغل خصمان

ق ۶/۲۱۵

برزن: بالا بزن، فعل امر از برزدن

خفته مرو نیز بیش ازین و چو مردان — دامن با آستینْت برکش و برزن

ق ۱۸/۷۸

برزن: کوی، محلّه، مجازاً به علاقهٔ حال و محل، مردم شهر و محلّه

ترا فرمان چگونه برد خواهد شهر یا برزن چو جان تو ترا خود می‌نخواهد برد و تن فرمان؟

ق ۳۲/۱۳٦

برزن شیون: محله‌ای که از آن ناله و شیون بلند است.

جهلت را دور کن زعقلت ازیراک سور نباشد نکو به برزن شیون

ق ۴۵/۷۸

بر زیان: متضرر، زیان زده

ازین بر سودی و زان بر زیانی برابر گشت سودت با زیانت

ق ۹/۱۰۱

برساختن: عمارت کردن، پی افگندن

بگشاد به دین درون درِ حیلت برساخت به پیش خویش بازاری

ق ۲۱/۱٦۷

برسان: مانند، مثل

چنین آفاق پر ز آیات و حکمت نبشته سر بسر برسان دفتر

ق ۱ ملحق / ۳۰

برسایش: فرسایش، سائیده شدن

برسایشْ ما را ز جنبش آمد، ای پور، در این زیر ژرف دریا

ق ۹/۱۹۱

بُرسته: روئیده شده

که داند قدر سنبل تا نبیند بُرسته همبرش سعدان و کنگر؟

ق ۱ ملحق / ٦۴

برسخته: سنجیده

جز که برسخته نگویم سخنی، زیرا سخن حکمت زرَست و خرد شاهین

ق ۴۷/۱۳۳

بر«حدّثنا» مباش فتنه برسَخته ستان سخن به شاهین

ق ۳۵/۲۴

بر سر: در حضور، پیش

آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع پـیش شـهدا دست مـن و دامـن زهـرا

ق ۵۳/۲

بر سر دفتر بودن: برتر از دیگران بودن، در آغاز و عنوان و مقدّم بودن

به دشمن نمائیم روشن که ما به دنیا و دین بر سـر دفـتریم

ق ۳۰/۲۴۱

ازیرا سر دفتریم، ای پسر، که ما شیعت آل پیغمبریم

ق ۳۱/۲۴۱

بر سر کردن: بر روی سر ریختن

بر سرت بویا چو مشک و عنبر سارا شود گرتو خاکستر به نام آل او بر سر کنی

ق ۸/۲۱۷

بر سر نهادن: بر سر گذاشتن، بر سر قرار دادن

هرچند که نیکو و نرم باشد بر سر ننهد هیچ کس نهالی

ق ۱٦/۲۲۴

بر سری: اضافه، به علاوه زیرا بر سر آمدن کنایه از زیادتی است.

چون سوی صرّاف شوی با پشیز مانده شـوی و خـجلی بـر سـری

ق ۱۷/۲٦

مراد خدای از جهان مردمست دگر هرچه بینی همه بر سریست

ق ۱۹/۴۹

بر سر یا به سر کسی راندن: مقدّر او کردن، بر او قلم زدن

آن مـقدّر کـه برانده‌ست چنین بـر سر مـا قوّت و خواب و خور و سستی و پیریّ وشباب

ق ۹/۸٦

بر سما شدن: بالا رفتن

«نام بزرگ» امام زمانست، از این قبل من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم

ق ۲٦/٦۲

برسنجیدن: سنجیدن

نیک و بد بنیوش و بر سنجش به معیار خـرد کز خرد برتر بدو جُهان سوی من معیار نیست

ق ۶/۱۴۷

برسود: دارای نفع و سود

اگاه نه‌ای کز این تصرّف — بر سود منم تو بر زیانی

ق ۴۳/۱۶۳

برش: کنارش

چون خانه‌های دشمنان سازند دیوار و درش — وین خانه را بیند یکی خیمه بی‌آرام از برش

ق ۹/۱۱۰

برشدن: بالا رفتن، بلند شدن، عروج کردن

جانت به سخن پاک شود زانکه خردمند — از راه سخن برشود از چاه به جوزا

ق ۲۷/۲

از بهر برشدن سوی علّیین — از علم پای ساز و، ز طاعت پر

ق ۴۰/۲۲

برشده: بالا رفته، بلند شده، مرتفع، برافراشته

گر می به خرد درست مانده‌ست — این برشده چرخ آسیایی

ق ۱۶/۱۲۲

برشده دولاب: کنایه است از آسمان، چرخ برافراشته

ای سروبن، از گشتن این بر شده دولاب — خمیده و بی‌تاب چو فرسوده دوالی

ق ۲۵/۲۱

برشمردن: یکی یکی شمردن، تعداد کردن

مر نعمت یزدان بی قرین را — یک یک به تن خویش برشماری

ق ۳۷/۱۴

برغم: به عمد برخلاف میل کسی

از خاکم اگر بکند دیوت — در سنگ برغم تو بُرستم

ق ۲۱/۱۰۳

گر تخم و بار من نبریدی، برغم دیو — خرمابنان شده‌ستی یکسر دیار من

ق ۲۹/۱۴۰

برف: بخاری که از زمین متصاعد شده و به شکل ابر در هوا متراکم گشته و در زمستان در هوا بسته

می‌شود و شبیه ریزه‌های پنبه بر زمین فرود می‌آید.

به فرمان تن تو باز ماند از مجلس و مسجد ‏ ‏ به بهمن مه ز بیم برف و ز گرما به تابستان
ق ۳۳/۱۳۶

از برفْ نو بنفشه‌گر ایمن گشت ‏ ‏ ایدون چرا چو جامهٔ ترسا شـد
ق ۱۰/۱۶۱

برفته‌ست: رفته است.

هرک آمده‌ست زود برفته‌ست بی‌درنگ ‏ ‏ بر خوان اگر نخوانده‌ای اخبار خسروان
ق ۷/۲۳۸

برفراختن: افراختن، بلندساختن، فراشتن

آرزو داری که در باغ پدر نو خانه‌ای ‏ ‏ برفرازی وانگهی آن را به زر مدهون کنی
ق ۲۴/۱۲

برفرازیدن: فرازیدن یعنی بالا بردن، افراشتن

یکی را به گردون همی برفرازی ‏ ‏ یکی را به چاهی فرو می‌فشاری
ق ۳۰/۱۳۷

برفراشتن: فراشتن مخفف افراشتن که به معنی بلند کردن و بالابردن است.

چو سیستان ز خلف، ری ز رازیان، بستد ‏ ‏ وز اوج کیوان سربرفراشت ایوان را
ق ۱۳/۵۲

ای روی داده صحبت دنیا را ‏ ‏ شـادان و بـرفراشـته آوا را
ق ۱/۷۷

برفرود: بالا و پائین بودن، اختلاف، تمایز

به حکمتست و خرد بر فرود مردان را ‏ ‏ وگرنه ما همه از روی شخص همواریم
ق ۵/۳۳

برفرود: فراز و نشیب، زیر و زبر، باژگونه و به کنایت رو به نابودی

جهان جای خلاف و برفرودست ‏ ‏ جزین مر مردمان را نیست کاری
ق ۳۰/۲۴۰

برفرودی: اختلاف مراتب و درجات

برفرودی بسیست در مردم ‏ ‏ گرچه از راه نام همـوارنـد

ق ۲۷/۲۲۸

برفشاندن: بذل کردن. به پای کسی ریختن و پاشیدن، نثار کردن

چشم دل در پیش حق می‌باز نتوانند کرد   وز جهالت جان به باطل برفشانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۱٦

برفکندن: نسبت دادن

چند بنالی که بد شده‌ست زمانه؟   عیب تنت بر زمانه برفگنی چون؟

ق ۱۴/۴

برفگندن: مخفف برافکندن

زین دیوِ نکال اگر ستوهی   بر مرکب دینْت برفگن زین

ق ۲۳/۲۴

برق خنجر: درخشیدن و روشنی خنجر

بر بوستان لشکر کشد، مِطْرَد به خون اندر کشد   چون برق خنجر برکشد، گلبن وَشی در برکشد

بلبل ز گلبن برکشد، در کلّهٔ دیبا نوا

ق ٦ ملحق / ۹

برق: درخشیدن، برق زدن، ظاهر شدن برق

چون پدید آمد به خندق برق تیغ ذوالفقار   گشت روی عمرو و عنتر لاله‌زار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۳۴

برقرار ماندن: ثابت ماندن. برجای ماندن

چون این و آن شدند جهان ماند، مر ترا   او بر بقای خویش و فناهای ما گواست

ق ۹/۱۸٦

برقع: روی بند ستور

اسبت با جُلْ و برقعست ولیکن   با تو نیاید نه اسب و برقع و نه جل

ق ۱۴/۱٦۲

برکامه: علی رغم، به رغم

ور خواهد کشتن به دهن کافر او را   روشن کندش ایزد بر کامهٔ کافر

ق ۴٦/۲۴۲

برکت: مبارکی و فرخندگی

چون خطبه به نام تو رسانم به سخن بر / از برکت و اقبال تو گل روید و ریحان
ق ۸۰/۲۳۲

برکران: کناره

دل گران دارند شیعت برسبکساران خلق / رایگان این ناکسان را برکران‌اند، ای رسول
ق ۳ ملحق / ۳۴

برکردار: به مانند و روش

نگون سار ایستاده مر درختان را یکی بینی / دهانهاشان روان در خاک برکردار ثعبانها
ق ۱۰/۲۱۱

برکردن سر: بلند کردن سر

بر نه به سر کلاه خرد وانگه / بر کن به شب یکی سوی گردون سر
ق ۴/۲۲

برکسی شمردن: به حساب وی آوردن

تیر و بهار دهرِ جفاپیشه خرد خرد / بر تو همی شمرد و تو خوش خفته چون حمیر
ق ۱۸/۴۶

برکشیدن: بالا بردن، بالا کشیدن، مقام رفیع و برتری دادن

گر همیت امروز بر گردون کشد غرّه مشو / زانکه فردا هم به آخِرْتْ او کشد که‌ت برکشید
ق ۷/۲۵

برکشیدن: سنجیدن، برابر داشتن در وسایل سنجش، وزن کردن

دینْت را با علم جسمانی به میزان برکشند / بی تمیزان کار دین بی کیل و بی‌میزان کنند
ق ۲۷/۶۸

برکشیدن: بیرون کشیدن، بالا کشیدن، خارج ساختن

برکشم مر ترا به حبل خدای / بـه ثریّا ز چاه سیصد باز
ق ۲۱/۶۹

برکشیدن: برافراشتن، بلند کردن، برپا کردن

یا کس دیگر مر او را برکشید / آنکه کرسی‌ی اوست چرخ ثابتات؟
ق ۳/۱۵۳

برکشیدن: آهیختن، از نیام برآوردن، برهنه کردن تیغ و جز آن

احسان چرا کنی و تفضّل بجای آنک — فردا بزُو به جنگ و جفا برکشی حُسام؟
ق ۱۱/۲۷

برکشیده: آخته، آهیخته

این دشنه برکشیده همی تازد — وان باکمان و تیر برو خفته
ق ۳/۱۴۳

برکف دست ز فکرت جام بودن: جام اندیشه به دست بودن

دوش تا هنگام صبح از وقت شام — برکف دستم ز فکرت بود جام
ق ۱/۱۷۳

برکمینه: حداقل، دست کم

چو تو سیصد هزاران آزموده‌ست — اگر نه بیش، باری برکمینه
ق ۹/۱۶۸

برکن: از مصدر برکردن یعنی بردار

برکن ز خواب غفلت پورا سر — واندر جهان به چشم خرد بنگر
ق ۱/۲۲

برکن: بیرون آر، فعل امر از برکندن

پیش ازان که‌ت بشود شخص پراگنده — تخم و بیخ بدو به برکن و بپراگن
ق ۴۲/۱۷

خلق همه یکسره نهال خدای‌اند — هیچ نه برکن تو زین نهال و نه بشکن
ق ۳۰/۷۸

برکندن: قلع و قمع کردن، از جا در آوردن

دیو دل از صحبت تو برکند — چون تو دل از مهر جهان برکنی
ق ۲۳/۲۳۷

برکندم جهل و گمرهی را — از بیخ ز باغ و جویبارم
ق ۵۱/۷۹

برکندن: از بیخ برآوردن و کشیدن، قلع، بیرون آوردن از بن

اگر سوسن همی خواهی نشاندن — نخست از جای سوسن سیژ برکن
ق ۲۶/۱۸۸

وان را که دست خویش بیابی برو   غافل مباش و بیخ ز بن برکنش

ق ۲۳/۲۱۰

برکندن پنبه از گوش: خارج کردن آن، آمادهٔ شنیدن شدن

شو پنبهٔ جهل برکن از گوش   بشنو سخنی به طعم شکّر

ق ۵۲/۴۳

برکندن دل از چیزی: دل بریدن از آن، ترک گفتن و روی برگردانیدن از آن

دیو دل از صحبت تو برکند   چون تو دل از مهر جهان برکنی

ق ۲۳/۲۳۷

برکنده گشتن: کنده گشتن، برکنده شدن

تو چون بتی گزیدی کز رنج و شرّ آن بت   برکنده گشت و کشته یکرویه آل یاسین؟

ق ۷/۱۰۹

برکه: حوض، آبگیر کوچک، جایی که در آن آب ایستاده باشد.

آب چو نیل برکه‌ش میگون شد   صحرای سیمگونش خضرا شد

ق ۲/۱۶۱

برگ: آن جزء از هر گیاهی که نازک و پهن است از کناره‌های ساقه و یا شاخه‌های باریک می‌روید.

در زیر بر و برگ تو گریزد   گمراه ز سرمای جهل و گرما

ق ۲۹/۱۹۱

برگاهی: بر تخت هستی، دارای مقام هستی

بنگر به ضعیف حال درویشان   بگزار سپاس آنکه برگاهی

ق ۱۹/۴۷

برگ خزانی: کنایه از چهرهٔ زرد و پژمرده

گشته چون برگ خزانی ز غم غربت   آن رخ روشن چون لالهٔ نُعمانی

ق ۶/۲۰۸

برگ خوار: خورندهٔ گیاه، که از گیاهان تغذیه کند. کنایه از چهار پا و ستور

چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی؟   انصاف ده، مگوی جفا و مخور مرا

ق ۳۸/۶

برگذاردن: گذراندن

جهد آن کن که از این کان جهان جان را برگذاری به خرد زین فلک گردان
ق ۴۵/۱۹۴

برگذشتن: عبور کردن

شادیت انده شود امسال اگر برگذری بر در و بـر بـرزنم
ق ۲۵/۱۴۴

برگذشتن: طی شدن. سپری شدن. گذشتن

یک سال برگذشت کـه زی تـو نـیافت بـار خویش تو آن یتیم و نه همسایه‌ت آن فقیر
ق ۱۴/۴۶

برگذشتن: بالاتر رفتن، برتر رفتن، درگذشتن

مخور انده چو از این جای همی برگذری گرچه ویران بود این منزل، دینت بنواست
ق ۱۱/۱۰

برگذشتنی: گذرنده و گذرا

نیکست ازان که نیک و بدش برگذشتنی است چـیزی دگـر هـمی‌نشناسم فـضیلتش
ق ۴۲/۸۲

برگراییدن: میل کردن، رغبت و خواهش و میل نمودن

هرکو نکند کمان به زه بر تـو تو بر مگرای زخم او را سـل
ق ۲۳/۱۲۶

برگردون کشیدن: کنایه از بالا بردن، به مقام بلند رساندن

گر همیت امروز بر گـردون کَشـد، غـرّه مشـو زانکه فردا هم به آخِرَت او کُشد که‌ت برکشید
ق ۷/۲۵

برگردیدن: مراجعت کردن، بازپس آمدن، برگشتن

ور به جیحون بر از تو برگردد مـتحیّر بـماندت بـر گـنگ
ق ۲۱/۱۷۶

برگ رزان: (ترکیب اضافی) برگ درختانِ مو

وز چرخ ستارگان فرو ریـزند چون برگ رزان به بادِ آبـانی
ق ۲۹/۲۸

برگرفتن: حمل کردن، بردن. باخود برداشتن، به همراه خود برداشتن

برگیر زاد و، زاد تو پرهیز و طاعتست زین راه سر متاب که این راه اولیاست

ق ۵۳/۱۸۶

برگرفتن: از زمین بلند کردن افتاده را، ترقّی دادن، از ذلّت به عزّت آوردن

کرا داد چیزی کزو باز نستد؟ کرا برگرفت او که نفگند بازش؟

ق ۱۲/۲۳۱

برگرفتن: فراگرفتن، آموختن

تو با هوش و رای از نکومحضران چون همی برنگیری نکومحضری را؟

ق ۹/۶۴

برگرفتن: تحمّل کردن، برداشتن

شیرین و سرخ گشت چنان خرما چون برگرفت سختی گرما را

ق ۳۰/۷۷

برگرفتن: سنجیدن، رسیدگی کردن، شمار گرفتن

ره تو کدامست از این هر دو راه؟ بیندیش و برگیر نیکو شمار

ق ۳۴/۱۶۹

برگرفتن: آشکار ساختن، آفتابی کردن

با آل او روم سوی او هیچ باک نیست برگیرم از منافق ناکس شناعتش

ق ۳/۸۲

برگرفتن: باردار شدن، بارآورد شدن

بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل برگیر که تو این همه را تخم و نهالی

ق ۱۷/۲۱

برگزاف: بی حساب و کتاب، نسنجیده

آن را که ندانی چه طاعت آری؟ طاعت نبود برگزاف و عمدا

ق ۴۳/۱۹۱

برگزیدن: قبول کردن، اختیار کردن، انتخاب کردن

این جهان بی‌وفا را برگزید و بدگزید لاجرم بر دست خویش ار بد گزید او خود گزید

ق ۱/۲۵

برگزین از کارها پاکیزگیّ و خوی نیک کز همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید

ق ۱۳/۲۵

برگزیده: انتخاب شده، چشم و چراغ، گل سر سبد

احرار روزگار رضاجوی من شدند — چون برگزیدهٔ علی مرتضیٰ شدم

ق ۳۹/٦۲

برگزیده: انتخاب کرده، ترجیح داده

ای ناتوان شده به تن و برگزیده زهد، — زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان

ق ۱۷/۲۳۸

برگ سفرساختن: مهیاکردن وسایل سفر

اکنون نگر به کارکه کارت به دست تست — برگ سفر بساز و بکن کارها بهور

ق ۱٦/۱٦٦

برگشادن: گشودن، بازکردن، گشادن

تو گوش و چشم دلت برگشای اگر جاهل — دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد

ق ۲۹/۱۳۱

برگشت: باگردش، باگذشتن

همچنین دانم نخواهد ماند برگشت زمان — موی جعدت عنبریّ و روی خوبت قرمزی

ق ۷/۱۹۹

برگشتن: برگردیدن، بازگشتن، مراجعت کردن، رجوع

خورشید فاطمی شد و با قوّت — برگشت و از نشیب به بالا شد

ق ۱۸/۱٦۱

برگشتن: کنایه از توبه کردن

درمانِ تو آن بوّد که برگردی — زین راه، وگرنه سخت درمانی

ق ۵۲/۲۸

برگشته: پشت کرده، منصرف، روی گردان شده

ای امّت برگشته ز اولاد پیمبر — اولاد پیمبر حَکَم روز قضااند

ق ۴۴/۱۱۴

برگماردن: برگماشتن، برگماریدن

گمانی مبر کاین ره مردمست — بر این کارْ نیکو خرد برگمار

ق ۴۰/۱٦۹

برگ مرتضائی: اشاره به حضرت علی (ع) است.

تا میوهٔ جانفزای یابی در سایهٔ برگ مرتضائی

ق ۴۸/۱۲۲

برگ و بار: برگ و میوه، برگ و ثمر

چشم دل هرچند کورستت به چشم دل ببین بر درختان بیش وکمّ و برگ و بار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ٦

برگ و بر: برگ و میوه

اندیشه مرمرا شجر خوبِ برور است پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا

ق ۱۱/٦

برگیر: بردار

برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین چون من غریب و زار به مازندران درون

ق ۳/۲۴۴

برمحال بودن: بر خطا و باطل بودن

گر تو به قفا با درفش کوشی دانی که علی حال بر محالی

ق ۱۱/۲۲۴

برمخوان: قرائت مکن، نخوان

اینک پدرت نامهٔ چرخست سوی تو مر راز چرخ را جز از این نامه برمخوان

ق ۲۵/۲۳۸

برنا: جوان، شاب

چون به نقطه‌ی اعتدالی راست گردد روز و شب روزگار این عالم فرتوت را برنا کند

ق ۱۳/۱۸۴

بر نارسیدن: بررسی نکردن

بر نارسیدن از چه و چند و چون عارست نورسیده و بَرنا را

ق ۲۷/۷۷

برنا شدن: جوان شدن، شاداب شدن

آمد بهار و نوبت سرما شد وین سالخورده گیتی برنا شد

ق ۱/۱۶۱

برناکردن: جوان کردن

برناکند صبا به فسون اکنون　　　این پیرگشته صورت دنیا را

ق ۴/۷۷

برناوردن: برنیاوردن

جهان با هیچ کس صحبت نـجوید　　　کـــزو بـــرناورد روزی دمـــاری

ق ۱۸/۲۴۰

برناهی: برنائی و جوانی و شباب

همراه شدی تو با من و، یکسـر　　　شادیّ و نشـاط و روز بـرناهی

ق ۵/۴۷

برنائی: بیرون نمی‌آیی، بالا نمی‌آیی

تاکی خوری دریغ ز بَرنائی؟　　　زین چاه آرزو ز چه برنائی؟

ق ۱/۳

برنج: نام فلزی است معروف ترکیب شده از مس و روی و قلع.

تا خوی تو اینست اگر گوهر سرخی　　　نزدیک خردمند زرانـدود بِـرَنجی

ق ۱۸/۱۶۰

برنج: نام نوعی غلّه است، گیاهی است از دستهٔ گندمیان و از نوع غلات و شبیه گندم که از غذاهای اصلی انسان است و در جاهای مرطوب کاشته می‌شود و محتاج آب فراوان است.

چون روزیِ تو نانی و یک مشت برنجست　　　از بهر چـه چـندین بـه شب و روز بِـرَنجی

ق ۵/۱۶۰

با مسجد با مؤذن چون سرگه و تـرفی　　　با مسخره و مطرب چون شیر و برنجی

ق ۱۶/۱۶۰

برنجنداند: برنخیزاند، بلند نکند.

جز مؤذن حق به وقت قد قـامت　　　از جـــای جـنوة بـــرنجندانـــد

ق ۱۴/۲۲۰

برنخواندن: نخواندن، قرائت ننمودن

غرّه چه شوی به دانش خـویش؟　　　چـون خـطّ خـدای بـرنخوانـی؟

ق ۳۳/۱٦۳

برنخیزی: بلند نمی‌شوی.

در این ره‌گذر چند خواهی نشستن؟ چرا برنخیزی، چه ماندت بهانه؟

ق ۱۱/۲۰

بُرّنده: نعت فاعلی از بریدن، قطع کننده، آنکه چیزی را قطع کند، فاصل

این سه دشمن چو همی پیش من آیند به حرب نیست‌شان خنجر بـرّنده مگر آرزوم

ق ۸/۲۰۴

بُرّنده حسام: شمشیربرّنده و تیز، حسام قاطع

به حرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل سخنت را چو بُرّنده حسام باید کرد

ق ۲۱/۷۲

برُرسیدن: وارسی، تجسّس

چونکه خرد را دلیل خویش نکردی بـر نـرسیدی ز گشت گـنبد دوّار؟

ق ۱٦/۱۲۱

برنجی: در رنج هستی.

چون روزیِ تو نانی و یک مشت برنجست از بهر چه چندین به شب و روز برنجی

ق ۵/۱٦۰

برنشستن: سواری کردن، رکوب، سوار شدن

گوزن و گور که استام زر نمی‌جویند ز قید و بند و غل و برنشست رسته‌ستند

ق ۳/۲٦۲

برنگاردن: آفریدن، صورت بخشیدن

دین چو دلم پاک دید گفت هلا هـین به دل پـاک بـرنگار مـرا

ق ۴۴/۵٦

برنوردیدن: طی کردن، پیمودن

هـمی فـرش پـرندین بـرنوردد شمال اکنون ز هر کوهیّ وغاری

ق ۴/۲۴۰

برنوشتن: (مصدر مرکب) (مرکب از پیشوند بر + مصدر نوشتن)، نوشتن

به دل پاک برنویس این شعر که به پاکی چو درّ شهوارست

ق ۵۳/۱۳۴

برنوشتن: ترک کردن، فرو گذاشتن، کنار گذاشتن

در معده‌ت آتش آمد مشغول شد بدو دل   تا دین بدین بهانه از پیش برنوشتی
ق ۱۳/۱۷۴

برنهادن: نهادن، گذاشتن، کنار گذاشتن

بسر بر نهد نرگس نو به باغ   به اردیبهشت افسر شاهوار
ق ۱۳/۱۶۹

برنه به خرت بار که وقت آمده‌ست   دل در سرای و جای سپنجی منه
ق ۶/۲۲۹

برنهادن به طاق: کنایه از فراموش کردن، از یاد بردن، به طاق نسیان نهادن

ز پیش آنکه ترا برنهد به طاقْ جهان   تو بر نه او را، ای پور، مَرْدْوار به پَلْ
ق ۱۰/۸۸

بر نهادن تاج: تاج بر سر قرار دادن

هنرپیشه آنست کز فعل نیک   سر خویش را تاجْ‌خود بر نهد
ق ۱۲/۱۲۸

برنهادن کلاه: کلاه بر سر قرار دادن

برنه به سر کلاه خرد وانگه   برکن به شب یکی سوی گردون سر
ق ۴/۲۲

برنهاده به تو: نسبت دهنده به تو

درویش دون بود همه دونانند   اینها و، بر نهاده به تو دونی
ق ۷/۱۸۱

برنیامدن: به دست نیامدن

چون نیاموختی چه دانی گفت؟   چیز برناید از تهی زنبیل
ق ۲۰/۵۵

برنیامدن: بیرون نیامدن، خارج نشدن

تاکی خوری دریغ ز بَرنائی؟   زین چاه آرزو ز چه برنائی؟
ق ۱/۳

برنیلوفر: کبود رنگ

لاله‌ای بودم به بستان خوب رنگ تازه، و اکنون چون برِ نیلوفرم

ق ۱۲/۲۲۶

بُرُو: مخفف ابرو، ابرو که به عربی حاجب است.

چین ترا بنده شود گرتو برُو پرچین کنی قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی

ق ۴۱/۲۱۷

برو: مخفف بر او

به علم بر غرض گردش فلک بررس اگر به کوته قامت برو همی‌نرسی

ق ۵/۱۷۲

برو: عازم شو، حرکت کن.

بر پی اسب جبرئیل برو تا نگیردْت دیوْ زیرِ رکاب

ق ۴۲/۱۳

بروانه: به دولت و اقبال

با تو روانست روزگار حذر کن تا نفریبد در این رهت بروانه

ق ۴/۱۸۲

برو بر: بر روی آن، بر سر آن

زیرا که شود خوار سوی دهقان شاخی که برو بر ثمر نباشد

ق ۳۸/۱۷۱

بروج: منازل آفتاب که دوازده برج باشند. این لفظ در عبری به معنای منزلگاه است که برای منازل آفتاب که دوازده‌گانه است استفاده می‌شود.

شنود قول الهیّ و کارکرد بران جهان بجمله ز چرخ بروج تا به ثری

ق ۲۳/۲۲۵

برور: مخفف بارور، باردار و میوه‌دار، صاحب بار و صاحب میوه، مثمر

شاخ وفا را به نکو فعل خویش برورِ بی‌خارِ کم آزار کن

ق ۱۷/۹۹

شاخی که بار او نبود ما را آن شاخ [پس] چه بی‌بر و چه بَرْوَرْ

ق ۵۹/۲۲

بروزه: روزه‌دار، دارای روزه

بر ره و بر مذهب تن نیست جانْت   جانْت بروزه‌ست و تنت سیر شام

ق ۱۶/۱۸۵

بروزیدن: (مصدر مرکب) وزیدن، رفتن باد از جایی به جایی، آمدن باد، جهش

هرکه دنیا را به نادانی به برنائی بخورد   خورد حسرت چون به رویش باد پیری بروزید

ق ۲/۲۵

دگرگون شدیّ و دگرگون شود   چو بر خوشه باد خزان بروزد

ق ۳۲/۱۲۸

برون: مخفف بیرون، خارج و ظاهر

نور یزدان از محمّد وز علی اولاد اوست   تو برونی با امامت زین قطار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۱۰

برون: خارج، آن سو، برسو

زین چرخ برون، خرد همی گوید،   صحراست یکیّ و بی‌کران صحرا

ق ۴۱/۸۳

برون آمدن: بیرون آمدن، خارج شدن، به در شدن

گاهی هِزَبْروار برون آید   با خشم عمرو و با شغبِ عنتر

ق ۵۴/۲۲

برون آوردن: بیرون آوردن، خارج کردن، ظاهر کردن

فسونگر به گفتار نیکو همی   برون آرد از دردمندان سقم

ق ۱۹/۳۰

زیرا که دی به جَلْوَه برون آورد   آراسته به حلّهٔ رنگینم

ق ۱۴/۶۰

برون آهنجیدن: بیرون آهنجیدن، بیرون کشیدن، خارج ساختن

خوب گفتن پیشه کن با هرکسی   کاین برون آهنجد از دل بیخ کین

ق ۱۴/۵۳

برون افکندن: بیرون انداختن، پرت کردن

از خور زی خواب شو ز خواب سوی خور   تات برون افگند زمان به کرانه

ق ۲۲/۱۸۲

برون انداختن: بیرون افکندن، بیرون پرتاب کردن

از خود انداختی برون یکسر   همه عادات و فعلهای ذمیم؟

ق ۲۲/۱۴۱

برون بردن: بیرون بردن، خارج کردن

بعد از هزار سال همانی که اوّلت   زین در درآورند و از آن در برون برند

ق ۳۷/۱۱۲

برون تاختن: (مصدر مرکب) بیرون تاختن، به خارج بردن به سرعت

وز موی و رخم تیرگی و نور برون تاخت   تازنده شب تیره پسِ روز منوّر

ق ۲/۵۹

برون جست: (اسم مصدر) بیرون جستن

گر نبودی شده ایمن دل بیدْ از باد   برگش از شاخ برون جست نیارستی

ق ۳/۱۵۴

برون جستن: (مصدر مرکب) بیرون جستن، خارج شدن به شتاب

جـــهانی یـــافتی بـا راحت و روشـن   چو زان تنگی و تاریکی برون جستی

ق ۱۶/۱۷۸

برون چلیدن: بیرون رفتن و روان شدن

چون ز ستوری به مردمی نشوی   ای پسر، و از خری برون نـچلی

ق ۳۸/۱۳۵

برون راندن: بیرون بردن، حرکت دادن، بردن

خوار برون راندت آخر ز در   گرچه بخواند به نوید و خرام

ق ۲۷/۱۸۵

همی خواهندت از میدان برون راندن به دشواری   که با هر خواندهای اینست رسم و سیرت و سانش

ق ۳۹/۱۰۸

برون رفتن: (مصدر مرکب) بیرون رفتن، خارج شدن

نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت   نـــه خـــونی را دیت بـــایست هـرگز

ق ۶/۲۴۷

برون زدن: (مصدر مرکب) بیرون زدن

زین کار که کردی برون زده‌ستی — بر خویشتن ای خر، ستون پشکم

ق ۱۱/۱۳۰

برون شدن: بیرون شدن، خارج شدن، خارج گشتن

زین در چو درآئی بدان برون شو — در سرّ چنین گفت نوح با سام

ق ۱۴/۳۲

برون کردن: بیرون کردن، خارج کردن، اخراج کردن

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را — برون کن ز سر باد و خیره‌سری را

ق ۱/۶۴

برون کشیدن: (مصدر مرکب) بیرون کشیدن، استخراج، درآوردن

چرخ همی بنددت به گشت زمان پای — روزی از اینجا برون کَشدْت چو کفتار

ق ۲۶/۱۲۱

برون مای: بیرون نیا

زبرهان و حجّت سپرساز و جوشن — به میدانِ مردان برون مای عریان

ق ۴۸/۳۹

برون ناوردن: بیرون نیاوردن

اندر حریم می‌نکند جان تو قرار — تا ناوری دل از حرم دلبران برون

ق ۲/۲۴۴

بروید: رشد و نمو نماید، از زمین برآید.

ور بکاری آزمون را تخم آز — گر بروید برنیارد جز محال

ق ۳۰/۳۴

بره: بچه گوسفند که آن را به عربی حمل خوانند.

از بهر آنکه تا بره گیری مگر ترا — ای بی تمیز، مَرْ دِگری را مشو بره

ق ۵/۱۲۵

بره آوردن: به راه راست راهنمایی کردن، در طریق مستقیم قرار دادن

فرزند تست نفس، تو مالش دهش — بی راه را یکی بره آرد به ره

ق ۱۷/۲۲۹

برهان: حجّت روشن و بیان واضح، دلیل قاطع و عقلی

که باشدکاین همه برهان ببیند نگـوید از یـقین «الله اکـبر»؟

ق ۱ ملحق / ۵۲

برهانادت: فعل دعائی، تو را نجات دهد.

ایـــزد بـرهانادت از بـلاهاش به زین سوی من مر ترا دعا نیست

ق ۴۲/۵۱

برهان‌کردن: استدلال، برهان آوردن، اقامهٔ دلیل کردن، اقامهٔ بینه کردن

واندر کتاب بـر سـخن مـنطقی چون آفتاب روشن برهان کنم

ق ۵۴/۱۷۷

برهانی: منسوب به برهان، مبرهن

حجّتی بپذیر و برهانی زمن زیراکه نیست آن دبیرستان کلّی را جز این جزوی گوا

ق ۲۸/۲۳۶

برهد: رها شود.

در سخره و بیگار تنی از خور و از خواب روزی برهد جان تو زان سخره و بیگار

ق ۴۸/۷۶

برهم شکستن: از بین بردن، داغان کردن

لشکـر آز و نـیاز و حـرص را خوار دار و بشْکر و برهم شکن

ق ۳۲/۷۳

بره شدن: فریفته شدن. رام شدن

از بهر آنکه تا بره‌گیری مگر مرا ای بی تمیز، مَرْ دِگری را مشو بره

ق ۵/۱۲۵

بره‌گرفتن: فریفتن. رام کردن

از بهر آنکه تا بره‌گیری مگر مرا ای بی تمیز، مَرْ دِگری را مشو بره

ق ۵/۱۲۵

برهمن: در سانسکریت به معنی مطلق پیشوایان روحانی، یکی از سه طبقهٔ مردم در آیین برهمایی، بت پرست و زنّار بند

بت نشسته در مـیان پـیرهَنْت تو همی لعنت کنی بر بـرهمن

ق ۳۵/۷۳

سوی من جاهلست، ارچه حکیمست   بـه نـزد عـامه، هـندوی بـرهمن

ق ۳۷/۱۸۸

برهمند: برهمن، پیر و مرشد، در حاشیهٔ برهان قاطع آمده: برهمند تصرّفی است در برهمن (به قیاس فرهمند) و در سانسکریت به معنی مطلق پیشوایان روحانی است.

برهمندی را به دل در جـای کـن   سود کی دارَدْت شخص بـرهمند

ق ۳۰/۲۰۷

برهمندی: برهمند بودن، برهمن بودن یعنی پیر و مرشد و حکیم و دانشمند و اصیل و نجیب هنود باشد.

برهمندی را به دل در جـای کـن   سود کی دارَدْت شخص برهمند

ق ۳۰/۲۰۷

برهنه: عریان، بی پوشش، بی جامه، لخت و عور

پای پاکـیزه بـرهنه بـه بسـی   چون به پا اندر دریده کشکله

ق ۱۹/۱۳۲

برهنه شدن: (مصدر مرکب) عریان شدن، لخت شدن، تکشّف

گر تنم از جامه برهنه شود   علم و خرد گرد تنم برتنم

ق ۲۹/۱۴۴

برهنه شده: عریان

وین کوه برهنه شـده را بـاز نگـه کـن   افگنده پرندین سلبی برکـتف و دوش

ق ۶/۱۹۵

برهنه‌کردن: عریان کردن، لخت و عور کردن

چرا خامش نباشی چون نـدانـی؟   برهنه چون کنی عورت به بازار؟

ق ۲۵/۹

برهنه‌گشتن: برهنه شدن، لخت شدن، برهنه گردیدن

نـاموخت خـدایِ مـا مـر آدم را   چون عور و برهنه گشت جز کاسما

ق ۱۸/۸۳

بر هوای دل تکیه‌کردن: به هوای نفسانی توجّه کردن

هرکس که بر هوای دل خویش تکیه کرد تکیه مکن برو که هواجوی بر هواست
ق ۳۳/۱۸۶

بَرهودن: حرارت یافتن، سوختن و متغیر شدن رنگ از حرارت آتش
چو نرم گویم با تو مرا درشت مگو مسوز دست جز آن را که مر ترا بَرهود
ق ۹/۱۵

بری: برکنار، دور، مبرّا
بری دان از افعال چرخ برین را نشاید ز دانا نکوهش بری را
ق ۲/۶۴

بریّ: می‌بری
گزش بورزی به جای هیزم و گندم عود قماری بریّ و لؤلؤ عمّان
ق ۷/۲۱۵

بری: صفت مشبهه از مصدر براءة به معنی بیزار و دور، برکنار
من نبرم نام تو، نامم مبر من بریم از تو، تو از من بری
ق ۳۴/۲۶

بری: میوه، ثمر
کنون ببارد شاخی که داشت بار عقیق ز مهره‌های بلورین ساده سوده بری
ق ۱۳/۱۰۴

بریان: کباب شده و پخته شده، در حال برشتگی
همی دانم که گر فربه شود سگ نه خامم خورد شاید زو نه بریان
ق ۳/۴۸

بریان به مهر کسی شدن: سوخته شدن، بر آتش محبّت او برشته شدن
مر مرا بفریفت از آغاز کار تا شدم بریان به مهرش جان و تن
ق ۲۸/۷۳

بریان شکم آکنده: مرغی که درون آن تخم مرغ و پیاز و بادام و زرشک و مانند آنها می‌گذارند و سرخ می‌کنند.
به باغی در که مرغان از درختانش به پیش تو فرود افتد چو بریانِ شکم آکنده بر خوان‌ها
ق ۴۴/۲۱۱

بریان‌کردن: به مجاز عذاب کردن، رنج دادن

بندهٔ بد را خداوندان به تشنه گرسنه	بر عذاب آتش معده همی بریان کنند

ق ۱۵/۶۸

بر یخ نوشتن: بر یخ نگاشتن، یقین به نماندن و آب شدن آن کردن، به هیچ شمردن از وصول آن، مأیوس شدن، به حساب نیاوردن.

بر یخ بنویس چون کند وعده	گفتار محال و قول خامش را

ق ۶/۲۳۵

بُریدن: پیمودن، طی کردن، رفتن راهی را

بنگر که همی بُرّی راهی که درُو نیست	آسایش را روی نه در خواب و نه در خور

ق ۳۳/۵۹

به بغداد رفتی به ده نیم سود	بریدی بسی برّ و بحر و جبل

ق ۱۵/۲۲۲

بریدن: قطع کردن، جدا کردن

روز و شب بیخ ما همی برّد	غمری نرمست و گول طرّاری

ق ۹/۱۶۷

بریدن: قطع کردن، جدا کردن با آلتی بُرّنده چون کارد و غیره

تواند سنگ را هرگز بریدن	اگر از سنگ بیرون ناید آهن؟

ق ۱۶/۱۸۸

بریدن: قطع شدن، منقطع شدن، جدا شدن

چون از آن روز برنیندیشی	که بریده شود درو انساب؟

ق ۳۹/۱۳

بریدن از کسی یا چیزی: دست کشیدن از او، ترک گفتن او، هجران

لیکن ببرید دیوم از من	چون دید که من چُنو نه مستم

ق ۱۱/۱۰۳

بریدن از یکدیگر: از یکدیگر جدا شدن، از هم جدا شدن

تاش همی خوار داری و ندهی چیز	از تو چو فرزند مهربانْت نبُرّد

ق ۲/۲۵۳

بریدن دل از چیزی: دل کندن، دل برداشتن از آن

گر به خوی مصطفیٰ پیوست خواهی جانْت را پس ببـاید دل ز نـاپاکـان و بی‌باکـان بـرید

ق ۱۵/۲۵

بریدن راه: طی کردن راه، طی طریق، سپردن، پیمودن

ره مکّه همی خـواهـی بـریدن که با زادیّ و با مال و جهازی

ق ۲۵/۲۰۲

بریدن سر: سر بریدن، جدا کردن سر از بدن، قطع کردن سر از تن

همواره سیه سَرْش بـبرند ازایـراک هم صورت مارست و ببرّند سر مار

ق ۲/۷۶

بریده شدن: قطع شدن، مقطوع

بریده شد ابلیس را دست و پای چو بانگ آمد از گیرودار علی

ق ۳۷/۸۵

بریزد: خون می‌ریزد.

بهر حمله شمال اکنون بریزد گنه ناکـرده خـون لاله‌زاری

ق ۱۲/۲۴۰

بریقین بودن: یقین داشتن، به طور حتم و قطع باور کردن، اعتقاد مسلّم داشتن

چـو تـیره گـمانی تـو و مـن یـقینم تو خود زین که من گفتمت بر یقینی

ق ۳۲/۸

بر یک نهاد: بر یک اصل و ترتیب، بر یک منوال

وز گشتِ روزگار مشو تنگ دل، که چرخ بر یک نهاد مانْد نخواهد همی مدام

ق ۴۰/۲۷

برین: بزرگ و بلند و عالی

از آن شهره فرزند کو را رسیده‌ست بـه قـدر بـلند بـرین مـحمّد

ق ۲۸/۵۸

برین: منسوب به بر، بالایین، بالاترین، فوقانی

وطن مر ترا در جهان بـرین است تو هرچند امـروز در تـیره طـینی

ق ۱۰/۸

بچّهٔ خاکیّ و نبیرهٔ فلک — مادر زیرین و پدرت از برین
ق ۵/۲۱۸

برینه: سوراخ

وز این بدخو ببر از پیش آنک او — نهد بر سینه‌ت آن ناخوش برینه
ق ۱۹/۱۶۸

بریه: ظاهراً مراد برائت است. بیزاری

دزدی طرّار ببردت ز راه — بریه بر آن خائن طرّار کن
ق ۳۰/۹۹

بزّ: مسخره

ای بزّ و زبون تن ز بهر تن — همواره چرا زبون بزّازی
ق ۲۳/۱۸۷

بز: قسمی از گوسفند بی‌دنبه و شاخدار

میش و بز وگاو و خر و پیل و شیر — یکسره زین جانور اندر بلاست
ق ۶/۴۵

بز: جامهٔ کتانی یا پنبه‌ای. پارچهٔ نخی

«زر و بز هردو نباشد»، مثل عامست این — یک رهت سوی جحیم است و دگر سوی نعیم
ق ۱۲/۱۷۰

وز بهر خزّ و بزّ و خورشهای چرب و نرم — گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور
ق ۱۲/۱۶۶

بزّ: قماش، سلاح

خرد و جهل کی شوند عدیل؟ — بزّ را نیست آشنا روّاس
ق ۳۰/۲۰۹

بزار: (مرکب از ب +زار) در حالت زاری، نالان، خروشان، زاری‌کنان

مردم سفله بسان گرسنه گربه — گاه بنالد بزار و گاه بخُرّد
ق ۱/۲۵۳

بزّاز: جامه و متاع فروش و آنکه پارچه‌های پنبه‌ای مانند چیت و چلوار و جز آن می‌فروشد.

کهسار که چون رزمهٔ بزّاز بُدا کنون — گر بنگری از کلبهٔ نَدّاف ندانیش

ق ۵/۱۳۸

بزّازی: حرفت بزاز، عمل و شغل بزاز

ترا دیبای عنبر بوی گلرنگست در خاطر همی کن عرضه بردانا که عطّاریّ و بزّازی

ق ۲۵/۵۷

بزان: وزان در حال وزیدن، وزنده، جهنده و چالاک

نه فرسودنی ساخته‌ست این فلک را نه آب روان و نه باد بزان را

ق ۱۳/۵

بزان شمال: باد شمال

بر دشت فصاحت مَطیر میغم در باغ بلاغت بزان شمالم

ق ۲۹/۱۵۲

بزاید: زایمان کند.

نه زاد از هیچ مادر، نه بپروردش کسی هرگز ولیکن هرکه زاد او یا بزاید دیر او زاید

ق ۵/۱۹

بزد: زد.

مرا بر سر عمامهٔ خز أدکن بزد دست زمان خوش خوش به صابون

ق ۹/٦۵

بزدای: فعل امر از مصدر زدودن یعنی پاک کردن زنگ از روی آینه و تیغ و امثال آن، صیقلی کردن

بزدای به عذر زنگِ کینه جز عذر درخت کین که برکند؟

ق ۱۸/۱۱

جز که جسد را همی ندانی ترسم زنگ جهالت زجانْت چون بزدائی؟

ق ۲۳/۴۲

بزدوده: پاک کرده

مانند یکی جام یخینست شباهنگ بزدوده به قطر سحری چرخ کیانیش

ق ۱۱/۱۳۸

بزر: زرّین

هر زمان پیش تو آید نه همی بینیش با عمامهٔ بزر و جامهٔ صابونی؟

ق ۲۴/۱۷۵

بزرجمهر: معرب بزرگمهر وزیر نوشیروان

که کیمیای سعادت در این جهان سخنست | بزرجمهر چنین گفته بود با کسری

ق ۴۱/۲۲۵

بزرگ: عظیم، ضد خرد و کوچک، اکبر

وامیست بزرگ شکر او برتو | بگزار به جهد و جدّ وامش را

ق ۳۵/۲۳۵

بزرگ: شریف، رئیس، کبیر، با شأن و عظمت و شوکت

بزرگ نیست نه دانا به نزد او مگر آنک | عمامهٔ قصب و اسب و سیم و زر دارد

ق ۴۶/۱۳۱

بزرگان: جمع بزرگ، اشخاص بزرگ و مهم، اعیان، اشراف

گوئی که از نژاد بزرگانم | گفتاری آمدی تو نه کرداری

ق ۳۵/۲۳۳

بزرگتر: (صفت تفضیلی) کلان‌تر، مهمتر، مقابل کوچکتر

محمّد و علی از خلق بهترند چه بود | گر از فلان و فلانْشان بزرگتر داریم؟

ق ۱۳/۳۳

بزرگ دشمن: دشمن بزرگ

ز بهر دوستی آل مصطفیٰ بر من | بزرگ دشمن و بدگو و بدزبان شده‌ای

ق ۳۶/۲۰۶

بزرگ رمه: گلهٔ بزرگ و عظیم

نروم اندر این بزرگ رمه | که بدو در نُهاز شد بز لنگ

ق ۲۶/۱۷۶

بزرگ صنع: آفریدهٔ بزرگ

ویران همی ز بهر چه خواهد کرد | باز این بزرگ صنع مهیّا را؟

ق ۱۹/۷۷

بزرگ مُلکت: سرزمین بزرگ

ایمنی در بزرگ مُلکت او | گستریده فراخ شادروان

ق ۵۷/۱۱۱

بزرگوار: (صفت مرکب) کبیر و عظیم، شریف، کریم

بازگو تا چگونه داشته‌ای حرمتِ آن بزرگوار حریم

ق ۱۰/۱۴۱

بزرگ وار: عظیم، خطیر، کبیر، بسیار بزرگ

خـــاطر و دست تـــو دبیرانـند اینْت کاری بزرگ‌وار و هُژیر!

ق ۱۸/۹۱

من شیعتِ حیدرم عفو کـن ایـــن یک گـــنه بـــزرگوارم

ق ۴۸/۱۹۸

بزرگی: عظمت، ابهت، کرامت، جلال

چیست بزرگی؟ همه دنیا و دیـن جز که مرو را نشد این هردو تام

ق ۴۳/۱۸۵

اگر سگ به محرابی اندر شود مر آن را بزرگیّ سگ نشمریم

ق ۴۵/۲۴۱

بزم‌گاه: مجلس شراب و جشن و جای عیش و مهمانی باشد، جای مهمانی و باده پیمایی

در بزم گاهِ مالکْ ساقیِ‌یْ زبـانیند این ابلهان که در طلب جام کوثرند

ق ۳۵/۱۱۲

بزنده: وزنده

بر موج بحر فتنه و طوفان رود جهل باد خوشِ بزنده و کشتّی و لنگـرند

ق ۵۳/۲۰۱

بزه: گناه، خطا، جرم، عصیان، نافرمانی

سبک به سوی در طاعت خدای گرای اگرچه از بزه بر تو گران شده‌ست ثقل

ق ۲۵/۸۸

توخفته و پشتت ز بزه گشته گران بار با بارگران خفتن از اخلاق حمارست

ق ۱۶/۴۰

بز لنگ: بز شَل

نروم اندر این بـزرگ رمـه که بدو در نُهاز شد بز لنگ

ق ۲۶/۱۷۶

بزه و بار: گناه

بار و بـزه از تـو بـر خـره کـرده‌ست ای شده چوگانْت پشت در بزه و بار

ق ۵/۱۲۱

در مزرعهٔ معصیت و شرّ چو ابلیس تخم بزه و، بارِ بـدو، بـرگِ وبـالی

ق ۸/۲۱

بزی: زندگی کن

آزاد شـد از بـندگی آز مـرا جـان آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگـر

ق ۷۹/۵۹

بزیستن: زیستن، زندگانی کردن

هرجا که بوم تا بزیم من گه و بیگاه در شکر تو دارم قلم و دفتر و محبر

ق ۱۳۰/۲۴۲

بس: این کار را بس و تمام کن

بس، که بگذشت جهان برتو و، جز عصیان سـوِي تـو نـامد و نگـذشت بـه پیرامَن

ق ۴۳/۱۷

بس: کافی، به حد کافی، رسا

با لشکر زمـانه و بـا تـیغ تـیزِ دهـر دین و خرد بسست سپاه و سپر مرا

ق ۹/۶

بس: زمان دراز، بقدر کفایت، به مقدار لازم

پندیت داد حجّت و کردت اشـارتی ای پور، بس مبارک پند پدر پـذیر

ق ۵۲/۴۶

بس: بسیار

جهان دامگاهیست بس پُرچـنه طمع در چنه‌یْ او مـدار از بُـنه

ق ۱/۱۵۷

بس زود کَنَدْش ساخته لیکن گنجشک بدّردی به منقاری

ق ۵۳/۱۶۷

بس: بسیاری

اندر خور افسر شود از علم به تعلیم آن سر که ز بس جهل سزاوار فسارست

ق ۳۸/۴۰

بس آمدن: حریف شدن در زور و قوت با کسی، کافی بودن در زور و قوت با حریف

با یکتنه تن خود چون بس همی نیائی اندر مصاف مردان چه مرد هفت و هشتی

ق ۱۷/۱۷۴

من مرد ذوالفقارم و تو مرد دِرّه‌ای دِرّه کجا بس آید با ذوالفقار من؟

ق ۳۳/۱۴۰

بسا: (قید) به معنی ای بس و بسیار باشد.

بسا شاهان با ملک و سپاه و گنج آگنده که‌شان بربودی از گاه و بدین چاه اندر افکندی

ق ۱۱/۱۵۸

بسائی: ساییده کنی، بمالی

آن بس نبود که روی و زانو بر خاک بمالی و بسائی؟

ق ۲۹/۱۲۲

بساتین: جمع بستان، باغ‌ها و بوستان‌ها لفظ مذکور جمع عربی است از لفظ بستان که معرب بوستان است.

شاید اگر زجسم به زندانم کز علم دین شکفته بساتینم

ق ۳٦/٦۰

بساخته: درست کرده

بی‌تخم و بی‌ضیاع یکی ورزه از خویشتن بساخته دهقانی

ق ۱۷/۱۹٦

بساز: آماده کن.

اندر سفری بساز توشه یاران تو رفته‌اند بی‌مر

ق ٦۸/۴۳

بساط افکندن: فرش گستردن، گستردنی پهن کردن

فگند پهن بساطی به زیر پای نشاط به عمر کوته خود در دراز کرده امل

ق ٦/۸۸

بساط گستردن: فرش افکندن

به صحرا بگسترد نیسان بساطی که یاقوت پُودست و پیروزه تارش

ق ۷/۱۵۹

بساعت: (قید مرکب) در ساعت. فوراً. بلافاصله. بی‌درنگ

چرا پس چون هوا او را به قهر از سوی آب آرد | بساعت باز بگریزد به سوی مولد و منشا؟

ق ۲۹/۱

بساله: شجاعت و دلاوری و بی‌پروایی

بی‌سلب و مفرش پرندی و رومی | دشت نماند و جبال و نه بساله

ق ۳/۱۹۷

بسان: مانند و مثل، چون، به‌کردار

بسان پرستاره آسمان گردد سحرگاهان | ز سبزهٔ آب دار و سرخ گل ور لاله بستانها

ق ۶/۲۱۱

بساییدن: سایده کردن، دست مالیدن

هرچ آن به زمان باقی است بودش | سوهان زمانش بساید آسان

ق ۱۶/۷۱

گر تو نخواهی که زیر پای بسایَدْت | دست نبایَدْت با زمانه پسودن

ق ۸/۷۸

بس بودن: بر مقاومت توانا بودن، برآمدن با شخص، برابری توانستن باکسی

به جهد و کوشش با خویشتن بپای و بایست | اگر به کوشش با گردش فـ ـث نه بسی

ق ۴/۱۷۲

بسپردن: طی کردن و پیمودن

زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال | تا به زیر پای بسپردم سر، این مردم سپر

ق ۳۴/۸۰

بستائیدن: ستایش کردن، ستودن

آن راکه بباید‌ش ستودن بنکوهید | وان راکه نکوهیدن شاید بستائید

ق ۴۵/۲۱۳

بستار: سست و نااستوار و بی‌ثبات، گرفتار، درگرو

عُروهٔ اُلوثقیٰ حقیقت عهد فرزندان تست | شیفته‌ست آن کس که او در عهدشان بستار نیست

ق ۴۵/۱۴۷

بستان: ستدن، گرفتن

وز این بند و بگشای و بستان و ده — وز این هان و هین و از این گیرودار

ق ۳۸/۱۶۹

بستان: گلزار و گلستان را گویند و مخفف بوستان هم هست، گلزار و باغ

کی شود زندان تاری مرترا بستان خوش؟ — گرچه زندان را به دستانها کنی بستان لقب

ق ۱۰/۴۴

بستان بهشت: گلزار بهشت، باغ بهشت

من به بستان بهشت اندرم از فضلت — حکمت تست درو میوه و ریحانم

ق ۵۵/۹۰

بستاندن: ستاندن، ستدن، گرفتن

ازین همه بستاند بجمله هرچه‌ش داد — چنانکه بازستد هرچه داده بود آن را

ق ۶/۵۲

بستان یزدان: جهان و مردم جهان

به چشم دل ببین بستان یزدان را گشن گشته — به گوناگون درختانی که بنشانده‌ستشان آدم

ق ۷/۳۸

بستدن: ستدن. گرفتن

در معده‌ت بر جان تو لعنت کند امشب — نانی که به قهر از دگری بسنده‌ای دوش

ق ۲۳/۱۹۵

بستر: بساط خواب. رختخواب و فرش

از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین — وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه وچادر

ق ۵۹/۲۴۲

بستر: مسند. جایگاه

بالینِ سر از هوس تهی کن — بر بستر دین، بهوش بنشین

ق ۱۵/۲۴

بستردم: پاک کردم.

بستردم گَرْدِ بی‌فساری — از عارض و روی و از عذارم

ق ۵۰/۷۹

ستردن: محو کردن و پاک ساختن

با صد کرشمه بسترد از رویت / با شرم گرد باستی و معجر
ق ۵۳/۲۲

بنویسد آنچه خواهد و خود باز بسترد / بنگر بدین کتابت پر نادر عجب
ق ۴/۹۶

بستر ساختن: بستر فراهم آوردن

از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین / وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر
ق ۵۹/۲۴۲

بستن: بند کردن، فراهم آوردن، خلاف گشادن

جهانست باهن ببایدْش بستن / به زنجیر حکمت ببند این جهان را
ق ۳/۵

بستن: نسبت کردن، منسوب ساختن و اغلب به (بر) متعدی شود.

افسانها به من بر چون بندی / گویی که من به چین و به ماچینم؟
ق ۴۷/۶۰

بستن: بربستن، سد کردن آن، گرفتن آن، مسدود ساختن

بام کسان را چه عمارت کنی / چونکه نبندی بن دیوار خویش؟
ق ۱۷/۸۱

بستن: منجمد کردن

چو من از خوی ستورانهٔ تو یاد کنم / از غم و درد ببندد به گلو در خُیوَم
ق ۱۷/۲۰۴

بستن: مقابل گشادن، خلاف گشودن، بند کردن

گل سرخ بر سر نهاد و ببست / عقیقین کلاه و پرندین ازار
ق ۳/۱۶۹

دست سخن ببست و به من دادش / هرگز چنین نکرد کس احسانی
ق ۳۱/۱۹۶

بست نشستن: متحصن شدن، پناهنده شدن در مشهد مقدس یا عتبه‌ای از اعتاب عالیات...

ای فگنده امل دراز آهنگ / بست منشین که نیست جای درنگ

ق ۱/۱۷٦

بسته: سد شده، فراز شده، به مجاز کار مشکل، حل ناشدنی

چـون نـتوانـد گشـاد بستهٔ یـزدان　　دست ضمیرت، چرا نپرسی از استاد؟

ق ۱۳/۱۴۲

بسته: مقید، اسیر، دربند

بسته شنودی که جز به وقت گشادش　　جان و روان عـدو ازو نشـود شـاد؟

ق ۸/۱۴۲

بسته: پوشیده، مکتوم، مبهم، سربسته

بگشاد مرا بسته و بر هـرچـه بگـفتم　　بنمود یکی حجّت معروف و مشـهّر

ق ۷۱/۵۹

بسته: مقابل گشاده چون در بسته و...، جلوگیری شده به مجاز کار مشکل و حل ناشدنی

دست خداوند خویش را چو ندانی　　بستهٔ او را تو پس چگونه گشـائی؟

ق ۳۳/۴۲

بسته: وابسته، پیوسته به چیزی، متصل بودن و به مجاز مشروط بودن

بسته در این خانهٔ تاریک و تنگ　　شاد چرائـی؟ کـه نـه در گـلشنی!

ق ۲۴/۲۳۷

بسته: گرفتار

بستهٔ هوا مباش اگر خواهی　　تـا دیـو مـر تـرا نگـرد بسـته

ق ۲/۲۱۴

بسته زبان: (صفت مرکب)، آنکه بر سخن گفتن قادر نباشد، دم فرو بسته

گمان مبر که بر این کاروان بسته زبان　　تو جز به عقل و سخن میرِ کاروان شده‌ای

ق ۱۱/۲۰٦

بسته‌ست: در بند کرده است.

رسن در گردن یوزان طمع کرد　　طمع بسـته‌ست پـای بـاز پـرّان

ق ۲۱/۴۸

بسته‌ستند: در قید و بند کرده‌اند.

وگر بر اسب ستامست، لاجرم گردنْش　　چو بندگان ذلیل و حقیر بسته‌ستند

ق ۴/۲۶۲

بسته‌شدن: پابند شدن، گرفتار شدن

جان تو از بهر عبادت شده‌ست　　بسته در این خانهٔ پر استخوان

ق ۴۰/۷

بسته‌گشتن: بسته شدن، قفل شدن

روزن و پرهون چو بسته گشت، خیانت　　راه نیابد بسوی گوهر مخزون

ق ۱۹/۴

بُستی: منسوب است به بست از مردم بست که شهری است از شهرهای کابل در بین هرات و غزنه و شهری بزرگ پر از اشجار و آب‌ها است و جمعی از ائمه حدیث ازین شهر برخاسته‌اند.

چه خانه‌ست این کزو گشت این گشن لشکر　　یکی هندو یکی سگزی یکی بُستی

ق ۱۹/۱۷۸

بستی: منسوب به کلمه بست (معرب پست)، پست

سوی بستی نیازد جز توانا　　سوی خواری نیازد جز نیازی

ق ۶/۲۰۲

بستیزد: جنگ کند.

این دهر باشگونه چو بستیزد　　شیر ژیان به دام درآویزد

ق ۱/۲۷۲

بسدّ: یا بسذ یا وسد، مرجان را گویند و آن را حجر شجری نیز خوانند... چون باد بر آن وزد و آفتاب بر آن تابد سخت و سرخ گردد و آن برزخ میان نبات و جماد است...

یکی برگ او مُبْرَم و شاخ بسدّ　　یکی برگ او گزدم و شاخ نشتر

ق ۳۲/۱۴۵

بُسدین: منسوب به بسد که مرجان باشد و مراد از سرخی است. سرخ به رنگ مرجان

صبح را بنگر پس پروین روان گوئی مگر　　از پس سیمین تذروی بُسدّین عنقاستی

ق ۴/۱۰۶

بِسرَ آئی: پایان می‌پذیری.

سفله جهانا چو گرد گرد بنائی　　هم بِسَر آئی اگرچه دیر بپائی

ق ۱/۴۲

بسر بردن: روزگار گذرانیدن. زندگی کردن

ای بسر برده خیره عمر طویل همه بر قال قال و گفتن قیل

ق دد/۱

بسر درآمدن: با سر به زمین خوردن، به زمین افتادن. سکندری خوردن

گر نه‌ای مست از ره مستان و شرّ و شورشان دورتر شو تا بسر در ناید اسبت، ای پسر

ق ۶/۸۰

بسرشتن: سرشته کردن یعنی خمیر کردن، عجین کردن

به غریبیت همی خواند از این خانه خدای آنکه بسرشت چنین شخص‌تر از آب و تراب

ق ۸/۸۶

بِسْرِشَد: فعل مضارع از سرشتن یعنی آمیختن و خمیر کردن

سیم را گر بِسْرِشَدْ بر یک دگر آتش همی چون هم آتش مر سرشته سنگ را ریزا کند

ق ۳۴/۱۸۴

بسزا: به سزوار. شایسته. لایق

بایسته چون بُوَد بسزا دنیا چون نیست او نشسته و بایسته

ق ۲۰/۲۱۴

بَسستم: بس است مرا

از صحبت خلق دل گسستم اندیشهٔ ندیم دل بَسستم

ق ۱/۱۰۳

بسطام: اسم خاص است و ظاهراً در این جا به معنی پهلوان می‌باشد.

این غاشیه‌کش گشته پیش غالب وان بسته میانک به پیش بسطام

ق ۲۸/۳۲

بس کردن: رها کردن واگذاشتن و ترک کردن. صرف نظر کردن. تمام کردن

گَرْت نه نیک آمد از آن کارِ پار بس کن از آن کار نه چون پار کن

ق ۱۰/۹۹

بس کردن: اکتفا کردن به. قناعت کردن به؛ بسنده کردن به

بر لذّت بهیمی چون فتنه گشته‌ای بس کرده‌ای بدانکه حکیمت بود لقب

ق ۲/۹۶

بهرهٔ تو زاین زمانه روز گذاریست — بس کن از او این قدر که با تو شمارست
ق ۱۸/۲۳

بس‌کردن: تمام کردن
بس کن از قصهٔ رباب کنونک — زرد و نالان شدی چو رودِ رباب
ق ۱۰/۱۳

بسمل: نیم کشته، ذبح شده
بد بر تن تو ز فعل خویش آید — پس خود تن خویش را مکن بسمل
ق ۲۹/۱۲۶

بسنبد: سوراخ کند.
که آیات قران و شعر حجّت — دل دیوان بسنبد همچو پیکان
ق ۷۰/۴۸

بسند: کافی، کافی و بس، کافی شدن
از مردمی به صورت جسمی مکن بسند — مردم نه‌ای بدانکه تو خوب و مجسّمی
ق ۹/۲۱۹

بسندکردن: اکتفا کردن، بسنده کردن
گر نیست مراد خستن دستت — زین باغ بسند کن به دیداری
ق ۳/۱۶۷

بسنده: کافی، کافی و بس
بر سر دیو ترا عقل بسنده‌ست رقیب — به ره خیر ترا علم بسنده‌ست نُهاز
ق ۱۶/۵۰

اینْت بسنده‌ست، اگر خواهیی — بشرمی برتر ازین بیستی
ق ۴۲/۱۱۵

بسنده: کفایت
بسنده‌ست ار نباشد نیز پندی — پدر پند تو و تو پند فرزند
ق ۱۱/۸۴

بسودن: دست زدن و لمس کردن
مردمان آهن بسیار بسودند ولیک — جز به داوود نگشت آهن و پولاد خمیر

ق ۲۲/۱۰۲

سـاینده چـیزی هـمان بسـاید   زین‌سان که به جنبش بسود ما را

ق ۱۲/۱۹۱

بسی: بسیار و فراوان و کثیر و زیادتی، مقدار زیاد

جز جفا با اهل دانش مر فلک را کارنیست   زانکه دانا را سوی نادان بسی مقدار نیست

ق ۱/۱۴۷

ای بوده بسی چو اسب نوزین   امـروز یکـی کـهن حنائی

ق ۲۷/۱۲۲

بسیار: پهلوی وسیار مرکب از وس، بس فراوان و متعدد و زیاد. کثیر

یکی ز ما و هزار از شما اگرچه شما   چو مار و مورچه بسیار و ما نه بسیاریم

ق ۴۱/۳۳

بسیارخوار: مراد چرندگان و خورندگان

زیر این چادر نگه کن کز نبات   لشکری بسیارخوار و بی‌مر است

ق ۱۱/۱٦

بسیار خوار: بسیار خورنده، پرخوار، شکم پرور، شکم پرست

نگـه‌دار انـدر زبـان آنِ خـویش   چنانکه‌ت بگفته‌ست بسیار خوار

ق ۲۷/۱٦۹

بسیار سخن: پرگوی. مرد بسیار سخن بیهوده گوی، بسیار گوی، پرسخن

ای حجّت بسیار سخن، دفتر پیش آر   وز نـوک قـلم درّ سـخنهات فـروبار

ق ۱/۱۸۰

بسیار فن: ذوفنون. دانای به بسیار از شعب علوم و ذوفنون

دام و دد را دام می‌سازی و باز   دام تست این گـنبد بسـیار فـن

ق ۲۱/۷۳

بسیار گشتن: زیاده گردیدن. فراوان چرخ زدن. افزون حرکت کردن

بسیار گشت دورت تا مرد بی‌تفکّر   گوید همی قدیمی بی‌حدّ و منتهائی

ق ۵/۱۵٦

بسیار گفتن: پرگفتن. پرحرفی کردن

بسیار مگوی هرچه یابی — با خار مدار گل رمارم
ق ۲۰/۶۷

بسیت: بسی تو را، بسیار تو را
گر نباشی از اهل ستر به زهد — خواند باید بسیت ویل و ثبور
ق ۴۳/۳۶

بسیش: بسی او را، بسیار او را
لشکری هرگهی که آخُر کرد — نبُوَد زان سپس بسیش درنگ
ق ۵/۱۷۶

بسی‌کردن: بسیار کردن
آسیمه بسی کرد فلک بی‌خردان را — وآشفته بسی گشت بدو کارِ مهیّا
ق ۴۸/۲

بسی‌که: چه بسیار که، چه مدّت‌ها که
بسی که خندان کرده‌ست چرخ گریان را — بسی که گریان کرده‌ست نیز خندان را
ق ۲۰/۵۲

بشایستن: سزاوار بودن
زیرا که نخست علم باید — تا پیش خدای را بشائی
ق ۳۱/۱۲۲

بشخاری: از شخاریدن به معنی خلانیدن و خراشیدن و مجروح کردن
آن را که دست و رویت چون دوستان ببوسد — چون گرگ روی و دستش بشخاری و بخائی
ق ۱۳/۱۵۶

بشخاییدن: بشخودن به معنی خراشیدن با ناخن و غیر آن، مرادف شخودن به معنی خراشیدن
سواران خفته‌اند وین اسب بر سرشان همی تازد — که نه کس را بکوبد سر نه کس را روی بشخاید
ق ۳/۱۹

بخلد پندْ چشم جهل چنانک — روی بدبخت دیبه بشخاید
ق ۲۷/۱۰۵

بشخشیدن: لغزیدن، لغزش و سقوط
قول فلان و فلان ترا نکند سود — گرت بشخشد قدم ز پایهٔ ایمان

ق ۴/۲۱۵

بشر: انسان و از آن جهت انسان را بشر گویند که دیده می‌شود و نمایان می‌باشد با بشرة بظاهرالجلد، آدمی، ناس

قــبلهٔ عـلما یکسـر مسـتنصربالله فخر بشر و حاصل این چرخ مدوّر

ق ۶۹/۵۹

مر چرخ را ضرر نیست وز گردشش خبر نیست عالم یکی درختیست که‌ش جز بشر ثمر نیست

ق ۱/۷۰

بشری: منسوب به بشر، مأخوذ از تازی، انسانی و هرچیز منسوب و متعلّق به انسان

مکن ز بهر گلو خویشتن هلاک و مرو به صورت بشری در به سیرت مگسی

ق ۱۸/۱۷۲

بشکردن: بشکریدن، به مجاز از پای درآوردن، درهم شکستن، نابودکردن

به پند تـلخ مـعنی‌دار بشکـر درد جـهلت را چو درد معده را خوشّی و تلخی باید و والان

ق ۴۸/۱۳٦

بـــیائید تـــا لشکـــر آز را به خرسندی از گرد خود بشکریم

ق ۲۸/۲۴۱

بشکستن: شکستن، خرد کردن

عذر طرازی که «میر توبه‌م بشکست» نـیست دروغ تـرا خـدای خـریدار

ق ۳٦/۱۲۱

بشکفیدن: باز شدن غنچه و مانند آن، شکفته شدن غنچه

اگر سیر کشـتم هـمی بشکـفید به اقبال من نرگس از تخم سـیر

ق ۱٦/۱۸۹

بشکول: مرد حریص در کارها، فعّال، پشت کاردار، مرد جلد و هوشیار

پیشه‌ورانند پاک و هست در ایشان کاهل و بِشکول و هست مایه‌ور و دون

ق ۲٦/۲۳۴

بشکیب: فعل امر از مصدر شکیبیدن یعنی صبر کردن، تحمّل و بردباری کردن

بشکیب ازیرا که همی دست نـیابد بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا

ق ۱۱/۲

بشلیدن: درآویختن، چنگ زدن، چسبیدن و در آویختن

هیچ نیابی مرا ز پند و قران — وز غزل و می بطبع در بشلی
ق ۲/۱۳۵

آتش بی‌شک بجانْت در نشلد — چون تو به چیز حرام در نشلی
ق ۱۶/۲۳۹

بشمردن: شمردن

اینْت بسنده‌ست، اگر خواهیی — بشمرمی برتر ازین بیستی
ق ۴۲/۱۱۵

بشنو: گوش بده

بشنو به گوش دل سخن دانا — تاکی بوی به جهل کبا مسته؟
ق ۷/۲۱۴

بشنواندن: شنواندن، شنوانیدن، به گوش کسی رساندن

این پندها که من شنوانیدمت همه — یارانْت را چنانکه شنودی تو بشنوان
ق ۲۶/۲۳۸

بشولیدن: شوریده کردن و برهم زدن و پریشان نمودن

چه یابد هرکه او سرگین بشولد — مگر رنج تن و ناخوش بخاری؟
ق ۸/۱۲۷

بشیبد: از شیبیدن به معنی آشفته شدن، غمگین گشتن

زرق دنیا را گر من بخریدم تو مخر — ور کسی بر سخن دیو بشیبد تو مشبب
ق ۱۵/۲۵۴

بشیر: از القاب ترکان است.

نشود غرّه خردمند بدان کـ«ز پس من — چون پس میر نیاید نه تگین و نه بشیر»
ق ۱۳/۱۰۲

بشّیر: بشارت دهنده و مژده آورنده و کسی که خبر خوش آورد برخلاف نذیر که خبر بد می‌آورد.

گفتم که به قرآن در پیداست که احمد — بشّیر و نذیرست و سراجست و منوّر
ق ۴۵/۲۴۲

بشیر شاری: غرجستان، ناحیتی است (به خراسان که اکنون در افغانستان است) قصبهٔ آن بشین است

مهتر این ناحیت را شار خوانند.

استاده بُدی به بامیان شیری بنشسته بعز در بشیر شاری

ق ۱۶/۱۶۷

بشیرنذیر: بشارت دهنده و ترساننده

مگرت وقت رفتنست چنانک پیش ازین گفتت آن بشیر نذیر

ق ۲۳/۹۱

بصارت: بینش، بینایی دل

بی‌حجّت و بصارت سوی تو خویشتن با چشم کور نام نهاده‌ست بوالبصیر

ق ۴۴/۴۶

بصارت بیلفغد باید که تو ز خر بِهْ نه‌ای گر به چشمی بصیر

ق ۳۵/۱۸۹

بصر: حس دیدن، بینایی، جمع ابصار

سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بدو یافت جوینده ز نایافتن خیر امان را

ق ۴ ملحق / ۱۲

بصر: جمع ابصار، دیده، چشم، عین

گر من در این سرای نبینم در آن سرای امروز جای خویش، چه باید بصر مرا؟

ق ۲۰/۶

بصرا: جمع بصیر، بینایان، روشن دلان، روشن بینان

گر عادلی از طاعت بگزار حق وقت بنگر به بصیرت که در این جا بصرااند

ق ۳۴/۱۱۴

بصواب: به راستی، به درستی

طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست مشمر گرْت خرد هست خطا را بصواب

ق ۲۷/۸۶

بصیر: مأخوذ از تازی، بینا و دانا، دل آگاه، قادر به تشخیص، روشن‌بین

چرخ حیلت گرست حیلت او نخرد مرد هوشیار و بصیر

ق ۳۸/۹۱

بصیر: جمع بصراء، بینا و صاحب بصر، بیننده، دیده‌ور

بــصارت بـیلفغد بـاید کـه تـو / زخر بهْ نه‌ای گر به چشمی بصیر
ق ۳۵/۱۸۹

بصیرت: دانایی، زیرکی، هوشیاری
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام / چون عاقلان به چشم بصیرت نگر مرا
ق ۱۲/٦

بصیرت: در اصطلاح عرفا قوه‌ای است مر قلب را که به نور قدس منوّر باشد و به وسیله آن قوه حقایق و امور پنهانی اشیاء دیده شود و آن قوه نسبت به قلب در حکم دیده است نسبت به روح آدمی
هر کس که نیلفنجد او بصیرت / فرداش به مـحشر بـصر نـباشد
ق ۴۱/۱۷۱

بصیری: دارای بصارت و دانایی هستی
زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او / مَنیوُش اگر بهوش و بصیری و تیزویر
ق ۲۷/۴۶

بط: مرغابی
چو نرگس شود باز چون چشم باز / شـود پـای بـط بـر چـنار آشکـار
ق ۱۹/۱٦۹

بطبع: (قید مرکب) موافق طبع، طبعاً، به میل
باز باید شدن از شرّ سوی خیر بطبع / کز فرازی سوی گوگوی بطبع آید باز
ق ۱۰/۵۰

بطحا: نام مقامی است در مکّهٔ مبارکه، وادی مکّهٔ معظّمه و خود مکّه
از طاعت بر شد به قاب قوسین / پــیغمبر مــا از زمــین بــطحا
ق ۴۰/۱۹۱

بطر: تکبر و سرمستی
جــز مـردم بـا خـرد نـمی‌یابد / هنگام خور و بطر خوشی زینها
ق ۴/۸۳

بطر: نشاط و خرّمی، خوشی
داد تن دادی، بده جان را به دانش داد او / یافت از تو تن بَطَر در کار جانت کن نظر
ق ۱۸/۸۰

بطر: سرگشتگی و دهشت و حیرت و نافرمانی نمودن

چون برگ او به زینت دیبای شوشتر نیست — آهنگ این شجر کن گر سَرْت پربطر نیست

ق ۲۰/۷۰

بطر: مکروه داشتن چیزی راکه سزاوار کراهت نباشد.

چراکه تا به تن اندر بود نیارامد — تنت مگر که مر این چیز را بطر دارد؟

ق ۳۵/۱۳۱

بطون: جمع بطن، شکم‌ها و بطن‌ها، مأخوذ از تازی درون چیزی

مغزت تهی ز علم و معده‌ت از طعام پُر — هل تا چو خر کنند پر این خربطان بطون

ق ۱۱/۲۴۴

بعاجل: زودگذر ،عاجل

راحت و رنج از بهشت خلد و ز دوزخ — چاشنیی دان در این سرای بعاجل

ق ۴۱/۶۱

بعد از: پس از، سپس، در دنبال، در آخر

بعد از هزار سال همانی که اوّلت — زین در درآورند و از آن در برون برند

ق ۳۷/۱۱۲

بعنا: با رنج و مشقّت

اگر زری، نکند کار بر تو آن آتش — وگر مسی بعنا تا ابد همی بخسی

ق ۲۹/۱۷۲

بعیان: به آشکارا، نمایان، به وضوح، عیان

جفت را جفت و طاق دان زنخست — با صفت جفت و بی‌صفت بعیان

ق ۲۴/۱۱۱

بعید: دور

بعیدست نابوده وای ناصبی — یکی زی یمین و یکی زی شمال

ق ۳۴/۱۱۶

بَغا: نامرد، حیز و مخنث

وگر اجل به امیر اجلّ نیز رسد — چراکنی، تو بَغا، دست پیش او به بغل؟

ق ۱۵/۸۸

بغداد: مدینة السلام، شهری عظیم است به عراق و قصبهٔ عراق است و مستقر خلفاست... و رود دجله اندر میان وی بگذرد...

تراگر قصد بغداد است آنک نبسته‌ستند بـر تـو راه بـغداد
ق ۲۷/۲۹

بغدادی: اهل بغداد، از مردم بغداد

صد بندهٔ مِطواع فزونست به درگاه از قیصری و سندی و بغدادی و خانیش
ق ۳۷/۱۳۸

بغرّیدن: نعره کردن، نعره و فریاد کشیدن

راست چو چیزی به دست کرد و قوی گشت گر تو بدو بنگری چو شیر بغرّد
ق ۳/۲۵۳

بغض: مأخوذ از تازی. دشمنی و خصومت و عداوت و کینه، نفرت، کین

وین سنیّان که سیرتشان بغض حیدرست حقّا که دشمنان ابوبکر و عمرّند
ق ۴۲/۱۱۲

بغل: زیر مفصل شانه و بازوی انسان و حیوان، جناح، کنار و پهلو و جانب

چو ورزه به ابکاره بیرون شود یکی نـان بگـیرد بـه زیـر بـغل
ق ۱۱/۲۲۲

بغل: استر نر که به هندی آن را خچر گویند و آن از خر نر و اسب ماده پیدا می‌شود، قاطر

جز بر اسب علم و بغل جست و جوی خلق نتواند گذشتن زین عقاب
ق ۲۸/۱۹۳

بغَلت: غلت بزن، بچرخ

وگـر نـیستت طـمعْ بـاغ بـهشت چو خر خوش بِغَلْت اندر این مرغزار
ق ۲۶/۱۶۹

بغلط: به خطا، نادرست، از روی اشتباه

مکن بجای بدان نیک ازانکه ظلم بود چو نیک را بغلط جز به جای او بنهی
ق ۱۲/۱۵۱

بغم: (صفت مرکب)، دلتنگ و فرومانده

چو مه گذشت تو شادی ز بهر غلّهٔ تیم ولیکن آنکه ترا غلّه او دهـد بـغمست

ق ۴/۱۹۲

گر نیست بغم جان تو بر رفتن از آنجا — از رفتن از این جای چرا دلت فگارست؟

ق ۱۴/۴۰

بغنیمت شماردن: غنیمت داشتن، به غنیمت گرفتن

از بی‌وفا وفا بغنیمت شمار ازانک — یک قطره آب نادره باشد ز چشم کور

ق ۹/۱۶۶

بفرجامی: از فرجامیدن که در معنی متعدی یعنی فرجامانیدن به کار رفته یعنی به پایان می‌بری.

ای آنکه ندیم باده و جامی — تا عمر مگر برین بفرجامی

ق ۱/۱۸

بفرسائیدن: از بین بردن، نابود کردن

سواران گر بفرسایند اسبان را به رنج اندر — یکی اسبیست این کو مر سواران را بفرساید

ق ۲/۱۹

بفرسودمان: فرسوده و پیر کرد ما را

دهر بفرسود و بفرسودمان — بر فلک جافی ازین خشمنم

ق ۴۱/۱۴۴

بفریفتن: فریب دادن، گول زدن، گمراه کردن

بفریفت مرمرا به جوانی جهان پیر — پیران روان کنند، بلی، مکر بر جوان

ق ۱۴/۲۳۸

بفزائیدن: زیاد کردن، افزودن

گه‌مان بفزائید و گهی باز بکاهید — بر خویشتن خویش همی کار فزائید

ق ۱۰/۲۱۳

بفزایاد: صیغهٔ دعائی زیاد کند، افزایش دهد.

ایزد بفزایاد عقل و هوشت — زین طیره مشو کاین سخن جفا نیست

ق ۳۱/۵۱

بفشاندن: پاشیدن، نثار کردن

خداوندی که گر بر خاک دست شسته بفشاند — ز هر قطره به خاک اندر پدید آید ثریائی

ق ۴۳/۲۳۰

بفگن: فعل امر، بیانداز، رها کن

خار و خس بفگن از این شهره درخت ایرا — کز خس و خار نیابی مزه جز خارش

ق ۷/۵۴

بقا: ثبات و پایداری و همیشگی، جاودانی، بی‌مرگی

مر بقا را در این سرای مجوی — که بقا نیست زیر چرخ اثیر

ق ۴۸/۹۱

عیبست یکی آنکه نگردیم همی ما — باقی چو شما، گرچه شما اصل بقائید

ق ۷/۲۱۳

بقا: مأخوذ از تازی، زیست و زندگانی، ماندن در جهان، ضد فنا

زیر گردنده فلک چون‌طلبی خیره بقا؟ — که به نزد حکما، گشتن از آیات فناست

ق ۸/۱۰

بقا جستن: خواستار بقا بودن، در طلب پایداری بودن

زان میوه شوی قوی و باقی — گـر بـر ره جستن بقائی

ق ۵۰/۱۲۲

بقا داشتن: ثبات و پایداری و جاودانگی داشتن

زی من یکیست نیک و بد دهر ازانک — سورش بقا ندارد و نه شیونش

ق ۱۹/۲۱۰

بقا را: برای باقی ماندن

نگاه کن که بقا را چگونه می‌کوشد — به خردگی منگر دانهٔ سپندان را

ق ۴۵/۵۲

بقّال: سبزی فروش، خواربار فروش

آن راکه به بیهوده سخن شاد شود جانْش — بفروش به یک دسته خس تره به بقّال

ق ۲۳/۱۱۹

بقا یافتن: جاودانگی یافتن، پایدار بودن، باقی ماندن

چــون تــو ز جــهان یــافتی بــقا را — چون کز تو جهان در خور ثنا نیست؟

ق ۳/۵۱

گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان — همه عیبش هنرستی سوی دانا به بقاش

ق ۲/۱۲۹

بقر: جمع بقرة به معنی مطلق گاو خواه نر باشد خواه ماده به خلاف ثور که گاو نر را گویند، مراد نادان است.

سپس باقر و سجّاد روم در ره دین　　تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند

ق ۴۳/۳۱

غافل نبُوَد در سرای طاعت　　تا مرد به یک ره بقر نباشد

ق ۴۰/۱۷۱

بقراط: نام حکیمی دهریه که انیس و جلیس سکندر بود و او عالم را قدیم می‌گفت و مخلوق نمی‌دانست.

ز دین حکمت‌آموز و بقراط را　　به اندک سخن گنگ و خاموش کن

ق ۹/۲۵۵

بقعت: محل، مکان، سرزمین

چون بنده‌ت «مستنصربالله» بگوید　　پر مشتری و زهره شود بقعت یمگان

ق ۸۱/۲۳۲

نامدار و منتخر شد بقعت یمگان به من　　چون به فضل مصطفیٰ شد منتخر دشت عرب

ق ۲۸/۴۴

بقعه: سرزمین، ناحیه، پاره‌ای از زمین

مشواد این بقعه، خود نشود، هرگز　　تا قیامت بحق آل نبی ویران

ق ۳۰/۱۹۴

بقهر: قهراً. جبراً. به زور

چرا پس چون هوا او را بقهر از سوی آب آرد　　بساعت باز بگریزد به سوی مولد و منشا؟

ق ۲۹/۱

بکا: مأخوذ از تازی (بکاء) گریه. اشک و زاری

آنها که ترااند ز فعل بد اینها　　درمانده و دل خسته و با درد و بکااند

ق ۴۰/۱۱۴

بکار: مفید و سودمند

من دین ندهم ز بهر دنیا　　فرشم نه بکار و نه اوانی

ق ۳۸/۱۶۳

هرکه پیاده بکار نیستمش   نیست بکار او همان سوار مرا

ق ۶/۵۶

بکار آوردن: به جا آوردن، انجام دادن

بدفعل و عوان گرچه شود دوست بآخر   هم بر تو بکار آرد یک روز عوانیش

ق ۲۵/۱۳۸

بکار آمدن: قابل استفاده شدن، قابل استعمال شدن

سخن حجّت بشنو که ترا قولش   بِهْ بکار آید از داروی زرعونی

ق ۴۱/۱۷۵

بکام: مقابل ناکام

برتو موکّلند بدین وام روز و شب   بایَدْت باز داد به ناکام یا بکام

ق ۲/۲۷

بکام‌عدو زیستن: دشمن کام شدن، در بدبختی و بیچارگی زیستن، زندگی کردن در وضعی که دشمن را خوش آید.

نشنودی آن مثل که زند عامه   «مرده به از بکام عدو زسته»

ق ۱۸/۲۱۴

بکام و ناکام: خواه و ناخواه

بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز   زمین به زیرکیت زیرِ گام باید کرد

ق ۲۷/۷۲

بکران: کرانهٔ آسمان

کز قعر چاه تا بکران رایش   ایدون به چرخ بر به مدارا شد

ق ۴۰/۱۶۱

بکردار: (حرف اضافه مرکب) یا (ادات تشبیه)، به طریقه و به رفتار و مانند و مثل، چون

وز این حالها تو بکردار خواب   نگردی همی سرد زین روزگار

ق ۳۶/۱۶۹

بکشی: با ظرافت و آرامی

کارها را بکشی کرد خرد   بر ره ناسزا نه خرسندست

ق ۲/۲۶۴

بکُلّ: به همه

عقلی تو بجان چو یار او گشتی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گِل باز شـود ز تـن بکُـلّ گِـل

ق ۱۳/۱۲۶

بکن: انجام بده، آماده ساز

بکـن زاد سـفر، زیـن یـاوه گشـتن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در این جای سپنجی تا کی و چند؟

ق ۲۷/۸۴

بکوش: کوشش و تلاش کن

ای شهره درختی، بکوش تا بـر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یکسر به تو جز کز هـنر نـباشد

ق ۳۶/۱۷۱

بکینه بودن: دشمن بودن، بدخواه بودن

ز بهر این زن بدخوی بی‌مهر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه باید بود با یـاران بکـینه؟

ق ۱۶/۱۶۸

بگ: مخفف بیگ ترکی به معنی امیر

خاتون و بگ و تگین شده اکنون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هـر نـاکس و بـنده و پـرستاری

ق ۳۱/۱۶۷

بگاه: در زمان، در وقت، به هنگام

زبانت اسب کنی چونْت راه باید رفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگاهِ تشنه کف دست جام باید کرد

ق ۳۰/۷۲

بگداخته: با آتش حرارت یافته

تو جوشن دین پوش، دل بی‌خردت را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگداخته شو، گو، ز ره دیده برون جوش

ق ۲۲/۱۹۵

بگدازیدن: نابود شدن، از بین رفتن

از نام تو بگدازد بدخواه تـو، گـوئی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ماهست مگر نامت و بدخواه تو کتّان

ق ۸۲/۲۳۲

بگذشته: طی شده، تمام شده

گـویدْت هـمی: گـرچـه درازست تـرا عـمر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش

ق ۱۲/۱۹۵

بگریخته: فرار کرده

خوکی بدو درآمد در پوست میش پنهان — بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین

ق ۲۱/۱۰۹

بگریزد: فرار کند.

از بهر چه دوی سپس جفتی — کو روز و شب همی ز تو بگریزد؟

ق ۵/۲۷۲

بگزاف: بیهوده، نابجا

دیو مهمان دل تست نگر تا بگزاف — این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی

ق ۲/۲۲۳

بگساریدن: پاک کردن، زدودن

اگرت اندوه دین است، ای برادر، شعر حجّت خوان — که شعر زهد او از جانت این اندوه بگسارد

ق ۲۴/۹۳

بگسترند: بازگشایند، پهن و باز نمایند

تاکی گه آن سیاه کبوتر گه آن سپید — چون بگذرند پرّ به ما بر بگسترند؟

ق ۱۸/۲۰۱

بگسسته: پاره پاره شده، از هم جدا شده

تاکی روی چو کرّهٔ بدگوهر — جلّ و عنان دریده و بگسسته؟

ق ۸/۲۱۴

بگسل: پاره کن، قطع کن

بگسل رسن از بی‌فسار عامه — مشغول چه باشی به بارنامه؟

ق ۱/۲۵۹

بنگر، پیوستی آنچه گفت بپیوند؟ — بنگر، بگسستی آنچه گفت که بگسل؟

ق ۴۸/۶۱

بگسل: قطع رابطه کن.

ور بریدستی چو من زیشان طمع — همچو من بنشین و بگسل زین لئام

ق ۴۱/۱۷۳

بگشاد برو راست: پرتاب کردن، تیر انداختن

ناگه ز یکی گوشه ازین سخت کمانی　　تیری ز قضای بد بگشاد برو راست

ق ۲/۲۶۰

بگشایم: باز کنم.

گر درِ دانش به تو بربسته گشت　　من بگشایم ز در آن زوپرین

ق ۳۴/۲۱۸

بگشتن: دگرگون شدن، گردیدن

گلگون رخت چو شست بهار ازور　　بگذشت گل بگشت ز گلگونی

ق ۱٦/۱۸۱

بگفتی: می‌گفتم.

من بگفتی راستی گر از زبان این خسان　　عاقلان را گوش کردن قول ما باراستی

ق ۲۹/۱۰٦

بگمار: واگذار، قرار ده

تنت کان و، جان گوهر علم و طاعت　　بدین هردو بگمار تن را و جان را

ق ۵/۵

بگمان: به شک و ابهام دچار شدن

ور بگمانست دل تو درین　　چاشنیم گیر چه باید جدال؟

ق ۷/۱٦۵

بل: بلکه

بل فخر کند قیصر اگر چاکر او را　　فرمان بر و دربان بود و چاکرِ چاکر

ق ۵۳/۵۹

گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو　　تا به فردا نفگنی این کار بل اکنون کنی

ق ۲۷/۱۲

بِل: کلمهٔ امر، مخفف بهل، یعنی بگذار از مصدر هلیدن

بِل تا بکشد به مکر زی دوزخ　　دیو از پس خویشتن لگامش را

ق ۳۰/۲۳۵

بلا: کنایه از دوزخ

بهترین راه گزین کن که دو ره پیش تو است / یک رهت سوی نعیمست و دگر سوی بلا
ق ۱۵/۱۰

بلا: بدبختی و مصیبت و آفت

جَسته از محنت و بلای حجاز / رسته از دوزخ و عذاب الیم
ق ۲/۱۴۱

بلاغت: شیوا سخنی. در اصطلاح معانی و بیان، رسیدن به مرتبهٔ منتهای کمال در ایراد کلام به رعایت مقتضای حال

بر دشت فصاحت مَطیر میغم / در باغ بلاغت بزان شمالم
ق ۲۹/۱۵۲

بلال: ابن رباح حبشی. مکنی به ابوعبدالله بود و مادر وی حمامة نام داشت. مؤذن و خزانه‌دار بیت‌المال رسول اکرم (ص) و از سابقان و پیشی‌گیرندگان در اسلام بود...

نیک نام از صحبت نیکان شوی / همچو از پیغمبر تازی بلال
ق ۱۷/۳۴

بلاله: آذربویه که گل اشنان و زرد رنگ است.

آمدن لاله و گذشتن او کرد / لالهٔ رخسار من چو زرد بلاله
ق ۲۴/۱۹۷

بلا محال و محاله: به چار و ناچار

رنج مبر تو که خود به خاک یکی روز / بر تو کنندش بلا محال و محاله
ق ۲۰/۱۹۷

بلایه: کار بد و زشت، نَفایه

کارهای چپ و بلایه مکن / که به دست چپت دهند کتاب
ق ۳۶/۱۳

بلبل: هزاردستان، عندلیب، پرنده‌ای است خرد جثه و سریع حرکت و در زبان آوری بدو مثل زنند.

همچو بلبل لحن و دستانها زنند / چون لبالب شد چمانه و بلبله
ق ۴/۱۳۲

بَلبَله: صراحی، آوند شراب، کوزهٔ شراب

دفتر پر کن ز فعل نیک که یک چند / بَلبَله کردی تُهی به غلغل بلبل

ق ۱۳/۱٦۲

همچو بلبل لحن و دستانها زنند　　چون لبالب شد چمانه و بلبله

ق ۴/۱۳۲

بلحسن: مخفف ابوالحسن، کنیهٔ حضرت علی (ع)

دین پرور و اعداشکن، روزی ده و دشمن فگن　　چون شیر ایزد بُلحسن، در روز گرد انگیختن
چون جدّ خود شمشیر زن، ابر بلا اندر وَغی

ق ٦ ملحق / ۲٦

امیدوار به احسان کردگار بزرگ　　پس از شفاعت احمد به حبّ بلحسنم

ق ۵ ملحق / ۲۵

بلخ: نام شهری است مشهور از خراسان و آن از شهرهای قدیم است همچو استخر فارس و آن را قبةالاسلام خوانند و لقب آن بامی است گویند برامکه از آنجا بوده‌اند.

چون دلت از بلخ شد به یمگان خرسند　　پس چه فریدون به سوی تو چه فریغون

ق ۴۱/۴

بلخی: مردم بلخ

ز مار و ز طاووس و ابلیس قصّه　　ز بلخی شنودی و نیز از بخاری

ق ۳۷/۱۳۷

بلغجب: آنکه کارهای شگفت‌انگیز کند، شعبده باز.

برمن بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب　　کارها کردند بس نغز وعجب چون بُلغْجب

ق ۱/۴۴

بلعجبی: شعبده بازی، مشعبدی

این بلعجبی‌ست، خوش کجا باشد　　از بازیِ او مگر که نظّاری

ق ۴/۱٦۷

بلعم باعور: پدر بلعم، بلعم زاهدی بود مستجاب الدعوة در زمان حضرت موسیٰ می‌زیست و بر موسیٰ (ع) و قومش نفرین کرد تا در بیابان سرگردان شدند. وی را بلعام نیز گویند.

پیرهن عصیان بنداز اگر　　آیدت از بلعم باعور عار

ق ۷/۲۴۳

شرف در علم و فضلست ای پسر،عالم شو و فاضل　　تو علم آور نسب، ماور چو بی‌علمان سوی بلعم

ق ۱۵/۳۸

بلغار: شهری است نزدیک به ظلمات و آن در زمان سکندر بنا شده و هوایش به غایت سرد می‌باشد...

دشوار شود بانگ تو از خانه به دهلیز		واسان شود آواز وی از بلخ بـه بـلغار

ق ۱۳/۷۶

بلغم: در اصطلاح طب قدیم خلطی از اخلاط چهارگانه بدن

سبک باشی به رقص اندر، چو بانگ مؤذنان آید		بـه زانـو در پـدید آیدْت نـاگـه علّت بلغم

ق ۳۰/۳۸

بلفنج: فعل امر از الفنجیدن، اندوختن، ذخیره کردن

خـــوی نـــیکو و داد را بـــلفنج		کین دو سیرت زخوی احرارست

ق ۳۸/۱۳۴

بلفنجی: بیندوزی

یک روز چونکه نیکی بلفنجی		کـمتر بـود ز رشتهٔ یکتایی

ق ۱۲/۳

بلک: مخفف بلکه، صورتی از بلکه که به رعایت وزن شعر «ه» آن حذف شده است.

کاین نـیست مسـتقّر خـردمندان		بلک این گذرگهیست، برو بگذر

ق ۵۸/۲۲

بلکه: حرف ربط (مرکب از بل عربی + که فارسی)، امّا

کارْ خداوند کار خود نکند		بلکه همه کار پیشکار کـند

ق ۱۹/۹۲

بلنجی: از لنجیدن، با ناز و کبر راه رفتن

از بـهر چـه دادنـد تـرا عـقل، چـه گـوئی؟		تاخوش بخوری چون خر و چون غلبه بلنجی؟

ق ۹/۱٦۰

بلند: مرتفع و عالی و سرافراز، کشیده، برافراشته

چون ابر بلندست سیه دود ولیکـن		از دود جدا گشت سیه ابر به بـاران

ق ۳۱/۲۳۲

بلند: مجازاً عظیم‌الشان و بزرگ، عالی و ارجمند

زیرا که خبر نبود تـرسا را		از قدر بلند نـفس انسـانی

ق ۱۰/۲۸

بلند ایوان: آسمان

چرا آن راکه‌ت او کرد این بلند ایوان بـطوع و رغبت ای هشیار نپرستی؟

ق ۲۴/۱۷۸

بلندستانه: آستانهٔ بلند، دروازهٔ مرگ

مرگ ستانه‌ست در سرای سپنجی بگذری آخر تو زین بلند ستانه

ق ۲۵/۱۸۲

بلندسریر: تخت بلند. دارای مقام و منصب عالی.

ای زده تکیه بر بلند سریر بر سرت خزّ و زیر پای حریر

ق ۱/۹۱

بلند شدن: بالا رفتن

چون دود بلند شد به هر حالی سر بر زند از میان او ناری

ق ۵۰/۱۶۷

بلند پشکم: کنایه از آسمان

از جنبش بی‌قرار یک حال افتاده بر این بلند پشکم

ق ۳۳/۶۷

بلند و بی‌آسایش آسیا: کنایه از آسمان بلند و متحرک

این تخت سخت گنبدگردان سرای ماست یا خود یکی بلند و بی‌آسایش آسیاست

ق ۱/۱۸۶

بلور: جوهری است سپید و شفاف و نوعی از جواهر معدنی، مانند آبگینه است. الّا آنکه آبگینه را شفافی از صنعت است و بلور را از معدن.

بنگر که از بلور برون آید آتش همی به نور و شعاع خور

ق ۱۵/۲۲

بلورین: منسوب به بلور، ساخته شده از بلور، بلوری

کنون ببارد شاخی که داشت بار عقیق ز مهره‌های بلورین ساده سوده بری

ق ۱۳/۱۰۴

بلوی: سختی. مصیبت

دَرِ هدی نگشاید مگر کلید سخن   همو گشاید دَرهای آفت و بلوی
ق ۳۳/۲۲۵

بلی: (قید جواب مأخوذ از عربی) ممال بلی (بَلا) و آن لفظی است که برای تصدیق کلام آید.

فرمانبر و فرماندهی، قانون شادی و اندهی   هم پادشاهی هم رهی، بحری، بلی، لیکن تهی
تازنده‌ای بر گمرهی، سازنده‌ای با ناسزا
ق ٦ ملحق / ۴

بلیس: مخفف ابلیس، شیطان

مهمان بلیس است خلق و حجّت   بیچاره به یمگان ازان نهانست
ق ۴۱/۸۷

بم: صدای پر و بانگ بلند که از نقاره و رود برآرند در مقابلهٔ زیر باشد که به معنی آواز باریک، نوای درشت، آواز ستبر.

ور بلبل را شکسته شد زیر   بربست غراب بی‌مزه بم
ق ۵/٦۷

جز که بر آرزوی نالهٔ زیر و بم چنگ   کس نیارامد بر بی‌مزه آواز رباب
ق ۲۲/۸٦

بمال: امر به مالیدن و مالش دادن، تنبیه کردن

گَرْتْ نباید که شوی زار و خوار   گوش طمع سخت بگیر و بمال
ق ۳۸/۱٦۵

آن به که چو چیز محال جوید   اندیشهٔ تو، گوش او بمالی
ق ۱۲/۲۲۴

بمانده: (مرکب از: ب + مانده) ثابت و برقرار

در قشر بمانده کی توانی   دیدن به خلاصهٔ مقشّر؟
ق ۲۲/۱۱۳

بماندن ازکسی یا چیزی: محروم شدن از او، دور ماندن از او

از تو بدین کارها بماندم شاید   گرچه نشاید همی که از تو بمانم
ق ۲٦/۹۷

بمثل: در مثال

شورست چو دریا بمثل صورت تنزیل تأویل چو لؤلؤست سویِ مردم دانا

ق ۳۷/۲

بمحائی: از «محایدن» محو کنی، از بین بری.

بر دل و جان تو نور عقل بتابد چون تو ز دل زنگ جهل را بمحائی

ق ۴۶/۴۲

بمخاید: خراش دهد.

نرسد بر چنین معانی آنک حُبّ دنیا رخانش بمخاید

ق ۲۱/۱۰۵

بمردم‌شمردن: انسان شمردن

دو مردست مردم توانا و دانا جز این هر که بینی بمردُمْش مشمر

ق ۳۵/۱۴۵

اگر این کوردلان را تو بمردم شمری من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند

ق ۴۱/۳۱

بمردنشماردن: مرد ندانستن

آن را که چنین زنیش بفریبد شاید که خرد بمرد نشمارد

ق ۱۶/۱۱۷

بمسگال: اندیشه نکن.

کس بند خدائی به سگالش نگشاید با بند خدائی ره بیهوده بمسگال

ق ۳۲/۱۱۹

بمنش: به خاطر من

تا تو بمنش مرا نخواهی مندیش که مِنْت خواستارم

ق ۲۸/۷۹

بِنْ: پسر، مخفف ابن

همچو یکی یار زی رسول کرا بود آنکه برادرْش بود و بِنْ عم و داماد؟

ق ۲۵/۱۴۲

بن: درخت

گرچه خرما بن سبزست، درخت سبز هست بسیار که خرما نبود بارش

ق ۱۴/۵۴

بُن: قعر، ته، فرود، غور

اندر بُن شوُراب ز بهر چه نـهاده‌ست چـندین گـهر و لؤلؤ، دارنـدهٔ دنـیا؟

ق ۳۹/۲

اندر بُن دریاست همه گوهر و لؤلؤ غوّاص طلب کن، چه دوی بر لب دریا؟

ق ۳۸/۲

بنا: عمارت، لاد، ساختمان

کینه نجوید مگر از دوستان بر چه نهادی تو الهی بناش؟

ق ۲/۲۰۰

چون فرقان از کُتْب و چو کعبه ز بناها چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر

ق ۳۵/۲۴۲

بنات: جمع ابنة یعنی دختر، جمع بنت یعنی دختر

کس نیارد یاد از آل مصطفیٰ در خراسان از بنین و از بنات

ق ۱۸/۱۵۳

بناچار: بدون چاره و مجبور، ناگزیر

چاره کن، خوش خوش ازو دست بکش، زیرا یـــله بـــایدْت هـــمی کـــرد بـناچارش

ق ۴۶/۵۴

بناچار و چار: خواه و ناخواه

چو من از پس دین دویدم ببـاید دویدن پس من بناچار و چارش

ق ۲۹/۱۵۹

بناکام: به ناخواست، ناچار، ضرورتاً

همی بینی که روز و شب همی‌گردی بناکامت به پیش حادثات من چه گوئی پیش چوگانها

ق ۲۰/۲۱۱

بناکردن: ساختمان کردن، عمارت کردن، ساختن، پی افکندن

آنکه بناکرد جهان زان چه خواست؟ گر به دل اندیشه کنی زین رواست

ق ۱/۴۵

بناگر: معمار، کارگر، بناء

در عالم دوم که بود کارگاهشان ویران‌کنندگان بنا و بناگرند

ق ۱۵/۱۱۲

بناگوش: بُنِ گوش، کنار و زیر گوش آنجا که موی جوانی می‌روید، عذار

وین ستمگر جهان به شیر بشست بر بُناگوشهات پرّ غراب

ق ۱۵/۱۳

بر بسته گل از ششتریِ سبز نقابی وآلوده به کافور و به شنگرف بناگوش

ق ۷/۱۹۵

بنالد: ناله و زاری کند.

مردم سفله بسان گرسنه گربه گاه بنالد بزار و گاه بخُرَّد

ق ۱/۲۵۳

بنالی: ناله کنی.

چند بنالی که بد شده‌ست زمانه؟ عیب تنت بر زمانه برفگنی چون؟

ق ۱۴/۴

بَنان: سرانگشت، سرهای انگشت و این جمع بنانه است.

تیر مرا جز سخن نباشد پیکان تیر قلم را بَنان بس است کمانم

ق ۴۳/۹۷

بحر لؤلؤ بی‌خطر با طبع او، از بهر آنک چون بنان او به قیمت لؤلؤ شهوار نیست

ق ۴۳/۱۴۷

بنای آسمان: ساختمان آسمان

بنای آسمان و چرخ گردان ترا بر پای استاده‌ست رهبر

ق ۱ ملحق / ۲۹

بنبیسند: گونهٔ دیگری از بنویسند.

روزیّ و عمر خلق به تقدیر ایزدی این دستها همی بنبیسند و بسترند

ق ۲۶/۲۰۱

بننجامی: (بای تأکید + فعل منفی) از مصدر انجامیدن، به پایان رسیدن کار و کنایه از مردن

خوش است تو را سحرگهان رفتن از جامه به جام، اگر بننجامی

ق ۵/۱۸

بنچیز: به ناچیز، چیز بی‌ارزش و پست و فرومایه

جان پرمایه همی چون بفروشی بِنَچیز   چیز پرمایه همان به که بارزان ندهی

ق ۱۷/۲۲۳

بند: حبس

بدین کوری اندر نترسی که جانْت   بناگاه ازین بند بیرون جهد؟

ق ۲۷/۱۲۸

بند: زنجیر و ریسمانی که بر پای و یا دست دیوانگان و اسیران و گنهکاران نهند.

از من آمد بند بر من همچنانک   پای بند گوسفند از گوسپند

ق ۱۳/۲۰۷

بند: مکر و حیله و زرق و فریب و سالوس باشد، فریب و حیله

به داناگر نکوتر بنگری نیست   به دستش بند بل پندست و دستان

ق ۴۴/۴۸

بند: خیال و مقام

اهلی تو مر این راز را اگر تو   در بند خداوند ذوالفقاری

ق ۴٦/۱۴

بند: گرفتاری، مضیقه، تنگنا

هر که در بند مثلهای قران بسته شده‌ست   نکند جز که بیان علی از بند رهاش

ق ۲۵/۱۲۹

بند: ببند، بسته نگه‌دار

در کارِ صبر بند تو چون مردان   هم چشم و گوش را و هم اعضا را

ق ۳۸/۷۷

بند: استعاره از زندان و تن

این بند نبینی که خداوند نهاده‌ست   برما که نبیندش مگر خاطر بینا؟

ق ۸/۲

بند: لحظه

این جهان نیست با تو عمر دراز   مر ترا عمر خود دم و بندست

ق ۹/۲٦۴

بند آز: ریسمان حرص، طناب حرص

زود بیفگن ز دلت بند آز / تا شوی از بندگی آزاد زود

ق ۴٫۲۴۵

ز بند آز بجز عاقلان نرسته‌ستند / دگر به تیغ طمع حلق خویش خسته‌ستند

ق ۱/۲۹۲

بُندار: سردار قشون، سالار

در طمع روز و شب میان بسته / بسر دَر شده و میر و بُندارند

ق ۴۳٫۲۲۸

بندار: صاحب تجمل و مکنت، مایه‌دار

روزی پیش آیدت به آخر کان روز / دست نگیرد ترا نه میر و نه بندار

ق ۴۴/۱۲۱

بر سر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد / جز علی گنجور نیّ و جز علی بُندار نیست

ق ۴۱/۱۴۷

بنداری: عمل و جمع آوری و تحصیل خراج رعیت

مانده‌ست چو من در این زمین حیران / هر زاهد و عابدیّ و بنداری

ق ۴۳/۱۶۷

بند بر بند افکندن: سخت در زنجیر و ریسمان کشیدن تا رهایی او ناممکن گردد.

چو بر دل مرد را از دیو گمره / همی بینی فگنده بند بر بند

ق ۳۰٫۸۴

بندد: بسته دارد.

گر کمندی نهد از روی طمع / زود بندد گردن شیران شگال

ق ۲۹٫۳۴

بند خدای گشادن: حکم او را دگرگون ساختن

بند خداوند را گشاد حرامست / کُشتن قاتل بر این سخنت نشان بُد

ق ۱۰/۱۴۲

بند زمینی: استعاره از تن مادّی

یکی گوهرِ آسمانیست مردم / که ایزد به بندی ببستش زمینی

ق ۷/۸

بندشریعت‌گشادن: حکم شرع را تغییر دادن

چون خصم سر کیسهٔ رشوت بگشاید　　در وقت شما بند شریعت بگشائید

ق ۲۷/۲۱۳

بند علم عمل است: علم بی عمل هدر است.

علم را جز که عمل بند ندیده‌ست حکیم　　علم را کس نتواند که ببندد به طناب

ق ۴۲/۸٦

بند قباگشادن: باز کردن و کشیدن بند قبا

بند قبای چاکری سلطان　　چون از میان ریخته نگشائی

ق ۱۳/۳

بندکردن: محکم کردن و اسیر کردن، زندان و حبس کردن

در این پیدا و نزدیکت ببین آن دور پنهان را　　که بند از بهر اینت کرد یزدان اندر این زندان

ق ۱۴/۱۳٦

بندکشیدن: زندان را تحمّل کردن، در بند و اسارت بودن

بی هیچ گنه چونکه ببستندت ازین‌سان؟　　بی هیچ گنه بند کشیدن دشوارست

ق ۱۷/۴۰

بندگان: جمع بنده

تو سوی خرد ز بندگانی　　زیراکه به زیر بندهائی

ق ۳/۱۲۲

بندگران: بند سخت، زنجیر محکم

گر بیاموزی به گردون برسانی فرق خویش　　گرچه با بندگران و اندر این تاری گوی

ق ۳۱/۱٦۴

بندگی: (حاصل مصدر)، اطاعت و انقیاد، عبادت، مملوکیّت

بنده‌ای کار کن به امر خدای　　بنده با بندگی بود مأمور

ق ۴۱/۳٦

بندگی‌کردن: خدمت کردن، اطاعت کردن

صد بندگیِ شاه ببایست کردنم　　از بهر یک امید کزو می روا شدم

ق ۱۲/۶۲

بندگی‌کردن: طاعت و عبادت کردن

گر همی نعمت دایم‌طلبی، او را   بندگی کن به درستی و به بیماری

ق ۲۴/۳۵

بن دندان: با کمال میل و رغبت، از صمیم قلب، از ته دل

پادشاهی یافته‌ستی بر نبات و برستور   هرچه گویی «آن کنید» آن از بن دندان کنند

ق ۱۱/۶۸

هرچه کان را به دل خوش ندهی از پی مزد   آن به کار بزه جز کز بن دندان ندهی

ق ۱۱/۲۲۳

بندندش: بندنده‌اش، بند کنندهٔ او

چو گفتاری که بندندش بعمدا   همی گوید که «اینجا نیست گفتار»

ق ۳۵/۹

بندنهادن: به زنجیر یا طناب و امثال آن بستن کسی را، اسیر کردن. در قید کردن، در تنگنا قرار دادن

خداوند ار نیامد زو گناهی   در این زندان و بندش از چه بنهاد؟

ق ۹/۲۹

بندوفند: بند و حیله

طاعت پیش آر و علم جوی ازیراک   طاعت و علمست بند و فند زمانه

ق ۳/۱۸۲

بندوگشاد: (ترکیب عطفی، اسم مرکب)، حل و عقد

گسستم ز دنیای جافی امل   ترا باد بند و گشاد و عمل

ق ۱/۲۲۲

بنده: عبد. غلام. مقابل آزاد، برده

ترکان رهیّ و بندهٔ من بوده‌اند   من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم؟

ق ۴۵/۱۷۷

بنده: خدمتگزار با صداقت و مطیع و فرمانبردار و حاضر در فرمان

بنده مشو ز بهر فزونی را   آن راکه همچو اُوئی و به زوئی

ق ۶/۱۴۹

بندهٔ احسان: بندهٔ نیکی و بر

عدل و احسان تو طوقست در این گردن غرقهٔ عدل تو و بندهٔ احسانم

ق ۵۳/۹۰

بندهٔ امام زمان: مطیع امام زمان

تا تو بِدِل بندهٔ امام زمانی بندهٔ اشعار تست شعر کسایی

ق ۵۴/۴۲

بندهٔ ایزد: بندهٔ خدا

کان بندهٔ ایزدست و فرمان بر مولای خدای را مدان مولا

ق ۴۷/۸۳

بندهٔ بد: بندهٔ ناشایست

بندهٔ بد را خداوندان بتشنه گرسنه بر عذاب آتش معده همی بریان کنند

ق ۱۵/۶۸

بندهٔ بدخو: بندهٔ بد اخلاق

گیتیت یکی بندهٔ بدخوست مخوانش زیرا ز تو بدخو بگریزد چو بخوانیش

ق ۱۵/۱۳۸

بندهٔ بدرگ: بندهٔ بدسرشت و بدگوهر

ای خوی بد چو بندهٔ بدرگ را صد ره ترا به زیر لگد خوسته

ق ۵/۲۱۴

بنده‌پرور: بنده نواز، کسی که رعایت زیردستان خود را می‌نماید.

یقین دانم همی مر بندگان را خداوندیست یار و بنده‌پرور

ق ۱ ملحق / ۴۰

بندهٔ جهل: بندهٔ نادانی

بندهٔ جهلیّ و بمانده بدانک جان ترا جهل زغاریستی

ق ۳۴/۱۱۵

بندهٔ دین: مطیع دین

برهمن در هند بر چندالِ ناکس فضل داشت بندهٔ دین و هنر نشگفت اگر شد برهمن

ق ۲۸/۱۲۳

بندهٔ رحمان: بندهٔ بخشنده یعنی خدا

نروم جز سپس پیش‌روِ رحمان گر درستست که من بندهٔ رحمانم

ق ۳۳/۹۰

بنده شدن: مطیع و رام شدن، اسیر و گرفتار شدن

أرجو که باز بنده شود پیشم آن بی‌وفا زمانهٔ پیشینم

ق ۲۷/۶۰

بنده کردن: رام کردن، مطیع کردن

خیل سخن را رهیّ و بندهٔ من کرد آنکه ز یزدان و به علم و عدل مشارست

ق ۳۳/۲۳

بنده گشتن: مطیع شدن، رام گشتن

بی‌طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی مرش وین بی‌کناره جانور گشتند بنده یکسرش

ق ۱۲/۱۱۰

بندهٔ مال: بندهٔ پول و ثروت

خطا گفته‌ست زی من هرکه گفته‌ست که «مردم بندهٔ مالست و احسان»

ق ۱۱/۴۸

بندهٔ مطواع: بندهٔ مطیع و رام

صد بندهٔ مطواع فزونست به درگاه از قیصری و سندی و بغدادی و خانیش

ق ۳۷/۱۳۸

بنده نواز: نامی از نام‌های صفات الهی

که مرا دید رازدار خدای حاجب کردگارِ بنده‌نواز

ق ۳۲/۶۹

بنده وار: (صفت مرکب) مثل بنده، مانند بنده و عبد

اگر مر این گره سخت را تو بگشائی حقت بجان و بدل بنده‌وار بگزاریم

ق ۳۵/۳۳

بندهٔ یزدان: بندهٔ خدا، مطیع و فرمانبردار و اطاعت کنندهٔ خدا

به فعل بندهٔ یزدان نه‌ای بنامی تو خدای را تو چنانی که لاله نعمان را

ق ۳۷/۵۲

بندی: (صفت نسبی) اسیر، گرفتار، محبوس

بندی که شنوده‌ست مانده هموار　　بر هر که رها شد ز بند گریان؟

ق ۲۵/۷۱

بندی: ببندی.

دیوت از طاعت پری گردد چنانک　　چون به زر بندی کمر گردد دوال

ق ۱۶/۳۴

بندیان: اسیران و گرفتاران، محبوسان

وگر گفتند «هرگز کس بر این در　　نجست از بندیان کس جز تو فریاد»

ق ۱۹/۲۹

بندیش: کوتاه شدهٔ بیندیش، اندیشه کن

بندیش که نابوده بوده گردد　　تا پیش نباشد یکی بهانه

ق ۷/۱۰۷

بنشاستن: نشانیدن

گر بشایستی که دینی گستریدی هر خسی　　کردگار اندر جهان پیغمبری ننشاستی

ق ۳۰/۱۰۶

بنشاندن: کاشتن

دینست نهال شکر حکمت، پورا،　　بنشانْش و به هر وقت ازو بارِ شکرچین

ق ۲/۲۴۶

بن عم: مخفف ابن عم، علی (ع)

واندر شرف رسول کَیْ بود　　همسایه و یار او چو بن عم

ق ۲۸/۶۷

همچو یکی یار زی رسول کرا بود　　آنکه برادرْش بود و بِنْ عم و داماد؟

ق ۲۵/۱۴۲

بنفرین: نفرین شده، نفرینی، ملعون

گشت بدبخت جهان و شد بنفرین و خزی　　هرکه او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید

ق ۳/۲۵

بنفشه: گیاهی بهاری که دارای گل‌های کبود و معطر است، از تیره کوکناریان که دارای برگ‌های

متناوب است، گل آن به عنوان ملین مورد استعمال دارد.

بازی نکند مگر بـه جـمّاشی با زلف بنفشه عارض سـوسن

ق ۱۴/۱۵۵

گشت جهان کودکی دوازده ساله از سمنش روی وز بـنفشه گُـلاله

ق ۱/۱۹۷

بنکوه: سرزنش کن.

بـنکوه مـرا اگـر نـدانـم بِهْ زانکه تو بی‌خرد برآنی

ق ۴۹/۱۶۳

بَنَکُوْهَمْتْ: ملامت کنم تو را.

نـــیز نـبینم روا اگـــر بِـنِکُوْهَمْتْ بر مگسی نیست خوب ضربت فرهاد

ق ۳۰/۱۴۲

بنکوهی: مذمت کنی.

گَرْش بنکوهی ندارد باک و شرم ورْش بـنوازی نـیابی زو ثـواب

ق ۱۴/۱۹۳

بنکوهید: سرزنش و ملامت کنید.

آن راکه بباَیَدْش ستودن بـنکوهید وان راکه نکوهیدن شـاید بسـتائید

ق ۴۵/۲۱۳

بنگ: نام مادّه‌ای است که به حشیش اطلاق می‌شود و معرّب آن بنج و منج است.

ســـپس بـــی‌هشانِ خـــلق مـــرو گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ

ق ۳۳/۱۷٦

بنگاریدن: نقش کردن. نگار بستن. نقاشی کردن

بستری پاک و پراگنده کنی فـردا هرچه امروز فراز آری و بـنگاری

ق ۲/۳۵

مُرده‌ست هیکلت نشود زنده گر سر بسر به زرّش بـنگاری

ق ۴۳/۲۳۳

بنگاه: انبار. مخزن. جای آذوقه و وسایل خانه

پس آنک او به بنگاه می‌پخت دیگ به هنگام خور بود یار علی

ق ۴۱/۸۵

بنگر: نگاه کن، توجه کن

بنگر، پیوستی آنچه گفت بپیوند؟ بنگر، بگسستی آنچه گفت که بگسل؟

ق ۴۸/۶۱

بنگرست: مخفف نگریست، نگرنده + است.

چشـم دل را بـاز کـن بـنگر نکـو زان که نفتاد آن که نیکو بنگرست

ق ۱۰/۱۶

بنگره: آوازی که زنان هنگام خوابانیدن طفل خوانند، لالایی

تو خفته‌ای خوش، ای پسرو،چرخ و روز و شب هـمواره مـی‌کنند بـبالینْت بـنگره

ق ۳۳/۱۲۵

بنل: معنی خاصی پیدا نشد شاید تحریفِ دنبل به معنی دمل باشد.

که بر آنجای که پیوسته همی خواهی ای خـردمند تـرا بـنل و نـه آزخ

ق ۱۰/۲۲۷

بنلاد: بنای عمارت و دیوار، بنیاد دیوار، اساس

دوستی دشمنان دینْت زیان داشت بَام برین کـژ شـود بـه کـژّی بـنلاد

ق ۲۹/۱۴۲

بنم‌کردن: خیس کردن، سرشتن

سخن را بنم کن به دانش که خاک نـیامد بـه هـم تـا نـدادیش نـم

ق ۱۱/۳۰

بنمود: نمایان کرد، نشان داد.

دلم دید سرّی که بنمود از اوّل به حیدر دل پـیش بـین مـحمّد

ق ۲۶/۵۸

بننجامی: (بای تأکید + فعل منفی) از مصدر انجامیدن، به پایان رسیدن کار و کنایه از مردن

خوش است تو را سحرگهان رفتن از جـامه بـه جـام، اگـر بـننجامی

ق ۵/۱۸

بننگاری: (بای تأکید + فعل منفی) از مصدر انگاشتن، تصوّر کردن، گمان بردن

حیران چرا شدی به نگار اندر؟ زین پس نگر که چیز بـننگاری

ق ۷/۲۳۳

بنوا: آباد، به سامان و درست

مخور انده چو از این جای همی برگذری گرچه ویران بود این منزل، دینت بنواست

ق ۱۱/۱۰

بن و بار: یعنی پای تا به سر، چه بن پایین و بار بالا می‌باشد، پایه و اساس

میر گرت یک قدح شراب فرو ریخت چونکه تو از دین برون شدی ز بُن و بار؟

ق ۳۸/۱۲۱

بنوشته: نوشته

شخص تو یکی دفترست روشن بنوشته بر او سیرت زمانه

ق ۲۳/۱۰۷

بنوی: تر و تازه، به تازگی

ای گشته کهن به کار دیوی و اکنون بنوی شده خدائی

ق ۳۶/۱۲۲

بُنه: خانه و مکان و منزل، مسکن و جا و بودباش

راه غلط کرده‌ستی، باز گرد سوی بُنه بر پی و آثار خویش

ق ۱۱/۸۱

بُنه: ته و بیخ و بنیاد هرچیز

جهان دامگاهیست بس پُر چنه طمع در چنهٔ او مدار از بُنه

ق ۱/۱۵۷

بنه: اصل و ریشه

بر سر آتش نهادت ای تبع دیو آنکه بر این راه کژّت از بنه بنهاد

ق ۲۳/۱۴۲

نه بجز پیش خدای از بنه برپایم نه جز او را چو تو منحوس بفرمانم

ق ۴۷/۹۰

بنه: فعل امر، بگذار، قرار ده

بر گیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین چون من غریب و زار به مازندران درون

ق ۳/۲۴۴

بنهاده: نهاده، قرار داده شده، گذاشته.

شعر او خوان که اندرو یابی		درّ بنهاده تنگها برتنگ
ق ۳۷/۱۷۶

بنهفته: پوشیده، پوشانده

باغیست پر از گل طری لیکن		بنهفته به زیر هرگلی خاری
ق ۲/۱۶۷

بنهم: بگذارم، قرار دهم.

گفتا «بدهم داروی با حجّت و برهان		لیکن بنهم مهری محکم به لبت بر»
ق ۹۹/۲۴۲

بُنی: پایه، ریشه و اساس

اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی		مگوی خیره سخن جز که بر اساس و بنی
ق ۴۶/۲۲۵

بنی آدم: اولاد و انسان و مردم، آدمیان، مردمان

دهقان و خداوندهٔ این خانه رسولست		سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان
ق ۳۵/۲۳۲

بنیاد: بیخ، پایه، اصل، ریشه

بیاموز گفتار و کردار خوب		که‌ت این هردو بنیاد نیک اختریست
ق ۱۸/۴۹

بنیادکردن: شالده نهادن، تأسیس

مادر فرقان چو دانی تو که هفت آیت چراست؟		با شهادت را چرا بنیاد کرده‌ستند لا؟
ق ۲۹/۲۳۶

بنیان: ساختمان، بنا

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فع		بنیاد این مبارک بنیان کنم
ق ۱۱/۱۷۷

طلب کردن جای و تدبیر مسکن		طرازیدن آب و تقدیر بنیان
ق ۱۰/۳۹

بنیان کردن: بنیاد کردن، بنیاد نهادن

دین حق را مردمی دان جانش علم و تن عمل   عاقلان مر بامِ حکمت را همین بنیان کنند
ق ۲۸/۶۸

بنیرو: قوی، نیرومند، با نیرو

سست کردت جهل و بد دل تا نیارد جانْت هیچ   گــرد مــردانِ بــنیرو گشــتن از بــی‌نیروی
ق ۳۲/۱۶۴

بنی زهرا: سادات و ذراری سرور کائنات صلوات اللّه علیه و آله، چه اولاد آن سرور منحصر شد به اولاد حضرت زهرا علیهما السلام و از سایر بنات آن حضرت اولادی نماند.

شاخ پـربارم زی چشـم بَـنی زهـرا   پیش چشم تو همی بید و چنار آید
ق ۳۱/۷۴

بنی مصطفیٰ: آل مصطفیٰ، خاندان رسالت

چون غدر کرد حیله نماندم جزانکْ ازو   فریاد خواه سوی بنی مصطفیٰ شد
ق ۲۲/۶۲

بنین: جمع ابن در حال نصب و جر، پسران

کس نیارد یاد از آل مصطفیٰ   در خراسان از بنین و از بنات
ق ۱۸/۱۵۳

نبینی که امّت همی گوهر دین   نیابد مگر کـز بـنین مـحمّد؟
ق ۱۱/۵۸

بنیوش: گوش بده

نیک و بد بنیوش و بر سنجش به معیار خـرد   کز خرد برتر بدو جُهان سوی من معیار نیست
ق ۶/۱۴۷

بنگر که چه گویدْت همی گنبد گردان   گفتار جهان را به ره چشمت بنیوش
ق ۱۰/۱۹۵

بنیوشیدن: با جان و دل شنیدن و گوش کردن

باطل مشنو که زهـر جـانست او   حق را بنیوش و جای کن در دل
ق ۲۰/۱۲۶

بو: بوی، رایحه، آنچه به وسیلهٔ بینی و قوهٔ شامه احساس شود.

دانه اندر دام می‌دانی که چیست   نرم و سخت و خوب و زشت و بو و گند؟

ق ۲۲/۲۰۷

بوال: یعنی ببال، رشد کن (والیدن = بالیدن)

اندر خرد امروز بوال ای پسر ایراک — سی سال برآمد که همی هیچ نـوالی

ق ۲۳/۲۱

بوالبشر: مخفف ابوالبشر، لقب حضرت آدم صفی‌الله

اصل شرّست این حشر کز بوالبشر زاد و فساد — جز فساد و شرّ هرگز کـی بـود کـار حشـر؟

ق ۲/۸۰

بوالبصیر: پدر بصیرت و بینایی، به کنایه آن که زیاد بینا است و می‌بیند و معمولاً نابینایان را با این کنیه می‌خوانده‌اند.

بی‌حجّت و بصارت سوی تو خویشتن — با چشم کور نام نهاده‌ست بوالبصیر

ق ۴۴/۴۶

بوالحسن: کنیت حضرت علی (ع)، حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

ور به دین اندر بخواهـی داد داد — عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسـن

ق ۳۷/۷۳

به حبّ بوالحسنم با حزن بدانک به حشر — برون کند ز دلم حبّ بوالحسن حزنم

ق ۵ ملحق / ۲۴

بوالعجب: ابوالعجب، پدر تعجّب یعنی صاحب تعجّب و مشعبد و بازیگر، شعبده باز

دعوی همی کند که نبی را خلیفتم — در خلق، این شگفت حدیثیست بوالعجب

ق ۲۶/۹۶

بوالعنبر: پدر عنبر. صاحب و دارای عنبر، و به معنی سیر و نیز یکی از راویان حدیث آمده است.

تـا نـدهی بـیضهٔ عـنبر مـرا — خیره نگویم که تو بوالعنبری

ق ۲۴/۲۶

بوالفضل بلعمی: محمّد بن عبدالله بن محمّد بن عبدالرحمٰن بن عبدالله بن عیس بن رجاء بن معبد بن علوان وزیر اسمٰعیل بن احمد (۲۷۹ - ۲۹۵) و اوایل سلطنت نصربن احمد، وی اهل بخارا بود و وی مترجم تاریخ محمّد بن جریر طبری است.

بوالفضل بلعمی بتوانی شدن به فضل — گر نیستی به نسبت بوالفضل بـلعمی

ق ۱۲/۲۱۹

بوالقاسم: مخفف ابوالقاسم کنیهٔ پیامبر اکرم (ص)

ور به دین اندر بخواهی داد داد		عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

ق ۳۷/۷۳

بوبکر: مخفف ابوبکر بن ابی قحافهٔ عثمان بن عامر بن عمر و بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة بن کعب قرشی مسمی به عبدالله و ملقب به عتیق و صدیق و یار غار نبی... وی اوّلین خلیفه راشدین است.

هیچ با بوبکر و با عمّر لجاج		نیست امروز و نه روز محشرم

ق ۲۹/۲۲۶

ناصبیا، نیستت مناظره جز		آنکه ز بوبکر به نبود علی

ق ۲۴/۱۳۵

بوتراب: ابوتراب پدرِ خاک، کنیهٔ حضرت علی (ع)

جان و تن حجّت تو مر ترا		باد تراب قدم، ای بوتراب

ق ۴۶/۶۳

که شود سخت زود دیو لعین		زیر نعلین بوتراب، تراب

ق ۴۶/۱۳

بوتمیم: مخفف ابوتمیم، معد بن علی هشتمین خلیفهٔ فاطمی مصر، ملقب به مستنصر بالله (از ۴۲۷ تا ۴۸۷) ناصر خسرو از جانب او حجّت جزیره خراسان بود.

بار شاخ عدل یزدان بوتمیم		آن به حلم و علم و حکم و عدلْ تام

ق ۲۵/۱۷۳

امام تمام جهان بوتمیم		که بیرون شد از دین بدو تار و تم

ق ۳۹/۳۰

بوحنیفه: نعمان بن ثابت بن زوطی بن ماه وی در سنهٔ ۱۵۰ درگذشت.

امتّی مر بوحنیفه و شافعی را، از رسول		شرم ناید مر ترا زین زشت‌کار، ای‌ناصبی؟

ق ۲ ملحق / ۷

وانگه اگر تو به بوحنیفه نگروی		بر فلک مه برند لعنت و فریاد

ق ۱۶/۱۴۲

بوحنیفه نعمان: رجوع به بوحنیفه شود.

کز مذهب‌ها درست و حق نیست		جز مذهب بوحنیفه نعمان

ق ۶۲/۱۸۳

بود: بودن

ای یارِ نبید و رود و ساغر — من یار تـو بـودْ مـی‌نیارم

ق ۱۶/۷۹

بود: باشد.

جان تو مایه‌ست و تنت سود کرد — سـود بـه مـایه هـمی آبـاد بـود

ق ۵/۲۴۵

بود خواهد: خواهد بود.

چرا آفرید این جهان را چـو دانست — که کم بود خواهد زِ کافر مسلمان؟

ق ۴۱/۳۹

بودش: هستی و بود، وجود و هستی

از علّت بودش جهان بررس — بفگن به زبان دهریان سودا

ق ۳۲/۸۳

سوی حکما قدر شما سخت بزرگست — زیرا که به حکمت سبب بودش مائید

ق ۳/۲۱۳

بودگان: موجودات

جـنبنده هـمه جـمله بـودگانند — برهانْت بس است بر فنای کـیهان

ق ۱۰/۷۱

بودن: اقامت داشتن، توقف کردن، اقامت کردن

هرجا که بوم تا بزیم من گه و بیگاه — در شکر تو دارم قلم و دفتر و محبر

ق ۱۳۰/۲۴۲

بودنی: موجود

چون همی بوده‌ها بفرساید — بودنی از چه می‌پدید آید؟

ق ۱/۱۰۵

بودنیها: چیزی که وجود داشته باشد، موجود

بسوی تـمامی رود بـودنیها — بقوّت تمامست هر ناتمامی

ق ۹/۱۰۰

بوده: وجود و هستی داشته. موجود. حادث گشته

آنگهی کانچه نیست بوده شود　　　یا چو این بوده‌ها فروساید؟

ق ۱۰/۱۰۵

چون همی بوده‌ها بفرساید　　　بودنی از چه می‌پدید آید؟

ق ۱/۱۰۵

بوده‌ای: بودی

اگر مردمی بوده‌ای گفتمی مر　　　ترا من که دیوانه‌ای راستینی

ق ۲۲/۸

بوده‌ستم: بوده‌ام

من دی چو تو بوده‌ستم، دانم که تو امروز　　　از رنج محالات شنودن به چه حالی

ق ۴۱/۲۱

بوده شدن: موجود شدن. وجود داشته شدن

نابوده که بوده شود نپاید　　　زین است جهان در زوال و سیلان

ق ۹/۷۱

آنگهی کآنچه نیست بوده شود　　　یا چو این بوده‌ها فرو ساید؟

ق ۱۰/۱۰۵

بوده گشتن: موجود گشتن

بندیش که نابوده بوده گردد　　　تا پیش نباشد یکی بهانه

ق ۷/۱۰۷

بوذر: مخفف ابوذر و مراد ابوذر غفاری است که از اصحاب حضرت رسول (ص) بود.

باکاه مَخور دانه چنین گر نه ستوری　　　با بوذر گفت این که تراگفتم سلمان

ق ۴۷/۲۳۲

بور: رنگی خاکستری متمایل به سرخ رنگ

زنهار تا چنان نکنی کان سفیه گفت　　　«چون قیر بهْ سیاه گلیمی که گشت بور»

ق ۵/۱۶۶

بورانی: خورشی که از اسفناج و کدو و بادنجان با ماست یا کشک سازند.

ای گشته ترا دل و جگر بریان　　　بر آتش آرزو چو بُورانی

ق ۴۴/۲۸

بورزی: کار و کشاورزی کنی. بکوشی.

گَرْش بورزی به جای هیزم و گندم عـود قـماری بـرتّ و لؤلؤ عـمّان

ق ۷/۲۱۵

بوریا: مأخوذ از آرامی، حصیری که از نی شکافتهٔ مخصوص سازند معرب آن باری است.

بِنگر که مرآن را خزست بستر وین را بِمثَل زیرْ بـوریا نـیست

ق ۲۵/۵۱

خالد بر بستر خزّست و بَزْ جعفر در آرزوی بوریاست

ق ۱۹/۴۵

بوزنگان: جمع بوزنه. میمون

یا یکی برجهد چو بوزنگان پای کوبد به نغمت طنبور؟

ق ۱۷/۳۶

بوزنه: میمون راگویند و به عربی حمدونه خوانند، بوزینه

تو، ای عاقل، ار دینْت باید همی بـپرهیز از ایـن لشکـر بـوزنه

ق ۷/۱۵۷

بؤس و زحام: بلا و سختی و تنگنا، فقر، عسرت درویشی

دامـن او گـیرو زو جـوی راه تا برهی زین همه بؤس و زحام

ق ۴۷/۱۸۵

بوس: مخفف بوسه و به عربی قبله گویند و اصل آن بوسیدن است.

بید با باد به صلح آید در بستان لاله با نرگس در بوس و کنار آید

ق ۸/۷۴

بوستان: مرکب از بو (بوی، رایحه) ستان (اداة مکان) جایی که گل‌های خوشبو در آن بسیار باشد، باغ باصفا

جهان، خدایِ جهان را مثل چو بستانیست که ما بجمله بدین بوستان در اشجاریم

ق ۹/۳۳

بوستانی: (صفت نسبی) منسوب به بوستان است، باغ باصفا، جایی که گل‌های خوشبو در آن بسیار باشد.

کی غزّه شود دل حـزینم زین پس به بهار بوستانی؟
ق ۳۶/۱۶۳

بوس دادن: (مصدر مرکب) بوسیدن
دهد دست و سر بوش گل را سمن چو گیرد سـمن راگـل انـدر کـنار
ق ۱۵/۱۶۹

بوسه: (اسم مرکب از بوس + ه پسوند سازندهٔ اسم) ماچ، بوس
زو بوسه بیابی اگر او را بزنی کارد هرچند تو باکارد بوی آن تن تـنها
ق ۲/۲۶۷

بوسیدن: بوسه دادن، بوس کردن؛ ماچ کردن. تقبیل
آن راکه دست و رویت چون دوستان ببوسد چون گرگ روی و دستش بشخاری و بخائی
ق ۱۳/۱۵۶

بوفلان: فرزند شخصی نامجهول. ناشناخته. کنایه از کنیهٔ نامعیّن
بگفتند کاین خانه مر بوفلان را بمیراث مـاند از فـلان و فـلانه
ق ۵/۲۰

حبل ایزد حیدر است او را بگـیر وز فلان و بوفلان بگسـل حـبال
ق ۴۹/۳۴

بوفلانه: فرزند شخصی مجهول. ناشناخته
ای ساخته مکر و کتاب حـیلت کـاین گـفت فـلانی ز بـوفلانه
ق ۳۵/۱۰۷

بوق: نای است بزرگ که نوازند. چیزی است مجوف مستطیل که در آن دمند و نوازند.
در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خـرد؟ ور نه‌ای مجنون چرا می‌پای کـوبی در سـرب؟
ق ۸/۴۴

بوق در هزیمت زدن: کنایه از جهل و نادانی است زیرا هنگام پیروزی بوق می‌زنند و شادی می‌کنند.
در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خـرد؟ ور نه‌ای مجنون چرا می‌پای کـوبی در سـرب؟
ق ۸/۴۴

بوقلمون: حربا و آن نوعی از چلپاسه باشد که هر نفس به رنگی نماید.
حال او چون رنگ بوقلمون نباشد یک نـهاد گاه یار تست و گه دشـمن چـو تـیغ هـندوی

ق ۸/۱٦۴

بوقلمون: مخفّف ابوقلمون دیبای رومی را گویند و آن جامه‌ای است که هرلحظه به رنگی نماید.

از گلاب و مُشک سازی خشت او را آب و خاک دَرْ زِ عـوُد و. فرش او رومی و بوقلمون کنی

ق ۲۵/۱۲

روی مشرق را بیاراید به بوقلمون سحر تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی

ق ۵/۱۰٦

بوقماش و بوقتب: قماش به معنی پست از هر چیز است و قتب به معنی پالان است، بوقتب کنایه از مردم دنیاپرست و مراد از بوقماش و بوقتب شخص معینی نیست بلکه آوردن این نوع کنیه اظهار تحقیر است نسبت به راویان احادیثی که ناصر خسرو اعتقادی به سخن آنان ندارد و شاید کنایه دارد به ابن قتیبهٔ دینوری صاحب کتاب «تأویل مشکلات القران»

طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین گوش چون داری به گفت بوقماش و بوقتب؟

ق ۳۵/۴۴

بولهب: مخفّف ابولهب، لقب عمّ رسول خداست که نسبت به آن حضرت دشمنی میورزید.

چون کنند از نام من پرهیز اینها چون خدای در مبارک ذکر خود گفته‌ست نام بولهب؟!

ق ۱۷/۴۴

تبّت یدا امامک روزی هزار بار کاین فعل کز وی آمد نامد ز بولهب

ق ۱۷/۹٦

بوم: باشم

تـا مـتابع بـوم رسـول تـرا نروم بر مراد خویش و قیاس

ق ۳/۲۰۹

جز پرستندهٔ یزدان و ثناگوی رسول تا بوم هرگز یک روز نخواهم که بوم

ق ۲۷/۲۰۴

بوم: سرزمین، ناحیه، شهر و بلاد

دل خزینه‌یْ تست شاید کاندرو از بهر دین بام و بوم از علم سازی وز خرد پرهون کنی

ق ۱٦/۱۲

بوم ساکن: استعارهٔ مصرّحه از زمین

در این بامِ گردان و این بومِ ساکن ببین صنعت و حکمتِ غیب‌دان را

ق د/۹

بومسلم: ابومسلم خراسانی

بر دین و خلق مهتر گشتندی این گروه / بومسلم ار نبودی و آن شور و آن جلب؟

ق ۲۸/۹۶

وایِ بومسلم که مر سفّاح را / او برون آورد از آن بی‌درکلات

ق ۲۳/۱۵۳

بومعین: ابومعین، کنیهٔ ناصرخسرو

تا نبری ظن که مگر منکرست / نعمت آن عالم را بومعین

ق ۲۰/۲۱۸

بوند: می‌باشند. هستند.

سخت بی‌پشت بوند و ضعفا قومی / که تو پشت و سپه و قوّت ایشانی

ق ۲۲/۲۰۸

وز خلق به علم و جاه برتر شو / هرچند بوند با تو هم زانو

ق ۲۱/۷۵

بوی: باشی. از فعل بودن

زو بوسه بیابی اگر او را بزنی کارد / هرچند تو باکارد بوی آن تن تنها

ق ۲/۲۶۷

مر ترا نیکو سگالد یار تو / چون مر او را تو بُوی نیکو سگال

ق ۲۰/۳۴

بوی: عطریات، عطر و شمیم و چیزهای معطّر

مشک باشد لفظ و معنی بوی او / مشک بی‌بوی ای پسر خاکستر است

ق ۴۷/۱۶

بویا: پهلوی (بویاک) چیزهایی راگویند که بوی خوش دهد. معطر. طیب، خوشبو

بویات نفس باید چون عنبر / شایدْت اگر جسد نبود بویا

ق ۱۲/۹۸

برسرت بویا چو مشک و عنبر سارا شود / گر تو خاکستر به نام آل او برسرکنی

ق ۸/۲۱۷

بوی: بویه و آرزو

گرچه صعبست عمل، از قبل بوی بهشت — جمله آسان شود، ای پورِ پدر، بر تو صعاب

ق ۳۷/۸۶

چنین بر بوی دنیا چند پوئی؟ — بسوی آز چندین چند یازی؟

ق ۲۱/۲۰۲

بوی پنیر: عطر پنیر که موش را به دام می‌اندازد.

که چو موشان نخورد خواهم من — زهـرْ داروی تـو بـه بـوی پـنیر

ق ۴۲/۹۱

بوی جامهٔ یوسف: رایحه و عطر پیراهن حضرت یوسف (ع)

چونکه بینا شد به بوی جامهٔ یـوسف پـدَرْش — زان سپس که‌ش چشم نابینا ببود از بس محن؟

ق ۳۶/۱۲۳

بوی جنّت: عطر بهشت

دود دوزخ نبیند ایچ سخی — بوی جنّت نیابد ایچ بـخیل

ق ۳۳/۵۵

بویحیی: کنیت ملک الموت، عزرائیل

به لوح محفوظ اندر نگر که پیش تؤست — درو همی نگرد جبرئیل و بویحیی

ق ۱۳/۲۲۵

بوی خوش: کنایه از عطر و آنچه بوی خوب دهد، عطر، طیب

نیست چون مال من اموال شهان جـز کـه بـه نـام — چون به تخم است چو نرگس نه به بوی خوش سیر

ق ۱۲/۱۰۲

بوی ریحان: رایحهٔ شاهسپرم یا شاه سفرغم

گوشت بشنود و دست بگرفت — بـینیت بـیافت بـوی ریـحان

ق ۲۷/۱۸۳

بویزید بسطامی: طیفور بن عیسی بن سروشان بسطامی از مشایخ صوفیه وفات وی حدود ۲۶۲ ه. ق بوده وی قائل به وحدت وجود بوده و عبارت معروف سبحانی ما اعظم شانی به او منسوب است و به دلیل جایگاه ویژه‌اش در عرفان به سلطان العارفین معروف بوده است.

وانگه که شدی ضعیف بنشینی — بـا زهـد چـو بـویزید بسطامی

ق ۲۰/۱۸

بوی عنبر: عطر عنبر

دین بوی عنبرست و جهان عنبر   بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین

ق ۸/۴۱

بوی گل: عطر گل

همچون سخن او به سوی دانا   بوی گل و باد سحر نباشد

ق ۴۶/۱۷۱

بوی نبید: رایحه و عطر شراب

چو مرجاهلان را، سوی خود نخواند   نه بوی نبید و نه آوای زیرم

ق ٦/۲۱۲

بویوسف: ابویوسف (درگذشتهٔ ۱۸۲ ق) شاگرد ابوحنیفه بود.

بادهٔ پخته حلالست به نزد تو   که تو بر مذهب بویوسف و نعمانی

ق ۳۳/۲۰۸

بوییدن: بوکردن شخص چیزی را، استشمام کردن، بوی کردن

یاسمین را خوش ببوید هرکسی   گرچه از سرگین برآید یاسمین

ق ۴۱/۵۳

به: به خاصر

اگر کسی بگرفتی به زور و جهد، شرف   به عرش بربنشستی به سرکشی نمرود

ق ۱۲/۱۵

به: بهتر است.

خرما و میوه‌ها به بهشت اندر   دانی که زین بهست که ایدونست

ق ۲۸/۱۲۰

به آخر رسیدن: به پایان رسیدن، تمام شدن

یک یک چو برون می‌روند از این جا   این کار به آخر رسد سرانجام

ق ۳۴/۳۲

به آمدن: خوب و نیک و پسندیده آمدن

جهان رستنی گر نیک بودت   به آمد زان، جهانِ مردمانت

ق ۴۰/۱۰۱

در این فانی اگر نیکی گزینی — از این فانی به آید جاودانت

ق ۴۱/۱۰۱

به آمدن: بهتر بودن

گُرْت باید که تن خویش به زندان ندهی — آن به آید که دل خویش به شیطان ندهی

ق ۱/۲۲۳

بها: رونق، فرّ و شکوه

این همه آرایش باغ بهار — بینی وین زیب و جمال و بهاش

ق ۸/۲۰۰

بها: ارزش، قیمت، قدر

برقیاس خویش دانی هیچ کایزد در کتاب — از چه معنی چون دو زن کرده‌ست مردی را بها؟

ق ۳۰/۲۳٦

به سخا و به هدی و به بها و به تُقیٰ خوش — از خداوند سوی خلق جهان جمله مُشارند

ق ۲۰/٦٦

بهائی: منسوب به بها، قیمت‌دار، فروشی، فروختنی

عزّ و بقا را به شریعت بخر — کاین دو بهائیّ و شریعت بهاست

ق ۵٦/۴۵

هرگز نبرد کسی به بازار — نابیخته گندم بهائی

ق ۳۲/۱۲۲

بهائی: (آخر مصراع دوم) فروشی

چندین چرا خرامی آراسته بگشّی — در جبّهٔ بهائی گر نیستی بهائی؟

ق ۳۱/۱۵٦

بهائی: نوعی پارچه بغدادی است، منسوب به بهاءالدّین نامی.

مرد به حکمت بها و قیمت گیرد — زیب زنانست ششتری و بهائی

ق ۵۰/۴۲

بهار: شکوفه

کی غرّه شود دل حزینم — زین پس به بهار بوستانی؟

ق ۳۶/۱۶۳

بهاران: (اسم مرکب) هنگام بهار و فصل بهار

درختان را بهاران کار بندانند و تابستان ولیکن‌شان نفرماید جز آسایش زمستانها

ق ۱۱/۲۱۱

بهاران به امیّد میوهٔ خزانی زمستان بر امیّد سبزهٔ بهاری

ق ۲۴/۱۳۷

به ارزان دادن: به بهای کم فروختن

جان پرمایه همی چون بفروشی بِنَچیز چیز پرمایه همان به که به ارزان ندهی

ق ۱۷/۲۲۳

بهاگیر: بهادار، هر چیزی که قیمت و بهای بسیار داشته باشد، ارزشمند

نیست جمال و شرف شوشتر جز به بهاگیر و نکو ششتری

ق ۴۳/۲۶

بهاگیر و رخشانی ای شعرِ ناصر مگر خود نه شعری بدخشی نگینی

ق ۴۲/۸

بهانه: دست آویز، دست پیچ، مستمسک، دفع دادن به حیلت و چاپلوسی

گوش تو زی بانگ اوست و خواندن او را بر سر کوی ایستاده‌ای به بهانه

ق ۱۲/۱۸۲

بهانه‌کردن: دست آویز کردن و حیله کردن.

زنهار به توفیق بهانه نکنی زانک معذور ندارند بدین خرد و کلان را

ق ۴ ملحق / ۱۰

خویشتن را چون فریبی؟ چون نپرهیزی ز بد؟ چون نهی، چون خود کنی عصیان، بهانه بر قضا؟

ق ۶/۲۳۶

بهایم: جمع بهیمه. حیوانات و ستور و ستور وحشی.

رازیست این که راه ندانسته‌اند اینجا در این بهایم غوغا را

ق ۵۱/۷۷

دیو دنیای جفاپیشه ترا سخره گرفت چو بهایم چه دوی از پس این دیو بهیم؟

ق ۳۳/۱۷۰

به باد دادن: به هرزه و بیهوده و عبث صرف کردن

به بازی مده عمر باقی به باد | که مانده شود هرکه خیره دود
ق ۴۳/۱۲۸

چونکه در این چاه چو نادان به باد | داده تبر در طلب سوزنم
ق ۸/۱۴۴

به باد شدن: کنایه از نابود شدن. از میان رفتن، ضایع شدن

نه باک داشتم که همی عمر شد به باد | نه شرم داشتم که ضمیری خطا شدم
ق ۴/٦۲

به باد کسی خرمن خود را باد کردن: یعنی با دمدمه و افسون کسی خرمن هستی خود را به باد دادن

گر به باد تو کنم خرمن خود را باد | نبود فردا جز باد در انبانم
ق ۱۸/۹۰

به بار آمدن: میوه‌دار شدن، بارور شدن.

چندگوئی که؟ چو ایّام بهار آید | گل بیاراید و بادام به بار آید
ق ۱/۷۴

به برگرفتن: برگرفتن، در آغوش گرفتن

تا تو بدین فسونش به برگیری | این گنده پیر جادوی رعنا را
ق ۵/۷۷

به بند آمدن: اسیر و گرفتار شدن

بنده‌ٔ سخنِ اویند احرار خود امروز | فرداش ببند آیند اوباش به خنجر
ق ۵۹/۵۹

به بیگار داشتن: به کار بی‌مزد وادار کردن، کار فرمودن بی‌مزد، به چیزی نگرفتن

جفا و ستم را غنیمت شمارد | وفا و کرم را به بیگار دارد
ق ۴۱/۱۷۹

به بیم: همراه ترس و واهمه، هراسناک

من به یمگان ببیم و خوار و بجرم، | ایمن‌اند آنکه دزد و می خوارند
ق ۵۰/۲۲۸

به پا بودن: ایستاده بودن، قائم و برجای بودن، استوار بودن

اندر طلب حکم و قضا بر درِ سلطان مانند عصا مانده شب و روز به پائید
ق ۲۹/۲۱۳

به پای کردن: به پای داشتن، انعقاد، اقامه کردن

واندر پس خویش دو علامت کرده‌ست بپای، خسروانی
ق ۸/۱۶۳

به پرهیز و به توبه: با پارسایی و توبه کردن

چونکه به پرهیز و به توبه، سُبُک نفگنی از گردن، بارِ گران؟
ق ۳۴/۷

به پهلو رفتن: در کنار بودن

بدخو زمانه با تو به پهلو رود همی حرمت نیافت خسرو ازو و نه پهلوان
ق ۱۱/۲۳۸

بهتان: دروغ و افترا و تهمت، ترفند، دروغ که آدمی را حیران کند.

ز بهتان گویدت پرهیز کن وانگه به طمْعْ خود بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتانها
ق ۴۲/۲۱۱

گرترا همّت برخواب و خور افتاده‌ست گرْت گویم که ستوری نبود بهتان
ق ۴۰/۱۹۴

به تبر سوزن خریدن: تبر دادن و سوزن گرفتن کنایه از ضرر کردن در خرید و فروش

صحبتِ او مخر و عمر مده، زیرا جز که نادان نخرد کس به تَبَر سوزن
ق ۱۲/۱۷

بهتر: (صفت تفصیلی) مرکب از به +تر، نیکوتر، خوبتر، شایسته‌تر و پسندیده‌تر

نیکو مثلست آن که «جای خالی بهتر چو پر از گرگ مرغزاری»
ق ۳۲/۱۴

بهتر از شیر مادر: نظیر: حلال‌تر از شیر مادر

بهتر سخنان و پند حجّت صد بار ترا ز شیر مادر
ق ۷۰/۴۳

بهترین: (صفت عالی)، خوب‌ترین، نیکوترین

بهترینِ زمانه مستنصر که عیال ویند انسی و جان

ق ۴۹/۱۱۱

به‌تقدیر: به آنچه خدا مقدّر کرده است.

چنانک آمدی رفت باید همی ... بـه تـقدیر ایـزد تـعالیٰ وجـل

ق ۸/۲۲۲

به‌تقلید: تقلیدی. صفت پیشوندی

دین تو به تقلید پـذیرفته‌ای ... دیـن بـتقلید بـود سـرسری

ق ۱۵/۲۶

به‌تمنّا: از روی آرزومندی و میل

گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار ... چون مست مرو بر اثرِ او به تمنّا

ق ۲۵/۲

به‌تن‌خویش: شخصاً

مـر نـعمتِ یـزدانِ بـی‌قرین را ... یک یک به تنِ خویش بـرشماری

ق ۳۷/۱۴

به‌جان: از روی دل

پـرهیز کـن بـجان ز خرافات نـاکسان ... هرچند با خسان کنی اینجا نشست وخاست

ق ۵۵/۱۸۶

به‌جان: از صمیم قلب، خالصاً، از ته دل

دیبای سخن‌پوش به جان بر، که ترا جان ... هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا

ق ۷/۲

به‌جای: در عوض، بدل، جانشین

زیرا که به جای چراغ روشـن ... اندر دل پرغَدْر تو دخـانست

ق ۲۶/۸۷

به‌جای آوردن: انجام دادن، معمول داشتن، به کار بردن

هوش به جای آور و به دست سفیهان ... خیره لگامت مده چو سست لگامان

ق ۲۴/۲۱۵

به‌جهان در: در میان جهان، در دنیا

ضعیف مرد گمان برد کو همی گوید ... «خدای ما به جهان در زن و پسر دارد»

ق ۴۲/۱۳۱

به چشم راست: ایهام دارد: با نگاه دقیق یا از نظر چشم راست

هـر کـه بـر تـنزیلِ بـی‌تأویل رفت او به چشمِ راست در دین اَعْور است

ق ۴۶/۱۶

به چشم کردن: منظور نظر قرار دادن

به چشمت کرد بـدچشمی هـمانا ز چشم بد دگر شد حال و سانت

ق ۶/۱۰۱

به چه روی: چرا، به چه علّت

بندیش که مردم همه بنده به چه رویست تا مولا بشناسی و آزاد و مدبَّر

ق ۸۰/۵۹

به چهره مانند کسی یا چیزی شدن: همانند او گشتن، شبیه او شدن

به چهره شدن چون پری کی توانی؟ بـه افـعال مـاننده شـو مـر پـری را

ق ۶/۶۴

به حاصل آمدن: به دست آمدن، تولید شدن

من گرفتم کین مراد آید به حـاصل مـر تـرا ور بخواهی صد چنین و نیز ازین افزون کنی

ق ۲۶/۱۲

به حاصل شدن: به دست آمدن

چون به حاصل شوَدْت کیسه و بند بتو بـدهم مـن ایـن دلیـل و جـواز

ق ۲۰/۶۹

به حاصل کردن: به دست آوردن

بنگر که چـه کـرده‌ای بـه حـاصل زین خوردن شور و تلخ و شیرین؟

ق ۳/۲۴

به حاصل گشتن: پدید آمدن

زو گشت به حاصل کمال عالم مـن بـندهٔ آن عـالم کـمالم

ق ۳۹/۱۵۲

به حجّت: با برهان و استدلال

دل مؤمنان را ز وسواس، امانی سرِ ناصبی را به حجّت، کُدینی

ق ۴۰/۸

به حق: گونه‌ای از ادوات قسم و سوگند، قسم به

ندانی به حقّ خدای و نداند　　کس این جز که فرزند شُبیر و شَبّر

ق ۶۴/۱۴۵

به حقیقت: بحق، به راستی، حقیقتاً

مرد نکوصورتِ بی‌علم و شکر　　سوی حکیمان به حقیقت بتست

ق ۵/۱۲۴

به حکم: بر حکم، به موجب، بر حسب، بر طبق

چون ره قبله شود گم به حکم قبلهٔ خلقند　　چون شب فتنه شود تیره پر از نور نهارند

ق ۱۹/۶۶

به خاکستر دمیدن: کار بیهوده و لغو انجام دادن

مخور خام کاتش نه دور است سخت　　به خاکستر اندر بخیره مدم

ق ۹/۳۰

به خراب: در خرابه‌ها

نیک بنگر به روزنامهٔ خویش　　در مپیمای خاک و خس به خراب

ق ۲۷/۱۳

به خرسندی: باکمک قناعت

ناخن ز دستِ حرص به خرسندی　　چون نشکنی و پَست نپیرایی؟

ق ۸/۳

به خشم درآمدن: خشمگین شدن، عصبانی و غضبناک شدن

برون کند چو درآید به خشم گشت زمان　　ز قصر قیصر را وز خان و مان خان را

ق ۲۴/۵۲

به خروار: به اندازه یک خروار

گر به خروار بشنوند سخن　　به گَهِ کار کرد خروارند

ق ۴۲/۲۲۸

به خواب اندر شدن: به خواب رفتن، خوابیدن

ز چشمت خواب بگریزد چو گوشت زی رباب آید　　به خواب اندر شوی آنگه که برخواند کسی فرقان

ق ۴۰/۱۳۶

به خواب دیدن: در واقعه و رؤیا دیدن

وعـده کـرده‌ست بـدان شـهرِ غـریبیت بسـی — جاه و نعمت که چنان خلق ندیده‌ست به خواب

ق ۱۰/۸٦

به خواب دیدن چیزی را: در رؤیا دیدن او را

ماندی اکنون خجل، چو آن مفلس — که به شب گنج بیند انـدر خـواب

ق ۱٦/۱۳

به خواب شدن: خوابیدن، نوم

به وقت مجلسِ علمی به خواب اندر شود چشمت — چو بیرون آمدی در وقت بادِ آبْدَت صد دسـتان

ق ۳۴/۱۳٦

به خوان کسان بر: به سفرهٔ دیگران

چون به حسد، بنگری به خوانِ کسان بد — لقمه یارت به چشم خوب ترآید

ق ۲/۲۷۰

به دار کردن: کنایه از حقیر و پست نمودن

گاه یکی را ز چَهْ به گاه برد — گاه یکی را زگه به دار کند

ق ۱۴/۹۲

به دام آوردن: در دام افکندن. گرفتار دام ساختن

لیکن چو به دام خویش آوردت — گرگیست به فعل و زشت‌کفتاری

ق ۷/۱٦۷

به داور بردن: نزد قاضی و حاکم بردن، کلاه خود را قاضی کردن

چو خود بدکنیم ازکه خواهیم داد؟ — مگـر خـویشتن را بـه داور بـریم!

ق ۲۱/۲۴۱

به دبستان دادن: به مکتب بردن برای آموختن، به استاد سپردن تا خواندن و نبشتن بدو آموزند.

از غم مزد سرِ ماه که آن یکْ درمست — کودکْ خویش به استاد و دبستان ندهی

ق ۱۰/۲۲۳

به درد سر داشتن کسی را: اندوه و زحمت برای وی ایجاد کردن.

هرکه ز من دردسر نخواهد و غم — گو به غـم و درد سـر مـدار مـرا

ق ۵/۵٦

به درد سر دارد: درد سر می‌دهد.

گوید که «مرا به درد سر دارد هر بی‌خردیّ و هرسبکساری»

ق ۲۸/۱٦۷

به دزدی بردن: به سرقت بردن

دزد اگر عقل را به دزدی برد لاجرم چون عقاب بر دارست

ق ۲۹/۱۳۴

به دست: به خواست، در اختیار، به ارادهٔ

به دست من و تست نیک اختری اگر بد نجوئیم نیک اختریم

ق ۲۳/۲۴۱

به دست آمدن: حاصل شدن، یافته شدن، قبض و تصرّف و اختیار

گر دانشت به مال به دست آمد پس مال می به دانش چون جوئی؟

ق ۷/۱۴۹

به دست آوردن: حاصل کردن، پیدا کردن، یافتن

گر یکی زین دو شرف را بیش ناوردی بدست نیم مردی، زانکه تو یکدسته ماندی سوی من

ق ۱۴/۱۲۳

به دست چپ کتاب دادن: نامهٔ عمل در دست چپ کسی نهادن به نشانهٔ تباهی اعمال و سیاهی نامهٔ عمل او در جهان زندگی

کارهای چپ و بلایه مکن که به دست چپت دهند کتاب

ق ۳٦/۱۳

به دست چپ شکر آوردن و به دست راست تبر داشتن: به ظاهر دوست و در باطن دشمن بودن

جهان اگر شکر آرد به دست چپ سوی تو به دست راست درون، بی گمان تبر دارد

ق ۷/۱۳۱

به دست کردن: به دست آوردن، حاصل کردن، یافتن، کسب کردن

راست چو چیزی به دست کرد و قوی گشت گر تو بدو بنگری چو شیر بغرّد

ق ۳/۲۵۳

به دل: اندر دل، در ضمیر، در باطن، باطناً، در نهان

از این سرای برون هیچ می‌نداند چیست از این سبب همه ساله به دل فکر دارد

ق ۳۹/۱۳۱

به دل آمدن: به خاطر گذشتن

آید به دلم کز خدا امین است بر حکمت لقمان و ملکت جم

ق ۲۶/۱۳۰

به دل اندیشه‌کردن: با تمام وجود فکر کردن. عمیق اندیشیدن

آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست؟ گر به دل اندیشه کنی زین رواست

ق ۱/۴۵

به دل حسد بردن: احساس رشک در دل کردن

با طاعت و ترس باش همواره تا از تو به دل حسد برد ترسا

ق ۳۷/۸۳

به دل دیدن: از چشم دل دیدن، با تمام وجود دیدن

به دل بین که نه دیدن همه به چشم بود بـه دست بیند قـصّاب لاغـر از فـربی

ق ۱۲/۲۲۵

به دل شنیدن: با تمام وجود توجّه و دقّت کردن

چون دل شنوا شد تـرا، ازان پس شـاید اگـرت گـوش سـر نـباشد

ق ۵/۱۷۱

به دل کافر بودن: با تمام وجود کفر ورزیدن

ای منافق، یا مسلمان باش یا کافر به دل چونْت باید با خداوند این دوالک باختن؟

ق ۴۲/۱۲۳

به دل کینه‌گرفتن: ناراحت و عصبانی بودن

مرا به گاه و به تخت تو هیچ حاجت نیست به دل چه کـینه گـرفتی ز مـن بـه بـی‌گنهی؟

ق ۲۵/۱۵۱

به دم: ایهام دارد: ۱ـ در دم و فوراً ۲ـ با دهان خود ۳ـ با سخنان خود

تا بی‌ادبی همی توانی کرد خون علما به دم بـیاشامی

ق ۱۷/۱۸

به دنبه حنجره بریدن: با ملایمت حریف را مغلوب کردن

بسی خنجر بریده‌ست او به دنبه　　　شکسته‌ست آهنینه بابگینه
ق ۱۱/۱۶۸

به دو بندم: عقل را بند اوّل برای جان می‌داند و زندان را بند دوم برای تن

به دو بندم من ازیرا که مر این جان را　　　عقل بسته‌ست و به تن بستهٔ دیوانم
ق ۲/۹۰

به دیدار: قید است، ازنظر شکل ظاهری

بیدار چو شیداست به دیدار، ولیکن　　　پیدا به سخن گردد، بیدار ز شیدا
ق ۳۵/۲

به دیداری بسندکردن: به ملاقات بسنده کردن، به زیارت بسنده کردن

گر نیست مراد خستن دستت　　　زین باغ بسند کن به دیداری
ق ۳/۱۶۷

به دین: به خاطر دین

ز دنیا زیانت ز دین سود کردی　　　اگر خوارگیری به دین سوزیان را
ق ۳۱/۵

بهر: به جهت، به علّت، برای

صد بندگیِ شاه ببایست کردنم　　　از بهر یک امید کزو می روا شدم
ق ۱۲/۶۲

بهر: بهره

نه بزرگست که از مال فزون دارد بهر　　　آن بزرگست که از علم فزون دارد تیر
ق ۵/۱۰۲

جز خاک ز دهر نیست بهرِ تو　　　هر چند که بر فلک چو بهرامی
ق ۸/۱۸

بهرام: نام ستارهٔ مریخ که مکان او آسمان پنجم است و اقلیم سوم را به او منسوب کنند و به جنگاوری معروف است.

جز خاک ز دهر نیست بهر تو　　　هر چند که بر فلک چو بهرامی
ق ۸/۱۸

بهرام‌گور: یا بهرام پنجم، شاهنشاه ایران از سلسلهٔ ساسانیان پسر و جانشین یزدگرد اول... وی

پانزدهمین پادشاه سلسلهٔ ساسانی بود که جلوس وی ۴۲۱ و فوت ۴۳۸ میلادی است... این پادشاه تمامی ارمنستان را ضمیمه ایران ساخت و در ممالک تابع آزادی مذاهب داد.

سام و فریدون کجا شدند، نگوئی بهمن و بهرام گور و حیدر و دُلدُل

ق ۱۷/۱٦۲

بهرام کجا رفت و اردوان کو؟ گیرم که توی اردوان و بهرام

ق ۱۹/۳۲

به راه چشم شنیدن: با چشم سر دیدن و درک کردن

به راه چشم شنو قول این جهان که حکیم به راه چشم شنوده‌ست گفتهٔ دُنبی

ق ۱۸/۲۲۵

به راه چشم شنود از درخت قول خدای که «من خدای جهانم» به طور بر موسی

ق ۱۹/۲۲۵

به رشته در آوردن: قرار دادن در نخ و رشته، مرتب ساختن. به نظم کشیدن

این دُرّها به رشته درآوردم روز چهارم از سومین هفته

ق ۱۷/۱۴۳

به رشته کردن: منظم ساختن، مرتب ساختن، نخ کردن

ز عمر بهره همین است مرمرا که به شعر به رشته می‌کنم این زرّ و درّ و مرجان را

ق ۵۴/۵۲

به روی آمدن: پیش آمدن، بر سر آمدن

بی‌روئی ار به روی کسی آری بی‌شک به رویت آید بی‌روئی

ق ۲/۱۴۹

به روی آوردن: ظاهر ساختن

بی‌روئی ار به روی کسی آری بی‌شک به رویت آید بی‌روئی

ق ۲/۱۴۹

بهره: حظ و نصیب و قسمت

نبودی ازین بیش بهرهٔ من از وی اگر بودمی من به حین محمّد

ق ۲۹/۵۸

بهره: پهلوی «بهرک»، قسمت، بخش. سهم، حظ و تمتع

رنج بی مال بهرهٔ تو رسید   مال بی رنج بهرهٔ انباز
ق ۹/۶۹

به ره آوردن: راهنمایی کردن، راه راست و درست را به کسی نشان دادن.

فرزند تست نفس، تو مالش دهش   بی‌راه را یکی بره آرد به ره
ق ۱۷/۲۲۹

بهره دادن: حصه، نصیب دادن

اینجا ز بهر آن ز خدائیت بهره داد   کاین گوهر شریف مر آن هدیه را سزاست
ق ۲۰/۱۸۶

بهره گرفتن: سود و فایده و نفع یافتن

ور ز نور آفتابش بهره گیرد خاطرت   پیش روشن خاطرش مر ماه را عُرجون کنی
ق ۳۹/۱۲

بهره یافتن: تمتع یافتن و سود و حاصل بردن، فایده بردن، برخوردن

عرش پر نور و بلندست به زیرش درشو   تا مگر بهره بیابد دلت از نور ضیاش
ق ۱۵/۱۲۹

به زانو آمدن: بر زانوی ادب نشستن، مجازاً، تواضع و اظهار ادب و فروتنی کردن، مغلوب شدن

هر که او پیش خردمندان به زانو نامده‌ست   با خردمندان نشاید کردنش هم زانوی
ق ۱۹/۱۶۴

به زَرق: به دروغ و نیرنگ

چون کاغذ سپید که بر پشتش   باشد به زَرْق ساخته عنوانی
ق ۲۰/۱۹۶

به زنّاری کمری دادن: یعنی کمربند دین را به زنّار کفر فروختن

زنّار، اگرچه قیمتی باشد   خیره کمری مده به زنّاری
ق ۴۸/۱۶۷

به زنهار دادن: امان دادن، ایمن گردانیدن

چون همی بر من زنهار خورد دنیا   خویشتن چون دهی، ای پور، به زنهارش؟
ق ۴۳/۵۴

به زنهاری شده: پناهنده شده

من گشته هزیمتی به یمگان در　　　بی‌هیچ گنه شده به زنهاری
ق ۴۱/۱۶۷

به زه کردن کمان: چله کردن کمان، کشیدن زه به کمان، آمادهٔ تیراندازی شدن

حلقهٔ کمند گشت زه پیرهنْت　　　چون کرد بر تو چرخ کمان را به زه
ق ۴/۲۲۹

هر کو نکند کمان به زه بر تو　　　تو بر مگرای زخم او را سل
ق ۲۳/۱۲۶

به زیر آوردن: مغلوب و مطیع و پایمال کردن

درخت تو گر بار دانش بگیرد　　　به زیر آوردی چرخ نیلوفری را
ق ۱۵/۶۴

به زر بستن: زینت دادن، زیور و آرایش دادن

دیوت از طاعت پری گردد چنانک　　　چون به زر بندی کمر گردد دوال
ق ۱۶/۳۴

به ساعت: فوراً، بی‌درنگ

سختیان را گرچه یک من پی دهی شوره دهد　　　و اندکی چربو پدید آید به ساعت بر قصب
ق ۲۱/۴۴

به سر آمدن: آخر شدن، سپری گشتن، پایان یافتن مدّت

سفله جهانا چو گرد گرد بنائی　　　هم بِسَر آئی اگرچه دیر بپائی
ق ۱/۴۲

شهره سرائی و استوار ولیکن　　　چون بِسر آئی همی نه شهره سرائی
ق ۳/۴۲

به سر بردن: طی کردن، گذراندن، انجام دادن

به صحبت با چنین یاری به یمگان　　　بسر بردم به پیری روزگاری
ق ۲۲/۱۲۷

به سر برشدن: بالا رفتن

سوی آن جهان نردبان این جهانست　　　به سر برشدن باید این نردبان را
ق ۸/۵

به سر نشستن: بر سر نشستن. کنایه از آماده شدن برای کشتن کسی

یکی بی‌خرد را به گه برنشانی　　یکی بی‌گنه را به سَر برنشینی

ق ۲۰/۸

به سوزن تبر شکستن: خردی را بزرگ نمودن، یک کلاغ چهل کلاغ

چند بـه سـوزن بشکستی تـبر!　　چند به گنجشک گرفتی عقاب!

ق ۱۱/۶۳

به سوی: در نظر، در نزد

جهود را چه نکوهی؟ که تو به سوی جهود　　بسی نُغایه‌تری، زانکه سویِ تست جهود

ق ۱۳/۱۵

بهش: هوشیار، باهوش

سر به سر رنج و عذابست جهان گر بهشی　　مطلب رنج و عذابش چو مقرّی به حساب

ق ۲۶/۸۶

بهشت: جایی خوش آب و هوا و فراخ نعمت و آراسته که نیکوکاران پس از مرگ در آن مخلّد باشند، جنت؛ فردوس ،خلد

نیستی آگـاه تـو هیچ از بـهشت　　خور چه کنی گر نه خری راستین؟

ق ۲۹/۲۱۸

بهشت آئین: (صفت مرکب) مانند بهشت، بهشت آسا

گیتی بـهشت آئین کـند، پر لؤلؤ نسرین کـند　　گلشن پر از پروین کند، چون ابر مرکب زین کند

آهو سمن بالین کند، وز نسترن جوید چرا

ق ۶ ملحق / ۱۰

بهشت برین: فردوس برین، بهشت، جنّت

به جان و دلم در ز فرّش کنون　　بـهشت برین است و باغ ارم

ق ۴۸/۳۰

بهشت خلد: جنّت و فردوس جاودانه و همیشگی

راحت و رنج از بهشت خلد و ز دوزخ　　چاشنیی دان در این سرای بعاجل

ق ۴۱/۶۱

بهشت عَدْن: بهشت جاوید، عدن یکی از طبقات هشتگانه بهشت است که مجازاً به تمام بهشت اطلاق

می‌شود.

سوی بهشت عَدْن یکی نردبان کنم   یک پایه از صَلات و دگر پایه از صیام

ق ۳۰/۲۷

بهشت وار: بهشت گونه، بهشت آسا

بستان بهشت‌وار شد و لاله   رخشان بسان عارض حورا شد

ق ۱۲/۱۶۱

بهشتی: رها کردی، از دست دادی

آن قوّت جوانی وان صورت بهشتی   ای بی‌خرد تن من از دست چون بهشتی؟

ق ۱/۱۷۴

بهشتی: اهل بهشت، آنکه ساکن بهشت شود.

گر بهشتی تشنه باشد روز حشر   او بهشتی نیست، بل خود کافر است

ق ۴۰/۱٦

بهشتی: منسوب به بهشت

آن قوّت جوانی وان صورت بهشتی   ای بی‌خرد تن من از دست چون بهشتی؟

ق ۱/۱۷۴

بهشتی شدن: اهل بهشت شدن

پس هم کنون تو نیز بهشتی شو   کان از قیاس نیز همیدونست

ق ۲۲/۱۲۰

به شدن: به گشتن، شفا یافتن، نیکو شدن، خوب شدن

دردیست آرزو که به پرهیز بِهْ شود   پرهیز مرد را سوی دانا بهین دواست

ق ۴۷/۱۸٦

به شکار آمدن: به شکار رفتن، برای صید و شکار آمدن

فلک گردان شیریست ربـاینده   که همی هر شب زی ما به شکار آید

ق ۱۷/۷۴

بهشم: آگاه و باخبر هستم.

نیز نخواهد گزید اگر بهشم   زین سپس از آستیت مار مرا

ق ۱۰/۵٦

به شیر بشست: سفید کرد.

وین ستمگر جهان به شیر بشست — بـر بُـنا گـوشهات پـرّ غـراب

ق ۱۵/۱۳

به صواب شمردن: راست دانستن، درست داشتن، به مصلحت دانستن چیزی را

طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست — مشمرگَرْت خرد هست خطا را به صواب

ق ۲۷/۸٦

به طاعت آمدن: بندگی و فرمانبرداری کردن

ور زی تو جهان به طاعت آید — زنـهار بـدان مـباش مـغرور

ق ۱۷/۱۵۰

به طاعت: بندگی و فرمانبردن، فرمانبرداری

مبتلای درد عصیانی به طاعت باز گرد — درد عصیان را جز از طاعت نیابد کس دوا

ق ۳۸/۲۳٦

به طاق بر نهادن: کنایه از فراموش کردن، تماماً او را ترک گفتن، ازیاد دادن، به طاق نسیان افکندن

ز پیش آنکه ترا برنهد به طاقْ جهان — تو بر نه او را، ای پور، مَرْدْوار به پَلْ

ق ۱۰/۸۸

به طبع: با تمام وجود،از ته دل

بـر صـحبتِ نُـفایه و بـی‌دانش — بگزین به طبع، وحشت تنهائی

ق ۳٦/۳

به عُذر: با عذرخواهی

کینه نکشم چو عذر خواهی — بل جـرم بـه عُـذر درگـذارم

ق ۳۲/۷۹

به عمدا: عمداً، به اراده، به میل، به طیب خاطر

ستور ازکسی بِهْ که بر مردمی — به عمدا ستوری کـند اخـتیار

ق ٤٦/۱٦۹

چو گفتاری کـه بـندندش بـعمدا — همی گوید که اینجا نیست گفتار

ق ۳۵/۹

به عهد وفاکردن: پایبند عهد بودن

به عهد ایزدی چون من وفا کردم ندارم باک اگر تو عهد بشکستی

ق ۱۱/۱۷۸

به عیار آمدن: مقدار فلز قیمتی و غیرقیمتی آن را متناسب و منظم و صحیح داشتن

زر چون به عیار آمد کم بیش نگیرد کم بیش شود زرّی کان باغش و بارست

ق ۴۶/۴۰

به غایت: (قید مرکب) مأخوذ از تازی، به نهایت و بسیار و بی‌اندازه، بسیار، کاملاً

غرقه شده‌ای به پیش کشتی گر نیستیی به غایت احمق؟

ق ۱۷/۲۱۶

به غلط افتادن: به نادرست افتادن، به خطا افتادن

جفتها را ز طاق بشناسی به غلط نوفتی درین و دران

ق ۲۳/۱۱۱

به غم داشتن: در غم افکندن، اندوهگین ساختن

هرکه ز من درد سر نخواهد و غم گو به غم و دردسر مدار مرا

ق ۵/۵۶

به فردا افکندن: تأخیر انداختن، به قیامت افکندن

گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو تا به فردا نفگنی این کار بل اکنون کنی

ق ۲۷/۱۲

به فرمان شدن: مطیع شدن، فرمانبردار گشتن

به فرمان کسی را شود نیک بختی به دو جْهان که باشد خرد را به فرمان

ق ۳۲/۳۹

وز نور خرد شده‌ست ما را این جانور دگر بفرمان

ق ۲۳/۱۸۳

به فعل آمدن: از حالت قوّه به حالت فعل درآمدن

تا به گفتاری پر بار یکی نخلی چو به فعل آئی پرخار مغیلانی

ق ۳۷/۲۰۸

به فعل درآوردن: عمل کردن، اجرا کردن، از مرحلهٔ قوّه به فعل درآوردن

هر آنچ امروز نتواند به فعل آوردن از قوّت نیاز و عجز اگر نبود ورا چه دِیّ و چه فردا

ق ۵/۱

به قاعده: از اصل، از بنیاد

یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحقّ　　همسایگان من نه مسلمان نه کافرند

ق ۴۵/۱۱۲

به قرار آمدن: ثبات داشتن، آرمیدن

دین سرائیست برآوردهٔ پیغمبر　　تا همه خلق بدو در به قرار آید

ق ۳۷/۷۴

به قهر: با زور و اجبار

کنون بباید رفتن سبک به قهر و، سَرَت　　پُر از بخارِ خُمار است و چشم خواب‌آلود

ق ۲۵/۱۵

به قیاس: به مثال، مانند

سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر　　سفها جمله زمردم به قیاس حجرند

ق ۳۹/۳۱

به کار آمدن: مفید بودن، فایده داشتن، لازم بودن

با خاطرِ منوّر روشن‌تر از قمر　　ناید به کار هیچ مقرِّ قمر مرا

ق ۸/۶

به کام دشمن شدن: بر طبق مراد او شدن، به میل و موافق خواهش دشمن گشتن

هرگز نشوم به کام دشمن　　تا بر تن خویش کامگارم

ق ۲۰/۱۹۸

به کردار: مانند، همچون

زمانه به کردار مست اشتری　　مرا پست بسپرد زیر سَبَل

ق ۴/۲۲۲

به کس شمردن: بزرگ شمردن، در خور اعتنا و عنایت دانستن، متشخص به حساب آوردن

برآئیم بر پایهٔ مردمی　　مر این ناکسان را بکس نشمریم

ق ۲۹/۲۴۱

به کسی گذشتن: کنایه از با کسی رو به رو شدن

لاجرم از بیم که رسوا شدی　　هیچ نیاری که به من بگذری

ق ۱۶/۲۶

به‌کشاکش در بودن: حرف اضافهٔ مرکب. درکشاکش بودن. پر تحرک بودن

گاهی به کشاکش دریّ و گاهی بی‌کار که گوئی یکی جوالی

ق ۲۷/۲۲۴

به‌کف آوردن: به دست آوردن. حاصل کردن. تصرّف نمودن

چرا کنون که بهارست جهد آن نکنی که تایکی به کف آری مگر زمستان را

ق ۴۱/۵۲

به‌کمال رسیدن: کامل شدن. کمال یافتن

زین مال و ازین آب رسید احمد تازی در عالم گویندهٔ دانا به کمالش

ق ۲۶/۹۵

به‌گردت: گرد. دور و حوالی و اطراف. پیرامون

وانجا که تو باشی امیر باشی گرچند به گردت حشر نباشد

ق ۲۱/۱۷۱

به‌گردن خون کسی کردن: موجب قتل کسی شدن. مسؤول کشته شدن او بودن

گر نپسندی همی که خونْت بریزند خون دگر کس چرا کنی تو به گردن؟

ق ۳۳/۷۸

به‌گزین کردن: بهتر و خوب‌تر انتخاب کردن

چند کنی جای چنین به گزین؟ چون نروی سوی سرائی جز این؟

ق ۱/۲۱۸

به‌گمان نبودن: شک نداشتن

دیو قرین تو چراگشت اگر دل به گمان نیست ترا در قُران

ق ۳۷/۷

به‌گندمی: به سبب گندم بودن

هر چند جو به سوی خران به ز گندمست گندم ز جو بهست سوی ما به گندمی

ق ۳۷/۲۱۹

به‌گورکردن: دفن. به گور نهادن

کردی آنجا به گور مر خود را همچنانی کنون که گشته رمیم؟

ق ۳۰/۱۴۱

بهل: به حال خود گذاشتن

آن را بدو بهل که همی گوید «من دیده‌ام فقیه بخارا را»

ق ۵۲/۷۷

بهمان: کنایه از شخص مبهم چون فلان. متابع فلان است.

از این در به برهان سخن گوی با من نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان

ق ۴۳/۳۹

گوئی بَهْمان ز من مِهست و نمرده‌ست آب همی کوبی ای رفیق به هاون

ق ۲۵/۷۸

به‌مأذونی: به عنوان مأذون، اذن داده شده

چون سر دیوان بگرفت سرِ منبر هر یکی دیو باستاد به مأذونی

ق ۲۶/۱۷

به مراد: دلخواه، مطابق میل، به کام دل

بسیار تاختی به مراد، اکنون زین مرکب مراد فرو نه زین

ق ۲/۴۱

به مسمار داشتن: کاملاً بستن، مقفل داشتن

همیشه در راحت این دیو بدخو بر آزاد مردان به مسمار دارد

ق ۴۰/۱۷۹

به مسمار دوختن: کاملاً بستن، میخکوب کردن، محکم بستن

به دین زن دست تا ایمن شوی زو که دین دوزد دهانش را به مسمار

ق ۴۰/۹

بهم: بهتر هستم.

من رانده بِهم چو پیش گَه باشد طنبوری و پای‌کوب و بربط زن

ق ۱۹/۱۵۵

بهم‌شدن: با هم شدن، جفت شدن

بهم شود به زبان بَرِت لفظ با معنی اگرْت جان سخن‌گوی با خرد بهمست

ق ۲۰/۱۹۲

بهمن: پسر اسفندیار بن گشتاسب که به صفت خوب و نیک مشهور بوده به سبب تیمن به‌هم‌نامی فرشته‌ای که مصالح روز بهمن به او متعلق است بدین نام نامیده‌اند.

بهمن کجا شده‌ست و کجا قارن زان پس که قهر کردند اعدا را؟

ق ۲۳/۷۷

بررس کز این محل به چه‌خواری برون شدند اسفندیار و بهمن و شاپور و اردوان

ق ۸/۲۳۸

بهمن: ماه یازدهم است از سال شمسی و آن ماه دوم است از فصل زمستان

آنکه چو بگذارم نامش به دل فرّخ نوروز شود بهمنم

ق ۳۲/۱۴۴

نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه نه شود دشت چو زنگار به فروردین

ق ۱۱/۱۳۳

به همواری: همیشگی، دائمی

اینها به ما عطای خدا آمد پوشیده از ستور به همواری

ق ۱۶/۲۳۳

بهم آمدن خاک: مخلوط کردن خاک و تبدیل کردن آن به خشت

سخن را بنم کن به دانش که خاک نیامد بهم تا ندادیش نم

ق ۱۱/۳۰

به میان: دربین، در فاصله

به میان قدر و جبر رود اهل خرد راه دانا به میانهٔ دو رهِ خوف و رجاست

ق ۲۲/۱۰

به ناکام: (قید مرکب) ناکامانه، ناچار و برخلاف میل، مخالف مراد

باز دهی باز پسین دم زدن بی شک آن روز به ناکام و کام

ق ۵/۱۸۵

به ناگاه: ناگهان، ناگاه

که خود زود بندازد این شوم کرّه به ناگاه در چاه هفتاد بازش

ق ۱۰/۲۳۱

به نظام آوردن: به سامان کردن، آراستن، به صلاح آوردن

طاعت یزدان بـه نـظام آورد　　هرچه که دنیا کندش بـی‌نظام
ق ۳۴/۱۸۵

به نظم آوردن: به شعر گفتن

به نظم اندر آری دروغی طمع را　　دروغست سرمایه مـر کـافری را
ق ۳۰/۶۴

به نگونساری: به حالت واژگونی ،به سرازیری

جانْت آسمانی است، به بی‌باکی　　چندین برو مشـو بـه نگـونساری
ق ۴۸/۲۳۳

به نم نهادن: مرطوب کردن،تر نمودن تا عمل و علم به هم آمیخته شوند.

مر تخم عمل را به نم نه از علم　　زیراکـه نـرویدت تـخم بـی‌نم
ق ۲۱/۱۳۰

بهنه: پادافره است و با بای پارسی گفته‌اند.

بهنه‌جویان و جزین هیچ بهانه نه　　که تو بدمذهبی و دشمن یارانـی
ق ۹/۲۰۸

بهور: به موقع

اکنون نگر به کار که کارت به‌دست تست　　برگ سفر بساز و بکن کارها بهور
ق ۱۶/۱۶۶

بهوش: دارای هوش. باهوش، هوشیار

زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او　　مَنیوُش اگر بهوش و بصیری و تبزویر
ق ۲۷/۴۶

بالین سر از هوس تهی کن　　بر بستر دین بهوش بنشین
ق ۱۵/۲۴

به وقت: به موقع

مرد دُژاگه آن بـود و دانـا　　کز مکر او به وقت بپرهیزد
ق ۲/۲۷۲

به ومه: بهتر و بزرگتر، در اینجا منظور عقل است.

سوم‌شان به و مه که هرگز نجوید　　مگر خیر بی‌شرّ ویـا نـفع بـی‌ضر

ق ۲۱/۱۴۵

به ویران درون: در ویرانه

چو تنها بوی گربه‌ات مونس آید　　به ویران درون جغد مسعود باشد

ق ۱/۲۵۸

به هدیه: برای چشم روشنی، برای پیش‌کشی

همچون شکر به هدیه ز حجّت کنون　　بشنو ز روی حکمت بیتی دو سه

ق ۱۶/۲۲۹

به هزیمت شدن: فرار کردن، گریختن

دین به هزیمت شد از دوادو دیوان　　نام نیابد کس از شریعت هزمان

ق ۱۶/۲۱۵

به هم آمدن: متصل شدن، پیوستن

قول و عمل چون بهم آمد بدانک　　رسته شدی از تن غدّار خویش

ق ۴۳/۸۱

به هم کردن: پیوستن، جمع کردن، فراهم آوردن، گرد کردن

نکرد از بزرگان عالم جز او　　کسی علم و ملک سلیمان بهم

ق ۳۸/۳۰

در این بند و زندان سلیمان بدین دو　　نبوّت بهم کرد با شهریاری

ق ۷/۱۳۷

به هیچ روی: به هیچ وجه، مطلقاً، به هیچ طریق

سنگی زده‌ست پیری بر طاس عمر تو　　کان را به هیچ روی نیابد کسی لحام

ق ۳۷/۲۷

بهی: بِهْ در عربی سفرجل خوانند، میوه‌ای است مشهور به «به» که آن را آبی نیز گویند.

گر میوه‌ت باید به سوی سیو و بهی شو　　منگر سوی بی‌میوه و پرخار مغیلان

ق ۲۸/۲۳۲

یکی چون درختی بهی چفده از بر　　یکی گردنی چون سپیدار دارد

ق ۵۶/۱۷۹

بهی: نیکویی و خوبی، بهتری و خوشی

بر تو به امیّد بـهی، روز روز — چرخ و زمان می‌شمرد سالیان
ق ۱۰/۷

بهی به نوک قلم جوی اگر همی خواهی — که زان بهی دگری را نیاوری تبهی
ق ۸/۱۵۱

به یقین: به طور حتم

دل بـه یـقین ای پسـر خـزینهٔ دیـن است — چشم تو چون روزنست و گوش چو پرهون
ق ۱۷/۴

به یک ارزن نیرزیدن: هیچ ارزش و مقامی نداشتن

صحبت این زن بدگوهر بدخو را — گر بورزی تو نیرزی به یکی ارزن
ق ۱۱/۱۷

به یک دین درم: در یک دین هستم.

با تو من ارچند به یک دیـن درم — تـو ز رهِ مـن بـه رهـی دیگـری
ق ۲۹/۲۶

به یک ره: سراسر، یکباره، به کلّی

غافل نبُوَد در سرای طاعت — تا مرد به یک ره بقر نباشد
ق ۴۰/۱۷۱

به یک سو شدن: جدا شدن، به کناری رفتن، بیرون شدن

بیا تا به دانش به یک سو شـویم — ز لشکر وگر چند از این لشکریم
ق ۲۷/۲۴۱

بهیم: سیاه و تاریک

دیو دنیای جفاپیشه ترا سخره گرفت — چو بهایم چه دوی از پس این دیو بهیم؟
ق ۳۳/۱۷۰

بهیمی: منسوب به بهیمه، حیوانی

بر لذّت بهیمی چون فتنه گشته‌ای — بس کرده‌ای بدانکه حکیمت بود لقب
ق ۲/۹۶

بهین: بهترین و نیکوترین

دل او داد را بـهین رهـبر — امر او خلق را مهین میزان

ق ۵۰/۱۱۱

یارند تن و جانْت به علم و عمل اندر　　تو غافلی از کارِ بهین یار و مهین یار

ق ۲۳/۱۸۰

بهین خلایق: نیکوترین انسان‌ها

این پایگه مرا ز بهین خلایقست　　این پایگه نداشت کس اندر تبار من

ق ۲۱/۱۴۰

بهین زنان: بهترین زنان

گزین و بهین زنان جهان　　کجا بود جز در کنار علی؟

ق ۳۴/۸۵

بهینِ بهان: بهترین بهترها

هر که نازاردت میازارش　　که بهینِ بهان کم آزارست

ق ۴۳/۱۳۴

بهینه راه: بهترین طریق

بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تست　　سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر

ق ۴۲/۴۶

بی: بجای «ب» که یکی از حروف الفباء است به کار می‌رود، با

مگر که یاد نداری که چشم تو نشناخت　　به خطِّ خویش الف را مگر به جهد از بی

ق ۱۵/۲۲۵

بی آب: خشک، عاری از آب و آبادانی

هرچه جز از شهر، بیابان شمر　　بی بر و بی آب و خراب و یباب

ق ۴۳/۶۳

بی آچار: بدون چاشنی، بدون پرورده‌ها و ترشی در آبلیمو و سرکه و امثال آن

نمی‌بینی کز آن آچار اگر خاکی تهی ماند　　تو را، ای خاک خوار، آن خاک بی آچار نگوارد؟

ق ۷/۹۳

بی آرام: بدون آرامش و ثبات، بدون سکون، پر جنب و جوش

چون خانه‌های دشمنان سازند دیوار و درش　　وین خانه را بیند یکی خیمه بی‌آرام از برش

ق ۹/۱۱۰

ای برادر به حذر باش ز غرقه به میان‌شان   زانکه این قوم یکی بحر بی‌آرام و قرارند
ق ۱۴/۶۶

بی آراما: بی آرام + الف مفید معنی کثرت

بس بی‌آراما که بستد زو بی‌آرامی جهان   تا بیارامید و خود هرگز زمانی نارمید
ق ۶/۲۵

بی آرامش: بدون سکون و آرامش

وین بحر بی‌آرامش نگون سار   آراسته قعرش به درّ و مرجان
ق ۴/۷۱

بی آزار: بدون اذیّت و عذاب، بدون آسیب و شکنجه

راز دل من یکسره، باری، همه با اوست   زیرا بس امینست و سخن دار و بی‌آزار
ق ۲۱/۷۶

بی آزار شدن: بی رنج و عذاب شدن

برنجان تن به طاعتها که فردا   به رنج تن شود جانت بی‌آزار
ق ۳۲/۹

بی آزرمان: جمع بی‌آزرم یعنی بی شرمان، آنان که حیا ندارند.

ای حجّت از این چنین بی‌آزرمان   تا چند کشی محال و ناکامی؟
ق ۲۲/۱۸

بی‌ازاری: بی‌جامه بودن، لخت بودن

چرا بمرنبندی ز دانش ازاری؟   نداری همی شرم ازین بی‌ازاری!
ق ۹/۱۳۷

بی‌آسایش: بی‌آرام، بدون سکون و آرامش

این تخت سخت گنبد گردان سرای ماست   یا خود یکی بلند و بی‌آسایش آسیاست
ق ۱/۱۸۶

بی آفت: بدون ضرر و زیان

چرا گوید خردمند آنچه ندهد بر صواب آن   گوائی عقل بی‌آفت نه نیز آیات فرقانش؟
ق ۵۸/۱۰۸

بی آلت: بدون ابزار و وسیله. بی‌واسطه

بنگر که خدای چون به تدبیر — بی آلتْ چرخ را پی افگند
ق ۲۳/۱۱

بی‌آواز: بدون سرود و نوا

بنمایم دوازده صف راست — همه تسبیح‌خوان بی‌آواز
ق ۲۴/۶۹

بیا: فعل امر از آمدن

بیا تا ببینم چه چیزست بارت — که زردی و کوژی چو شاخ خزانی
ق ۲۹/۹۴

بیابان: پهلوی «ویاپان». دشت و صحرای بی آب و علف و غیر مزروع

هرچه جز از شهر، بیابان شمر — بی‌بر و بی‌آب و خراب و بیاب
ق ۴۳/۶۳

که دانست کاندر هوا بی‌ستونی — ستاده‌ست دریا و کوه و بیابان؟
ق ۱۴/۳۹

بی‌ابر باران کردن: بهانه‌جویی کردن

با سبکساران از آل مصطفیٰ چیزی مگوی — زانکه این جهّال خود بی‌ابر می‌باران کنند
ق ۱۹/۶۸

بی‌اثر: بی‌تأثیر. بیهوده

وان چیز که عالم بدوست باقی — هرگز هدر و بی‌اثر نباشد
ق ۳۷/۱۷۱

بیاچاریدن: از مصدر آچاردن و آچاریدن به معنی چاشنی زدن

که مر این خاک ترش را تو چو طبّاخان — می‌به بوی و مزه و رنگ بیاچاری
ق ۱۲/۳۵

بیافتن بوی: شنیدن بوی، احساس بو کردن. استشمام

گوشت بشنود و دست بگرفت — بینیت بیافت بوی ریحان
ق ۲۷/۱۸۳

بی‌ادبی کردن: بی فرهنگی کردن. بی دانشی کردن

تا بی‌ادبی همی توانی کرد — خونِ علما به دم بیاشامی

ق ۱۷/۱۸

بیاراستن: آرایش دادن

گویند عقابی به در شهری برخاست   وز بهر طمع پَر به پرواز بیاراست

ق ۱/۲۶۰

بیاراسته: مزیّن، مُطرّز

وافیّ و مبارکْ چو دم عیسیِ مریم   عالیّ و بیاراسته چون گنبد اخضر

ق ۱۱۹/۲۴۲

بیارامیدن: آرامش داشتن

از حجّت بشنو سخن به حجّت   بر حجّتِ حجّت بدل بیارام

ق ۴۸/۳۲

بیازاری: آزرده شوی

یارِ چون خار ترا زود بیازارد   گر نخواهی که بیازاری مازارش

ق ۱۰/۵۴

بیاژن: فعل امر از مصدر «آژیدن» به معنی فرو بردن و خلانیدن سوزن و امثال آن

خوب سخنهاش را به سوزن فکرت   بر دل و جان لطیف خویش بیاژن

ق ۴۷/۷۸

بیاسائیدن: آرامش داشتن، راحت بخشیدن

به قول ماه دی آبی که یازان باشد و لاغر   بیاساید شب و روز و برآماسد چو سندانها

ق ۱۲/۲۱۱

زیر کبود چرخ بی‌آسایش   هرگز گمان مبر که بیاسائی

ق ۵/۳

بیاسودن: آسایش یافتن، آرامش پیدا کردن

ای به شبان خفته ظنّ مبر که بیاسود   گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن

ق ۳/۷۸

بیاغاریدن: نم کردن و خیسانیدن

چگونه بی سر و دندان و حلق و معده آن دانه   همی خاکی خورد همواره کاب از را بیاغارد

ق ۱۱/۹۳

پولاد نرم کی شود و شیرین گرچه در انگبینْش بیاغاری؟

ق ۴۴/۲۳۳

بیاغاریدن: سرشتن و آمیختن

بر شوره مریز آب خوش زیرا نایَدْت به کار چون بیاغارد

ق ۷/۱۱۷

بیاغشتن: نم کردن، خیسانیدن

نان شریعت خوری چو پیش من آئی نرم بیاغشته زیر شیر بیانم

ق ۳۴/۹۷

بیاگندن: پر کردن، انباشتن

در دولت فاطمی بیاگن دیوانت به شعر حجّت آگین

ق ۴۶/۲۴

توشهٔ تو علم و طاعتست در این راه سفرهٔ دل را بدین دو توشه بیاگن

ق ۱۹/۷۸

بیاگنده: پُر، انباشته، مملو

چون کدو جانْش ز دانش تهی و فکرت بر چون نار بیا گنده ز ملعونی

ق ۲۵/۱۷۵

بیالاید: آلوده می‌شود.

آزاده و کریم بیالاید از لئیم چون دامن قبات نیفشانی از لئام

ق ۱۹/۲۷

از قرین بد حذر بایدْت کرد کز قرین بد بیالاید قرین

ق ۲۱/۵۳

بی امل: بدون امید و آرزو، بدون خواهش

بی امل‌اند این خران ز دانهٔ تو مردمی از کاه و دانه یا ابلی

ق ۳۷/۱۳۵

بیاموز: اشاره به اصل «تعلیم» است که نزد اسماعیلیان از اصول مهم بوده و امام را نیز «معلّم» می‌خواندند.

بیاموز تا همچو سلمان بباشی که سلمان از آموختن گشت سلمان

ق ۴۷/۳۹

بیان: فصاحت و زبان‌آوری

بی‌شرح و بیان او خـرد را　　　مبهم نشود هگـرز مـنطق
ق ۱۳/۲۱۶

چو من بر بیان دست خاطر گشادم　　　خـــردمند گـــردن دهـد نـاگـزیرم
ق ۳۱/۲۱۲

بیان: سخن و گفتار

نان شریعت خوری چو پیش من آئی　　　نـــرم بـیاغشته زیــر شـیر بـیانم
ق ۳۴/۹۷

بیان: شرح، تفصیل، تقریر

باز جـفتست قـاهر و مـقهور　　　زانکه توحید نیست زیر بـیان
ق ۲۸/۱۱۱

بی‌انباز: بدون شریک

مـعاذالله چـنین نـتوانـد الّا　　　خدای پاک بی‌انباز و یاور
ق ۱ ملحق / ۵۱

بی‌انجام: بی‌پایان

همی این چرخ بی‌انجام عمرت را بینجامد　　　پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی؟
ق ۱۲/۵۷

بی‌انداز: بی‌اندازه، بی‌قیاس

کی تواند خرید جز دانـا　　　به چنین مال نازِ بی‌انداز؟
ق ۱۵/۶۹

بی‌اندام: ناآراسته و نامتناسب و بدشکل

بس بـی‌خطر و خـوار کـام یـابی　　　زین جای بی‌اندام و عمر سـوتام
ق ۱۶/۳۲

بی‌اندامی: عدم تناسب، زشتی، ناهنجاری

از خوک به بـاغ در چـه افـزایـد　　　جز زشتی و خامی و بی‌انـدامـی؟
ق ۲۳/۱۸

بیان‌کردن: روشن کردن تعبیر، توضیح، آشکار و واضح نمودن

بیان کن که از چیست تقصیر عـالم   جوابم ده از خشک این شعر وز تر

ق ۶۳/۱۴۵

بیاوار: شغل و کار و عمل

من نقش همی بندم و تو جامه همی باف   اینست مرا با تو همه کار و بیاوار

ق ۲۴/۷۶

خردمند با اهل دنیا بـه رغـبت   نه صحبت نه‌کار و بیاوار دارد

ق ۴۲/۱۷۹

بیاواری: شغل و کار و عمل

زین پیش جز از وفـای آزادان   کـاریش نـبود نـه بـیاواری

ق ۱۴/۱۶۷

بیاهنجیدن: آهنجیدن، بیرون کردن، به درآوردن، کشیدن

بگویم چو گوید «چهارند یاران»   بـیاهنجم از مـغز تـیره بـخارش

ق ۵۵/۱۵۹

من روز همی بینم و گوئی که شبست این   ور حجّت خواهم تو بیاهنجی خنجر

ق ۹۵/۲۴۲

بی‌بار: بی‌ثمر، بی‌حاصل، بی‌نتیجه

در دست سخن پیشه یکی شهره درختیست   بـی‌بار ز دبـدار، هـمی ریـزد ازو بـار

ق ۱۶/۷۶

بی‌باک: بی پروا، نترس، بی‌اعتنا

از فعلِ مـنافقی و بـی‌باک   وز قولْ حکیمی و خردمند

ق ۳/۱۱

بی‌باک: بی‌ترس و بیم، کنایه از شجاع و دلاور و صاحب تهوّر، گستاخ

بی‌باک و بدخوی که ندانی به‌گاه خشم   مر نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام

ق ۲۷/۲۷

بی‌باکان: جسوران در انجام گناه

گر به خوی مصطفیٰ پیوست خواهی جانْت را   بس بباید دل ز نـاپاکـان و بـی‌باکـان بـرید

ق ۱۵/۲۵

بی‌باکی: شجاعت، دلاوری، تهور

پادشا گشت آرزو بر تو ز بی‌باکیِ تو		جان و دل بایدْت داد این پادشا را باژ و سا

ق ۳/۲۳۶

بی‌باکی: بی قیدی، پای بند نبودن به دین و رسم

کام را از گرد بی‌باکی به آب دین بشوی		تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید

ق ۲۹/۲۵

بی‌بدل: بی‌همتا، بی‌مانند

من ز رسول خدای بی‌بدلم		با بدل خود تو رو که با بدلی

ق ۳۱/۱۳۵

بی‌بر: بی‌ثمر، بی‌بار

سر اندر جستن دانش نهادم		نکردم روزگار خویش بی‌بر

ق ۱ ملحق / ۶۱

نبینی که از بی‌تمیزی ستور		چو بی‌بر چنارست و ما بَرْوَریم؟

ق ۱۳/۲۴۱

بی‌برگ: به مجاز بی‌سرو سامان مثل بینوا، درویش، بی‌زاد و توشه، فقیر

همیشه ناخوش و بی‌برگ و بی‌نوا باشد		کسی که مسکن در خانهٔ دو در دارد

ق ۱۲/۱۳۱

بی‌بصر: نابینا، کسی که نمی‌بیند، در اینجا نادان و بی‌فکر

بس تُرُش و تنگ جایست این ازیرا مرترا		خمّ‌سرکه‌ست این جهان، بنگر به عقل، ای بی‌بصر

ق ۳۰/۸۰

بی‌بوی: بدون عطر

مشک باشد لفظ و معنی بوی او		مشک بی‌بوی ای پسر خاکستر است

ق ۴۷/۱۶

بی‌بها: بی ارزش و کم قیمت

آنک این سوی او بی‌بها و خوارست		فردا سوی ایزد گرامی آنست

ق ۲۰/۸۷

بی‌بهر: بدون نصیب و بهره و قسمت

نشاند از حُلّه‌ها بی‌بهر مهرت — بشست از نقشها بـاد خـزانت

ق ۷/۱۰۱

بی‌بهره: بدون نصیب و حظ و حصه

وگر مر خویشتن را از سخن بی‌بهره پسندی — مراگر چون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید

ق ۱۲/۱۹

بی‌بهره ماندن: بدون حصه و نصیب ماندن

بی‌بهره چرا مانده‌ست این جان تو زین تن — بی‌دانش و تمییز همانند یکی خر؟

ق ۱۹/۵۹

بی‌بیان: ناتوان در بیان

خلق را از بهر معنّی قـران بـاید امـام — این امامان مزوّر بی‌بیانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۳۰

بی‌بیم: بدون ترس و واهمه

لاجـرم دادنـد بـی‌بیم آشکـار — دربهای طبل و دف مالِ زکات

ق ۱۶/۱۵۳

بی‌پر: بدون بال

این روح قدس آمد و آن ذات جبرئیل — یعنی فرشتگان پرانند و بی‌پرند

ق ۸/۱۱۲

بی‌پروزی: بی‌حاشیه بودن، بی‌طراز، بی‌عطف

پروز جان علم باشد علم جو از بهر آنک — جامه بی‌مقدار و قیمت گردد از بی‌پروزی

ق ۲۰/۱۹۹

بی‌پشت: بی‌یاوری، بی‌حمایت و مدد، بدون پشتیبان

سخت بی‌پشت بوند و ضعفا قومی — که تو پشت و سپه و قوّت ایشانی

ق ۲۲/۲۰۸

بی‌تاب: بی‌توان و طاقت، بی‌قوّت

ای سروبن ازگشتن این بر شده دولاب — خمّیده و بی‌تاب چو فرسوده دوالی

ق ۲۵/۲۱

بی‌تعبّد: بی‌عبادت، کسی که خدا را پرستش نکند، بندگی نکردن

گر در بهشت باشد نادان بی‌تعبّد پس در بهشت باشد نخچیر و گوردشتی

ق ۱۸/۱۷۴

بی‌تغییر: بدون دگرگونی و تبدیل و تعویض و انقلاب

راست باش و خدای را بشناس که جز این نیست دین بی‌تغییر

ق ۴۳/۹۱

بی‌تفاوت: بدون تغییر و دگرگونی

چون زمین پر شکستگی است چرا آسمان بی‌تفاوتست و فطور؟

ق ۱۴/۳٦

بی‌تفکّر: بدون فکر و اندیشه کردن، بی‌تعمق

مپندار بر روز شب را مقدّم چو هر بی‌تفکّر یَلَه‌گوی عامی

ق ۵/۱۰۰

بی‌تمیز: بی‌بصیرت، بی‌دانش، بی‌عقل و خرد، کسی که نیک را از بد نداند.

تو بی‌تمیز برالفغدن ثوابْ مرا اگر بدانی مزدور رایگان شده‌ای

ق ۳۷/۲۰٦

بی‌تمیزان: بی‌عقلان، نادانان

دینْت را با علم جسمانی به میزان برکشند بی‌تمیزان کار دین بی‌کیل و بی‌میزان کنند

ق ۲۷/٦۸

بی‌تن: بی‌جسم، بی‌بدن

یکی بی جان و بی تن ابلق اسبی کو نفرساید به کوه و دشت و دریا برهمی تازد که ناساید

ق ۱/۱۹

بی‌تن و جان: بی‌جسم و روح

آن بی تن و جان چیست کو روانست؟ که شْنبد روانی که بی‌روانست؟

ق ۱/۸۷

بی‌توان: بدون قدرت و طاقت، ضعیف، بی‌نیرو

با طاقت و هوشیم ما و او خود بی‌طاقت و بی‌هوش و بی‌توانست

ق ٦/۸۷

بی‌توش: بی‌تاب و توان، بی‌طاقت

ورنه به‌کار دنیا چون جلد و سخت کوشی وانگه به‌کار دین در بی‌توش و سست رایی

ق ۳۰/۱۵۶

بی‌توشه: بی‌زاد و خوراک، فقیر و بی‌چیز

بازار تو است این، بطلب هرچه بیایدْت بی‌توشه مرو بازِ تهی خانه ز بازار

ق ۵۱/۱۸۰

بی‌ثبات: بی بقا، بی‌دوام، بی‌استواری و ثبوت

حیلت و رخصت بدین در فاش کرد مادر دیوان به قول بی‌ثبات

ق ۱۵/۱۵۳

بیجاده: نوعی از یاقوت است، نوعی از جوهر، طبیعت وی گرم وخشک و معدنش کوههای مشرق و کهربا و کاه ربای است و...

چرا این سنگ بی‌قیمت همه پاک نشد بیجاده و یاقوت احمر؟

ق ۱ ملحق / ۳۴

بی‌جان: بی‌روان، بی‌حیات

زنهار که مر جان را بی‌جان نگذاری زیرا که به بیجان نرسد رحمت رحمان

ق ۱۹/۲۳۲

بی‌جان شدن: مردن

چرخ را انجم بسان دستهای چابک‌اند کز لطافت خاک بی‌جان را همی با جان کنند

ق ۴/۶۸

بی‌جان و تن: بدون روح و جسم

بی‌جان و تنست او ولیک خوردنْش از خلقِ تنومندِ پاک جانست

ق ۱۲/۸۷

بی‌جمال: نازیبا و زشت

تن زیر زیب و زینت جان بی‌جمال و رونق با صورت رجالی بر سیرت نسائی

ق ۳۲/۱۵۶

بی‌جنبش: بی‌حرکت

نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی‌جنبش چو قومی هر یکی مدهوش و درمانده به سودائی

ق ۲/۲۳۰

بیچارگی: درماندگی، عجز

بر حسرت شاخ گل در باغ گـوا شـد　　بیچارگی و زردی و کوژیّ و نوانیش

ق ۲/۱۳۸

بیچاره: سکین، عاجز و بی‌نوا، مستمند و بی‌درمان، ناتوان

ناید هگرز از این یله گـوباره　　جز درد و رنج عاقل بـیچاره

ق ۱/۱۳۹

بیچاره شدن: بدبخت شدن

بیچاره شود به دست مستان در　　هشـیار اگـرچـه هست عـیّاری

ق ۴۴/۱۶۷

بی‌چاشت: بدون غذا و طعام

بـرابـر شـــدم بـی‌طمع بـا امـیری　　که بایَدْش بی‌چاشت از شام شامی

ق ۳۶/۱۰۰

بی‌چگونه و بی‌چون: بی‌کیفیّت و ماهیّت، بی‌چون و چرا

زنده به آبند زندگان که چنین گفت　　ایزد سبحان بـی‌چگونه و بـی‌چون

ق ۲۲/۴

بی‌چیز: نیازمند، محتاج، فقیر

بی‌هنر گر گنج یابد ممتحن بایَدْش بود　　با هنر بی‌چیز اگر ماند نباشد ممتحن

ق ۱۷/۱۲۳

بی‌چیزی: فقیر و محتاج بودن

چرا هنگام چیز و ناز پس چـیزی نـیلفغدی　　که بگرفتیت دستی وقت بی‌چیزی و بی‌نازی

ق ۸/۵۷

بی‌حاجت: بی‌نیاز، آنکه احتیاج ندارد.

ور تو خود از حجّت بـی‌حاجتی　　نه بـتو مـر حـجّت را حـاجتست

ق ۴۹/۱۲۴

بی‌حاصل: بیهوده، بی‌فایده، بی‌نفع

همچون سخن مرغست این خواندن ناراست　　بی‌حاصل و بـی‌معنی و بـی‌حجّت و بـرهان

ق ۵۴/۲۳۲

بی‌حجّت: بی‌دلیل، بدون برهان

بی‌حجّت و بصارت سوی تو خویشتن — با چشم کور نام نهاده‌ست بوالبصیر
ق ۴۴/۴۶

همچون سخن مرغست این خواندن ناراست — بی‌حاصل و بی‌معنی و بی‌حجّت و برهان
ق ۵۴/۲۳۲

بی‌حد: بی‌اندازه، کثیر، بی‌شمار، خارج از اندازه

ور به دل اندیشه ز مردم کنی — مشغله‌شان بی‌حد و بی‌منتهاست
ق ۵/۴۵

بی‌حدّ سامان: بی‌اندازه بی‌نظم، زیاد بدون ترتیب

اگر گرد این چرخ گردان تو گوئی — تهی جایگاهیست بی حدّ سامان
ق ۳۸/۳۹

بی‌حدّ و مر: بی‌اندازه و دور از شمارش

چه گوئی که فرساید این چرخ گردان — چو بی‌حدّ و مر بشمرد سالیان را؟
ق ۱۲/۵

بی‌حدّ و منتها: بی‌اندازه، بی‌شمار. بی‌حدّ و حصر

گویند عالمیست خوش و خرّم — بی‌حدّ و منتهاست درو نعما
ق ۱۶/۹۸

بی‌حرمت: غیرقابل احترام، بی‌آبرو

سوی خردمند به صد بدره زر — جاهل بی‌قیمت و بی‌حرمتست
ق ۲۸/۱۲۴

بی‌حرمتی: هتک حرمت، حرمت شکستن

حرمت مدار چشم ز بدخو جهان ازانک — بی‌حرمتیست عادت ناخوب بدخُوان
ق ۱۲/۲۳۸

بی‌حکمت: بی دانش و بدون علم

بی‌حکمت نیست برتر و بهتر — ترک از حبشیّ و تازی از هندو
ق ۳۱/۷۵

بی‌حمیت: بی‌ننگ و عار، بی‌نام و ننگ، بی‌غیرت

بد دل و دزد و جمله بی‌حَمیّت — روبه و شیر و گرگ و کفتارند

ق ۲۵/۲۲۸

توبه کند شیر ز شیری هگرز — گرچه شتر کاهل و بی‌حمیتست؟

ق ۳۱/۱۲۴

بیخ: نژاد، دودمان، پشت، نسل، اصل

اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی — در نطفها و خایهٔ مرغان و بیخ وحب

ق ۵/۹۶

من به یمگان درنهانم، علم من پیدا، چنانک — فعل نفس رستنی پیداست او در بیخ وحب

ق ۳۰/۴۴

بیخ: بن یا ریشه، اصل و ریشه و قاعده وبنیان، ریشه گیاه عموماً و ریشهٔ اصلی گیاه و درخت که بزرگتر از ریشه‌های دیگر است خصوصاً

در به نبات اندرون فریشتگانند — هر یک در بیخ و دانه‌ای شده مفتون

ق ۲۴/۲۳۴

امّهات و نبات با حیوان — بیخ و شاخند و بارشان انسان

ق ۱/۱۱

بی‌خار: بی‌تیغ

تو خواهی بارِ شیرین باش بی‌خار — به فعل اکنون و، خواهی خارِ بی‌بار

ق ۱۲/۹

بی‌خان و مان: بی‌کس و کار، بی‌خانواده، بی‌کس

تا تو یکی خانهٔ نو ساختی — یکسره همسایه‌ت بی‌خان و مان

ق ۳۵/۷

بی‌خان و بی‌مان: بدون خانه و اثاثیه، بدون وطن

که اوباشی همی بی‌خان و بی‌مان — درو امروز خان گشتند و خاتون

ق ۱۶/۶۵

بی‌خبر: بی‌اطلاع، ناآگاه، بی‌وقوف

مردِ دانسته به جان علم و خرد را بخرد — گرچه این خر رمه از علم و خرد بی‌خبرست

ق ۹/۱۴۸

بیختن: غربال کردن و پرویزن کردن. الک نمودن. چیزی را از غربال گذراندن

خلق را چرخ فروبیخت، نمی‌بینی خسّ مانده‌ست همه بر سر پرویزن؟

ق ۱۹/۱۷

بیخته: چیزی که از غربال رد شده

هرگز نبرد کسی به بازار نابیخته گندم بهائی

ق ۳۲/۱۲۲

زین بی‌وفا، وفا چه طمع داری؟ چون دَر دَمی به بیخته خاکستر؟

ق ۴۶/۲۲

بیخرد: بی‌عقل. ناخردمند. سفیه. بی‌فکر و بی‌اندیشه

خواهم که بدانم که مر این بی‌خردان را طاعت به چه معنیّ و ز بهر چه نمائید

ق ۲۱/۲۱۳

بی‌خردجسد: جسم بی‌عقل و نادان

خواب و خور است کار تو ای بی‌خرد جسد لیکن خرد به است ز خواب و زخور مرا

ق ۲۷/۶

بی‌خردی: بی‌عقلی. بی‌ادراکی. لاشعوری

جز بی‌خردی کجا گزینند فرسوده گلیم بر ستبرق؟

ق ۱۸/۲۱۶

ترسا پسر خدای گفت او را از بی‌خردیّ خویش و نادانی

ق ۹/۲۸

بی‌خطر: بی‌آفت

تو به پرگار خرد پیش روانم در بی‌خطرتر ز یکی نقطهٔ پرگاری

ق ۱۴/۳۵

بی‌خطر: بی‌ارزش. بی‌قیمت. بی‌قدر. بی‌سنگ. بی‌ارج

گر در کمال فضل بود مرد را خطر چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا؟

ق ۴/۶

بی‌خطر باشد فلان با او چنانک پیش زرگر بی‌خطر باشد کلال

ق ۵۰/۳۴

بیخ کسی برکندن: از میان بردن وی، نابود کردن وی، نیست کردن

وان را که دست خویش بیابی برو　　غافل مباش و بیخ ز بن برکنش

ق ۲۳/۲۱۰

بیخ کین: ریشه و اصل کینه و نفرت

خوب گفتن پیشه کن با هرکسی　　کاین برون آهنجد از دل بیخ کین

ق ۱۴/۵۳

بی‌خلاف: درست و صحیح، بی‌تردید، بی‌چون و چرا

گر از هر بینشش بیرون کنی وصفی برو مفزا　　دو باشد بی خلاف آنگه نه فرد و واحد و یکتا

ق ۱۴/۱

بی خللی: بی‌خطایی

گرْت نباید بد و بلا و خلل　　عادت کن بی‌بدیَ و بی‌خللی

ق ۷/۲۳۹

بی‌خمار: رنج و سنگینی سر و درد از نخوردن می

دل ز خرد گشت پر ز نور مرا　　سر ز خرد گشت بی‌خمار مرا

ق ۴۰/۵۶

بی‌خواب: خواب نبرده، بیدار مانده

به امیّد آن عالمست، ای برادر،　　شب و روز بی‌خواب و با روزه رهبان

ق ۷۲/۳۹

بی‌خیانت: بی غلّ و غش

سخن چون زرّ پخته بی خیانت گردد و صافی　　چو او را خاطر دانا به اندیشه فرو ساید

ق ۷/۱۹

بی‌خیر: بیهوده، بی فایده، که در آن خوبی و نیکی و خیر نیست.

گرچه بی‌خیرست گیتی، مرد را　　زو شود حاصل به دانش خیر ناب

ق ۱۵/۱۹۳

بید: درختی است مشهور و بی‌ثمر و سایهٔ آن در تابستان مطلوب است و آن را به عربی صفصاف خوانند.

خطّیِ بَدَرْت و دیگر مادَرْت و تو سوم خَطّیت بید و دیگر سیب و سوم عنب
ق ۶/۹۶

من ز دین در زیر بار و بارور خرمابنم تو به زیر بیدی و بی‌بر چنار، ای ناصبی
ق ۲ ملحق / ۲۵

بیداد: ظلم و ستم، جور، جفا

جانتْ نمانده‌ست جز به داد در این بند دادِ خداوند را مدار به بیداد
ق ۳/۱۴۲

بیدادکردن: جور کردن، ظلم و جفا کردن، تعدّی

ای شکم پرنعمت و جانت تهی چون کنی بیداد؟ کایزد داور است
ق ۲/۱۶

بیدادگر: ستمگر و متعدی و ظالم و جفاپیشه، جفاکار

از تو هموار همی دزدد عمرت را چرخ بیدادگر و گشتن هموارش
ق ۳۹/۵۴

بیدادی: حالت بیداد، ستمکاری، عدوان، ظلم، جور

واشفته کنی به دست بیدادی احوال به نظم و نغز و رامش را
ق ۲۳/۲۳۵

ز بیدادی سمرگشته‌ست ضحّاک که گویند اوست در بند دماوند
ق ۱۴/۸۴

بیدار: کسی که در خواب نیست، مقابل خفته

بیدار چو شیداست به دیدار، ولیکن پیدا به سخن گردد بیدار ز شیدا
ق ۳۵/۲

بیدار: هشیار، آگاه، به هوش

اگر بیدار و هشیاریّ و گوشت سوی من داری بیاموزم ترا یک یک زبان چرخ و دورانها
ق ۲۳/۲۱۱

بیدار داشتن: مانع خواب کسی شدن، وی را به حال بیداری نگاه داشتن

زیرا که تا به صبح شب دوشین بیدار داشت بادک نوشینم
ق ۲/۶۰

بیدار داشتن: هشیار و آگاه نگاه داشتن

جز آن نیست بیدار کو دست و دل را   از ایــن دیــو کــوتاه و بــیدار دارد
ق ۴۶/۱۷۹

بیدار دل: (صفت مرکب) هشیار و آگاه و خبردار و چالاک، دل آگاه

نــامه‌ها پــیش تــو هــمی‌آید   هم ز بیدار دل هم از فــرناس
ق ۶/۲۰۹

بیدار شدن: از خواب برخاستن، سربرگرفتن از خواب

بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار   بیدار شد این دهر شده بیهش و مدهوش
ق ۴/۱۹۵

بیدار شدن: آگاه شدن و متنبه شدن، هوشیار شدن

بیدار شو ز خواب، سوی مردمی گرای   یکبارگی مخسپ همه عمر بر ستور
ق ۴/۱۶۶

بیدارکردن: هوشیار کردن، متنبه کردن

ز بهر کردن بیدار جمع مستان را   یکی منادی برطرف بام باید کرد
ق ۲۵/۷۲

بی‌دار و بند: بی‌پایه و ستون و طناب

واندر هوا به امر وی استاده‌ست   بــی‌دار و بــند، پــایهٔ بـحر و بـر
ق ۲۹/۲۲

بی‌دانش: بی‌عقل، نادان و جاهل، بی‌علم و معرفت

بر صحبت نُـفایه و بـی‌دانش   بگزین به طبع وحشت تنهائی
ق ۳۶/۳

بی‌دانش: بی‌علم و معرفت، نادان و جاهل

بی‌دانشان اگرچه نکوهش کنندشان   آخــر مــدبّران سـپهر مــدوّرند
ق ۳۰/۱۱۲

بی‌دانشان: بی‌علمان، بی‌عقلان، نادانان

بی‌دانشان اگرچه نکوهش‌کنندشان   آخــر مــدبّران سـپهر مــدوّرند
ق ۳۰/۱۱۲

بی‌دانشی: بی‌علمی، نادانی، جهل، بی‌خبری، مقابل دانشمندی

ز دانش یکی جامه کن جانت را — که بی‌دانشی مایهٔ کافریست

ق ۱۰/۴۹

بی‌در: بدون در، بی باب، بدون مدخل یا بدون آنچه بر مدخل قرار دهند.

که کرد این گنبد پیروزه پیکر — چنین بی‌روزن و بی‌بام و بی‌در؟

ق ۱ ملحق / ۱

بی‌در حصار: قلعه و دژ بدون دروازه

از کجا اندر خزیده‌ستی بدین بی‌در حصار؟ — همچنان یک روز از اینجا ناگهان بیرون خزی

ق ۵/۱۹۹

بی‌درنگ: بدون توقف، فوراً، در حال

هرک آمده‌ست زود برفته‌ست بی‌درنگ — برخوان اگر نخوانده‌ای اخبار خسروان

ق ۷/۲۳۸

بیدسرخ: سرخ بید، نوعی از بید که در کرمانشاه آن را بید مرجان نامند، عفار، طبرخون، بیدطبری

به بازوی پرخون درون بید سرخ — بزد دشنه زین غم هزاران هزار

ق ۵/۱۶۹

بی‌دل: عاشق، شیدا، دلباخته، سخت عاشق

گر نشدم عاشق و بی‌دل چرا — مانده به چاه اندر چون بیژنم؟

ق ۷/۱۴۴

با باد چو بی‌دلان همی گردی — نه خواب و قرار و نه خور و مسکن

ق ۸/۱۵۵

بی‌دلیل: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + دلیل) بدون برهان، بدون حجّت، که دلیل ندارد.

وز بابهای علم نکو بررس — مشتاب بی‌دلیل سوی دریا

ق ۴۵/۹۸

بی‌دهنی: فاقد دهان بودن کنایه از کسی که به زبان حال و بدون دهان سخن می‌گوید.

گیتی بشنو که می چه گوید — با بی‌دهنی و بی‌زبانی

ق ۳۰/۱۶۳

بی‌دین: آنکه دین ندارد، کافر، بی کیش، لامذهب مقابل دیندار، بی‌کتاب، بی‌راه و بی‌مذهب

وز خلق لشکرش جز بی‌دین و بدگهر نیست　　اوباش و خیل او را بر اهل دین ظفر نیست
ق ۱۰/۷۰

بی‌دین شدن: کافر و بی‌راه و بی مذهب شدن، زندیق شدن

مرد بی‌دین چو خر است، ار تو نه‌ای مردم　　چو خران بی‌دین شو، روز و شبان می‌دن
ق ۳۷/۱۷

بی‌دینی: حالت بی‌دین، بی‌کیشی مقابل دینداری، لامذهبی

به دین از خری دور باش و بدان　　که بی‌دینی، ای پور، بی‌شک خریست
ق ۱۲/۴۹

هم آن این را هم این آن را شب و روز　　به گمراهّی و بی دینی کند یاد
ق ۲۳/۲۹

بی دیوار و بنیاد: بدون تکیه‌گاه و ستون

به چشم سر یکی بنگر سحرگاه　　بر این دولاب بی‌دیوار و بنیاد
ق ۱۳/۲۹

بی‌ذنب: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + ذنب) بی‌دم، که دم ندارد، بی دنبال

چون زو حَذَرْت باید کردن همی نخست　　دجّال را ببین به حق، ای گاو بی‌ذنب
ق ۱۳/۹۶

بی راحت: بی‌آرام و آسایش

اندر این تنگی بی‌راحت بنشسته　　خالی از نعمت وز ضیعت و دهقانی
ق ۲/۲۰۸

بیران: ویران که نقیض آباد باشد، ویرانه

زین پسم باز کجا برد همی خواهد　　چون برون آرد از این خانهٔ بیرانم؟
ق ۲۲/۹۰

بیران شدن: ویرانه گشتن

شاد شدی چون بشنیدی که پار　　بیران شد گوشه‌ای از مسکنم
ق ۲۴/۱۴۴

بی راه: راه غیرمعمول، راه تنگ و بد، راه پیچاپیچ، بی راهه و راه غیراصلی

سپس دیو به بی‌راه چنین چند روی؟　　جز که بی‌راه ندانی نرود دیو رجیم؟

ق ۲۱/۱۷۰

بی‌راه: معاند، مخالف در عقیده و رأی

فرزند تست نفس، تو مالش دهش　　بی‌راه را یکی بره آرد به ره

ق ۱۷/۲۲۹

بی‌رتبت: بی‌پایه و منزلت، بدون مقام

تن همان گوهر بی‌رتبت خاکیست به اصل　　گر گلیمی بد یا دیبهٔ رومیست قباش

ق ۴۳/۱۲۹

بی‌رحم: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + رحم)، بی‌شفقّت، سنگدل، جبار، قسی القلب

نهنگی بدخُویست این زو حذر کن　　که بس پرخشم و بی رحمست و ناهار

ق ۳۸/۹

بی‌رحمان: بی بخشش و نامهربان

مرا گر قوم بی‌رحمان برانـدند　　به جود و رحمت و اقبال رحمان

ق ۶۳/۴۸

بی‌رحمت: بی‌رحم و شفقّت، نامهربان

از من بردی تو دزد بی‌رحمت　　دزدان نکنند رحم بر راهی

ق ۶/۴۷

در این صندوق ساعت عمرها را دهر بی‌رحمت　　همی بر ما بپیماید بدین گردنده پنگانها

ق ۳۰/۲۱۱

بی‌رسته: بی‌روش و قاعده و قانون، خارج از رسم قاعده

چو بی‌راه و بی‌رسته گشتی، مرا　　چه گوئی که بی‌راه و بی‌رسته‌ای؟

ق ۱۴/۱۱۸

بی‌رشته هنجن کشیدن: کنایه از کار بیهوده کردن

خویشتن‌دار چو احوال همی بینی　　خیره بی‌رشته و هنجار مکَش هَنجَن

ق ۲۱/۱۷

بیرم: دیلم، آهنی که برای سوراخ کردن زمین و کوه به کار می‌رود.

سوی رود و سرود آسان دوی لیکنت مزدوران　　سوی محراب نتوانند جنبانید به بیرم

ق ۲۹/۳۸

زین سود نبینم تـرا ولیکـن ایمن نه‌ای ای خر ز بیم بیرم
ق ۶/۱۳۰

بی‌رنج: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + رنج)، آسوده و راحت، سلیم، تندرست، بی درد و رنج
وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم چونست غمی زاهد و بی‌رنج ستمگر؟
ق ۹۱/۲۴۲

تا نبینی رنج و، ناموزی ز دانا علم حقّ کی توانی دید بی‌رنج آنچه نادان آن ندید
ق ۱۹/۲۵

بی‌رنگ: رنگ پریده
ای گوهر بی‌رنگ، بدین کان دوم در رنگی شو و سنگیّ و ممان عاجز و حیران
ق ۱۵/۲۳۲

بی‌روان: بی‌روح، بی‌جان و مرده
آن بی‌تن و جان چیست کو روانست کـه شنْید روانـی کـه بـی‌روانست؟
ق ۱/۸۷

بی‌روزن: بدون منفذ و سوراخ، در نجوم قدیم، منجمان بر آن بودند که افلاک مثل پوست‌های پیاز تو در توست و خرق و التیامی ندارد و خروج از آن برای انسان امکان پذیر نیست.
این گنبد پیروزهٔ بی‌روزن گردان چونست چو بستان گه و گاهی چو بیابان؟
ق ۱/۲۳۲

ای آنکه به امر تست گردنده این گنبد پـر چـراغ بـی‌روزن
ق ۳۴/۱۵۵

بیرون: مقابل درون، به در و خارج، خارج در
در دهن پاک خویش داشت مر آن را وز دهنش جز به دم نیامد بیرون
ق ۳۱/۴

بیرون آمدن: خارج شدن
به وقت مجلس علمی به خواب اندر شود چشمت چو بیرون آمدی در وقت یاد آیدْت صد دستان
ق ۳۴/۱۳۶

بیرون آوردن: بیرون بردن، خارج کردن
اگـر نـاری سـر انـدر زیـر طـاعت به محشر جانْت بیرون ناری از نار

ق ۳۱/۹

بیرون بردن: خارج کردن، خارج ساختن، مقابل در آوردن، نقل کردن به خارج

از این بند و زندان به ناچار و چار　　همان کش درآورد بیرون برد

ق ۲۹/۱۲۸

بیرون جستن: خارج شدن به سرعت

ترا جائیست بس عالیّ و نورانی　　چو بیرون جستی از جای بدین گسنی

ق ۳۵/۱۷۸

بیرون چلیدن: بیرون رفتن، خارج شدن

اگرچه غرقه‌ای از فضل او نمید مباش　　به علم کوش وزین غرق جهل بیرون چِلْ

ق ۲۶/۸۸

بیرون خزیدن: بیرون جستن

از کجا اندر خزیده‌ستی درین بی‌در حصار؟　　همچنان یک روز از اینجا ناگهان بیرون خزی

ق ۵/۱۹۹

بیرون خواهدش کرد: خارجش می‌کند.

به زندان دنیا درونست جانت　　خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان

ق ۳۴/۳۹

بیرون دادن: تراویدن، تراوش کردن

از هرچه سبو پرکنی از سر وز پهلوش　　آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار

ق ۳۳/۷۶

بیرون فگندن: خارج کردن

پنجاه و اند سال شدی، اکنون　　بیرون فگن ز سرّت سراکونی

ق ۱۳/۱۸۱

بی رونق: بدون رواج، راکد، که رونق و رواج ندارد، کاسد

تو مر این گلخن بی‌رونق تاری را　　جز که از جهل نینگاشته‌ای گلشن

ق ۲۸/۱۷

بیرون نجهیدن: بیرون نجستن

بیرون نجهد مگر بفرمانْت　　این گوهر صعب از این دو زندان

ق ۱۵/۱۸۳

بیرونی: ماورائی

تــو مــر آن گــوهر بیرونی بــاقی را　　چون یکی درج برآورده به افســونی

ق ۴/۱۷۵

بی‌روی: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + روی) بی‌وجه، بی‌دلیل، بی‌مورد

کسی کو دیگری را برگزیند بر چنین حُرّی　　بپرسد روز حشر ایزد ز تن بی‌روی بهتانش

ق ۶۳/۱۰۸

بی‌روی: بی‌شرم و بی‌حیا

گر روی بتابم ز شما شاید زیراک　　بی روی و ستمگاره و با روی و ریائید

ق ۳۸/۲۱۳

بی‌روئی: پرروئی، بی‌شرمی، بی‌حیایی

بی‌روئی ار به روی کسی آری　　بی‌شک به رویت آید بی‌روئی

ق ۲/۱۴۹

بی‌رهبر: بدون مولا و رئیس

ازیرا سزا نیست اسرار حکـمت　　مر این بـی‌فساران بـی‌رهبران را

ق ۱۵/۵

بی‌ریا: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + ریا)، صادق، مخلص، راست و باصداقت. بـدون تـظاهر و خودنمایی

چیست جواب تو؟ بیاور که ایـن　　نیست خطا بل سخنی بـی‌ریاست

ق ۲۵/۴۵

بی‌ریب: بدون شک و تردید و شبهه، بی‌گمان

دجّال چیست؟ عالم و، شب چشم کور اوست　　ویــن روز چشــم روشــن اوبست بــی‌ریب

ق ۱۲/۹۶

بیزار: دور، جدا، دوری جوینده، برکنار

اسم تو ز حدّ و رسم بـیزار　　ذات تو ز نوع و جنس برتر

ق ۲/۱۱۳

زین کور و کرّ لشکرْ بـیزاری　　گر بـر طـریق حـیدر کـرّاری

ق ۵۱/۲۳۳د

بیزار شدن: عاصی شدن

بیزار شو ز دیو که از شرّش دانا نرست جز که به بیزاری

ق ۵۰/۲۳۳

بیزارگشتن: متنفر گشتن. نفرت زده گشتن. کراهت و نفرت داشتن

جمله گشته‌ستند بیزار و نفور از صحبتم هم زبان و هم‌نشین و هم زمین و هم نسب

ق ۱۵/۴۴

بیزارگشتن: تبری جستن. دوری گزیدن

اگر گویی. فلان کس داد و بهمان مر مرا رخصت، بهان جا هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان

ق ۲۴/۱۳۶

بیزاری: طلاق

زن بدخو را مانی که مرا با تو سازگاری نه صوابست و نه بیزاری

ق ۹/۳۵

بیزاری‌گرفتن: نفرت پیدا کردن. جدا شدن. دورشدن

من نگیرم ز حقّ بیزاری اگر ایشان ز حقّ بیزارند

ق ۵۱/۲۲۸

بی‌زبان: بی‌سخن. خاموش. ساکت

جهانا. زبان تو من نیک دانم اگرچه تو زی عامیان بی‌زبانی

ق ۱۱/۹۴

بی‌زوار: بی‌پرستار. بدون خادم

شادان شده‌ای که من به یمگان درمانده و خوار و بی‌زوارم

ق ۳۲/۱۹۸

بی‌زوال: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + زوال). دایم. همیشگی. ابدی و جاوید. تغییرناپذیر

آنست بی‌زوال سرای ما والا و خوب و پُرنعم و آلا

ق ۱۸/۹۸

عمر فانی را به دین در کار بند تا بیابی عمر و ملک بی‌زوال

ق ۳۹/۳۴

بیژن: از پهلوانان ایران، پسر گیو که عاشق منیژه شد و به وسیله افراسیاب در چاه ارژنگ زندانی شد و به وسیله رستم آزاد گردید.

همچو بیژن به سیه چاه درون مانی ای پسر، گر تو به دنیا بنهی گردن
ق ۹/۱۷

چون روی منیژه شد گل سوری سوسن بِمَثَل چو خنجر بیژن
ق ۱۵/۱۵۵

بی‌ساحل: بی‌کنارهٔ دریا

شبی تاری چو بی‌ساحل دمان پر قیر دریائی فلک چون پر ز نسرین برگ نیل اندوده صحرائی
ق ۱/۲۳۰

بی‌سامان: بی‌نظم و ترتیب

شدی حیران و بی‌سامان و کردی نرم گردن را اگر دیدی به صفّ دشمنان سام نریمانش
ق ۶۲/۱۰۸

بی‌سایگی: بی سایه و ظل بودن

هم سپیداری به بی‌باری و هم بی‌سایگی گر برستی بهتر آن باشد که هرگز نغرزی
ق ۱۷/۱۹۹

بی‌سبات: بی‌خواب

چند در ما این کواکب بنگرند روز و شب چون چشمهای بی‌سبات؟
ق ۵/۱۵۳

بی‌سپاسی کردن: بی‌وفایی کردن، حق ناشناسی کردن

بی‌سپاسی بکنی رند نمائی بِه ازانک به سپاسیت بپوشند به دیبای و پرند
ق ۱۲/۱۹۰

بیست: عددی پس از نوزده و قبل از بیست و یک، دو ده

نشنیده‌ای که زیر چناری کدوبنی بر رست و بردوید برو بر به روز بیست؟
ق ۱/۲۵۶

بیست هزار: بیست بار عدد هزار

از بهر چه این خررمه بی‌بند و فسارند یک ذرّه نسنجند اگر بیست هزارند
ق ۱/۲۵۱

بیستی: بیست عددی، بیست تائی

اینْت بسنده‌ست، اگر خواهیی بشمرمی برتر ازین بیستی

ق ۴۲/۱۱۵

بی‌سخن: بی‌کلام و گفتار و صحبت

این رستنی است و ناروان هرسو وان بی‌سخن است و این سیم گویا

ق ۲۸/۸۳

بی‌سر در غم کلاه بودن: اصل را رها کردن و دنبال فرع رفتن

دینست سر و این جهان کلاهست بی‌سر تو چرا در غم کلاهی؟

ق ۲۰/۲۰۵

بی‌سر و سامان: بی برگ و نوا، بی‌چیز، مفلس

آنست گزیده که خدایش بگزیند بیهوده چه گوئی سخن بی‌سر و سامان؟

ق ۷۱/۲۳۲

بی‌سعالی: بدون فنجریون که نوع گیاه دارویی است.

هرآنگه کزو باز ماند خطیب فزاید برو بی‌سعالی سعال

ق ٦/۱۱٦

بی‌سلب: بی‌جامه، بدون پوشش

بی‌سلب و مفرش پرندی و رومی دشت نماند و جبال و نه بساله

ق ۳/۱۹۷

بی سلب و زیور بودن: بی‌جامه و زینت بودن، کنایه از بی‌اعتبار بودن

بی‌صورت مبارک تو، دنیا مجهول بود وبی‌سلب و زیور

ق ۷۷/۲۲

بی سؤالی: بدون دریوزه گری و گدایی

امروز همی از سؤال نالی وان روز بنالی ز بی‌سؤالی

ق ۴۵/۲۲۴

بی سود: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + سود)، بی نتیجه، بی‌فایده

بی‌سود بود هرچه خورد مردم در خواب بیدار شناسد مزهٔ منفعت و ضر

ق ۴/۲۴۲

بیش آمدن: فزونتر شدن

زیرا که تو بیش آمدی اندر دین زیشان پس چون نکنی شکر و زیادت نلفنجی؟

ق ۱۱/۱۶۰

بی‌شام خفتن: غذای شب نخوردن

شوم است مرغ وام، مرو را مگیر صید بی‌شام خفته به که چو از وام خورده شام

ق ۵/۲۷

بی‌شبان: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + شبان)، بی‌چوپان، بدون نگهبان گله، بی‌پاسبان رمه

مرو از پس این رمهٔ بی‌شبان ز هر هایهائی چو اشتر مرم

ق ۸/۳۰

بیشتر: زیادتر،افزون‌تر

مکن کاهلی بیشتر زین که ناگه زمانه برون گیردت زین میانه

ق ۳۵/۲۰

پیری و سستی آمد و کشنبم خفت و خیز زین بیشتر نساخت کسی مرگ را طعام

ق ۳۸/۲۷

بیش خواری: عمل بیش‌خوار، گلو بندگی، اکولی

عجب نیست گر جانت خوارست و حیران چو تن مست خفته‌ست از بیش خواری

ق ۱۷/۱۳۷

بی‌شر: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + شر)، بدون شر، دور از شر

سوم‌شان به و مه که هرگز نجوید مگر خیر بی‌شرّ و یا نفع بی‌ضر

ق ۲۱/۱۴۵

بی‌شرم: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + شرم)، بی‌حیا و بی‌حجاب، بی‌چشم و رو

گر شرم نیایدت ز نادانی بی‌شرم‌تر از تو کیست در دنیا؟

ق ۱۰/۸۳

بی‌شرمی: (حاصل مصدر مرکب)، بی‌حیایی، پررویی، بی‌آزرمی

گرت خوش آمد طریق این گروه پس به بی‌شرمی بنه رخ چون رخام

ق ۳۶/۱۷۳

بی‌شک: بدون وهم و گمان. یقیناً. همانا

هرکه نتابد ز علی روی خویش   بی‌شک ازو روی بتابد عـذاب

ق ۴۵/۶۳

بی‌شکّی از بهشت همی آیـد   این دل‌پـذیر و نـادره مـعنیها

ق ۲۴/۹۸

بی شمار: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + شمار) آنکه شمرده نشود. بی‌اندازه، نامعدود

زبــهر دانش و دیــن بـایدش هـمی مـردم   که خود خورنده جزین بی شمار و مر دارد

ق ۱۸/۱۳۱

بی‌شمارستی مال و خدم و ملکم   گرنه بیمم همه از روز شمارستی

ق ۴۲/۱۵۴

بی‌شمار و مر: بی‌حساب و فراوان، زیاده و بسیار

درخت بارور فرزند زاید بی‌شمار و مر   درآویزند فرزندان بسیارش ز پستانها

ق ۴/۲۱۱

بیش و کم: کم و بیش، هرچه هست، خواه زیاد و خواه کم، همگی

نماند از هیچ گون دانش که من زان   نکــردم اســتفادت بـیش و کـمتر

ق ۱ ملحق/ ۷۲

بیش و کم شدن: تغییر نکردن، کم و زیاد نگردیدن

کـتاب و پـیمبر چـه بـایست اگـر   نشد حکم کرده نه بیش و نه کـم؟

ق ۵/۳۰

بیشه: جنگل. زمینی غیر مزورع که درختان و نی و دیگر رستنی‌ها در آن‌جا تنگ در هـم آمـده و صورت حصاری به خود گرفته است.

نـی‌نی کـه تـو بـر اشـتر تـن شـهره سـواری   و اندر ره تو جوی و جر و بیشه و غارست

ق ۲۶/۴۰

بیشی: فزونی، زیادتی، کثرت، بسیاری، مقابل کمی و اندکی

گر خبری هست ازین سوی تو   جســتن بـیشی هـمه پـیشیستی

ق ۱۲/۱۱۵

بیشیّ وکاست: بیشی و کاستی، فزونی و کمی، فزونی و نقصان

ازیرا که همچون گیا در جهان　　　رونده‌ست همواره بیشیّ و کاست

ق ۲/۲۰۳

بیشی وکمّی: فزونی و کمی، اندکی و بسیاری

پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمّی　　　چو فردا این سخن‌گویان برون آیند از این پیشکم

ق ۲۷/۳۸

بی‌صفت: آنکه فاقد صفات نیک است.

بپرست خدای را و تو بشناس　　　از با صفت و ز بی‌صفت تنها

ق ۴۵/۸۳

بی‌صقال: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + صقال)، تاریک، تیره، بی‌جلا مقابل صیقلی و زدوده از زنگ

همچو این تاریک رویان روی من　　　تیره بود و تار بام و بی‌صقال

ق ۵۲/۳۴

بی‌صنع: بدون آفریدن

چه پنداری به خود بر بوده گشتند؟　　　نباشد هیچ بت بی‌صنع بتگر

ق ۱ ملحق / ۳۱

بی‌ضر: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + ضر)، بی‌ضرر، بی‌زیان

سوم‌شان به و مه که هرگز نجوید　　　مگر خیر بی شرّ و یا نفع بی‌ضر

ق ۲۱/۱۴۵

بیضهٔ عنبر: کنایه از شمامهٔ عنبر، نوعی گلوله خوش بو که در حکم عطردان بوده است استعاره از حجّت و برهان.

تا ندهی بیضهٔ عنبر مرا　　　خیره نگویم که تو بوالعنبری

ق ۲۴/۲۶

بیطار: طبیب چهارپایان، دامپزشک، آنکه ستور را علاج کند.

مرکب ایمانت اگر لنگ شد　　　قصد سوی کلبهٔ بیطار کن

ق ۲۷/۹۹

بی‌طاعت: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + طاعت)، بدون پرستش و عبادت، آنکه به بندگی نگراید

بی‌طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی‌مرش ‏‏   وین بی‌کناره جانور گشتند بنده یکسرش

ق ۱۲/۱۱۰

بی‌طاعتی: نافرمانی، طاعت و بندگی نکردن

دلت گر ز بی‌طاعتی زنگ دارد   هلا باتش علم و طاعت گدازش

ق ۲۱/۲۳۱

بی‌طاقت: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + طاقت)، ضعیف وناتوان، بی‌تاب وتوان، بدون توانایی

با طاقت و هوشیم ما و او خود   بی‌طاقت و بی‌هوش و بی‌توانست

ق ٦/۸۷

چو یقینم که نگیرذت همی خواب و غنو   منِ بی‌طاقت در طاعت تو چون غنوم

ق ۱۹/۲۰۴

بی‌طعم: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + طعم) بی مزه و بی‌لذّت، تفه، ویر

نرم و ترگردد و خوش خوار وگوارنده   خار بی‌طعم چو در کام حمار آید

ق ۲۳/۷۴

بی طمع: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + طمع)، بی‌آز و حرص، بدون توقع

برابر شدم بی‌طمع با امیری   که بایَذْش بی‌چاشت از شام شامی

ق ۳٦/۱۰۰

بی‌طهور: ناپاک، بی‌طهارت

غرّة مشو بدانکه ترا طاهرست نام   طاهر نباشد آنکه پلیدست و بی‌طهور

ق ۱۸/۱٦٦

بیعت: پیمان بستن به فرمانبرداری و اطاعت از کسی، عهد و پیمان

او بود درختی که همی بیعت کردند   زیرش گهِ پیغمبر با خالق اکبر

ق ۵۱/۵۹

بیعت کردن: باکسی عهد کردن و دست دادن، دست دادن به علامت اطاعت

آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند   چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر

ق ۴۱/۲۴۲

بی‌عدد: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + عدد)، بی‌شمار، بی‌حساب، بی‌حد

وین هر چهار خواهر زاینده   با بچگان بی‌عدد و بی‌مر

ق ۳۳/۲۲

بی‌عدد و مر: بی‌شمار و اندازه، بی‌حساب و اندازه

دُرّ همی نظم کنم لاجرم   بی عدد و مرّ در اشعار خویش

ق ۵۲/۸۱

بی‌عقل: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + عقل)، احمق، بی‌دانش، بی‌هوش، دیوانه، بی‌خرد

از ره نام همچو یک دگرند   سوی بی‌عقل هرمس و هرماس

ق ۲۳/۲۰۹

بی‌علم: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + علم)، بی‌دانش، جاهل، نادان

طاعتِ بی‌علم نه طاعت بود   طاعتِ بی‌علم چو باد صباست

ق ۶۳/۴۵

شرف در علم و فضلست ای پسر، عالم شو و فاضل   تو علم آور نسب، ماور چو بی‌علمان سوی بلعم

ق ۱۵/۳۸

بی‌علم یکیست رازی و تازی: دانش که نبود عرب و عجم برابرند.

تازیت ز بهر علم و دین باید   بی‌علم یکیست رازی و تازی

ق ۲/۱۸۷

بی‌عمل: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + عمل) بی کردار، بی فعل

جلدی و مردی همی پدید کنی   تنگ دل و غمگنی و بی‌عملی

ق ۱۰/۲۳۹

بی‌عنان: بی‌افسار

وگر عنان خرد داده‌ای به دست هوا   چو اسب لانه سرافشان و بی‌عنان شده‌ای

ق ۲۵/۲۰۶

بی‌عوار: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + عوار) بی‌عیب، خالی از عیب و نقص

آن سگان کهت جان نگردد بی‌عوار از عیبشان   تا نشوئی تن به آب دوستیِ اهل عبا

ق ۴۵/۲۳۶

بیع وشرا: خرید و فروش، خرید و فروختن (از اضداد است)

از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت　　فتنه همگان برکتب بیع و شرااند

ق ۴۷/۱۱۴

بی‌عیب: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + عیب)، بی‌نقص، سالم، بی‌آهو، درست، بری

پندی به مزه چو قند بشنو　　بی‌عیب چو پارهٔ سمرقند

ق ۹/۱۱

بیغاره: شماتت و سرزنش، سرکوفت، نکوهش

بر دوستّی عترت پیغمبر　　کردندمان نشانهٔ بیغاره

ق ۱۸/۱۳۹

بی‌غرضی: بی‌غرض بودن، غرض نداشتن

صانع قادر هگرز بی‌غرضی　　گنبد گردان و کار و بار کند؟

ق ۲۶/۹۲

بی‌غش: پاک، دور از خیانت و تزویر و کینه و کدورت

به آب علم باید شست گرد عیب و غش از دل　　که چون شد عیب و غش از دل سخن بی‌غَش و عیب آید

ق ۹/۱۹

بی‌غش و بی‌غل: خالص، صادق و بدون تزویر، بدون نفاق و ریا و مکر

فتنهٔ این روزگار پُرغِش و غِلیّ　　زانکه نگشته‌ست جانْت بی‌غش و بی‌غل

ق ۲۶/۶۱

بی‌غفلت: هوشیار که غفلت نکند، آگاه، باخبر

گیتی بسان خاطر بی‌غفلت　　پرنور و نفع و خیر ازیرا شد

ق ۲۳/۱۶۱

بی‌غم: بی‌رنج، بدون اندوه

ای شسته سر و روی باب زمزم　　حجّ کرده چو مردان و گشته بی‌غم

ق ۱/۱۳۰

بی غم شدن: بی اندوه شدن، از اندوه رستن، شادمان گشتن

از غم فردا هم امروز، ای پسر، بی‌غم شود   هرکه در امروز روز اندیشه از فردا کند
ق ۴۵/۱۸۴

بی‌فایده: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + فایده)، بی‌مصرف، بیهوده، بی اثر و بی‌حاصل، غیر مفید، ناسودمند

بپذیر ز حجّت سخن که شعرش   بی‌فایده و بی‌غرر نباشد
ق ۴۵/۱۷۱

بی‌فر: بی‌فروغ، تاریک، بی‌فایده

این ره‌گذری بی‌فر و درشتست   زین بی‌مزه‌تر مستقر نباشد
ق ۳۳/۱۷۱

بی‌فراخا: بدون وسعت و گشادگی

چون خطّ درازست بی‌فراخا   خطّی که درازیش بی‌کرانست
ق ۷/۸۷

بی‌فرمان: بدون اجازه، بی‌دستوری

دیو بی‌فرمان بنشیند بر گردن تو   چه توگردن به خداوندهٔ فرمان ندهی؟
ق ۱۸/۲۲۳

بی‌فسار: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + فسار، مخفف افسار)، بی افسار، رها، لگام گسیخته

ازیرا سزا نیست اسرار حکمت   مر این بی‌فساران بی‌رهبران را
ق ۱۵/۵

تو داد دهی به روز محشر   زین یک رمه گاو بی‌فسارم
ق ۱۱/۷۹

بی‌فساری: افسار گسیختگی، بی‌بند و باری

خر بدخوست این پربار محنت   حرونی پرعواری بی‌فساری
ق ۲۰/۲۴۰

پنجاه سال بر اثر دیوان   رفتی به بی‌فساری و رسوائی
ق ۱۰/۳

بیفشاندن: افشاندن، بیفشاندن بر، نثارکردن، تکانیدن

بیاموز از آن کەش بیاموخت ایـزد سر از گرد غفلت به دانش بـیفشان

ق ۴٦/۳۹

بی‌فضل: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + فضل)، آنکه فضیلت و علم ندارد.

بی‌فضل کمتری تو ز گنجشکی گرچـه ز پشت جـعفر طیّاری

ق ۳٦/۲۳۳

بی‌فعل: بی‌کردار، که به گفتار خود عمل نکند.

حال ز بی‌فعل اگر به فعل بگردد آن ازلی حال بود مُحدَث و زایل

ق ٦/٦۱

بی‌فغان: بی‌فریاد. سخت عمیق، که افغان کس به کس نرسد.

زیرا کـه بـر ایـن راه تـاختن‌تان بس ژرف یکی چاه بی‌فغانست

ق ۴۸/۸۷

بیفگندن: موکول کردن

هم امروز از پشت بارت بیفگن میفگن به فردا مر این داوری را

ق ۴/٦۴

بیفگندن: به زمین نهادن، انداختن

هم امروز از پشت بارت بیفگن میفگن به فردا مر این داوری را

ق ۴/٦۴

بی‌فلاحت: بدون رستگاری

وین جسم بی‌فلاحت آسـوده را خیزم به تـیغ طـاعت قـربان کـنم

ق ۲۵/۱۷۷

بی‌فلاحی: بدون رستگاری

یکی تخم خوردەست وز بی‌فلاحی هــمی گـاو هــمواره بــی‌کار دارد

ق ۵۷/۱۷۹

بی‌قبا: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + قبا)، بی‌جامه، لخت

چون بی‌بقاست این سفری خانه اندرو باکی مدار هیچ اگرت پشت بی‌قباست

ق ۵۴/۱۸٦

بی‌قدر: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + قدر) بی‌رتبت، بی‌عزّت، حقیر و آنکه قدر و مرتبه وی را کسی نشناسد، بی‌مقدار

خسیس است و بی‌قدر بی‌دین اگر فریدونْش خالست و جمشید عم
ق ۳۲/۳۰

بی‌قدر شدن: بی‌اعتبار شدن، بی‌ارزش شدن

چون بوی و زر از مشک جدا گردد وز سنگ بـی‌قدر شـود سنگ و شـود مشک مزوّر
ق ۵۴/۲۴۲

بی‌قدر و بها: بی‌رتبه و بی‌عزّت و بی‌ارزش، بی‌رتبت و ارزش

مرگوهر با قیمت و با فضل و بها را اینها نه سزااند که بی‌قدر و بـهااند
ق ۳۰/۱۱۴

بی‌قدر و قیمت: بی‌ارزش و بها

نشد بی‌قدر و قیمت سوی مـردم ز بی‌قدری صدف لولوی شهوار
ق ۹/۹

بی‌قدری: بی ارزشی، بی اعتباری، کم اهمیتی، ناچیزی

نشد بی‌قدر و قیمت سوی مـردم ز بی‌قدری صدف لولوی شهوار
ق ۹/۹

بی‌قرار: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + قرار)، بی‌ثبات و تغییرپذیر و ناپایدار، متحرک

تدبیر آن همی کنم اکنون که برشوم زین چاه زشت و ژرف بدین بی‌قرار بام
ق ۲۹/۲۷

وز سست لگامیّ و بی‌قراری مر تیرک و مرناک را مثالی
ق ۲۹/۲۲۴

بی‌قرار بی‌مدار: بی‌ثبات و بی‌نظم

ای مـادر فـرزند خـوار، ای بـی‌قرار بی‌مدار احسان تو ناپایدار، ای سر به سر عیب و عوار
اقوالْ خوب و پرنگار، افعالْ سرتاسر جفا
ق ٦ ملحق / ۱۳

بی‌قرین: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + قرین)، بـی‌مثل و بـی‌نظیر، بـی‌شبه، بی‌مانند، بـی‌همال،

بی‌عدیل

آن بی‌قرین مَلِک که جز او نیست در جهان کز ملک دیو یکسره خالیست ملکتش

ق ۵۲/۸۲

مر نعمت یزدان بی‌قرین را یک یک به تن خویش برشماری

ق ۳۷/۱۴

بی‌قوام: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + قوام)، ناپایدار، بی‌ثبات، بی‌استحکام

پرهیز کن از کسی که نشناسد دنیّی و نعیم بی‌قِوامش را

ق ۲۵/۲۳۵

بی‌قیاس و مر: بی حساب و اندازه، خارج از حد و اندازه

به گرد خویش در آرد کنون ز بیم تو چرخ ز سند و زنگ و حبش بی‌قیاس و مر حشری

ق ۱۰/۱۰۴

بی‌قیمت: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + قیمت)، بی‌بها و بی‌قدر و بی‌ارز

مرد مخوان هیچ، بتش خوان، ازانک چون بت باقامت و بی‌قیمت است

ق ۶/۱۲۴

بی‌قیمت شدن: بی‌بها و بی‌قدر و بی‌ارز شدن

زر ندیده‌ستی که بی‌قیمت شود چون بینداثیش بر چیزی مسین

ق ۲۲/۵۳

بی‌کار: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + کار)، بدون شغل و پیشه، بی‌اشتغال به امری، بی‌سرگرمی

بی‌کار چنین چرا نشینی با کارکنان شهر پرنور؟

ق ۲۶/۱۵۰

بی‌کار: معطل، عاطل، باطل، غیرمشغول به کار و باطل

کس ندید، ای پسر، نه نیز شنید هیچ گردنده‌ای که بی‌کارست

ق ۲/۱۳۴

بی‌کار: بیهوده

کردی تدبیر تو ولیک همه بد گفتی لیکن سرود یافه و بی‌کار

ق ۱۵/۱۲۱

بی‌کار گشتن: از کار باز ایستادن، از فعالیّت باز ایستادن

چشم سر بی‌آفتاب آسمان بی‌کار گشت　　چشم دل بی‌آفتاب دین چرا بی‌کار نیست؟

ق ۴۰/۱۴۷

بی‌کران: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + کران)، بی‌حد، بی‌نهایت، بی‌پایان، نامحدود

پندگیر از شعر حجّت وز پس ایشان مرو　　تا نمانی عمرهای بی‌کران اندر کرب

ق ۴۰/۴۴

ور او را کـان و زرّ بی‌کرانست　　مرا نیکو سخن زرّست و دل کان

ق ۷/۴۸

بیکران: سخت بسیار، فراوان، بی‌شمار، بی‌اندازه

فلک چاکر مکنت بیکرانش　　خرد بندهٔ خاطر هوشیارش

ق ۶۵/۱۵۹

بی‌کرانه: نامحدود، بی‌حد، بی‌کران

این رمهٔ بی‌کرانه می‌بینی　　کور دارد شبان و لنگ نهاز

ق ۲۸/۶۹

بی‌کرانه رم: رمهٔ بی‌انتها و بی‌پایان که مراد عامهٔ مردم است.

اگر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو　　کناره کرد بایدْت ای پسر زین بی‌کرانه رم

ق ۲۴/۳۸

بی‌کردار: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + کردار)، که کردار ندارد، بی‌عمل

وگر گفتارِ بی‌کردار داری　　چو زر اندود دیناری به دیدار

ق ۱۸/۹

بی‌کسان: بی‌یار و یاور

چند گردی گرد این بیچارگان؟　　بی‌کسان را جوئی از بس بی‌کسی!

ق ۱/۲۶۱

بی‌کسی: بی‌یاوری، بی‌یار و یاوری

چند گردی گرد این بیچارگان؟　　بی‌کسان را جوئی از بس بی‌کسی!

ق ۱/۲۶۱

بی‌کلید: بدون کلید، کلید نداشتن

کلید است ای پسر نیکو سخن مرگنج حکمت را   درِ ایـن گـنج بـر تـو بـی‌کلید گنج نگشاید

ق ۱۶/۱۹

بی‌کمالی: بدون بزرگواری و برتری

چون خویشتنی را رهـی شـده‌ستی   از بی‌خردیِ خویش و بـی‌کمالی

ق ۲۳/۲۲۴

بی‌کنار: بیکران، بی طرف، بی کناره، بی انتها

وگر سر بتابد به بی‌دانشـی   ز علم خوش بی‌کنار علی

ق ۴۶/۸۵

بی‌کناره: سخت بسیار فراوان

بی‌طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی‌مرش   وین بی‌کناره جانور گشتند بنده یکسرش

ق ۱۲/۱۱۰

بی‌کیل: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + کیل)، بدون کیل، که چیزی را وزن نکنند، بی سنجش

دینْت را با علم جسمانی به میزان برکشند   بی‌تمیزان کار دین بی‌کیل و بی‌میزان کنند

ق ۲۷/۶۸

بیگار: کار بی اجرت و مزد، کاری که برای انجام آن اجرت نپردازند.

آتش در سنگ به بـیگار تست   آب به بیگار تـو در آسـیاست

ق ۱۴/۴۵

در سخره و بیگارِ تنی از خور و از خواب   روزی برهد جان تو زان سخره و بیگار

ق ۴۸/۷۶

بیگار داشتن: به زور و بی اجرت کسی را به کار کردن واداشتن

جفا و ستم را غنیمت شـمارد   وفـا و کـرم را ببیگار دارد

ق ۴۱/۱۷۹

بیگار گاو: گاوی که به بیگاری می‌کشند.

وز خس و از خـار بـه بـیگار گـاو   روغن و پینو کنی و دوغ و ماست

ق ۱۱/۴۵

بیگاری: کار اجباری بی مزد، کار رایگان، کار بی مزد، شایگان

بنشین بی‌کار ازانکه بـی‌کاری　　به زانکه کنی بخیره بـیگاری

ق ۵۶/۱۶۷

بیگانه: غریبه، ناآشنا

تا به شعر و ادب عزیزت داشت　　خویش و بیگانه و صغیر و کبیر

ق ۱۷/۹۱

بی‌گمان: بدون شک و به طور یقین، بی‌شک و شبهه، بلاتردید

داد من بی‌گمان برآیـدمی　　روز حشر از نبیرهٔ عبّاس

ق ۹/۲۰۹

بی‌گمان گشتن: بلا تردید گشتن، بی‌شک و شبهه

بی‌گمان گردی اگر نیک بیندیشی　　که بدل خفته‌ست این خلق همه همگین

ق ۱۶/۱۳۳

بی‌گناه: بی‌جرم و بی‌تقصیر

مرغ درویشِ بی‌گناه مگیر　　که بگیرد ترا عُقابِ عِقاب

ق ۳۰/۱۳

بی‌گنه: مخفف بی‌گناه، کسی که مرتکب گناه نشده است، بی‌جرم و بی‌تقصیر

دشــمن عــاقلان بـی‌گنه‌انـد　　زانکه خود جاهل و گنه‌کارند

ق ۷/۲۲۸

بی‌گهی: (حاصل مصدر مرکب)، نابه موقع، بی وقت، نه به وقت خود

به کشت بی‌گهی مانی که در تو　　نـبینم دانـه جز کـاه و سـپاره

ق ۱۹/۲۲۱

بی‌گیسوی: گیسودار بودن از شعارهای مسلمانان بوده، و بیشتر علویان این رسم را حفظ کرده‌اند.

خویشتن را ز اهل بیت مصطفیٰ گردان به دین　　دل مکن مشغول اگر با دینی، از بـی‌گیسوی

ق ۲۹/۱۶۴

بیلفغدن: الفختن، الفنجیدن، اندوختن و جمع کردن

در این بند و زندان به‌کار و به دانش　　بـــیلفغد بـــاید هـــمی نـــامداری

ق ۶/۱۳۷

بیلفنج: فعل امر از الفنجیدن به معنای اندوخته کن، ذخیره کن

به دانش بیلفنج نیکی کز اینجا نیایند با تو نه خانه نه مانه

ق ۲۷/۲۰

بیلفنجیدن: الفغدن، کسب کردن و به هم رسانیدن و جمع کردن و اندوختن

اگر دانش بیلفنجی به فضل تو شرف یابد پدرْت و مادر و فرزند و جدّ و خویش و خال و عم

ق ۲۰/۳۸

بی‌لون: بی رنگ

ز بهر دیدن جانت همی چشمی دگر باید که بی‌لونست، چشم سر نبیند جز همه الوان

ق ۱۱/۱۳۶

بیم: ترس و واهمه، رعب، هراس و وحشت

گَرْت تب آید یکی ز بیم حرارت جُستن‌گیری گلاب و شکّر و چَندن

ق ۳۴/۷۸

ز بیم آنکه جای بتّر افتادی ندانستی که‌ت این به زان کزو رستی

ق ۱۸/۱۷۸

بیم آمدن: ترس عارض شدن، ترسیدن از چیزی

جان من از روزگار برتر شد بیم نیاید ز روزگار مرا

ق ۵۰/۵۶

بیمار: مریض، ناتوان و خسته، ناخوش و رنجور

بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفنجد در این ایّام الفغدن شراب و مال و درمانها

ق ۳۴/۲۱۱

بیمارگون شدن: همانند بیماران گشتن در زردی و لاغری اندام، مجازاً خمار و نیم خفته (چشم)، بیمارگونه

چو بیمارگون شد ز نم چشم نرگس مر او را همی لاله تیمار دارد

ق ۴/۱۷۹

بیماری: مرض و ناخوشی و رنجوری و ناتندرستی، سقم

گرهمی نـعمت دایـم‌طلبی، او را　　بندگی کن به درستی و به بیماری

ق ۲۴/۳۵

بی‌مایه: بی‌علم و ادب و صنعت، بی‌ارز و هنر

مطربْ قارون شده بر راه تـو　　مُقری بی‌مایه و الحانْش غاب

ق ۲۴/۶۳

بی مبدا: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + مبدا) مبدأ عربی، بی آغاز

زمانی کز فلک زاید فلک نابوده چون باشد　　زمان و چـیز نـاموجود و نـاموجود بـی‌مبدا

ق ۷/۱

بی‌محابا: بی‌پروا، بی‌ملاحظه

صیّاد بی‌محابا هرگز چو تو نـدیدم　　غدّار گنده پیری پر مکر و با روائی

ق ۱۴/۱۵۶

بی‌مدار: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + مدار)، که مدار و نظم نداشته باشد.

ای مادر فرزندخوار، ای بـی‌قرار ای بـی‌مدار　　احسان تو ناپایدار، ای سر به سر عیب و عوار

اقوالْ خوب و پرنگار، افعالْ سر تا سر جفا

ق ٦ ملحق / ۱۳

بیم داشتن: هراسیدن، ترسیدن، ترس داشتن

ور همی ایمنی‌ات آرزو آرد ز عذاب　　همچو من هیچ مدار از قبل دنیا بیم

ق ۹/۱۷۰

بی‌مر: (مرکب از بی + مر، امار پهلوی) به معنی بی‌شمار و بی‌حد و حساب و بسیار، فراوان

دور باش ای خواجه زین بی‌مرگله　　کـه‌ت نیاید چـیز حـاصل جـز گـله

ق ۱/۱۳۲

اندر سفری بساز تـوشه　　یاران تو رفته‌انـد بـی‌مر

ق ۶۸/۴۳

بی‌مِرا: بدون ستیزه و جدل

باد بـه دریـا در مـا را مـطیع　　کارکنی بارکش و بی مِراست

ق ۱۵/۴۵

بی‌مزه: دارای طعم نامطبوع، ناخوش‌آیند، نفرت‌آور

چون بیائی سوی من بامزّه خرمائی همی چند باشی بی‌مزه همچون خیار، ای ناصبی؟

ق ۲ ملحق / ۴۳

بی‌مزه‌تر: دارای طعم نامطبوع، بدطعم، ناخوش‌آیند

این ره‌گذری بی‌فر و درشتست زین بی‌مزه‌تر مستقر نباشد

ق ۳۳/۱۷۱

بی‌معانی: بی‌معنی و مفهوم

گر بانگِ بی‌معانی‌مان باید انگشت برزنیم به پنگانی

ق ۲۳/۱۹۶

بی‌معبر: (صفت مرکب)(مرکب از: بی + معبر)، بدون رهگذر، بی‌گذرگاه، بی‌گدار

وز خلق چون تو غرقه بسی کرده‌ست این بحر بی‌کرانهٔ بی‌معبر

ق ۴۸/۲۲

بی‌معنا: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + معنا = معنی عربی)، بی‌معنی، بدون مفهوم

چون طوطیان شنوده همی گوئی تو بربطی به گفتن بی‌معنا

ق ۳۶/۹۸

بی‌معنی: بی‌اساس، نامعقول

سخن شریف‌تر و بهترست سوی حکیم ز هرچه هست در این ره‌گذار بی‌معنی

ق ۲/۲۲۵

بی‌معنی: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + معنی عربی)، که معنی و محتوایی ندارد، بدون مفهوم، پوچ و باطل، بیهوده

همچون سخن مرغست این خواندن ناراست بی‌حاصل و بی‌معنی و بی‌حجّت و برهان

ق ۵۴/۲۳۲

بی‌معنی‌گفتار: سخن بدون مفهوم

با بانگ یکی باشد بی‌معنی‌گفتار بی‌بوی یکی باشد خاکستر و عنبر

ق ۶۵/۵۹

بی‌مغز: کنایه از مردم سبک و بی‌تمکین باشد، بی‌عقل و خرد، نادان و جاهل

گر هزارست خطا، ای بخرد، جمله خطاست　　چند از این حجّت بی‌مغزِ تو، ای بیهده، چند؟
ق ۸/۱۹۰

بی‌مقام: بدون جا و مکان، بی‌منزل و مسکن

گفته‌ست تراکه «بی‌مقامم من»　　تاچند کنی طلب مقامش را؟
ق ۳/۲۳۵

بی‌مقدار: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + مقدار)، بی‌قدر و بی‌رتبه، بدون شرف و اعتبار، بدون قدرت

اگر خوارست و بی‌مقدار یمگان　　مرا اینجا بسی عِزّ است و مقدار
ق ۷/۹

بی‌ملال: بی‌رنج و اندوه، بی‌غم

در مسجد دل تنگی و ملولی　　در مجلس خوش طبع و بی‌ملالی
ق ۳۴/۲۲۴

بی‌منام: بی‌خواب

روی این انوار عالم سوی ما　　برمثال چشمهای بی‌منام
ق ۷/۱۷۳

بی‌منتها: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + منتها = منتهی عربی)، بی‌انجام، بی‌منتهی، بی‌پایان

ور به دل اندیشه ز مردم کنی　　مشغله‌شان بی‌حد و بی‌منتهاست
ق ۵/۴۵

بی‌منتهی: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + منتهی) بی‌منتها، بی‌پایان، بی‌انجام، بی‌نهایت

ای گنبد زنگارگون، ای پرجنون پرفنون　　هم تو شریف و هم تودون، هم گمره و هم‌رهنمون
دریای سبز سرنگون، پرگوهر بی‌منتهی
ق ٦ ملحق / ۱

بی‌مونس: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + مونس عربی) بی دوست و همدم، که هم صحبت ندارد.

وگرم گوئی «پس گرنه تو بی‌راهی　　چون به یمگان در بی‌مونس و محزونی؟»
ق ۳۲/۱۷۵

بی‌مهر: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + مهر)، بی‌شفقت و بی‌رحم، بی‌محبّت

ز بهر این زن بدخوی بی‌مهر چه باید بود با یـاران بکـنیه؟

ق ۱۶/۱۶۸

بی‌میزان: بی‌اساس و بی‌معیار

دینْت را با علم جسمانی به میزان برکشند بی‌تمیزان کار دین بی‌کیل و بی‌میزان کنند

ق ۲۷/۶۸

بی‌میوه: بدون بار و ثمر

گر میوه‌ت باید به سوی سیو و بهی شو منگر سوی بی‌میوه و پرخار مغیلان

ق ۲۸/۲۳۲

بین: ببین

به چشم نهان بین نهان جهان را که چشم عیان بین نبیند نهان را

ق ۱/۵

بینا: صفت دائمی، بیننده، بصیر، دارای نیروی بینایی

تاگوش و چشم یافته‌ای بنگر تا بـر شـنوده هست گـوا بـینا

ق ۳/۹۸

بینا: صاحب بصیرت، دیده‌ور و آگاه و دوربین و تیز نظر

انـدر مـثل مـن نکـو نگـه کـن گر چشم جهان بینْت هست بینا

ق ۳۶/۱۹۱

بینائی: چشم، بصر، باصره

بـر مـعصیت گـماشته روز و شب جان و دل و دو گوش و دو بینائی

ق ۱۱/۳

بینا دل: روشن ضمیر و هوشیار و زیرک، دل آگاه

ترا در دانهٔ خرماست، ای بـینادل، ایـن بـنده که او بر سَرْت هر سالی همی خرما فرو بارد

ق ۱۷/۹۳

بی‌نازی: بدون رفاه و نعمت، بدون عزّت و احترام

چرا هنگام چیز و ناز پس چـیزی نـیلفغدی که بگرفتیت دستی وقت بی‌چیزی و بی‌نازی

ق ۸/۵۷

بینا شدن: دیدن و نگریستن

چونکه بینا شد به بوی جامهٔ یوسف پدَرْش زان سپس که‌ش چشم نابینا ببود از بس محن؟

ق ۳۶/۱۲۳

بینا شدن به دل: آگاه شدن

به دل در چشم پنهان بین ازیشان آیدت پیدا بدیشان ده دلت را تا به دل بینا شوی زیشان

ق ۱۸/۱۳۶

بیناکردن: (به مجاز)، آگاه کردن، بصیر کردن

کوری تو کنون به وقت نادانی آموختنت کند بحق بینا

ق ۱۱/۸۳

بیناگشتن: دیده‌ور شدن، قدرت دید یافتن

بینا و زنده گشت زمین زیرا باد صبا فسون مسیحا شد

ق ۶/۱۶۱

بی‌نام: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نام)، گمنام، بی‌اسم و رسم

بی‌نام بسی گشت ازو و بی‌نان اندر طلب نان و نامداری

ق ۲۶/۱۴

بی‌نان: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نان)، که نان و قوت نداشته باشد، بی‌خوراک، فاقد مادهٔ تغذیه

وز خواری اسلام و علم، مؤذن بی‌نان و چو نال از غمان نوانست

ق ۳۹/۸۷

بینباردن: انباردن، انباشتن، انبارکردن

خردمندا، چه مشغولی بدین‌انبارِ بی‌حاصل؟ که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد

ق ۳/۹۳

این تنوریست یکی گرم و بیوبارد به هرآنچه‌ش ز تر و خشک بینباری

ق ۳۷/۳۵

بی‌نسب: بدون قرابت و خویشی

زیرا که دین سرای رسُولست و ملک اوست کس ملک کس نَبُرد در اسلام بی‌نسب

ق ۲۷/۹۶

بینش: دیدن

گر از هر بینشش بیرون کنی و صفی بر او مَفْزا　　دو باشد بی‌خلاف آنگه نه فرد و واحد و یکتا

ق ۱۴/۱

بی‌نصیب: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نصیب) بی‌بهره، محروم

کردم کناره از طرب و بی نصیب ماند　　این صدهزار ساله عروس از کنار من

ق ۱۰/۱۴۰

بی‌نظام: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نظام) آشفته، درهم، نامنظم، نابسامان

شب هزاران دُرّ در گیسو کشید　　سرخ و زرد و بی‌نظام و بانظام

ق ۴/۱۷۳

بی‌نظام‌کردن: بی‌سامان کردن، آشفته کردن

چو بی‌نظامیِ دین را نظام خواهی داد　　نظام دنییِ دون بی‌نظام باید کرد

ق ۲۹/۷۲

بی نظامی: آشفتگی، نابسامانی، بی نظمی

نظامی به از بی‌نظامی وگرچه　　نظامی نگیرد مگر بی‌نظامی

ق ۸/۱۰۰

بی‌نظر: بی مراقبت و دید و بصارت

در مملکت خویشتن نظر کن　　زیراکه ملک بی‌نظر نباشد

ق ۲۶/۱۷۱

بی‌نظیر: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نظیر) بی‌مثل، بی‌مانند، نادر، بی‌همتا

علم علی نه قال و مقالست عن فلان　　بل علم او چو درّ یتیمست بی‌نظیر

ق ۴۹/۴۶

ازیرا نظیرم همی کس نیابد　　که بر راه آن رهبر بی‌نظیرم

ق ۲۵/۲۱۲

بی‌نظیر شدن: بی‌مانند شدن. نادر شدن، بی‌همتا شدن

جهدِ آموختن ببایدکرد　　گُزت بایدکه بی‌نظیر شوی

ق ۳/۲۷۵

بی‌نفع: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نفع)، بدون سود، بی‌فایده، بی‌بهره

نفع و ضرّ و خیر و شر از کارهای مردم است　　پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شرّی و ضرّ؟

ق ۱۲/۸۰

بی‌نقطه: بدون مرکز

سخن بشناس و آنگه گُو ازیرا　　که بی‌نقطه نگردد خط پرگار

ق ۲۳/۹

بی‌نماز: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نماز) آنکه نماز نکند، تارک الصلوة، آنکه نماز نگزارد.

این یکی آلوده تن و بی‌نماز　　وان دگری پاک دل و پارساست

ق ۲۰/۴۵

بینمت: می‌بینم تو را

بارِ گران بینمت، به توبه و طاعت　　بار بیفگن، امل دراز میفگن

ق ۲۲/۷۸

بی‌نوا: بدون سامان و ساز کار

بیا تا بقا را مهیّا شویم　　که اینجای بس ناخوش و بی‌نواست

ق ۲۲/۲۰۳

بی‌نوا: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نوا) بی‌سروسامان، بی‌سرانجام

بسیار مردمان که جهان کرد بی‌نوا　　از بانوا شهان و نکوحال بانوان

ق ۱۵/۲۳۸

بی‌نوا: گدا، بی‌برگ و نوا، تهیدست، فقیر، محروم

این به سر گنج برآورده تخت　　وان به یکی کُنج درون بی‌نواست

ق ۱۸/۴۵

بی‌نوا شدن: بی‌رونق و جلوه گشتن

وین چهره‌های خوب که در نورش　　خورشید بی‌نوا شود و شیدا

ق ۲۲/۹۸

بی‌نواشدن: فقیر شدن، بی قوت و توشه و مایه گذران زندگی شدن

یک چندگاه داشت مرا زیر بند خویش گه خوبْ حال و بازگهی بی‌نوا شدم

ق ۹/۶۲

بی‌نور: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نور) بی فروغ، بدون روشنی، که نور ندارد.

این تیره و بی‌نور تن امروز به جانست آراسته، چون باغ به نیسان و به اثار

ق ۲۸/۷۶

بی‌نهایت: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نهایت) بی‌حدّ و پایان، بی‌انجام، نامتناهی

که نفس ارچه نداند، عقل‌پردانش همی داند که در عالم نباشد بی‌نهایت هیچ مبدائی

ق ۱۸/۲۳۰

بینی: دماغ

دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را

ق ۴ ملحق / ۱۳

بی‌نیاز: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نیاز)، توانگر و بی احتیاج و مستغنی

ایشان ز تو جمله بی‌نیازند وز بیم تو مانده در بیابان

ق ۷/۱۸۳

بی‌نیاز: از اسماء و صفات باری تعالی است، غنی

مگر طاعت ایزد بی‌نیاز که او راست فرمان و تقدیر و خواست

ق ۳۲/۲۰۳

بی‌نیاز کردن: مستغنی کردن، توانگر کردن، غیرمحتاج کردن

از هرچه حاجتست بدو بنده را، خدای کرده‌ست بی‌نیاز در این رهگذر مرا

ق ۱۶/۶

بی‌نیازی: توانگری، استغناء، عدم احتیاج

سوی شهر بی‌نیازی ره بپرس چند گردی کور و کر اندر ضلال؟

ق ۳۶/۳۴

بینی به دیوار آمدن: به حرمان و یأس سخت دچار گشتن، ناامید شدن، محروم و خوار گشتن

به تاریکی اندر گزاف از پس او مَدَوْ کت برآید به دیوار بینی

ق ۲/۸

بی‌نیرو: بدون زور و قوّت، بدون توان

سست کردت جهل و بد دل تا نیارد جانْت هیچ گــــرد مــــردانِ بــــنیرو گشــتن از بــی‌نیروی

ق ۳۲/۱۶۴

بیوباردمان: ما را می‌بلعد و فرو می‌دهد.

که همی دهر بیوباردمان خرد و بزرگ و آهن تافته از گوشت نداند چوظلیم

ق ۲۶/۱۷۰

بیوباردن: بلع کردن، از مصدر اوباریدن، فروبردن و بلعیدن

این تنوریست یکــی گــرم و بــیوبارد به هرآنچه‌ش ز تر و خشک بینباری

ق ۳۷/۳۵

ایمن مشـو از زمـانه زیـراک او ماریست که خشک و تر بیوبارد

ق ۱۰/۱۱۷

بیوباریدن: اوباریدن، فرو بردن و بلعیدن، بلع کردن و ناجاویده فرو بردن

نهنگی را هـمی مـاند کـه گـردون را بـیوبارد چو از دریا برآمد جوش از بحر هر عصیانش

ق ۷/۱۰۸

همچو ماهی یکی گروه ازحرص یکــــدگر را هــــمی بــیوبارند

ق ۳۰/۲۲۸

بی‌ورام: سنگین، کامل

جهان پر از خس و پر خار و پروزام شده‌ست تــــرا کــــلام هـمی بـی‌ورام بـاید کـرد

ق ۳۶/۷۲

بیوشاندن: افشاندن

خوبیّ و جـوانـی و تـوانـائی زین شهره درخت تو بیوشاند

ق ۴/۲۲۰

گیتی امید به اقبال تو می‌دارد که ازو گرد به شمشیر بیوشانی

ق ۵۲/۲۰۸

بی‌وفا: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + وفا)، کسی که وفا ندارد، کسی که پای بـند عـهد و پـیمان نیست، زنهار خوار

سفله جهان بی‌وفاست ای بخرد — با تو کجا بی‌وفا قرار کند؟
ق ۴/۹۲

هرک اعتماد کرد بر این بی‌وفا — از بیخ و بار برکند این ریمنش
ق ۴۵/۲۱۰

بی‌وفا جهان: دنیایی که پای بند وفا نیست.

کس را وفا نیامد از این بی‌وفا جهان — در خاک تیره بر طمع نور چون دمی؟
ق ۲۳/۲۱۹

بی‌وفا زمانه: روزگاری که وفا ندارد.

ای بی‌وفا زمانه تو مر ما را — هرچند بی‌وفائی، در بائی
ق ۳۸/۳

بی‌وفا عالم: جهانی که وفا ندارد.

فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا — که بر دو عارض من بست دست بی‌وفا عالم
ق ۲/۳۸

بیوه: زنی را گویند که شوهرش مرده باشد یا او را طلاق داده باشد، زن بی مرد، زن از شوی به جای مانده

جور بر بیوه و یتیم خود مکن — ای ستم‌گر بر زن بیوه و یتیم
ق ۲۹/۸۹

بیهدگی: مخفف بیهودگی، بطلان، یاوگی، عدم حقانیّت

گرْش نبودم بکار بیهدگی کرد — بیهدگی ناید از مهیمن قهّار
ق ۱۹/۱۲۱

بیهده: بی‌ارزش، بی‌فایده

بر درِ میر تو، ای بیهده، بسته طمعی — از طمع صعبتر آن راکه نه قیدست و نه بند
ق ۲/۱۹۰

بیهده: مخفف بیهوده، باطل باشد و ناحق، بی‌سبب و جهت و علّت

نیستی آگاه بحقّ خدای — بیهده دانی که نخوردم یمین
ق ۳۰/۲۱۸

بیهده: بی‌نفع، بی‌حاصل، بی‌ثمر، بی‌سود، بی‌نتیجه

بجوی آن راز را اندر تن خویش نگـــر تـا بـیهده هـر سـو نـتازی

ق ۱۵/۲۰۲

بیهده در زیر گلیم طبل زدن: کار بی‌حاصل انجام دادن

وگرت بست به بندی قوی این دیو بزرگ خامش و، طبل مزن بیهده در زیر گلیم

ق ۱۱/۱۷۰

بیهده‌گفتار: سخن بیهوده

بیهده‌گفتار به یک سو فگـن حجّت بر تو سخن حجّتست

ق ۴۸/۱۲۴

بیهده‌گویان: مخفف بیهوده گویان، جمع بیهوده گوی، یاوه گوی، بیهوده گوی

دل‌تان خوش گردد به دروغی که بگوئید ای بیهده‌گویان که شما از فضلائید

ق ۱۸/۲۱۳

بیهده مهمان: مهمان ناخوانده

دیو مهمان دل تست نگر تا بگزاف این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی

ق ۲/۲۲۳

بی‌هش: بی‌خود، بیهوش، از خود رفته، مغمی

کـــارکنست ایـــن فـلکِ گِـرد گَـرد کار کنی بی‌هش و بی‌علمِ وخواست

ق ۳۹/۴۵

این یکی دیوست بی‌تمییز و هوش خَیْرکیْ بیند ز بـی‌هش هـوشمند؟

ق ۱۸/۲۰۷

بیهش: مخفف بیهوش، بی فکر، دیوانه، ناتوان، بی خرد

فتنهٔ سبزه شدت دل چو خر، ای بیهش فتنه سبزه نشد گر نه حمارستی

ق ۱۵/۱۵۴

بیهش شدن: از هوش و خرد دور شدن

ای شده مدهوش و بیهش، پند حجّت گوش‌دار کــز عــطای پــند بـرتر نـیست در دنـیا عـطا

ق ۴۷/۲۳۶

بیهش شده: که هوش خود را از دست داده باشد. از خود رفته

بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار بیدار شد این دهر شده بیهش و مدهوش

ق ۴/۱۹۵

بی‌هُشی: مدهوشی، از خود رفتگی، هوش از دست دادگی

زبهر تو که همی خویشتن هلاک کنی به بی‌هُشی، همگان روز و شب بتیماریم

ق ۱۸/۳۳

بی‌همال: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + همال) بی‌نظیر، بی‌انباز، بی‌همتا، بی‌مثل و مانند

بی‌همالست از خلایق مصطفی تا گزیدش کردگار بی همال

ق ۲۲/۳۴

سپاس آن بی‌همال و یار و با قدرت توانا را کزو یابد توانائی به عالم هر توانائی

ق ۴۷/۲۳۰

بی‌همالی: بی‌مانندی، بی‌همتایی

غم خوبان و آزِ مال دنیا کجا باشد همال بی‌همالی؟

ق ۴/۱۴۶

بی‌همتا: بی‌مانند، بی‌شریک، بی‌قرین، بی‌بدیل، یگانه، وحید

آن سگان کز خون فرزندانْش می‌جویند جاه روز محشر سوی آن میمون و بی‌همتا نیا

ق ۴۴/۲۳۶

بی‌هنر: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + هنر)، که هنر ندارد، فاقد هنر و کمال و فضل، بی‌مایه

وان کس که بود بی‌هنر چو هیزم جز درخور نار سقر نباشد

ق ۳۹/۱۷۱

بی‌هنردان، نزد بی‌دین، هم قلم هم تیغ را چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را ثمن

ق ۲۷/۱۲۳

بی‌هنران: افراد بی‌فضیلت، بدون فراست و زیرکی

بیت غزل بر طلب فحش و لهو بی‌هنران را بدل آیتست

ق ۴۶/۱۲۴

بی‌هنری: بی‌مایگی و بی‌کمالی، فقدان فضیلت و کمال، بی‌کمالاتی

چون سپیدار سر ز بی‌هنری — از ره مــردمی فــرو نــارند
ق ۳۱/۲۲۸

گشــتند رهــیّ او ز نــادانــی — هر بی‌هنریّ و هر نگون‌ساری
ق ۳۹/۱٦۷

بی‌هوده: حالت و کیفیت بیهوده، عدم حق، لاطائلی، عمل لغو

از مرگ کس نجسَت به بیچارگی — بی‌هوده‌ای نبرد کسی ره به ده
ق ۳/۲۲۹

بیهوده: بی‌نفع و بی‌فایده و بی‌حاصل، هدر، بی‌نتیجه

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش — بیهوده مگو، چوب مپرتاب ز پهنا
ق ۳۲/۲

بیهوده درائیدن: بیهوده حرف زدن، بی‌فایده سخن گفتن

کشت خدای بودی اکنون تو زردگشتی — گاه درودن آمده بیهوده چون درائی؟
ق ۲۵/۱۵٦

بیهوده درای: بیهوده گوی، هرزه گوی، ژاژخای، یافه گوی

گر رای بقا کنی در این جای — بیهوده درای و سست رائی
ق ۱۴/۱۲۲

بیهوده‌گفتن: لاطائل گفتن، لغو گفتن

امروز یکی نیست صد هـزارست — بیهوده چه گوئی سخن به صفرا؟
ق ٦/۱۹۱

بی‌هوش: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + هوش) بی‌فهم، بی‌شعور، بی‌حافظه، بی‌ذکاوت، کم فراست

خلالوش جویان دین بی‌هش‌انـد — تو بی‌هوش را در خـلالوش کـن
ق ۱۰/۲۵۵

بیهوش: دیوانه، مدهوش، بی‌عقل، آشفته

گر بخواهی بستن این بیهوش را — از خرد کن قید، وز دانش کمند
ق ۲۱/۲۰۷

بی‌هیچ: بی وسیله، بی قید و بند

در گردِ دل من به مِرا هرگز ره نیست پاکیزه که بی‌هیچ مِراانـد مـراانـد

ق ۲۹/۱۱۴

بی‌یار: بی‌پشت و پناه، بی آشنا و بی کس، بی یار و همراه

مرا گوئی «اگر دانا و حُرّی به یمگان چون نشینی خوار و بی‌یار؟»

ق ۴/۹

بی‌یار: بی‌مددکار و همکار

جهان را بنا کرد از بهر دانش خدای جهاندار بی‌یار و یاور

ق ۶۵/۱۴۵

بی‌یاور: بی‌کمک، بی‌معین، بی‌مددکار، آن که مساعد و مددکار ندارد.

دنیا خطر ندارد یک ذرّه سوی خدای داور بی‌یاور

ق ۶۰/۲۲

پ

پا: رِجل، از اندام‌های بدن و آن از بیخ ران تا سرپنجه پای باشد شامل ران و زانو و ساق و قدم

گرتو از هوش و خرد یافته‌ای پا و پری		پس خبر گوی مرا زآنچه برون زین اُکرست

ق ۱۹/۱۴۸

پائیدن: دوام آوردن، ثبات، جاوید بودن، استوار بودن

اولاد جهان چون همی نپایند		پاینده نباشد همان پدرشان

ق ۱۱/۷۱

سفله جهانا چو گرد گرد بنائی		هم بِسَر آئی اگرچه دیر بپائی

ق ۱/۴۲

پائیدن: پایداری کردن، استقامت کردن، ثبات ورزیدن

به جهد و کوشش باخویشتن بپای و بایست		اگر به کوشش باگردش فلک نه بسی

ق ۴/۱۷۲

پاتره: پاتله، پاتیله، پاتیل، باطیه، ظرف مسین حلواپزی

خوابت همی ببرد، من انگشت ازان زدم		پیش تو برکنارهٔ خوش بانگ پاتره

ق ۳۲/۱۲۵

پاداش: مکافات، جزا، پاداشت، عوض

دل مپیوند تا نشاید بود		گرت پاداش ایچ پیوندست

ق ۳/۲۶۴

پاداشن: در پهلوی پات دهشن، پاداش، پاداشت

وان راکه حاسدست حسد خود بس است		اندر دل ایستاده به پاداشنش

ق ۲۴/۲۱۰

آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم — چـون بـبینیش در آن معدن پاداشن
ق ۴۱/۱۷

پادشا: ملک، شاه، سلطان و شهریار، مخفف پادشاه

پادشا را دبیر چیست؟ زبان — که سخنهاش راکند تحریر
ق ۵/۹۱

پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو — کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
ق ۲/۲۳۶

پادشائی: پادشاهی، سلطنت، شاهی

ای غرّه شده به پادشائی — بهتر بنگر که خود کجائی
ق ۱/۱۲۲

پادشا شدن: چیره شدن، مسلّط گردیدن

پادشا برکامهای دل که باشد؟ پارسا — پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
ق ۱/۲۳۶

پادشاکردن: مسلّط کردن

تیغ تخت تست و تاج تو قلم، شو هر دو دست — آن درین زن وین دران زن پادشاکن خویشتن
ق ۱۲/۱۲۳

پادشاگشتن: سلطان شدن، شهریار گشتن، ملک گشتن

نفس ما بر آسیا کی پادشاگشتی به عقل — گرنه نفس مردمی ازکلّ خویش اجزاستی
ق ۱۵/۱۰۶

پادشاه: سلطان، مالک، خدیو، شاهنشاه

چو من پادشاه تن خویش گشتم — اگـر چـند لشکـر نـدارم امیرم
ق ۴/۲۱۲

پادشاهی یافتن: مسلّط شدن، پادشاهی به دست آوردن

پادشاهی یافتستی بر نبات و بر ستور — هرچه گوئی «آن کنید» آن از بن دندان کنند
ق ۱۱/۶۸

پار: سال پیش. سال گذشته، پارسال

گَرْت نه نیک آمد از آن کارِ پـار   بس کن از آن کار نه چون پار کن
ق ۱۰/۹۹

شاد شدی چون بشنیدی که پار   بیران شـد گـوشه‌ای از مسکـنم
ق ۲۴/۱۴۴

پارسا: آنکه از گناهان پرهیزد و به طاعت و عبادت و قناعت عمر گذارد، پرهیزکار و دور از معاصی و ذمائم

پادشا بر کامهای دل که باشد؟ پارسا   پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
ق ۱/۲۳۶

ای خواجه ریا ضـدّ پـارسائیست   آن راکه ریا هست پارسا نـیست
ق ۴۵/۵۱

پارسائی‌کردن: پرهیزکاری کردن، عفاف و پاکدامنی داشتن

کنون پارسائی همی کرد خواهی   چو ماندی بسان خری پیرو لانـه
ق ۱۶/۲۰

پارساشدن: (مصدر مرکب) زاهد و پرهیزگار شدن

پارسا شو تا بباشی پادشا بـر آرزو   کارزو هرگز نباشد پادشا بر پـارسا
ق ۲/۲۳۶

پارساگشتن: پارسا شدن

فاسقی بـودی بـه وقت دست رس   پـارسا گشـتی کـنون از مـفلسی
ق ۳/۲۶۱

پارسال: سال گذشته، پار

گـر دگـرگون بـود حـالت پـارسال   چونکه دیگر گشت باز امسال حال؟
ق ۱/۳۴

پارسی: ایرانی، اهل ایران

از پارسی و تـازی وز هـندی وز تـرک   وز سندی و رومیّ وز عبری همه یکسر
ق ۵۷/۲۴۲

پارسی: زبان فارسی

اشعار به پارسیّ و تازی برخوان و بدار یـادگارم
ق ۴۳/۱۹۸

پارش: پارسال او را

چو حوراکه آراست این پـیرزن را؟ همان کس که آراست پیرارو پـارش
ق ۱۷/۱۵۹

پارگین: خندق گونه که بر گرد شهر برای گرد آمدن آب‌های آلودهٔ حمام و مطبخ و جز آن... ساخته می‌شد.

بخاصه تو ای نحس خاک خراسان پر از مـار و کـژدم یکـی پـارگینی
ق ۲۴/۸

ترسان گشتی که چنینی بزار گَزت برآرند از این پارگین
ق ۱۰/۲۱۸

پارۀسمرقند: نوعی از حلوا که در سمرقند تهیه می‌شده و به شکر پاره نیز معروف است.

پندی به مزه چو قند بشـنو بی‌عیب چو پـارهٔ سـمرقند
ق ۹/۱۱

پاره: پول، رشوه، رشوت

چون نار پاره پاره شود حاکم گر حکم کـرد بـاید بـی پـاره
ق ۸/۱۳۹

غرّه مشو به رشوت و پاره‌ش که هر چه داد بسـتاند از تـو پـاک بـه قـهر و مـصادره
ق ۲۵/۱۲۵

پاره: تحفه و ارمغان، هدیه

به از نیکو سخن چیزی نیابی که زی دانا بری بر رسم پاره
ق ۲۵/۲۲۱

پاره: پینه که به جامهٔ کهنه زنند، وصله

زیرا که بر پلاس نه خوب آید بـر دوخـته ز شـوشتری پـاره
ق ۶/۱۳۹

پاره: دریده. شکافته، از هم گسیخته، چاک

پاره کرده‌ستند جامهٔ دین به تو بر، لاجرم — آن سگان مست گشته روز حرب کربلا

ق ۴۳/۲۳۶

پاره: قطعه، قسمت، تکّه (علی‌القاعده باید پاره‌ای و قطره‌ای باشد که به رسم‌الخط قدیم چنین نوشته‌اند).

پارهٔ خون بود اوّل که شود نافهٔ مشک — قطرهٔ آب بود اوّل لولوی خوشاب

ق ۴۵/۸۶

پاره‌پاره: به قطعات بسیار جدا و مقسّم شده، تکّه تکّه، ریش ریش، قطعه قطعه

چون نار پاره پاره شود حاکم — گر حکم کرد باید بی پاره

ق ۸/۱۳۹

که نادان همان خوی بد پیشت آرد — وگر پاره پاره ببرّی به گازش

ق ۲۸/۲۳۱

پاری‌پیرار: سال گذشته و سال پیش از آن

هنوز پاری پیرار رفتی از پیشم — چرا همی طلبی مر مرا بدین پگهی

ق ۳۳/۱۵۱

پارین: منسوب به پار و پارسال، پارسالی

نشناخت مرا رفیق پارین — زیرا که چنین ندید پارم

ق ۴/۱۹۸

پازند: تفسیر و بازنویسی زند باشد به خطّ اوستایی (دین دبیره) با تبدیل هزوارش‌ها به کلماتِ زبان ایرانی و زند کتاب زردشت است.

با پند چو درّ و شعر حجّت — منگر به کتاب زند و پازند

ق ۲۴/۱۱

ای خوانده کتاب زند و پازند — زین خواندن زند تا کی و چند؟

ق ۱/۱۱

پازهر: کوتاه شدهٔ پادزهر، تریاک، داروی ضدّ زهر

بر فعل چو زهر، نیست پازهر — جز قولِ چو نوش پخته با قند

ق ۱۹/۱۱

این عالم اژدهاست وز ایزد تـرا خـرد پازهر زهر این قوی و منکَر اژدهاست
ق ۲۲/۱۸۶

پاس: حراست، نگاهبانی، نگهبانی، نگاهداری

پاس دارم ز دیو و لشکر او به سپاس خدای برتن. پاس
ق ۳۴/۲۰۹

پاسبان: نگهبان، قراول، محافظت کننده

وین خوار سوی آن کس است کورا بـــر مـــنظر دل عـــقل پـــاسبانست
ق ۲۱/۸۷

پاسبان شدن: نگهبان شدن، محافظ شدن، قراول گشتن

وزان پس که‌ت کدیور پاسبان بود رســول مــصطفیٰ شــد پــاسبانت
ق ۳۵/۱۰۱

پاسبان‌کردن: نگهبان کردن

زمن بگسل بفضل این آشـنائی نه بر من پاسبان کرد آسـمانت
ق ۲۲/۱۰۱

پاسبانی‌کردن: نگهبانی کردن، حراست کردن

تـنت را هـمی پـاسبانی کـند جـان چو مر جانت را دین کند پـاسبانی
ق ۴۱/۹۴

پاسخ: جواب، مقابل پرسش و سؤال

اگر تو مقرّی ز من خـواه پـاسخ وگر منکری پس تو پاسخ بیاور
ق ۶۰/۱۴۵

بـدادم نـاصبی را پـاسخ حـق نخواهم کرد زین بیش احـتمالی
ق ۲۶/۱۴۶

پاسخ دادن: جواب دادن

زو دست بشوی و جز به خاموشی پــاسخ مـده، ای پسـر. پـیامش را
ق ۲۷/۲۳۵

پاس داشتن: نگهبانی و نگاهبانی کردن، حراست، حفظ، نگاهداشتن

پاس دارم ز دیو و لشکـر او　　به سپاس خدای بر تن، پاس
ق ۳۴/۲۰۹

پاسنگ: آنچه در یک کفهٔ ترازو نهند به جهت برابر کردن کفهٔ دیگر، پای سنگ
کس به میزان خرد نیست مرا پـاسنگ　　چون گرانست بـه احسـان تـو مـیزانـم
ق ۵۴/۹۰

پاشنه: جزء مؤخر پای آدمی، پَل، عقب
بـباید هـمی رفت بـپسیچ کـار　　چنین چند گردی تو بر پاشنه؟
ق ۱۱/۱۵۷

پاشیدن: پراکندن، افشاندن، نثار کردن
وین‌که اگر باد به گل بروزد　　عنبر پاشد به هوا بر هـباش
ق ۱٦/۲۰۰

پاک: قید است. کلاً، یکباره، یکسره، کاملاً
همه بگذشت بر تو پاک چـو بـاد　　مال و ملک و تن درست و شباب
ق ۱۴/۱۳

بخواندم پاک تـوقیعات کسـری　　بخواندم عهد کیکاووس و نوذر
ق ۱ ملحق / ٦٦

پاک: طاهر، نظیف، پاکیزه، بی‌آلایش
از جان پـاک رفـته بـه عـلّیّن　　وز جسم تیره مانده به سجّینم
ق ۳۵/٦۰

پاک: زلال
زمزم اگر زابها چه پاکترست　　پاکتر از زمـزمست ازار مـرا
ق ۱۹/۵٦

پاک‌بودن دامن: عفیف بودن، پاکدامنی، خشک بودن دامن و مقابل تردامنی
دل قوی باشد چـو دامـن پـاک بـاشد مـرد را　　ایمنی، ایمن، چو شد دامنْت پاک و دل قوی
ق ۲۰/۱٦۴

پاک‌تر: (صفت تفضیلی) منزه‌تر، نظیف‌تر، پاکیزه‌تر

کم بیش نباشد سخن حجّت هرگز　　زیرا سخنش پاک‌تر از زرّ عیارست

ق ۴۵/۴۰

پاک‌تن: پارسا. عفیف. مقابل ناپاک تن

تو تن درستی و من سرمعاصی و من　　جو خانه تنم از بهر جان پاک تنم

ق ۵ ملحق / ۲۰

پاک‌جان: در اینجا صفت و موصوف مقلوب شده. پاک جان یعنی جانِ پاک. خطاب به حضرت رسول می‌گوید اهل بیت تو برای شخصِ (تن و جسم) دین به مثابهٔ جانِ پاکند.

لفظ بی‌معنی چه باشد؟ شخص بی‌جان از قیاس　　اهل بیت شخص دین را پاک جانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۲۹

بی‌جان و تنست او ولیک خوردنْش　　از خلقِ تنومندِ پاک جانست

ق ۱۲/۸۷

پاک‌خرد: عقل ناب و خالص

بی‌باکی اگر مار را به دل در　　با پاک خرد جای داد باری

ق ۳۱/۱۴

پاک خواندن: کامل خواندن

بخواندم پاک توقیعات کسری　　بخواندم عهد کیکاووس و نوذر

ق ۱ ملحق / ٦٦

پاک‌دل: آنکه در دل حیله و مکر ندارد. صاحب قلب سلیم

این یکی آلوده تن و بی‌نماز　　وان دگری پاک دل و پارساست

ق ۲۰/۴۵

پاک دل: دلِ پاک؛ صفت مقدّم بر موصوف

دین ز فعل بد نماند پاک جز در پاک دل　　شیر پاکیزه کجا باشد در آلوده نگن؟

ق ۳۹/۱۲۳

مرطلب دین حقّ را به حقیقت　　پاک دلی باید و فراخ چو جیحون

ق ۳۹/۲۳۴

پاک شدن: زدوده شدن. زایل شدن. محو شدن

تا پاک شد اکنون ز تو گناهان　　　مندیش به دانگی کنون ز عالم
ق ۴/۱۳۰

پاک‌کردن: آلوگی را زدودن
دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی　　　جهدِ آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب
ق ۵/۲۵۴

پاک نداشتن سخن از زنگ: سخن را از کدورت و تیرگی نزدودن
سخن را تا نداری پاک از زنگ　　　ز دلها کی زداید زنگ و زنگار
ق ۲۴/۹

پاک و پاکیزه: بی‌آلایش، صاف
حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست　　　پاک و پاکیزه ز تعطیل و ز تشبیه چو سیم
ق ۸/۱۷۰

پاکیزگی: (حاصل مصدر) پاکی، طهارت، نظافت
یقین بدان که ز پاکیزگیست پیوسته　　　به جان پاک رسول از خدای و خلق درود
ق ۱۵/۱۵

پاکیزه: عفیف، پارسا، پاک جامه
پس نیست جای مؤمن پاکیزه　　　دوزخ، که جای کافر ملعونست
ق ۲۴/۱۲۰

پاکیزه: مبرّا
همیشه ز هر عیب پاکیزه بود　　　زبان و دو دست و ازار علی
ق ۳۳/۸۵

پاکیزه: نظیف، طاهر، پاک و طیّب
گل خوشبوی پاکیزه‌ست اگرچند　　　نروید جز که در سرگین و شدیار
ق ۱۰/۹

پاکیزه‌خرد: پاک رای، صافی رای، عقل است به اعتبار مجرّد بودنش
فرزند تو این تیره تن خامش خاکیست　　　پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا
ق ۳/۲

پالائیدن: تصفیه کردن. پالوده و صافی کردن

هرکه مر نفس را به آتش عقل از وبـــال و بـــزه بـــپالاید

ق ۱۸/۱۰۵

بباید شست جانت را به علم دین که علم دین چنان کاب از نمد، جان را ز شبهتها بپالاید

ق ۲۷/۱۹

پالان: زین کاه آکندهٔ خر، پشماکندی که به پشت ستور نهند.

طـمع پـالان و بـار مـنّت آمـد تو ماندی زیر بار و زشت پـالان

ق ۲۳/۴۸

زین است که ایدون خـران دیـن را از مـن بـفشرده‌ست سـخت پـالان

ق ۵۱/۷۱

پالاون: صافی، آبکش، ظرف یا کفگیر برای تصفیهٔ مایعات، آردَن

وصف دروغ نیز دروغست ازانک پـــایان رود طـبیعت پـالاونش

ق ۳۰/۲۱۰

پالودن: صاف و پاک کردن. تطهیر کردن

اگـر نـخواهـی کـائی بـه مـحشر آلوده ز جهل، جان و ز بد، دل بیایدت پـالود

ق ۱۶/۱۵

پالوده: حلوائی معروف که از نشاسته پزندو با شربت قند خورند، حلوای شکرین یا عسلی یا شیره‌ای که باآرد پزند.

نیکو و ناخوشیّ و، چنین باشد پـــالودهٔ مـــزوّر بـــازاری

ق ۳۰/۲۳۳

پالیز: فالیز، جالیز، باغ، بوستان، گلستان

یکـی را زمـینِ سـنانست و شـوره یکی کشت و پالیز و شـدکار دارد

ق ۵۵/۱۷۹

پام: شکل دیگری از فام (پـوند مـشابهت) شبیه. نظیر. مانند. رنگ و لون

دست مـن گـیر ای إلٰـه ألعـالمین زین پر آفت جای و چاه تار پام

ق ۱۷/۱۷۳

پانذ: مخفف پانیذ که معرّب آن فانیذ است به نوعی حلوا و قند سفید تصفیه شده اطلاق می‌شود.

چشمت همیشه مانده به دست توانگران — تا اینت پانذ آرد و آن خزّ و آن حریر
ق ۱۳/۴٦

پانزده: (عدد) خمسة عشر، ده به اضافهٔ پنج

پانزده سال برآمد که به یمگانم — چون و از بهر چه؟ زیرا که به زندانم
ق ۱/۹۰

پانصد: (عدد) خمسمائه، پنج بار صد

سپه نباشد پانصد ستور بر یک مرد — روا بود که شما را سپاه نشماریم
ق ۴۲/۳۳

پاوپر: تاب و طاقت، تاب و توان و قوّت، اسباب، قدرت حرکت و پرواز

برفلک بی‌پا و پر دانی که نتوانی شدن — پس چرا بر ناوری از دین و دانش پای و پر؟
ق ٢٦/٨٠

پای: پا باشد و به عربی رِجل خوانند، قدم

از بهر برشدن سوی علّیّین — از علم پای ساز و، زطاعت پر
ق ۴۰/۲۲

پایان: آخر و انتها و نهایت و کرانهٔ هر چیزی، فرجام

بار مانند تخم خویش بود — سر بیابی چو یافتی پایان
ق ۲/۱۱۱

به طاعت بست شاید روز و شب را — به طاعت بندمش ساران و پایان
ق ٥٦/۴۸

پای‌بط: برگ چنار که شباهتی با پای مرغابی دارد.

چو نرگس شود باز چون چشم باز — شود پای بط بر چنار آشکار
ق ۱۹/۱٦۹

پای‌بند: دوالی که به پای چهارپایان بندند، قید، رسن، عقال

از من آمد بند بر من همچنانک — پای‌بند گوسفند از گوسپند
ق ۱۳/۲۰۷

پایداری: (حاصل مصدر مرکب) مقاومت، استقامت، پافشاری، تاب

به دین یافته‌ست این جهان پایداری   اگـر دین نباشد بر آید دمارش

ق ۲۸/۱۵۹

پای داشتن باکسی: توان مقابله با او داشتن

دهر با صابران ندارد پای   مثلی زد لطیف آن سرهنگ

ق ۳۱/۱۷۶

پای داشتن کسی یا چیزی: تاب و توان مقاومت او داشتن، پایداری کردن با او

ناصبی، ای حجّت، ارچه با جَدَلست   پـای ندارد بـه پیش تـو جَدَلی

ق ۳۳/۱۳۵

پای در سَرَب کوفتن: کنایه از کار بیهوده کردن است زیرا کسی آهنگ ضربهٔ گام را نمی‌شنود.

در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد؟   ورنه‌ای مجنون چرا می پای‌کوبی در سَرَب؟

ق ۸/۴۴

پای روزگار: فشار روزگار

زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال   تا به زیر پای بسپردم سر، این مردم سپر

ق ۳۴/۸۰

پای زمانه: اضافهٔ استعاری، قید بر پای زمانه نهادن: کنایه از خود را از آفات آن مصون داشتن

بر سر و پای زمانهٔ گذران مرد حکیم   بهتر از علم و زطاعت ننهد قید و کمند

ق ۲۲/۱۹۰

پایستن: پایدار ماندن، پائیدن، دائم بودن، جاویدان بودن

جهانا چه درخورد و بایسته‌ای!   وگر چند با کسی نپایسته‌ای

ق ۱/۱۱۸

پای طمع: اضافهٔ استعاری، پای حرص و آز، طمع تو را لگدکوب کرد.

سیل طمع برد ترا آب روی   پای طمع کوفت ترا فرق و یال

ق ۴۰/۱۶۵

پای فشردن: ایستادگی کردن در کاری، استواری و ثبات قدم ورزیدن

در دوستیِ رسول و آلش   بر محنتْ پای می‌فشارم

ق ۱۰/۷۹

وگر بپرسی از این مشکلات مر ما را   به پیشِ حملهٔ تو پای، سخت بفشاریم
ق ۳۷/۳۳

پای‌کوب: رقّاص، پای باز، بازیگر

من رانده بهم چو پیش‌گه باشد   طنبوری و پای‌کوب و بربط زن
ق ۱۹/۱۵۵

پای‌کوبیدن: (مصدر مرکب) رقص، زدن کف پای بر زمین یا چیزی دیگر به سختی، پای بازی کردن

یا یکی برجهد چو بوزنگان   پای‌کوبد به نغمت طنبور؟
ق ۱۷/۳٦

پایگاه: اصطبل، جای نگهداری ستوران، کفش کن

خوار که کردت به پایگاه شه و میر   در طلب خواب و خور جز این تن خوشخوار
ق ۸/۱۲۱

پایگه: پایگاه، مقام، رتبت، منزلت

این پایگه مرا ز بهین خلایقست   این پایگه نداشت کس اندر تبار من
ق ۲۱/۱۴۰

پایگه: حدّ، اندازه، دَرَجه

بر پایگهِ خویش اگر نباشی   جز رنج نبینیّ و جز بنالی
ق ۱۴/۲۲۴

پای‌لنگ: پای شل و از کار مانده

جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود   مردِ مست و چشم کور و پای لنگ و راه‌تر؟
ق ۵/۸۰

پای مالی: مماطله، تعلّل، دست به دست مالیدن

چو دشمن دشمنی راکرد پیدا   نشاید نیز کردن پای مالی
ق ۲۷/۱۴٦

پاینده: باقی، استوار، ثابت و جاودان

خواهم که زمن بندهٔ مطواع سلامی   پوینده و پاینده چو یک ورد مُعَمّر

ق ۱۱۴/۲۴۲

روز و مه و سالش نکند پست ازیراک پاینده بدو پست شده روز و مه و سال

ق ۱۰/۱۱۹

پاینده گشتن: پایدار شدن

پاینده کجا گردد چیزی که نپاید؟ این حکم شناسید شما گر عقلائید

ق ۸/۲۱۳

پای نشاط: پای عیش و شادی

فگند پهن بساطی به زیر پای نشاط به عمر کوته خود در دراز کرده امل

ق ٦/۸۸

پای نهادن بر در: کنایه از بیرون آمدن

بل گندمش آنگهی ببایست کز خلد نهاد پای بر در

ق ۲۷/۱۱۳

پایه: درجه. مکانت. پایگاه. مقدار

برآئیم بر پایهٔ مردمی مر این ناکسان را بکس نشمریم

ق ۲۹/۲۴۱

پایه: هر یک از طبقات چیزی که بر آن طبقات بروند یا فرود آیند چون طبقات نردبان و منبر و پلکان، پله. دَرَجه

سوی بهشت عَدْن یکی نردبان کنم یک پایه از صَلات و دگر پایه از صیام

ق ۳۰/۲۷

پایهٔ حیوان: درجهٔ حیوان

چون بدانی حدود جفتیها برتر آئی ز پایهٔ حیوان

ق ۲۹/۱۱۱

پایهٔ ایمان: اصل و اساس ایمان

قول فلان و فلان ترا نکند سود گرت بشخشد قدم ز پایهٔ ایمان

ق ۴/۲۱۵

پایه‌های سارانی: بالای نردبان

گفتا که: به زیر نردبان بنشین — بندیش ز پایهای سارانی
ق ۲۲/۲۸

پاییدن: توقف و درنگ کردن
ما را همی‌فریبد گشتِ دَمادَم تو — من در تو چون بپایم گر تو همی نپائی؟
ق ۲/۱۵۶

پیسکان: به اقرب احتمالات یا به قول علامهٔ قزوینی به ظن متأخم بیقین، باید نبیسگان جمع نبیسه به معنی نبیره باشد.
دانا ما را پیسکان تو خواند — گرچه تو را ببیسه خوار نشائی
ق ۱۱/۴۲

پتک: آنچه آهنگران با آن کوبند، آهن کوب، خایسک بزرگ
چه روی از پس این دیو گریزنده — چه زنی پتک بر این سرد و قوی سندان
ق ۴۶/۱۹۴

پتیاره: آفت، بلا، مصیبت، چیزی که دشمن دارند.
از عامه خاص هست بسی بتّر — زین صعبتر چه باشد پتیاره؟
ق ۷/۱۳۹

پخته: مطبوخ. با حرارت قابل خوردن شده
فرمان ترا چرا مطیعست — تا پخته خوری بدو و بریان؟
ق ۱۳/۱۸۳

پخته: تمام، کامل، بی‌نقص، نیک اندیشیده
بر خوانِ ژاژخای منه هرگز — این خوب قول پخته و خایسته
ق ۲۵/۲۱۴

پخته شدن: کامل شدن
پخته شدم و چو گشت پخته — زنبور سزاترست به انگور
ق ۶/۱۵۰

پخته گشتن: مجرّب شدن، محتاط و سنجیده شدن، فهمیده گشتن، وزین شدن
آن باد ساری از سر بیرون کن — اکنون که پخته گشتی و آهسته

ق ۱۱/۲۱۴

پخته مسکر: می‌پخته، شراب سیکی، ثلثان

گوئی که حلالست پخته مسکر با سنبل و با بیخ رازیانه

ق ۳۴/۱۰۷

پخسیدن: چین چین شدن پوست از آتش و حرارت

اگر زری نکند کار بر تو آن آتش و گر مسی بعنا تا ابد همی پخسی

ق ۲۹/۱۷۲

پدر: مردی که از او دیگری به وجود آمده است، باب، والد، اَب، بابا

برادر و پدر و مادرت همه رفتند تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود؟

ق ۲۰/۱۵

پدر: منظور خود شاعر است، ناصرخسرو مخاطب‌های خود را پسر می‌نامد.

همچون پدر به حق تو سخن‌گوی و زهد ورز زیرا که نیست کار جز این ای پسر، مرا

ق ۴۳/۶

پدرام: آراسته و خوش و خرّم

کاین گنبد گردان گرد بَدْرام شوریده بسی کرد کارِ پدْرام

ق ۴۳/۳۲

پدرانه: مانند پدر، چون پدر، منسوب به پدر، با محبّت و دلسوزانه

بشنو پدرانه، ای پسر، پندی آن پند که داد نوح سامش را

ق ۲۴/۲۳۵

پدر زاده: همخون، برادر یا خواهر

با چنین حکم مخالف که همی بینی تو فرومایه پدرزادهٔ شیطانی

ق ۳۶/۲۰۸

پدرْش: منظور حضرت علی (ع) است.

بشو زی امامی که خطّ پدرْش است بتعویذ خیرات مرخیبری را

ق ۳۹/۶۴

پدرشان: منظور جهان است.

اولاد جهان چون همی نپایند پاینده نباشد همان پدرشان
ق ۱۱/۷۱

پدروار: (قید مرکب) مانند پدر، همچون پدر از روی محبّت

راهت بنمایم سوی دین گر تو نگیری اندر دل از این پند پدروار پدرکین
ق ۷/۲۴۶

پدید: آشکار، نمایان، ظاهر، هویدا

مر صورت پر حکمت ما راکه پدیدست بر چرخ قلمهای حکیم الحکمائید
ق ۶/۲۱۳

پدید آمدن: نمودار گردیدن، آشکار شدن، پیدا شدن

نیک و بد زان برو پدید آید که خرد چون سپید طومارست
ق ۳۲/۱۳۴

پدید آوردن، پدید آوریدن: ظاهر کردن، ظاهر ساختن، ایجاد

ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد ترا و خاک و هوا و نبات و حیوان را
ق ۴۴/۵۲

از آغازِ بودِش به داد آورید خدای این جهان را پدید از عدم
ق ۲۴/۳۰

پدیدار: آشکار، عیان، مشهود، هویدا

وگر به شخص ز جاهل نهان شدیم،به علم چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
ق ۴/۳۳

از راه تن خویش سوی جانْت نگه کن بنگر که نهان چیست در این شخص پدیدار
ق ۱۵/۱۸۰

پدیدست: [تفاوت] آشکار است.

کارکنان‌اند تخمها همه لیکن جغد پدیدست از همای همایون
ق ۳۴/۲۳۴

پدید شدن: مشهود گشتن، پدیدار شدن، مرئی شدن

من چون زبان به قول بگردانم اندر سخن پدید شود جانی

ق ۳۳/۱۹٦

پدیدکردن: ابراز، بیان کردن، اظهار کردن، آشکار کردن

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست — که بی سخن من وتو هر دو نقش دیواریم

ق ۸/۳۳

پدیدگشتن: ظاهر و آشکار شدن

گشت طبایع پدید ازان و ازان شد — روی زحل سرخ و روی زهره چو زریون

ق ۲۳/۲۳۴

پذرفتن: پذیرفتن، قبول کردن، تعهّد، تقبل

کان کور دل نیارد پذرفتن — پند سوار دلدل شهبا را

ق ۵۳/۷۷

پذیرا: صفت دائمی از پذیرفتن؛ قبول کننده، پذیرنده

مردم چو پذیرای دانش آمد — گردنْش بدادند مور و ماهی

ق ۹/۲۰۵

پذیرفتن: قبول کردن، برداشتن

تا نپذیرَدْت، ز تو زی خدای — نیست پذیرفته صَلات و صیام

ق ٤٦/۱۸۵

پذیرفتن: اطاعت کردن، پیروی کردن، اجابت کردن

سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر — سفها جمله ز مردم به قیاس حجرند

ق ۳۹/۳۱

پذیرنده: قبول کننده، قابل

خویشتن را ز توانایی خود بهره بده — گر بدانی که پذیرنده حکیمست وعلیم

ق ۲۸/۱۷۰

پر: پَره، دامن و کنار هر چیز، مثل پرکلاه، پره کلاه

وز مدحت ایشان نگر که ایدون — گشته‌ست مطرّز پَرِ مقالم

ق ۳٦/۱۵۲

پر: بال، جناح

نــه در پـرّ و مـنقار رنگـین سـرشته | چو گل مشک خرخیز و تاتار دارد
ق ۱۵/۱۷۹

پرآژنگ: پرچین

زی تو آید عدو چو نصرت یافت | کرده دل تنگ و روی پرآژنگ؟
ق ۱۰/۱۷۶

پرآفت جای: مکان بسیار ضرر وخطر، کنایه از دنیا

دست مـن گـیر ای إلٰـه ٱلعـالمین | زین پر آفت جای و چاه تار پام
ق ۱۷/۱۷۳

پر آهو: (صفت مرکب) پر عیب

بر شو ز هنر به عالم عـلوی | زین عالم پر عُوار پر آهـو
ق ۱۲/۷۵

پراگنده: پریشان شده، متفرق شده

بستری پاک و پراگنده کنی فـردا | هرچه امروز فراز آری و بـنگاری
ق ۲/۳۵

پراگنده شدن: متفرق شدن

گفتند که آنجا نه شجر ماند و نه آن دست | کان جمع پراگـنده شـد آن دست مستّر
ق ۴۳/۲۴۲

پیش ازان که‌ت بشود شخص پراگنده | تخم و بیخ بدو بـه بـر کـن و بپراگـن
ق ۴۲/۱۷

پراگنده‌کردن: پخش کردن

آب دریا را به صحرا بر پراگنده کند | از جلالت چون به دَی مه قصد زی دریا کند
ق ۴۰/۱۸۴

پرّان: هر چیز که بپرد، در حال پریدن

چیست آن لشکر فـریشتگان | کـه بیایند از آسـمان پـرّان
ق ۱/۲۶۶

رسن در گردن یوزان طمع کرد | طمع بسته‌ست پـای بـاز پـرّان

ق ۲۱/۴۸

پراندوه: پر غم و رنج

دل پر اندوه‌تر از نار پر از دانه / تن گدازنده‌تر از نـال زمسـتانی

ق ۴/۲۰۸

پرانده: پراندوه، پر غم و رنج

به فـرزند شـادی ز پـیری پُـرانـده / ترا هم غم الفنج و هم غـمگساری

ق ۲۸/۱۳۷

پرّان عقاب: عقاب پرنده

جز شکار مردم، ای هشیار پور، / نیست چیزی کار این پرّان عقاب

ق ۶/۱۹۳

پربادخانه: خانهٔ پر باد، کنایه از پوچ و بی‌حاصل

از این پر باد خانه هم بآخر / برون باید شدن ناچار با باد

ق ۷/۲۹

پربار: پرثمر، بسیار بار، بسیار میوه، پربر، میوه‌دار

هرچند که من چون درخت خـرما / پـربارم و تـو چـون شکسـته نـالی

ق ۸/۲۲۴

تا به گفتاری پر بـار یکـی نـخلی / چو به فعل آئی پرخـار مـغیلانی

ق ۳۷/۲۰۸

پربخار: آشفته و پریشان

بـزدودم زود زنگ غـفلت / از چشم و ز مغز پر بـخارم

ق ۴۹/۷۹

پر برکت: (صفت مرکب) بسیار برکت، پرنعمت، پرحاصل، باخیر و فزونی بسیار

تـا در دلم قـران مـبارک قـرار یـافت / پر برکتست و خیر دل از خیر و برکتش

ق ۴۹/۸۲

پر بطر: بسیار متکبر، پرغرور

چون برگ او به زینت دیبای شوشتر نیست / آهنگ این شجر کن گر سَرْت پر بطر نیست

ق ۲۰/۷۰

پربوی: دارای بوی فراوان

اینْت پر بوی و بر درختانی   که هنر برگ و علم بر دارند

ق ۳۸/۲۲۸

پربها: (صفت مرکب) گران قیمت، پرارزش، نفیس

قدر و بهای مرد نه از جسم و فربهیست   بل مردم از نکو سخن و عقل پربهاست

ق ۱۶/۱۸۶

پرتم: باتم، تاریک و سیاه

آن را نتوانی تو دید هرگز   با خاطر تاریک و چشم پرتم

ق ۲۳/۱۳۰

پُرتُو: تو در تو، دارای معانی باطنی بسیار

پُرتُوست مثلهای قران، تا نگزاریش   آسان نشود بر تو نه امثال و نه اهوال

ق ۳۰/۱۱۹

پرجنون پرفنون: پر مکر و حیله

ای گنبد زنگارگون، ای پرجنون پرفنون   هم تو شریف و هم تو دون، هم گمره و هم رهنمون

دریای سبز سرنگون، پرگوهر بی منتهی

ق ۶ ملحق / ۱

پر جهل: پر از نادانی

قندیل میفروز بیاموز که قندیل   بیرون نبرد از دل پر جهل توظُلْما

ق ۴۴/۲

پُرچنه: پردانه

جهان دامگاهیست بس پُرچنه   طمع در چنهیْ او مدار از بُنه

ق ۱/۱۵۷

پرچین: دیوار گونه‌ای که از ترکه یا نی و برگ و علف برگرد باغ و مزرعه کنند، خار بست

گِردِ دل خود ز دوستی‌شان   بر دیوْ حصار ساز و پرچین

ق ۲۶/۲۴

گر بترسی ز بلا بر تن خویش و جان　　هردو را باید کردنْت ز دین پرچین
ق ۲۷/۱۳۳

پُرچین شدن: پر چروک گردیدن

پُــرچــین شــود ز درد رُخ بـیدین　　چون گِرد خود کنی تو ز دین پَرْچین
ق ۱۳/۴۱

پرچین کردن: پرشکن کردن، پر آژنگ و پر پیچ و تاب کردن

سوی چینِ دیـن مـن راه بـیاموزم　　مر تراگرنکنی روی چنین پـرچـین
ق ۳۶/۱۳۳

پرخار: که خار بسیار دارد.

تا به گـفتاری پـر بـار یکـی نـخلی　　چون به فعل آئی پر خار مغیلانی
ق ۳۷/۲۰۸

پرخاش: جنگ و حرب باشد به سخن و به کردار، جدل، پیکار

معدن علم علی بود به تأویـل و بـه تـیغ　　مایهٔ جنگ و بلا بود و جدال و پرخاش
ق ۲۴/۱۲۹

پرخاش جستن: کین جستن

اگر با سگ نخواهی جست پرخاش　　طمع بگسل ز خون و گوشت مردار
ق ۴۵/۹

پرخاش کردن: اعتراض نمودن

پــرخــاش مکـن سـخن بـیاموز　　از من چه رمی چو خر ز نشتر؟
ق ۵۷/۴۳

پرخرد: (صفت مرکب) پرعقل، سخت عاقل و داهی، مقابل کم خرد، بسیار باهوش

با خران گر به آب خور نشوند　　بـا دل پـر خـرد سـزاوارنـد
ق ۲/۲۲۸

پرخس: پرخار و خاشاک

دوان به سوی من از هر سوی حلال و حرام　　چو سیل تیره و پرخس به پستی از سرتل
ق ۴/۸۸

پرخشم: (صفت مرکب) غضبناک، خشمناک

نـهنگی بـدخُویست این زو حـذرکن — که بس پر خشم و بی رحمست و ناهار

ق ۳۸/۹

پرخطا: خطاکار

زین اژدهای پیسه نتوانـدت رهـاندن — ای پرخطا و زلّت، جز رحمت خدائی

ق ۱۹/۱۵۶

پرخم: پرشکن، پر پیچ، پرتاب، خم اندر خم، پریشان

چون خُم همی خوریّ و جزین نیستت هنر — پرخم خُمی و بدسِیَر و بی‌هنر خُمی

ق ۴/۲۱۹

وز هوس خویش همی پـرخـمی — بیهده‌ای در خور مقدار خـویش

ق ۲۱/۸۱

پرخمار: مخمور، خمارزده

به چشمت همی مارْ ماهی نماید — ازیرا تو از جهل سـر پـرخـماری

ق ۴۲/۱۳۷

تـا پُـرخـمار بـود سـرم یکسـر — مشفق بُدند بر من و غـمخواره

ق ۴/۱۳۹

پرخوردن: بسیار خوردن، شکم‌خوارگی کردن

لیکن چو کسیت میهمانی کـرد — از پر خـوردن هـمی نـیارامـی

ق ۱۸/۱۸

پرخون: (صفت مرکب) خون آلود

به بازوی پرخون درون بید سرخ — بزد دشنه زین غـم هـزاران هـزار

ق ۵/۱۶۹

پرخون شدن: کنایه از دردمند شدن، غم و اندوه بسیار داشتن

تـات بـدیدم چـنین اسیر هـوا — بر تو دلم دردمند و پرخون شـد

ق ۲۹/۳۷

پرداختن: صرف کردن

نپردازد به کار تو تن و جان فریبنده اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن نپردازی

ق ۱۱/۵۷

که زد پرگار و این گنبد که پرداخت به هفت و دو و ده بخشش مدوّر؟

ق ۱ ملحق / ۲

پرداختن به چیزی: مشغول شدن با، اشتغال ورزیدن به، توجه نمودن به

نپردازی به راز ایزدی تو که زیر بند جهل و بار آزی

ق ۱۶/۲۰۲

پرداختن: خالی کردن

گر بدین مال رغبتست ترا کیسه‌ت از حشوها بدو پرداز

ق ۱۷/۶۹

پردانش: (صفت مرکب) از پهلوی. اَویر دانشن. که دانش بسیار دارد، علّامه

که نفس ارچه نداند، عقل پردانش همی داند که در عالم نباشد بی‌نهایت هیچ مبدائی

ق ۱۸/۲۳۰

پردردگشتن: پر از درد و اندوه شدن، پر محنت شدن

از کین بت‌پرستان در هند و چین و ماچین پردردگشت جانت رخ زرد و روی پُر چین

ق ۱/۱۰۹

پُردرن: پرچرک. آلوده

چرخ پنداری بخواهد شیفتن زان همی پوشد لباس پُردرن

ق ۱/۷۳

پردگی دختر: دختر پردگی، پرده‌نشین

بهمن کنون زرگر شود، برگ رزان چون زر شود صحرا ز بیم اصفر شود، چون چرخ در چادر شود

چون پردگی دختر شود، خورشید رخشان برسما

ق ٦ ملحق / ٦

پردلی: جسارت، دلیری، دلاوری، شجاعت

آلوده به خون کلاه و طوقش اینست ز پردلی نشانی

ق ۹/۱٦۳

پردود: جهل تشبیه به آتش شده که دود از آن برمی‌خیزد.

وگر همچنین خود بمانی چو دیو دل از جهل پردود و سر پرخمار

ق ۵۱/۱۶۹

پرده: حجاب، ستر، پوشش

داناست کسی که رو از این جادو در پردهٔ دین حقّ بپوشاند

ق ۹/۲۲۰

پرده: آنچه از روده یا برنج یا نقره بر دستهٔ طنبور و سه تار و غیره بندند برای نگاهداشتن انگشتان و حفظ مقامات موسیقی

شد پرده میان تو و [انِ] حکمت آن پرده که بستند بر چغانه

ق ۳/۱۰۷

پُر دَها: بسیار زیرک و هوشمند

ای روزگار بی‌وفا، ای گنده پیر پُر دَها احسانْت هم با ما بربلا، زار آن‌که بر تو مبتلا

ظاهر رفیق و آشنا، باطن روانْخوار اژدها

ق ۶ ملحق / ۱۲

پرده سرا: سراپرده، حصاری که از پرده بر گرد خیمه‌گاه کشند در اینجا استعاره از آسمان

ای هفت مدبّر که بر این پرده سرائید تا چند چو رفتید دگرباره برآئید؟

ق ۱/۲۱۳

پردهٔ کبود: خیمهٔ کبود، چرخ کبود، آسمان

راز ایزد زیر این پردهٔ کبود است، ای پسر کس تواند پردهٔ راز خدایی را درید ؟

ق ۳۲/۲۵

پردهٔ کسی دریدن: او را رسوا کردن، هتک حرمت کسی کردن

منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق پرده بر خویشتن از بی خردی می‌بدرند

ق ۳۷/۳۱

پر رسانه: پرغم

ای رس بجز از بهر تو نگردد این خانهٔ رنگین پر رسانه

ق ۹/۱۰۷

پُرز: فُرْژ. گیاهی است تلخ که برای پیچش شکم سودمند است.

که فرمود از اوّل که درد شکم را پُرز باید از چین و از روم والان؟

ق ۱۸/۳۹

پر زحیر: پراندوه، پر غم. سخت اندوهناک

دلم پر ز دردست. جهّال خلق زمن جمله زین‌اند دل پر زحیر

ق ۳۹/۱۸۹

پرزهره: پرنور، درخشان

دل ز مهر چهر او چون جنّت مأوی کنی چشم خویش از نور او پرزهرهٔ ازهر کنی

ق ۳۹/۲۱۷

پرستار: کنیزک، خادمه، کنیز

خاتون و بگ و تگین شده اکنون هر ناکس و بنده و پرستاری

ق ۳۱/۱۶۷

پر ستاره: دارای ستارهٔ فراوان، ستاره‌دار

بسان پر ستاره آسمان گردد سحرگاهان ز سبزهٔ آب‌دار و سرخ گل وز لاله بستانها

ق ۶/۲۱۱

پرستنده: عبادت کننده، ستایشگر، زاهد

جز پرستندهٔ یزدان و ثناگوی رسول تا بوم هرگز یک روز نخواهم که بوم

ق ۲۷/۲۰۴

پرستیدن: عبادت کردن، تعبّد، عبادت

بپرست خدای را و تو بشناس از با صفت و ز بی‌صفت تنها

ق ۴۵/۸۳

پرسش: مؤاخذه، باز خواست

گر نبود پرسش رستی، ولیک گرْت بپرسند چه داری جواب؟

ق ۴۰/۶۳

پرسنده: سائل، سؤال کننده

پرسنده همی رفتم از این شهر بدان شهر جوینده همی گشتم از این بحر بدان بر

ق ۶۴/۲۴۲

پر سودا: پر اندیشه و خیال، پر هوس و میل

هوشیاران را همی ماند به خاموشی ولیک   چون سخن گوید تو گوئی سَرْش پر سوداستی

ق ۳۷/۱۰۶

پرسیدن: سؤال کردن، پرسش کردن، استفهام

از مــرد خــرد بـپرس، ازیـرا   جز تو به جهان خردوران هـند

ق ۲۱/۱۱

پرّ شاهین: کنایه از سیاه و پرچین و شکن

زین عارض همچو پرّ شاهین   شاید که حـذر کـند شکـارم

ق ۳/۱۹۸

پر شدن معده: سیر شدن، امتلا

پر شود معدهٔ تو، چون نبود میده، زکشک   خوش کند مغز ترا، چون نبود مشک، سحاب

ق ۲۳/۸۶

پر شکستن: کنایه از تلاش بسیار و خسته و فرسوده کردن

تو بر بالایِ علم آنگه رسی باز   که بر شاهین همّت بشکنی پـر

ق ۱ ملحق / ۲۳

پر شکن: سخت مُجعد، پر چین، پر آژنگ

زعشق آن سر زلف دوتای پـر شکـنش   ز غم به قامت و عارض دوتا و پر شکنم

ق ۵ ملحق / ۱۱

پرشیان: یا پرسیان گیاهی است که بر درخت پیچد و آن را به عربی عشقه گویند.

درویش و ضعیف شاخ بادام   کـردەست کـنار پـرشیانی

ق ۱۷/۱۶۳

پرّ طاعت: اضافهٔ تشبیهی است همان گونه که پر موجب پرواز در فـضای جسـمانی مـی‌شود طـاعت موجب پرواز و سعود در فضای الهی و روحانی می‌گردد.

روزی به پرّ طاعت از این گنبد بلند   بیرون پریده گیر چون مرغ بپر مـرا

ق ۳۲/۶

پر طمعی: (حاصل مصدر مرکب) طماعی، گرسنه چشم بودن

هر سرکه کشید از رشی که هستی — وز پـر طـمعی نـرم چـون دوالی

ق ۲۶/۲۲۴

پر ظلام: پر از تاریکی و ظلمت

کس عروسی در جهان هرگز ندید — گیسوش پر نور و رویش پر ظلام

ق ۵/۱۷۳

پر عجایب: شگفت آور

کسی کاین پر عجایب صنع و قدرت را نمی‌بیند — سزد گر مرد بینا جز که نابیناش نشمارد

ق ۱۲/۹۳

پر عقل: (صفت مرکب) که خرد بسیار دارد، سخت خردمند، داهی

دلیت بـاید پـر عـقل و سـر ز جـهل تـهی — اگرْت آرزوست امر و نهی و گاه و شـهی

ق ۱/۱۵۱

پر عوار: پر عیب، آکنده از نقص و عیب

کرد آنچه توانْش بود و طاقت — بـا ایـن تـن پـیر پـرعوارم

ق ۱۱/۱۹۸

خر بدخوست این پربار محنت — حـرونی پـرعواری بـی‌فساری

ق ۲۰/۲۴۰

پر عُوار و پر آهو: پر عیب و نقص

برشو زهنر به عالم علوی — زین عالم پرعُوار پرآهـو

ق ۱۲/۷۵

پر عیب: مملو از عیب، پر نقص، پر آهو

سوی دهر پر عیب مـن خـوار ازانـم — که او سوی من نیز خوارست بـارش

ق ۲۷/۱۵۹

پر غبار: پر گرد

نیاید به دشت قـیامت مگـر — سیه‌روی و سر پر غبار علی

ق ۴۷/۸۵

پر غَدْر: بسیار بی‌وفا، پر از نیرنگ

زیرا که به جای چراغ روشن　　اندر دل پر غَدْر تو دخانست

ق ۲۶/۸۷

پرّ غراب: پر زاغ و کلاغ و مراد موی سیاهی است که بناگوش را در جوانی فراگرفته

وین ستمگر جهان به شیر بشست　　بر بُناگوشهات پرّ غراب

ق ۱۵/۱۳

پُر غش و غل: پر از کینه و دشمنی و حسد و عداوت و بد دلی

فتنهٔ این روزگار پُر غِش و غِلیّ　　زانکه نگشته‌ست جانْت بی‌غش و بی‌غل

ق ۲۶/۶۱

پر غلّه: غله خیز، آنجا که غله فراوان دارد.

بُستان خدایست، چنان دان که، شریعت　　پر غلّه و پر کشته درختان فراوان

ق ۲۴/۲۳۲

پر فایده: پر سود، پر بهره

پر فایده و نعمت چون ابر به نوروز　　کز کوه فرو آید چون مشک معطّر

ق ۱۱۸/۲۴۲

پر فریب: (صفت مرکب) پر عشوه، سخت مکار، سخت حیله‌گر

قصّهٔ دجّال پر فریب شنودی　　گوش چه داری چو عامه سوی فسانه ؟

ق ۱۰/۱۸۲

پر فساد: (صفت مرکب) بسیار فاسد، کاملاً تباه، پر از تباهی

نیست سر پر فسادِ ناصبیِ شوم　　ازدرِ این شعر، بل سزای دستارست

ق ۴۵/۲۳

پر فنون: پر حیله و مکر

ای گنبد زنگارگون، ای پر جنون پر فنون　　هم تو شریف و هم تو دون، هم گمره و هم رهنمون

دریای سبز سرنگون، پرگوهر بی منتهی

ق ۶ ملحق / ۱

پر قیر: بسیار تاریک و سیاه

شبی تاری چو بی‌ساحل دهان پر قیر دریائی　　فلک چون پر زنسرین برگ نیل اندوده صحرائی
ق ۱/۲۳۰

شب سیاه و چرخ تیره من چو مور　　گرد گردان اندر این پرقیر دن
ق ۱۰/۷۳

پرکردن: انباشتن. مملو کردن

از مکر او تمام نپرداخت آنکه او　　پر کرد صد کتاب و تهی کرد محبره
ق ۲۷/۱۲۵

پرکنده: کنایه از درمانده و عاجز شده باشد.

سخن کرکسی پیر پرکنده بود　　به من گشت طاووس با پرّ و بال
ق ۱۳/۱۱۶

پرکنیده: پرکنده

چون خروسان پر زدن دعوی کنند اینها ولیک　　وقت حجّت پرکنیده ماکیانند، ای رسول
ق ۳ ملحق / ۱۰

پرکیس و وریب: پرچین و چروک، بسیار کیس. پرنورد

سر بتاب از حسد و گفتهٔ پر مکر و دروغ　　چوب بر مغز مخر، جامهٔ پر کیس و وریب
ق ۱۳/۲۵۴

پرکین: (صفت مرکب) پرکینه، پر از دشمنی و عداوت و بغض

راه ظاهر، پسرا، راه ستورانست　　ناصبی از من ازینست جگر پرکین
ق ۴۲/۱۳۳

پرکین دل: دارای دل پرکینه، پرحقد

زین گونه کرد با من بازیها　　پرکین دل از جفای فلک زینم
ق ۲۱/۶۰

پرکینه: (صفت مرکب) کینه‌دار

پرکینه مباش از همگان دایم چون خار　　نه نیز به‌یکباره زبون باش چو خرما
ق ۱۴/۲

پرگار زدن: نقشه کشیدن. طراحی کردن

که زد پرگار و این گنبد که پرداخت   به هفت و دو و ده بخشش مدوّر؟
ق ۱ ملحق / ۲

پرگار: آلتی هندسی برای کشیدن دائره و خطوط
چونکه برهان همی نگوید راست   علم برهان چو خطّ پرگارست
ق ۷/۱۳۴

پرگار و مسطر راندن: به کار بردن آن‌ها ترسیم و نگارش را
گهی در علم اشکال مجسطی   که چون رانم برو پرگار و مسطر
ق ۱ ملحق / ٦٨

پرگرد: پرخاک
چو رخسار شمن پرگرد و زردست   همان چون بت ستانی بوستانت
ق ۳/۱۰۱

پرگره: (صفت مرکب) پرچین، پرشکنج، پرعُقَد
اگر گره بگشائی ز قول مردِ حکیم   مهی سوی حکما گرچه روی پرگرهی
ق ۳۱/۱۵۱

پرگشادن: پر باز کردن
بی‌بال در نشیمن سفلی گشاده پر   بی‌پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند
ق ۹/۱۱۲

پرگشتن: انباشته و مملو شدن
ابر آشفته برآمد وز دمن   بوستان پرگشت از اطلال و دِمن
ق ۳/۷۳

پرگنه: پرگناه
هزاران سپاهست با او همه   ز نیکی تهی و به دل پرگنه
ق ۵/۱۵۷

پرگوهر: (صفت مرکب) که گوهر و اصلی بزرگ دارد، پرگهر
دریای سخنها سخن خوب خدایست   پرگوهر باقیمت و پر لؤلؤ لالا
ق ۳٦/۲

درجیست ضمیرش نه بل که گنجست پـــــرگوهر گـــویا و زرّ بـــویا
ق ۵۷/۱۹۱

پرگهر: (صفت مرکب) پر گوهر
این چه خیمه‌ست این که گوئی پر گهر دریاستی با هزاران شمع در پنگانِ از میناستی
ق ۱/۱۰۶

پر لاله: پر از لاله، منظور ستارگان است.
این سبز بیابان که چون شب آید پر لاله شـود هـمچو بـاغ نـیسان
ق ۳/۷۱

پُرلجاج: لجوج و مصّر
پُر لجاجند از مذاهب تا چو آید میزبان برطریق ومذهب این میزبانند، ای رسول
ق ۳ ملحق / ۱۵

پرمایه: گرانبها، پربها، ثمین، پرقیمت
جان پرمایه همی چون بفروشی بِنَچیز چیز پرمایه همان به‌که به ارزان ندهی
ق ۱۷/۲۲۳

پرمایه: صاحب علم و خرد بسیار و صاحب اصل و گوهر، نجیب
به فعلِ نکو جمله عاجز شدند فرومایه دیوان ز پُرمایه جَـم
ق ۱۸/۳۰

پرمثل: پررمز
نیست آگاهیت که پر مثلست ای خردمند سـر بسـر تـنزیل
ق ۱۰/۵۵

پر مشغله و تهی بودن پنگان: پر سر و صدا بودن مانند طبل تهی
ار بـــد نـــیتیّ و نـــاتوانـائی پُر مشغله و تهی چو پنگانی
ق ۴۸/۲۸

پرمغز: پر معنا، معنی‌دار
اگر شیرین و پر مغز است بـارت ترا خوبست چـون گـفتار کـردار
ق ۱۷/۹

پرمکر: (صفت مرکب) پرحیله، بسیار حیله‌گر، سخت نیرنگ‌باز

هر کو به گرد این زن پرمکر گشت　　گرزاهنست نرم کند گردنش

ق ۲/۲۱۰

پرمنفعت: پرفایده، سودمند، نافع، مفید

سخنهای حجّت به نزد حکیم　　بلندست و پرمنفعت چون جبال

ق ۵۷/۱۱۶

پرند: جامهٔ ابریشمین، بی‌نقش و ساده، حریر ساده

بی‌سپاسی بکنی رند نمائی بِه ازانک　　به سپاسیت بپوشند به دیبای و پرند

ق ۱۲/۱۹۰

دشت گلگون شد گوئی که پرندستی　　آب میگون شد گوئی که عقارستی

ق ۸/۱۵۴

پرندوش: شب دوش که فارسیان پریشب گویند، شبِ پیش از دیشب

گویْدت همی: گرچه درازست ترا عمر　　بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش

ق ۱۲/۱۹۵

پرنده: پرواز کننده، طیار، که پرواز کند.

چون بیاشنت بر کلنگ در ابر　　گم شود راه بر پرنده کلنگ

ق ۲۰/۱۷۶

پرّنده زمان: زمانِ تندگذر و شتابان

پرّنده زمان همی خورَدْمان　　انگور شدیم و دهرْ زنبور

ق ۵/۱۵۰

پرندی: جامهٔ حریر

بی‌سلب و مفرش پرندی و رومی　　دشت نماند و جبال و نه بساله

ق ۳/۱۹۷

پرندین: (صفت نسبی) هر چیز که از حریر سازند، آنچه از پرند دوزند، پرندینه

همی فرش پرندین برنوردد　　شمال اکنون ز هر کوهیّ و غاری

ق ۴/۲۴۰

پرندین ازار: شلواری که از حریر باشد.

گل سرخ بر سر نهاد و ببست | عقیقین کلاه و پرندین ازار

ق ۳/۱۶۹

پرندین سلب: جامهٔ حریر، جامهٔ ابریشمین

وین کوه برهنه شده را باز نگه کن | افگنده پرندین سلبی برکتف و دوش

ق ۶/۱۹۵

پرنعمت: (صفت مرکب) بسیار مال، پرکالا و اطعمه

تو سزائی گر بداری بنده را | اندر این بی رنج و پرنعمت حریم

ق ۱۲/۸۹

پرنفاق: منافق، دورو

بی‌قول و جفاجوی و پرنفاقی | زیراکه عدوی رسول و آلی

ق ۳۶/۲۲۴

پرنفع: پرسود، پرفایده و منفعت

سخن چون راست باشدگرچه تلخست | بود پرنفع بر کردار یاره

ق ۲۴/۲۲۱

پرنقش: (صفت مرکب) دارای نگار و نقش بسیار

گر ارتنگ خواهی به بستان نگه کن | که پرنقش چین شد میان و کنارش

ق ۸/۱۵۹

پرنگار: (صفت مرکب) بسیار نقش، نگارین، پرنقش و نگار، آراسته

عروسی پرنگار و نقش بودی | رخ ازگلنار و از لاله دهانت

ق ۴/۱۰۱

پرنگینه: پرستاره

ز دانش نردبانی ساز و برشو | بر این پیروزه چرخ پرنگینه

ق ۱۸/۱۶۸

پرنور: (صفت مرکب) صاحب فروغ بسیار

همچو پرنور دل تو، زعوار و عیب | من بیچاره زعصیان تو عریانم

ق ۵۷/۹۰

پرنورشدن: نورانی شدن، منوّر گشتن

چون بهشتت کی شود پرنور دل　　تا درو ناید ز حکمت حورعین ؟

ق ۲/۵۳

پرنورکردن: بسیار روشن کردن، نورانی کردن

فرّ او پرنور کـرد اشـعار مـن　　گَرْت باید بنگر اینک دفـترم

ق ۲۶/۲۲۶

پرنون: دیبای منقّش و بسیار نازک، پرنیان

گرچه ز پشم‌اند هر دو، هرگز بـوده‌ست　　سوی تو، ای دوربین، پلاس چو پرنون؟

ق ۳۱/۲۳۴

پرنیان: حریر چینی که منقّش باشد، ابریشمینهٔ منقش، لاد

برپشت فگنده چون عروسان　　زربـــــفت ردای پـــــرنیانی

ق ۴/۱۶۳

سرمازدگان را به ماهِ بـهمن　　خفسانهٔ خر خزّ و پرنیانست

ق ۴۳/۸۷

پروار: فربه، جانوری باشد که آن را در جای خوبی بندند و خوراک لایق دهند تا فربه شود.

یکی مر گاوِ بر پروار را کس　　جز از قصّاب ناید خواستاری

ق ۲/۱۲۷

پَزواره: رف، طاقچه، بالاخانه، خانهٔ تابستانی

ناگاه باد دنیا مـر دیـن را　　در چه فگند از سر پَزْواره

ق ۲۱/۱۳۹

پند تـو تـبه گـردد در فـعل بـد او　　پرواره کَژْ آید چو بود کژّ مبانیش

ق ۲۹/۱۳۸

پرواز: بررفتن به هوا با بال چنانکه مرغان، طیران، پرش

بسا خانه‌ها کـان بـه پـرواز ایشـان　　شد آباد و بس نیز شد زیر و از بـر

ق ۱۵/۱۴۵

پروانگک: پروانهٔ کوچک

چون طمع داری افروختن آتش — به شب اندر زان پروانگک روشن

ق ۲۳/۱۷

پروانه: شب پره، فراشه

نادان اگر نیاید پیشم، عجب چه داری؟ — پروانه چون برآید هرگز به چرخ پروین؟

ق ۳۵/۱۰۹

پروردگان: پرورش یافتگان. تربیت شدگان

بخواهد خورد مر پروردگان خویش را گیتی — نخواهد رستن از چنگال او سندیّ و نه هندی

ق ۶/۱۵۸

پروردن: پرورانیدن، پرورش دادن، تعلیم کردن

جان را به نکو سخن بپرور — زین بیش مگرد گرد دیوان

ق ۵۰/۱۸۳

پرورده: پرورش یافته، تربیت کرده، تربیت یافته

حورا که شنود ای مسلمانان — پرورده به آب چشم آهرمن ؟

ق ۶/۱۵۵

پروردین: فروردین

نرگس و گل را که نابینا شوند از جور دی — عدل پروردین نگر تا چون همی بینا کند

ق ۱۴/۱۸۴

پرورش: اسم مصدر از پروردن. تیمار، تربیت، تعلیم

پرورش جان به سخنهای خوب — سوی خردمند مهین حسبتست

ق ۲۵/۱۲۴

پروریدن: تغذیه کردن، غذا دادن

به چرخ برین بر پرد جان ما — گر او را به خورهای دین پروریم

ق ۷/۲۴۱

پروز: وصله‌ها که بر اطراف جامه دوزند از اصل ابره یا رنگی دیگر، سجاف، حاشیه، طراز و مجازاً به معنی اصل و نسب و تبار

پروز جان علم باشد علم جو از بهر آنک　　جامه بی مقدار و قیمت گردد از بی پروزی

ق ۲۰/۱۹۹

پرویزن: آلتی بود که بدان بیختنی‌ها چون شکر و آرد و امثال آن بیزند، غربال، اُلک

گَه همچو یکی پرآتش اژدرها　　گَه همچو یکی پرآب پرویزن

ق ۹/۱۵۵

دهر به پرویزن زمانه فرو بیخت　　مردم را چه خیاره و چه رذاله

ق ۲٦/۱۹۷

پروین: شش ستاره است یک به دیگر خزیده مانند خوشهٔ انگور، ثریا

پروین به چه ماند؟ به یکی دستهٔ نرگس　　یا نسترن تازه که بر سبزه فشانیش

ق ۱۳/۱۳۸

چو خوشه‌ی نسترن پروین درفشنده به سبزه بر　　به زرّ و گوهران آراسته خود را چو دارائی

ق ۱۳/۲۳۰

پرهنر: پرفضیلت، پرفضل، صاحب فضیلت بسیار

ز منزل دلت این خوب و پرهنر سفری　　بدان که روزی ناگاه رخت بردارد

ق ۳۷/۱۳۱

پرهون: حصار، قلعه، محوطه

دل خزینه‌یْ تست شاید کاندرو از بهر دین　　بام و بوم از علم سازی وز خرد پرهون کنی

ق ۱٦/۱۲

پرهون: دایره و هرچیز میان تهی را گویند مانند چنبر و طوق و هالهٔ ماه و امثال آن

چو باز از در درآید، عدل چون مرغ　　همان ساعت برون پرّد ز پَرهون

ق ۲۵/٦۵

دل به یقین ای پسر خزینهٔ دین است　　چشم تو چون روزنست و گوش چو پرهون

ق ۱۷/۴

پرهیز: (فعل امر) بپرهیز، مراقب باش

پرهیز که صیّادی ناگاه نگیردْت　　کو دام نهد محبر بر ملوح و دفتر

ق ۳۷/۵۹

پرهیز: اجتناب، خویشتن داری، نگاه داری

چونکه به پرهیز و به توبه، سبک نـفگنی از گـردنْ بـارِ گـران؟

ق ۳۴/۷

اگر من به اختیارم بر تن خویش نکردم جز که پـرهیز اخـتیاری

ق ۳۴/۲۴۰

پرهیز داشتن: خودداری و خویشتن داری کردن، احتراز کردن

بگریزد او ز تو چو تو فتنه شدی برو پرهیزدار از این زن جـادوی مـدبره

ق ۲۴/۱۲۵

پرهیزکردن: حذر کردن، دوری کردن، احتراز

پرهیز کن از کسی که نشناسد دنـییّ و نـعیم بـی‌قِوامش را

ق ۲۵/۲۳۵

پرهیزگار: (صفت مرکب)، پارسا، متقی، باتقوی

پرهیزگار کیست؟ کم آزار، اگر کسـی از خلق پارساست کم آزار پـارساست

ق ۴۲/۱۸۶

پرهیزگار مردم: انسان پرهیزگار و با تقوا

پرهیز، تخم و مایهٔ دینست و، زی خـدای پـرهیزگار مـردَمْ دیـندار و بـی‌ریاست

ق ۴۱/۱۸۶

پرهیز ورزیدن: پرهیز کردن

پـرهیز هـمی ورز، در الفـغدن دانش دایم ز ره چشم و ره گوش همی کـوش

ق ۱۸/۱۹۵

پرهیزیدن: پرهیز کردن، دوری کردن، احتراز، خودداری کردن

چون یقینی که همی از تو جدا خواهد ماند زو هم امروز بپرهیز و هـمی دار جـداش

ق ۴۴/۱۲۹

پری: موجود متوهّم صاحب پر که اصلش از آتش است و به چشم نیاید و غالباً نیکوکار است به عکس دیو که بدکار باشد، فرشته، حوری، ملک

گرچه نهان شد پری از چشم ما زین نکند عیب کسی بـر پـری

ق ۴۱/۲۶

جهان گرچه از راه دیدن پریست زکردار دیوست و نـر اژدهـاست

ق ۲۳/۲۰۳

پریان: جمع پری

خرد و جان سخن‌گوی که از طاعت و علم پـریانند بـر ایـن گـنبد پـیروزه پَـرَند

ق ۶/۳۱

پریدن: با پر سوی هوا اوج گرفتن و مسافت پیمودن، طیران کردن

آئین این دو مرغ در این گـنبد پـرّیدن و شـتاب هـمی بـینم

ق ۸/۹۰

پریر: مخفف پریروز، دو روز پیش، روز پیش از روز گذشته

پـریر قـبلهٔ احـرار زاولستان بـود چنانکه کعبه‌ست امروز اهل ایمان را

ق ۱۷/۵۲

وز امروزِ او هست بهتر پـریرم وگر او سمومست من زمهریرم

ق ۲۸/۲۱۲

پریشان: درهم و برهم شده، ژولیده، آشفته

تو در خز و بز به زیر طارم خویشانْت برهنه و پـریشان

ق ۶/۱۸۳

پریشان‌شدن: پراکنده گشتن، متفرق و متشتت شدن، در حال پریشیدن

حکیما، ز بهر تو شـد در طـبایع جواهر، نه از بهر ایشان، پریشان

ق ۶۶/۳۹

پریشانی: پراکندگی، تفرقه، پاشیدگی

چو بدو بنگری آنگاه به صلح آید این خلاف از همه آفاق و پریشانی

ق ۵۳/۲۰۸

پری‌گشتن: فرشته گردیدن

دیوت از طاعت پری گردد چـنانک چون به زر بـندی کـمر گـردد دوال

ق ۱۶/۳۴

پزشک: کسی که به درد بیماران رسیدگی کند و به تدبیر و دارو شفا بخشد، طبیب. حکیم

چون زده‌ستی خود تبر بر پای خویش   خود پزشک خویش باش ای دردمند

ق ۲۹/۲۰۷

پزشکی: علم طب، معالجه و طبابت

عرب بر ره شعر دارد سواری   پزشکی گزیدند مردان یونان

ق ۶/۳۹

پزشکی از بیمار جستن: خواستن چیزی از کسی که فاقد آن است.

جز که بیمار و به تن رنجه نباشی چو همی   رهبر از گمره‌جویی و پزشکی ز سقیم

ق ۲۲/۱۷۰

پزشکی‌کردن: به مجاز لازم و ملزوم در معنای طبابت و درمان به کار رفته است.

پزشکی چون کنی کس را؟ که هرگز   نیابد راحت از بیمار، بیمار

ق ۲۸/۹

پژمردن: بی رونق شدن

پژمرد بدین شعر تو آن شعر کسائی   «این گنبد گردان که برآورد بدین‌سان؟»

ق ۸۸/۲۳۲

پژمرده: افسرده، مغموم، غمگین، نژند، خسته دل

چون به‌گوش آیدت از بربطی آن راهک‌نو   روی پژمرده‌ت چون گل شود و طبع کریم

ق ۱۸/۱۷۰

پژمریده: خشک شده، افسرده، بی طراوت، پلاسیده

به من تازه شد پژمریده سخن   چو ز افسون یوسف زلیخای زال

ق ۱۴/۱۱۶

پَژَوی: مردم فرومایه، اراذل

اگرگزیده به وحی است زی خدای رسول   توی گزیده و حیوان بجملگی پژوی

ق ۱۱/۲۲۵

پس: پشت سر، عقب، پی، به دنبال

هر کس پس تو آید از مکر وز مرائی   گوئی که من ترام چونانکه تو مرائی

ق ۱۵/۱۵٦

حقّست و حقیقت به پیش رویم — زانـــی تـــو فگـــنده پس قـــذالم

ق ۱۷/۱۵۲

پس: حرف عطف برای بیان نتیجه، بنابراین، از این رو، در این حال

فاطمه را عـایشه مـارندرست — پس تو مرا شـیعت مـارندری

ق ۳۲/۲٦

چون همی بر ره بـیژن روی ای نـادان — پس چه گوئی که نبایست چنان کردن؟

ق ۱۰/۱۷

پسِ در: پشت در، محروم و بی‌بهره

درهـــایِ رحـــمتند حکیمانِ روزگـار — وینها که چون خرند همه از پسِ درند

ق ۱۲/۲۰۱

پساویدن: لمس کردن، دست مالیدن، دست سودن

تــرا چگــونه پساود هگـرز پـاکـی و عـلم — که جان و دلْت جز از جهل و فعل بد نپسود؟

ق ۱۷/۱۵

پنجم ز ره دست پساوش کـه بـدانـی — نرمی ز درشتی چو زخز خار خلان را

ق ۴ ملحق / ۱۴

پِست: هر آردی را گویند عموماً و آردی از گندم و جو و نخود که آن را بریان کرده باشند خصوصاً و آن را به عربی سویق خوانند چه سویق الشعیر آرد جو بریان کرده و سویق الحنطه آرد گندم بـریان کرده است.

آنگه کـه مـرا شکـر شـماری — من پِست از آن پَسَت شمارم

ق ۲۹/۷۹

آب چاهیت بسـی خـوشتر در خـانهٔ خـویش — زانکه در شهر کسان گرم گهان پست و جلاب

ق ٦/۸٦

پست: برابر با زمین، هموار، یکسان

زمانه به کردار مست اشـتری — مـــرا پست بســپرد زیـر سَبَل

ق ۴/۲۲۲

شکم مـادرْت زنـدان اوّل بـودت　　　که اینجا روزگاری پست بـنشستی
ق ۱۴/۱۷۸

پست: فارغ بال، آسوده، آرام، بی حرکت

که تو چون روانی چنین پست منشین　　　کـه بـاتو نـماند بسـی ایـن روانـی
ق ۴۷/۹۴

پست: قید است، یعنی از بن و بیخ

ناخن زدست حرص بـه خـرسندی　　　چـون نشکـنی و پست نـپیرائـی؟
ق ۸/۳

پستان: دو غدهٔ بزرگ بر سینهٔ آدمی که نزد زنها بزرگتر است و از آن شیر برای بچه می‌تراود.

ز هر شاخی یکی میوه درآویخت　　　چـو از پستان مـادر شـیرخـواری
ق ۸/۲۴۰

پستان مادرگزیدن: بسیار شریر و بد سیرت بودن

تن ز بهر طاعتت دادند، عاصی چون شدی؟　　　گر نه‌ای بدبخت، بر پستان مادر چون‌گزی؟
ق ۱۵/۱۹۹

پستان را به قهر ستاندن: کنایه از به زور و برخلاف میلِ کسی کاری را به او تحمیل کردن است.

از آن‌که در دهنش این زمان نهد پستان　　　دگـر زمـان بسـتاند بـه قـهر پسـتان را
ق ۷/۵۲

پست بام: بام پست. بامی که در پایین قرار دارد.

گـر بـر فـلکست بـام کـاشانه‌ش　　　چون دشت شمار پست بامش را
ق ۱۵/۲۳۵

پست سپردن: با خواری پایمال کردن، پائین قرار دادن

زمانه به‌کردار مست اشـتری　　　مـرا پست بسـپرد زیـر سَـبَل
ق ۴/۲۲۲

پست شدن: ویران شدن، منهدم گشتن، فرود آمدن، خراب شدن

روز و مه و سالش نکند پست ازیراک　　　پاینده بدو پست شده روز و مه و سال
ق ۱۰/۱۱۹

پست‌کردن: فرودآوردن، پائین آوردن، به زیر افکندن

گر بلندست در میر تو سر پست مکن به طمع گردن آزاد چنین سخت مبند

ق ۴/۱۹۰

پست ماندن: دون ماندن، حقیر ماندن

همانا چنین مانده زین پست از آنی کــه در انــدُهِ اسب رهـوار و زیـنی

ق ۳/۸

پست نشستن: آسوده و آرام بودن، بی‌خیال بودن

به خان‌کسان اندری، پست مـنشین، مدان خـانهٔ خـویش خـان‌کسـان را

ق ۳۲/۵

بــه مــن بــرگذر داد ایــزد تـرا تو بر ره‌گذر پست چه نْشسته‌ای

ق ۹/۱۱۸

پسته: نام میوه‌ای است که درخت آن در نقاط مختلف ایران از جمله دامغان و قزوین و رفسنجان و اردستان غرس شود و پوست آن برای رنگ‌کردن مصرف می‌شود.

جز خوی بـد فـراخ جـهانی را بر تو که کرد تنگ‌تر از پسته؟

ق ۶/۲۱۴

بسوزد کژیهات چون چوب کژ نـپرسد کـه بـادام یـا پسـته‌ای

ق ۱۲/۱۱۸

پسر: پور، فرزند نرینه، ابن

که پسر بود دو مَرْآدم را مِه قابیل و کهترش هـابیل

ق ۳/۵۵

پسرا: ای جوان، ناصرخسرو غالباً مخاطب خود را با این لفظ مورد خطاب قرار می‌دهد.

زندان تو آمد پسرا این تن و، زندان زیبا نشود، گرچـه بـپوشیش بـه دیـبا

ق ۶/۲

پسر خدای: مراد آنچه که مسیحیان می‌پندارند که عیسی پسر خداست (سورهٔ التوبه آیهٔ ۳۰)

ترسا پسر خـدای گـفت او را از بی‌خردیّ خویش و نادانی

ق ۹/۲۸

پسر خسرو: فرزند خسرو. در اینجا مراد خود ناصرخسرو است.

ای پسر خسرو حکمت بگو تات بود طاقت و توش و توان

ق ۴۶/۷

پس روی: پیروی. اتباع. تبعیت. متابعت

نیک‌خو گشتی چو کوته کردی از هر کس طمع پیش‌رو گشتی چو کردی عاقلان را پس روی

ق ۲۱/۱۶۴

پسند آمدن: خوش آمدن. مقبول گشتن. مطبوع افتادن

برکسی مپسند کز تو آن رسد کهت نیاید خویشتن را آن پسند

ق ۲۴/۲۰۷

پسندکردن: (مصدر مرکب) پسندیدن. قبول کردن

کنی پسند که بی‌چشم و گوش بنشینی بجای آنکه خداوند ملکت عجمست؟

ق ۱۲/۱۹۲

پسنده: پسندیده و سزاوار. مقبول. خوش آیند، برگزیده

پسنده‌ست با زهد عمّار و بوذر کند مدحِ محمود مرعنصری را؟

ق ۳۱/۶۴

پسندیدن: قبول کردن، راضی شدن به. خوش آمدن

نه میر خراسان پسندد او را نه شاه گرگان نه میر جیلان

ق ۳۲/۷۱

پسندیدن: روا داشتن. سزاوار دانستن

ستم مپسند از من وز تن خویش ستم بر خویش و برمن نیز مپسند

ق ۱۵/۸۴

پسودن: دست زدن. لمس کردن. همخوابه شدن

ازو ناشده حال دوشیزگی ولیکن پسوده مر او را رجال

ق ۳/۱۱۶

پسیج: ساز راه. رخت سفر و اسباب و سامان. ساز سفر

زیراکه بترسد ز ره مسافر هرگه که پسیج سفر نباشد

ق ۴۳/۱۷۱

پسیچیدن: برای سفر مهیّا شدن، ساز سفر فراهم کردن

بپسیچ هلا زاد و، کم نباید | از یک تنه گر بیشتر نباشد

ق ۴۲/۱۷۱

بپسیچ مر آن معدن بقا را | کاین جای فنا را بسی وفا نیست

ق ۱۷/۵۱

پسین: آخر، واپسین، باز پسین، خلاف نخستین و پیشین

زیرا که پلست خرِپسین را | در راه سفر خر نخستین

ق ۱۲/۲۴

پشت: مأمن و ملجاء و پناهگاه، پشتیبان

خرد از هر خللی پشت و ز هر غم فرج است | خرد از بیمْ امانست و ز هر درد شفاست

ق ۲۸/۱۰

پشت: قسمت خلفی تن از کمر به بالا، ظهر

زیر گناهان گران و وبال | سست شدت گردن و پشت و میان

ق ۲۹/۷

دوتات شده‌ست پشت، یکتا کن | این پشت دوتا به قول یکتاهی

ق ۱۱/۴۷

پشت: صُلب، هر نسلی از طرف اجداد یا اولاد، تبار، نژاد

بی‌فضل کمتری تو زگنجشکی | گرچه زپشت جعفر طیّاری

ق ۳۶/۲۳۳

پشت: مدد، قوّت، یاور، پناهگاه

سخت بی پشت بوند و ضعفا قومی | که توپشت و سپه و قوّت ایشانی

ق ۲۲/۲۰۸

پشت: تکیه، محل اتکاء

گر ترا پشت به سلطان خراسانست | هیچ غم نیست زسلطان خراسانم

ق ۴۴/۹۰

پشت به زیر بار آوردن: کنایه از قبول سختی و تحمل مشقت کردن، پذیرفتن پستی از بهر خوراک

از بهر خور، ای رفیق، چون خر   من پشت به زیر بار نارم

ق ۲۵/۷۹

پشت دوتا بودن: خمیده بودن و کنایه از خم شدن در برابر کسی تعظیم را

یکتا نشود حکمت مر طبع شما را   تا از طمع مال شما پشت دوتائید

ق ۱۶/۲۱۳

پشت کردن: تکیه کردن، اعتماد، اتکاء

روا بود که به میر اجل تو پشت کنی   اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل

ق ۱۳/۸۸

پشت کسی چوگان کردن: خماندن و دو تا کردن، منحنی و کوژ کردن

چون روی خویش زی سخن آرم، به قهر   پشتش به پیش خویش چو چوگان کنم

ق ۱۹/۱۷۷

پشت و یال: یال و پشت گردن و قسمت فوقانی بدن

زشت بار است، ای برادر، بار آز   دور بفگن بار آز از پشت و یال

ق ۲۸/۳۴

پشته: هر چیز که بر پشت گیرند از هیمه و جز آن، کوله بار

تا کیست که بر پشتهٔ حرف متشابه   آورد کند اسبش با پویه و جولان

ق ۴۵/۲۳۲

پشک: پشکل، سرگین گوسفند و بز و آهو و امثال آن

مشک تبتی به پشک مفروش   مستان بَدَل شکر تبرزین

ق ۳۷/۲۴

کیسه‌ت پرپشک و پشیزست و روی   کیسه یکی پیش نگونسار کن

ق ۳۳/۹۹

پشکم: ایوان و بارگاه

زین کار که کردی برون زده‌ستی   بر خویشتن، ای خر، ستون پشکم

ق ۱۱/۱۳۰

یک رش هنوز بر نشده‌ستی نه یک بدست		پنجاه سال شد که در این سبز پشکمی

ق ۲۰/۲۱۹

پشم: موی (نرم) که برتن حیوانات چون شتر و گوسفند و بز روید.

هرچند که پشمست اصل هر دو		بسیار بهست از پلاس قالی

ق ۱۰/۲۲۴

پشمین: ساخته شده از پشم

در پیش تو استاده بر این جامهٔ پشمین		این کالبد لاغر با گونهٔ اصفر

ق ۱۲۷/۲۴۲

پشه: نوعی از حشرات دیپ‌ترنموسر که نیش آن ناقل بعضی بیماری‌هاست، سپید پر، سارخک

پشّه ز چه یک روز زید، پیل دو صد سال؟		زیرا ز پشه پیلان در رنج و عناانـد

ق ۳۲/۱۱۴

پشیز: سکه مسین ساسانیان، که $\frac{1}{60}$ درم بوده و نماد بی‌ارزشی است، پاپاسی

خیره بدادی به پشیز جهان		درّ گران مایه و دینار خویش

ق ۴/۸۱

پشیز: اینجا کنایه از سخن باطل و بیهوده

خیز بینداز به یک سو پشیز		تا بَدَلت زر بدهم جعفری

ق ۲۵/۲۶

پشیز زراندود: سکه‌ای که زر ناب نیست.

به فعل و قولِ زبان یکْنهاد باش و مباش		به دل خلاف زبان چون پشیز زراندود

ق ۸/۱۵

پشیز از دینار ندانستن: قوهٔ تمیز و تشخیص نیک از بد و صحیح از سقیم نداشتن

تا تو ز دینار ندانی پشیز		نه بشناسی غل از انگشتری

ق ۲۶/۲۶

پشیزی: به اندازهٔ یک پشیز

چون حجّت گویم به ترازوی من اندر		گر پنج هزارید پشیزی نگرائید

ق ۴۷/۲۱۳

پشیمان: در پهلوی پشامان خوانده شده. نادم. تائب

نروم نیز به کام تن بی دانش ‌‌ چون روم نیز چو از رفته پشیمانم ؟

ق ۱۶/۹۰

کنون زانکه کردی و خوردی، به توبه ‌‌ همی کن ستغفار و می خور پشیمان

ق ۷۹/۳۹

پشیمان شدن: ندامت حاصل کردن. نادم شدن

سود ندارَدْت پشیمان شدن ‌‌ خود شود آن روز گمانت عیان

ق ۳۹/۷

پشیمان کردن: کسی را به پشیمانی آوردن

گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد ‌‌ من نفس را ز کرده پشیمان کنم

ق ۳۱/۱۷۷

پشیمانی: (حاصل مصدر) حالت و چگونگیِ پشیمان، تأسف و دریغ. توبه

آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود ‌‌ آن را که نشد بر بدی امروز پشیمان

ق ۶۵/۲۳۲

چیست پشیمانی؟ آنکه باز نگردد ‌‌ مرد به کاری کزان شده‌ست پشیمان

ق ۲/۲۱۵

پشیمانی بردن: ندامت و پشیمانی کشیدن

کسی کو خوار دارد کار دین را ‌‌ برد فردا پشیمانیّ و کیفر

ق ۱ ملحق / ۷۹

پشیمانی خوردن: اظهار ندامت کردن، تأسف

آنکه عاصی شد مر جدّ تو آدم را ‌‌ چون ترا دید بسی خورد پشیمانی

ق ۵۰/۲۰۸

کنون زانکه کردی و خوردی، به توبه ‌‌ همی کن ستغفار و می خور پشیمان

ق ۷۹/۳۹

پگهی: هنگام پگاه، بامدادان

هنوز پاری پیرار رفتی از پیشم　　چرا همی طلبی مر مرا بدین پگهی
ق ۳۳/۱۵۱

پل: کنایه از پل صراط
گرْت بپرسد زکرده‌هات خداوند　　روز قیامت چه‌گوئیش به سرپل؟
ق ۱۱/۱٦۲

پَلْ: کرت، زمینی برای کاشتن که کناره‌هایش را قدری بالا آورده باشند.
ز پیش آنکه ترا برنهد به طاقْ جهان　　تو برنه او را، ای پور، مَزْدْوار به پَلْ
ق ۱۰/۸۸

پلاس: پشمینه سطبر که درویشان پوشند و نیز به معنی قسمی پشمینه گستردنی باشد شبیه به جاجیم
گرچه ز پشم‌اند هردو، هرگز بوده‌ست　　سوی تو، ای دوربین، پلاس چو پرنون؟
ق ۳۱/۲۳۴

زیراکه بر پلاس نه خوب آید　　بـر دوخته ز شوشتری پاره
ق ٦/۱۳۹

مردمان از تو بخندند، ای برادر، بی‌گمان　　چون پلاس ژنده را سازی ز دیبا آستر
ق ۱٦/۸۰

پلاس سیه: فرش کهنه که به سیاهی زند.
چون گشته‌ای بسان پلاس سیه درشت؟　　نابسته هیچ‌کس ره تو سوی مُبرمی
ق ۱٦/۲۱۹

پلپل: فلفل، یکی از انواع ادویه است که در طعام بکار می‌برند.
بار چو فرزندو، تخم او پدر اوست　　از جو جو زاید و ز پلپل پلپل
ق ۱۱/٦۱

چون سرکه چکاند او به ریشت بر　　بر پاش تو بر جراحتش پلپل
ق ۲۴/۱۲٦

پلند: چارچوب در، ستون در، درگاه
بـر دَرِ طـاعت ببایَدْت ایستاد　　گر همی ز ایزد بترسی چون پلند
ق ۳۱/۲۰۷

پلنگ: جانوری است از ردهٔ پستانداران از راستهٔ گوشتخواران جزو تیرهٔ گربه‌سانان با خال‌های سیاه روی پوست و گونه‌های متعدد، گویند که دشمن شیر است.

تو چو نخچیر دل به سوی چرا — دهر پوشیده بر تو پوست پلنگ

ق ۲/۱۷۶

چون برآشفته گشت یک چندی — دور دار از پلنگ بدخو رنگ

ق ۲۸/۱۷۶

پلنگان: جمع پلنگ

ور گاو و خر شدند، پلنگان روزگار — همواره‌شان به دین و به دنیا همی درند

ق ۳۹/۲۰۱

پلّه: کفه، کفهٔ ترازو

کار بی‌دانش مکن چون خر، منه — در ترازو بارت اندر یک پله

ق ۱۰/۱۳۲

پلیته: فتیله، پنبه یا لتهٔ تاب داده شده برای چراغ و مشعل

بر مثال یکی پلیته شدی — چند گردی به سایه و مهتاب؟

ق ۵/۱۳

پلید: ناپاک، مردار، شوخ، خبیث و نجس

آنجات سلسبیل دهند آنگه — کاینجا پلید دانی صهبا را

ق ۴۰/۷۷

پناه: پناهگاه، جای استوار، ملجاء

از علم پناهی بساز محکم — تا روز ضرورت بدو پناهی

ق ۲۵/۲۰۵

پناه: حامی، حافظ، پشت، نگاهبان، نگاهدار

از علم پناهی بساز محکم — تا روز ضرورت بدو پناهی

ق ۲۵/۲۰۵

پنبه: گیاهی که از الیاف غوزهٔ آن ریسمان و پارچه کنند.

پنبهٔ اورا به چه دادی بدل — ای بخرد، غالیه و غار خویش؟

ق ۵/۸۱

پنبه از گوش برکندن: هوشیار گشتن، به هوش آمدن

شو پنبهٔ جهل برکن از گـوش		بشنو سـخنی بـه طـعم شکّـر

ق ۵۲/۴۳

پنبه شدن: (مصدر مرکب) نرم و سفید شدن

وانگه که تهی شـدی ز فـرزندان		چون پنبه شوی به کوه بر خرمن

ق ۳/۱۵۵

پنج: (عدد) عددی از یکان‌ها پس از چهار و پیش از شش... خمس، خمسه

بگشاده در این حجره ترا پنج در خوب		بنشسته تو چون شـاه درو بـر سـر مـنظر

ق ۲۳/۵۹

پنجاه: (عدد) عددی از دهگان‌ها بعد از چهل و نه و پیش از پنجاه و یک...، خمسین

پـــنجاه ســال بـر اثـر دیـوان		رفتی به بی‌فساری و رسوائی

ق ۱۰/۳

بانگ مطرب را فراوان کمتری از ده ستیر		بانگ مؤذن را فزونی از صدو پـنجاه مـن

ق ۵/۱۲۳

پنج حس: (اسم مرکب) پنج قوت‌های دریافت و آن حواس خمسهٔ سمع و بصر و شم و ذوق و لمس است.

محسوس بود هرچه در این پنج حس آید		محسوس مر این را دان معقول جز آن را

ق ۴ ملحق / ۱۵

پنج حواس: پنج قوت‌های دریافت و آن سمع و بصر و شم و ذوق و لمس است.

بشناس که توفیق تو این پنج حواس است		هر پنج عـطا ز ایـزد مـر پـیر و جـوان را

ق ۴ ملحق / ۱۱

روزی دهان پنج حواس و چهار طـبع		خوالیگران نُه فـلک و هـفت اخـترند

ق ۱۶/۱۱۲

پنج در: حواس پنجگانه

بگشاده در این حجره تو را پنج درِ خوب		بنشسته تو چـون شـاه درو بـر سـر مـنظر

ق ۲۳/۵۹

پنج رعیّت: حواس پنجگانه

امروز تو میر شهرِ خویشی کهٔت پنج رعیّتست مأمور

ق ۲۵/۱۵۰

پنجره: دریچه‌ای مشبک بود در دیوار که به بیرون نگرند.

وز آرزوی آنکه ببینی شگفتیی برمنظری نشسته و چشمت به پنجره

ق ۱۲/۱۲۵

پنجم: (عدد ترتیبی) بعد از چهارم و پیش از ششم، خامس، پنجمین

پنجم ز ره دست پساوش که بدانی نرمی ز درشتی چو زخز خارخلان را

ق ۴ ملحق / ۱۴

پنج نماز: (اسم مرکب) نماز صبح و ظهر و عصر و مغرب و عشا

وانگاه بپرسیدم از ارکان شریعت کاین پنج نماز از چه سبب گشت مقرّر؟

ق ۸۷/۲۴۲

پنجه: (با ظهورهاء) مخفف پنجاه است.

یا ز بهر یکی که پنجه سال عمر بگذاشت بی‌نماز و طهور؟

ق ۱۸/۳۶

پنج هزار: (عدد مرکب) رقمی که پس از چهار هزار و نهصد و نود و نه آید، خمس الف، خمسة آلاف

چون حجّت گویم به ترازوی من اندر گر پنج هزارید پشیزی نگرائید

ق ۴۷/۲۱۳

پند: اندرز، وعظ، عبرت، نصیحت

به داناگر نکوتر بنگری نیست به دستش بند بل پندست و دستان

ق ۴۴/۴۸

پند بدادمْت من، ای پور، پار چون بگزیدی تو بر آن نور نار؟

ق ۱/۲۴۳

پند آگین: انباشته و پر از پند

آن خوانده‌ای بخوان سـخن حـجّت رنگین به رنگ مـعنی و پـند آگـین
ق ۴۲/۴۱

پنداری: (قید) گویا، همانا، ظاهراً، گمان بری
بـا طـبع سـاز بـاشد، پـنداری شیریست تازه، پخته و پُر شکّر
ق ۵۰/۲۲

پنداشتن: گمان بردن، تصوّر کردن
که نگـونسار مـرد پـندارد که همه راستان نگونسارند
ق ۲۱/۲۲۸

پندپذیرفتن: (مصدر مرکب) قبول اندرز و نصیحت
پورا، گر پند پـذیری هـمی پند من اینست ترا والسّلام
ق ۴۸/۱۸۵

پندپیرانه: رای پیرانه، نصیحتی و رأیی که بر تجربه استوار باشد.
از دبیری مباش غافل هـیچ پـند پـیرانـه از پـدر بـپذیر
ق ۲۹/۹۱

پندجستن: نصیحت پذیرفتن
ز دانا جوی پند ایرا که آب پند خوش یابی چو دانا خوشهٔ دل را به دست عقل بفشارد
ق ۲۳/۹۳

پندحکیم: نصیحتی که از دانا صادر شود.
جز پند حکیم و علم کی راند صفرای جهالت از سرت آلو
ق ۳۰/۷۵

پند دادن: نصیحت کردن، اندرز دادن، وعظ کردن
چون نـدهی پـندْ تـن خـویش را ای متحیّر شده در کار خویش ؟
ق ۱۸/۸۱

پنددلپذیر: پند که به دل نشیند، پند نیک
به تو همی نرسد پند دل پذیرم ازانک تو بی‌تمیز به گوش خرد گران شـده‌ای
ق ۳۵/۲۰۶

پنده ده: پند بده. نصیحت بکن

پنده ده ای حجّت زمین خراسان　　مـــرعقلا راکـــه قـــبلهٔ عـقلائی

ق ۵۲/۴۲

پندشنیدن: پند پذیرفتن، پند قبول کردن

پند ز حجّت بـه گـوش فکـرت بشـنو　　ورچه به تلخی چو حنظلست و مهانل

ق ۲۳/۱۶۲

پندگرفتن: (مصدر مرکب) عبرت گرفتن، تذکیر، مُتّعظ شدن

وگر پند گیری ز حجّت، به حشر　　تــرا پــند او بس بــود دسـتگیر

ق ۵۰/۱۸۹

پندنامه: پندنامک، اندرزنامه، نصیحت نامه

نباید نرم کـردن گـردن از بـهر درم کس را　　نبشته‌ست این سخن در پندنامه سام را نیْرم

ق ۴۱/۳۸

پنگان: ساعت، طاس ساعت، بنکام، در قدیم با پنگان‌هایی که آب یا ریگ در آن مـی‌کردند و بـه تدریج از ته آن خارج می‌شد زمان را تعیین می‌نمودند.

که دانست از اوّل، چه گوئی، که ایدون　　زمــان را بـپیمود شــاید بــه پــنگان؟

ق ۱۲/۳۹

پنگان: طشت، تشت

گر بانگِ بی‌معانی‌مان باید　　انگشت برزنیم بـه پـنگانی

ق ۲۳/۱۹۶

چو مست خفت، بیالینْش بر، تو ای هشیار　　مزن گزافـه بـه انگشتِ خـویش پـنگان را

ق ۳۳/۵۲

پنگان: هر کاسه و طاس روئین و مسین راکه ظرف طعام و یاآب باشد پنگان گویند و معرب آن فنجان است در اینجا استعاره از آسمان می‌باشد.

این چه خیمه‌ست این که که گوئی پرگهر دریاستی　　یـــا هـــزاران شـــمع در پـنگانِ از مـیناستی

ق ۱/۱۰۶

از این پنگان برون نورست و نعمت‌های جاویدی　　همه تـنگیّ و تـاریکیست انـدر زیـر ایـن پـنگان

ق ۱۹/۱۳۶

پنگره: نوعی بادزن است که بر گندم و غله زنند تا کاه از دانه جدا شود.

تو خفته‌ای خوش ای پسر و چرخ و روز و شب   همواره می‌کنند ببالینْت پنگره

ق ۳۳/۱۲۵

پنهان: مخفی، پوشیده، نهان، مستور

بیدار کرد ما را بیداری   پنهان ز بیم مستان بنهفته

ق ۷/۱۴۳

پنهان بودن: مخفی بودن، پوشیده و مستور بودن

همچو خورشیدِ منوّر سخنم پیداست   گر به فرسوده تن از چشم تو پنهانم

ق ۵/۹۰

پنهان بین: بیننده آنچه که آشکار نیست.

به دل در چشم پنهان بین ازیشان آیدت پیدا   بدیشان ده دلت را تا به دل بینا شوی زیشان

ق ۱۸/۱۳۶

پنهان شدن: اختفاء، پوشیده شدن، غایب گشتن

مور و ماهی را بر خاک و به دریا در   نیست پنهان شدن از وی به شب تاری

ق ۲۲/۳۵

پنهان کردن: (مصدر مرکب) پنهان ساختن، نهفتن، پوشیدن

از بهر چه کرد آنکه کرد پنهان   درخاک سیه زرّ و، سیم در کان؟

ق ۲۰/۷۱

پنهان گشتن: نهان شدن، مخفی و پوشیده گردیدن

گر از چشم سرت گشته‌ست پنهان   به چشم عقل در، گشته مشهّر

ق ۱ ملحق / ۲۸

پنهان ماندن: پوشیده ماندن، مخفی ماندن، مستور ماندن

زین قبل ماند به یمگان در حجّت پنهان   دل برآکنده ز اندوه و غم و، تن به گداز

ق ۲۷/۵۰

پنهانی: نهانی، مخفی، پوشیده، مستور

زان روز بترس کاندرو پیدا آید، همه کارهای پنهانی

ق ۲۶/۲۸

پنیر: نانخورشی است از شیر کلچیده و آن چنان است که شیر را پس از نیم گرم کردن با مقداری معلوم از مایه‌ای که در شیردان بره است [انفحه] بیامیزند و در کیسه‌ای کنند و آن شیر ببندد و آب آن فرو چکد. و آن را انواع است چون: پنیر کیسه‌ای و دلَمه و شور و خیکی و کوزهٔ ویرچک

که چو موشان نخورد خواهم من زهرْ داروی تو به بوی پنیر

ق ۴۲/۹۱

پوئیدن: رفتن، مشی، شدن، ذهاب، رفتن نه به شتاب

چنین بر بوی دنیا چند پوئی؟ به سوی آز چندین چند یازی ؟

ق ۲۱/۲۰۲

پود: رشته‌ای باشد که در پهنائی جامه بافته می‌شود و تار به درازی جامه

نیست آمیخته با آب هنر خاکش نیست آویخته در پود خرد تارش

ق ۳۲/۵۴

دیبای منقّش به تو بافند ولیکن معنیش بود نقش و سخن پود و سخن تار

ق ۲۳/۷۶

پودِتنزیل: رشتهٔ ظاهر قرآن

به حُلّهٔ دین حق در پودِ تنزیل به ایشان یافت از تأویل تاری

ق ۳۹/۱۲۷

پور: در اوستا و پارسی باستان پوثره و در سانسکریت پوتره و در پهلوی پوس و پسر و پوهر و پور، پسر

توی که جز تو نپنداشت با بصارت خویش عفیفه مریم مر پور خویش را پدری

ق ۲/۱۰۴

پورا: الف علامت ندا یعنی ای پسر

ای پسر، امروز را فرداست، پس غافل مباش مر مرا از کار تو، پورا، همی سوداکند

ق ۴۴/۱۸۴

اسلام دبستان تست، پورا بتخانه پر اسبست و مال و استام

ق ۲۴/۳۲

پور باب: پسرِ پدر

این جهان خوابست، خواب، ای پورِ باب		شاد چون باشی بدین آشفته خواب؟

ق ۱/۱۹۳

پور دخت عمران: عیسی بن مریم

ای زنده شده به تو تن مردم		ماناکه تو پور دخت عمرانی

ق ۸/۲۸

پوزش: عذرخواهی، بهانه، طلب عفو، اعتذار

ور می‌بمرد خواهند این زندگان همه		پوزش همی ز بهر چه باید بدین زحیر؟

ق ۳۲/۴٦

پوست: غشائی که بر روی تن آدمی و دیگر حیوان گسترده است و آن دو باشد بر هم افتاده که رویین را بشره و زیرین را دِرم گویند، جلد، مقابل گوشت

مغز تو داریّ و پوست اهل مثل		از همگان تو نفور از این قبلی

ق ۳٦/۱۳۵

پوستین: جامه‌ای از پوست کرده، خرقهٔ خز

ای کرده خویشتن به جفا و ستم سمر		تا پوستین بوَدْت یکی، بادبان سمور

ق ۱۱/۱٦٦

پوستین باشگونه کردن: تغییر روش و رفتار و معامله دادن، کار برعکس شدن

باشگونه کرده عالم پوستین		زاد مردان بندگان راگشته رام

ق ۳۵/۱۷۳

پوستین به خاک مالیدن: چون متظلمان و مظلومان، جامه گل آلوده کرده به شکایت بردن و کنایه از اظهار ناراحتی و اعتراض کردن است.

داد خواهی ور بخواهند از تو داد		پس به خاک اندر چه مالی پوستین؟

ق ۲۰/۵۳

پوستین کسی دریدن: در غیبت یا حضور دشنام و بد او گفتن، آزار رساندن

به دشنام مر پاک فرزند او را		بدرّی همی پوستین محمّد

ق ۳۳/۵۸

پوسیده: متخلخل و سبک شده از طول زمان یا علّتی دیگر

بنگر که این غریژن پوسیده ‌ ‌ ‌ یاقوت سرخ و عنبر سارا شد

ق ۲۸/۱۶۱

پوسیده شدن: پوسیدن

تازه رویم بِمثَل لالهٔ نعمان بود ‌ ‌ ‌ کاهِ پوسیده شد آن لالهٔ نعمانم

ق ۱۷/۹۰

پوشانیدن: نهفتن، نهان کردن، پنهان کردن

داناست کسی که رو از این جادو ‌ ‌ ‌ در پردهٔ دین حقّ بپوشاند

ق ۹/۲۲۰

پوشش: اسم مصدر از پوشیدن، عمل پوشیدن، ستر، حجاب

تا همچو مورِ بی‌خور و بی‌پوشش ‌ ‌ ‌ کوشش کنی و مال فراز آری !

ق ۳/۲۳۳

پوشیدن: پوشاندن، جامه بر تن کسی کردن، ملبس کردن

جان را به علم پوش چو پوشیدی ‌ ‌ ‌ تن را به ششتریّ و به کاکوئی

ق ۹/۱۴۹

پوشیدنی: آنچه که می‌پوشند، جامه

طاعت و نیکیّ و صلاحست بخت ‌ ‌ ‌ خوردنیی نیست نه پوشیدنی

ق ۱۵/۲۳۷

پوشیده: به تن کرده، با لباس، ملبس شده

تو چو نخچیر دل به سوی چرا ‌ ‌ ‌ دهر پوشیده بر تو پوست پلنگ

ق ۲/۱۷۶

پوشیده: پنهان، مخفی، نامعلوم

پوشیده نماند آن زمان کاری ‌ ‌ ‌ کان را تو همی کنون بپوشانی

ق ۳۴/۲۸

پوشیده: پوشانده، مخفی کرده

ای عورت کفر و عیب نادانی　　پوشیده به جامهٔ مسلمانی
ق ۱/۲۸

پوشیده داشتن: پنهان نگاه داشتن

علّت پوشیده مدار از طبیب　　بر در او خواهش و زنهار کن
ق ۲۸/۹۹

پوشیده روی: روی نهان کرده، نقاب‌دار، محجوب، پوشیده رخ

خجل گشتند انجم پاک چون پوشیده‌رویانی　　که مادرشان ببیند روی بگشاده مفاجائی
ق ۲۱/۲۳۰

پوشیده فرمانها: رموزِ طبیعت، امور غیبی، فرامین مخفی

چرا واقف شدند اینها بر این اسرار و، ای‌غافل　　نگشته‌ستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها؟
ق ۱۵/۲۱۱

پوشیده ماندن: پنهان ماندن

پوشیده نماند آن زمان کاری　　کان را تو همی کنون بپوشانی
ق ۳۴/۲۸

پولاد: آهن خشکه و آبدار که شمشیر و جز آن کنند و معرب آن فولاد است، آهن ناب پاک

پولاد نرم کی شود و شیرین　　گرچه در انگبینْش بیاغاری؟
ق ۴۴/۲۳۳

طمع چون کردی از گمره دلیلی؟　　نروید هرگز از پولاد شمشاد
ق ۲۱/۲۹

پوی: رفتنی باشد نه به شتاب و نه نرم

راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر　　زان چو آهو همه در پوی وتگ و بابطرند
ق ۱۴/۳۱

پوی پوی: مبالغه در آمدن و رفتن یعنی پویان پویان و دوان دوان

وان یار جفت جوی به گرد تو پوی پوی　　با جعد همچو قیر و دمیده درو عبیر
ق ۷/۴۶

بس سالها برآمد تا تو همی بپوئی　　زین پوی پوی حاصل پر رنج و دردْ پائی

ق ۲۳/۱۵٦

پوینده: دونده، پویان، متحرک

خواهم که زمن بندهٔ مطواع سلامی پوینده و پاینده چو یک ورد مقمّر

ق ۱۱۵/۲۴۲

پوینده این جهان و فروزندی او را از این قبل به تگاپوئی

ق ۱۱/۱۴۹

پویه: اسم از پوییدن، رفتاری متوسط نه آهسته و نه تند

تا کیست که برپشتهٔ حرف متشابه آورد کند اسبش با پویه و جولان

ق ۴۵/۲۳۲

پهلو: هر دو طرف سینه و شکم، جنب

تا نیاموزی، اگر پهلو نخواهی خسته کرد با خردمندان نشاید جستنت هم پهلوی

ق ۲۷/۱٦۴

پهلو: نزد، کنار، پیش، جوار

پروین چو هفت خواهر چون دایم بنشسته‌اند پهلوی یک دیگر؟

ق ۷/۲۲

پهلوان: منسوب به پهلو (پارت) با الف و نون علامت نسبت نه جمع، و مجازاً به معنی سخت توانا و دلیر و زورمند به مناسبت دلیری قوم پارت، مرد زورمند، یل

بدخو زمانه با تو به پهلو رود همی حرمت نیافت خسرو ازو و نه پهلوان

ق ۱۱/۲۳۸

پهلو خاریدن: کاستن از وی

توی برخواب و خور فتنه همانا خود نه‌ای آگه که مر پهلوت را گیتی به خواب وخورهمی‌خارد

ق ۴/۹۳

پهن: فراخ و گشاده، وسیع

فگند پهن بساطی به زیر پای نشاط به عمر کوته خود در دراز کرده امل

ق ٦/۸۸

جائی درو چو منظره عالی کنم جائی فراخ و پهن چو میدان کنم

ق ۹/۱۷۷

پهنا: عرض، مقابل درازنا، مقابل طول

نه بی‌نور لقای او نجوم سعد را بختی نه با پهنای ملک او فلک را هیچ پهنائی
ق ۴۴/۲۳۰

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش بیهوده مگو، چوب مپرتاب ز پهنا
ق ۳۲/۲

پهناکردن: بسط دادن

آنچه حجّت می‌به دل بیند نبیند چشمِ تو با درازی مر سخن را زین همی پهناکند
ق ۴۹/۱۸۴

پهنائی: پهن بودن

رحمت نه خانه‌ایست بلند و خوش نه جامه‌ایست رنگی و پهنائی!
ق ۲۲/۳

پهنِ باز: باز شده از طرف پهنا

تو از جان سخن گوی لطیفت یکی نامهٔ سپیدِ پهنِ بازی؟
ق ۳۰/۲۰۲

پهنه: روی، سطح

داغ مستنصر بالله نهاده‌ستم بر برو سینه و بر پهنهٔ پیشانی
ق ۴۲/۲۰۸

پی: عصب، رشتهٔ سفید و سخت پراکنده در تمامی اندام آدمی و حیوان که به مغز منتهی بشود و وسیلهٔ ارتباط مغز و عضو باشد.

آنکه شریفست همچو دون نه به ترکیب از رگ و مویست و استخوان و پی و خون؟
ق ۳/۴

پی: دنبال، عقب، پشت

راه غلط کرده‌ستی، بازگرد سوی بُنه بر پی و آثار خویش
ق ۱۱/۸۱

امروز کوفتم به پی آنک او دی می‌داشت طاعتم به سر و تاره

ق ۲۴/۱۳۹

پی: قدم، گام، پای

گویند که پیش ازین گهر کوفت　　در ظلمت، زیر پی سکندر

ق ۳۶/۴۳

پی: مخفف پیه که در چراغ سوزند و از آن شمع نیز می‌سازند.

سختیان را گرچه یک من پی‌دهی شوره دهد　　واندکی چربو پدید آید به ساعت برقصب

ق ۲۱/۴۴

پی: برای، بهر، جهت

گفت «نی» گفتمش چو می‌کُشتی　　گوسفند از پی یسیر و یتیم

ق ۱۷/۱۴۱

پیاده: کسی که بی چاروا و امثال آن و با پای خود راه رود، مقابل سوار و سواره

چو پیش عاقلان جانت پیاده‌ست　　نداری شرم از این رفتن سواره

ق ۱۷/۲۲۱

پیاز: گیاهی خوردنی با طعمی تند از تیرهٔ سوسنی‌ها، بَصل

ولیکن چون فرو خوانیش فردا　　پدید آید که سوسن یا پیازی

ق ۳۲/۲۰۲

پی افکندن: بنا کردن، بن افکندن، عمارت ساختن، بنیان نهادن

بنگر که خدای چون به تدبیر　　بی‌آلتْ چرخ را پی افگند

ق ۲۳/۱۱

پیاله: جام، کاسهٔ خرد که در آن شراب خورند و آن از شیشه و بلور بوده است.

تُو به پیاله نبید خور که مرا بس　　حبر سیاه و قلم نبید و پیاله

ق ۲۵/۱۹۷

پیام: رسالت، پیغام، از زبان کسی چیزی گفتن و آن را پیغام زبانی هم می‌گویند و پیغام کاغذی، پیغامی که به وسیله مکتوب ادا کنند.

زو دست بشوی و جز به خاموشی　　پاسخ مده، ای پسر، پیامش را

ق ۲۷/۲۳۵

پیام آوردن: (مصدر مرکب) پیغام گذاردن، رساندن سخنی یا نامهٔ متضمن گفتاری از کسی به دیگری

عقل چه آورد ز گردون پیام   خاصه سوی خاص نهانی ز عام؟

ق ۱/۱۸۵

پیام‌آور مختار: پیغمبر اکرم (ص)، رسول برگزیده

هرکس که سخن گفت همه فخر بدو کرد   جز کایزد دادار و پیام‌آور مختار

ق ۱۵/۷۶

پیامبر: پیغامبر، پیغمبر، نبی، رسول

این هفتگانه شمع بر این منظر، ای پسر   از کردگار ما به سوی ما پیامبرند

ق ۲۰/۲۰۱

پیام دادن: پیغام فرستادن

ایزد پیام داد به تو کاهلی مکن   در کار، اگر تمام شنوده‌ستی آن پیام

ق ۳۳/۲۷

پیام درگاهی: پیامی که از درگاه شاهان صادر می‌شود.

حکمت بشنو ز حجّت ایراک او   هرگز ندهد پیام درگاهی

ق ۲۲/۴۷

پیام فرستادن: پیام دادن، پیغام فرستادن

چرا چو سوی تو نامه پیام بفرستد   ترا به هرکس نامه پیام باید کرد ؟

ق ۳۱/۷۲

پیام گزاردن: رسالت، پیام بردن، پیام رساندن

خلق را اندر بیان دین حق   او گزارد از پدر وز جدّ پیام

ق ۲۸/۱۷۳

پی تاویدن: حرکت کردن

فرومایه آن به که بدحال باشد   ازیرا سیه‌سار پی برنتاود

ق ۲/۲۷۸

پیچ: اسم مصدر پیچیدن، هر یک از خمهای چیزی بر روی خویش گردیده، خمیدگی، کجی، شکن

کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کمند   همواره پر ز پیچ و پر از تاب و پرخمی

ق ۳/۲۱۹

پیچش: گردش، عمل پیچیدن، انحراف، کجی

مرد را بوی بهشت آید از خانهٔ خویش   مثلست این مثلی روشن بی پیچش و تاب

ق ۵/۸۶

پیچ و تاب: (اسم مرکب) از اتباع، خم و شکن، گردش چیزی به دور خود چون موی

تـاب و نـور از روی مـن مـی‌برد مـاه   تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب

ق ۳/۱۹۳

پیچ و خم: چین و شکن، گردش و تاب

نگه کن که چـون مـذهب نـاصبی   پُر از باد و دَمَست و پر پیچ و خم

ق ۷/۳۰

پیخستن: (مصدر مرکب) خستن با پای، لگدمال کردن، پایمال کردن، پی سپر کردن

که دیو تست این عـالم فـریبنده   تو در دل دیو ناکس را نپیخستی

ق ۲۸/۱۷۸

پیخسته: نعت مفعولی از پیخستن، لگدمال شده، پی سپرده، پامال

بر رفتنیم اگرچه در این گنبد   بیچاره‌ایم و بسته و پیخسته

ق ۲۱/۲۱۴

پیدا: واضح، روشن، هویدا، مشهود

چون بند کـرد در تـنِ پـیدائـی   این جان کار جوی نه پـیدا را؟

ق ۲۰/۷۷

پیدا: متمایز و متفاوت

مردم از گاو، ای پسر، پیدا به علم و طاعتست   مـردم بـی‌علم و طاعت گـاو بـاشد بـی‌ذنب

ق ۳۴/۴۴

پیدا: آشکار

پنهان شدی ولیک به حکـمتها   خورشیدوار شـهره و پـیدائـی

ق ۴۸/۳

پیدا آمدن: آشکارا شدن، ظاهر گردیدن، نمودار گردیدن

به دل در چشم پنهان بین ازیشان آیدت پیدا　　بدیشان ده دلت را تا به دل بینا شوی زیشان
ق ۱۸/۱۳۶

پیدا آمدن: متمایز شدن، نمایان گردیدن، شناخته شدن

از نبید آمد پلیدیِ جهل پیدا برخرد　　چون بود مادر پلید، ناید پسر زو جز پلید
ق ۲۷/۲۵

پیدا آوردن: هستی دادن، به وجود آوردن، پدید کردن، نمودن

همی گوئی زمانی بود از معلول تا علّت　　پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا
ق ۶/۱

پیدا آوردن موجوات: خلق کردن جهان هستی، آفرینش آفریدگان

همی گویی زمانی بود از معلول تا علّت　　پس از ناچیز محض آورد موجودات‌راپیدا
ق ۶/۱

پیدابودن: معلوم بودن

فردات نیامد، و دی کجا شد؟　　زین هر سه جز امروز نیست پیدا
ق ۳/۱۹۱

پیداتن: تن آشکار و نمایان

تو پنهانیّ و پیدائیّ و دشواریّ و آسانی　　ترا اینست پیدا تن، ترا آنست پنهان جان
ق ۷/۱۳۶

پیدا شدن: ظهور، ظاهر شدن، نمایان شدن

ز پنهان آمد اینجا جان و پیدا شد ز تن زان‌سان　　که پنهان برشود واندر هوا پیدا شود باران
ق ۱۲/۱۳۶

پیداکردن: آشکار و اظهار کردن، نمایاندن، عرض کردن

خوی گرگان همی کنی پیدا　　گرچه پوشیده‌ای جسد به ثیاب
ق ۳۴/۱۳

کردمت پیداکه بس خوبست قول آن حکیم　　کاین جهان راکرد ماننده به‌کرد گندنا
ق ۲۳/۲۳۶

پیداگشتن: (مصدر مرکب) ظاهر شدن، پیدا شدن

بیدار چو شیداست به دیدار، ولیکن پیدا به سخن گردد بیدار ز شیدا
ق ۳۵/۲

پیر: مراد، مرشد، پیشوا، قطب، پیر طریقت
ای جوان، عبرت از این پیر هم اکنون گیر از سر سولان بندیش هم از پایان
ق ۴۸/۱۹۴

پیر: دیرینه، قدیم، کهن
ای که برخیره همی دعویِ بیهوده کنی که «فلان بوده‌ست از یاران دیرینه و پیر»
ق ۳۷/۱۰۲

پیرار: سال پیش از پارسال، دو سال پیش از سال حاضر
هرگز نیامد و بنیاید گذشته باز بر قول من گوا بس پیرار و پار من
ق ۴/۱۴۰

شدت پار و پیرار و، امسالت اینک روش بر ره پار و پیرار دارد
ق ۲۸/۱۷۹

پیراستن: مقابل آراستن، کم کردن از چیزی برای زینت و خوش آیند شدن و زیبا گشتن‌چون پیراستن موی سر و درخت و جز آن
بپیرای از طمع ناخن به خرسندی که از دستت چو این ناخن بپیرائی همه کارت بپیراید
ق ۲۹/۱۹

تبرِ پند من به جهد و به رفق شاخ جهل ترا بپیراید
ق ۲۵/۱۰۵

پیرامن: پیرامون، اطراف وگرد چیزی، دور و بر
بر روی بی‌خرد نبود شرم و آب پرهیز کن مگرد به پیرامنش
ق ۶/۲۱۰

پیران: جمع پیر، شیب، شیوخ
انبیااند بدان گاه که پیران و کهولند حکمااند از آن وقت که اطفال و صغارند
ق ۱۸/٦٦

پیراهن: پیرهن، جامهٔ نیم تنه‌ای که زیر لباس بر بدن پوشند، جبه

وایم از این دشمن بدخو که هیچ زو نشـــود خـــالی پـــیراهـــنم
ق ۳/۱۴۴

پیرپدر: پدرِ سالخورده

گَرْت هوشست و دل ز پیر پـدر سخنی خوب گوش دار، ای پور
ق ۲۳/۳۶

پیر جادو: (به سکون راء) در ساحری عمر گذارده، در جادویی بس ماهر، پیر ساحر

نگه کن که با هر کس این پیر جـادو دگـــرگونه گـــفتار و کـردار دارد
ق ۲۶/۱۷۹

پیر دهر: پیر روزگار، مرد با تجربه

خویشتن‌دار، ای جوان، از پـیر دهـر تـات نـفریبد بـه غـدْر ایـن پـیرزن
ق ۲۳/۷۳

پیرزن: زن سالخورده، عجوزه، زن کهن سال

چو حوراکه آراست این پـیرزن را؟ همان کس که آراست پیرارو پـارش
ق ۱۷/۱۵۹

پیرزی: متاع و کالای فرومایه ومال التجارهٔ پَست

مال و ملک و زور تن دایم نماند کاین همه پیرزیهااندو بس بی‌قدر باشد پیرزی
ق ۲۱/۱۹۹

پیر شدن: (مصدر مرکب) دیرینه سال گشتن، کلان سال گشتن

پیر شدت بر غم و سختی و رنج بـر طـمع راحتْ شـخص جـوان
ق ۹/۷

پیرکردن: (مصدر مرکب) به سالخوردگی رساندن، فرتوت و کهنسال گردانیدن

مارا چو کند پیر چه گوئیم که رهـبر در دین حق از عترت پیغمر مـانـد؟
ق ۵۴/۱۱۴

هـیچ جـوان را بـه قـهر پـیر نکـردم پس به چه دشمن شدند پیر و جوانم؟
ق ۷/۹۷

پیرگشتن: (مصدر مرکب) کهن سال شدن، سالخورده شدن

گرد رنج و غم چو بر مردم رسد — زودتر می پیر گردد مرد شاب

ق ۸/۱۹۳

پیرند: پیر اَند، پیر هستند

گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف — سخن حجّت با قوّت و تازه و بَرناست

ق ۴۵/۱۰

پیروز: اسم خاص

گر نیست به جعبه‌ش در چون تیر مقالی — کس دست نگیرند ز پیروز و یَنالش

ق ۱۱/۹۵

نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ — بنده گشته‌ست ترا فرّخ و پیروز و جماش

ق ۱۶/۱۲۹

پیروزگون: پیروزه گون، به رنگ فیروزه، بسان فیروزه

تو پنداری که نسرین و گل زرد — باریده‌ست بر پیروزگون لاد

ق ۱۴/۲۹

پیروزه: فیروزه. سنگی معدنی گرانبها و آسمانی رنگ که انگشتری و زینت را بکارست.

به صحرا بگسترد نیسان بساطی — که یاقوت پُودست و پیروزه تارش

ق ۷/۱۵۹

پیروزه ایوان: ایوانی از پیروزه، ایوانی به رنگ پیروزه، مجازاً آسمان

زعمر این جهانی هرکه حقّ خویش بستاند — برون باید شدنْش از زیر این پیروزه ایوانها

ق ۳۱/۲۱۱

پیروزه پیکر: دارای پیکری از پیروزه، گنبد پیروزه پیکر مجازاً آسمان

که کرد این گنبد پیروزه پیکر — چنین بی‌روزن و بی‌بام و بی‌در؟

ق ۱ ملحق / ۱

پیروزه چرخ پرنگینه: فلک کبود پرستاره

ز دانش نردبانی ساز و برشو — بر این پیروزه چرخ پرنگینه

ق ۱۸/۱۶۸

پیروزه قبا: قبای کبود و دارای رنگی چون فیروزه، استعاره از آسمان

خوبست به دیدار شما عالم ازیرا حوران نکوطلعت پیروزه قبائید
ق ۲/۲۱۳

پیروزه‌گون: آسمان آبی رنگ و مراد دنیا است.

بسی رفتم پس آز اندر این پیروزه‌گون پشکم کم آمد عمرو نامد مایه آزو آرزو راکم
ق ۱/۳۸

در این پیروزه‌گون طارم مجوی آرام و آسایش که نارامد به روز و، شب همی ناساید این طارم
ق ۳۵/۳۸

پیرهشیوار: پیر خردمند و عاقل و هشیار

از بهر چه، ای پیر هشیوار هنربین، بر اسب هواکرد دلت بار دگر زین؟
ق ۱/۲۴۶

پیرهن: پیراهن، کرته، جامه از پارچهٔ نازک که زیر دیگر جامه‌ها به تن پوشند.

بفزای قامت خرد و حکمت مفزای طول پیرهن و پهنا
ق ۱۱/۹۸

پیرهن جان: لباس روح، در اینجا منظور تن است.

اینکه شد زرد و کهن پیرهن جانست پیرهن باشد جان را و خرد را تن
ق ۳/۱۷

پیرهن خز: پیرهنی که از خز تهیه شده است، پیراهنی از پارچهٔ ابریشمین گرانبها

خورشید بپوشید ز غم پیرهن خز اینست همیشه سلب خوبِ خزانیش
ق ۸/۱۳۸

چون نبود دلْت نرم سود ندارد با دل چون سنگ پیرهن خز ادکن
ق ۴۴/۷۸

پیرهن عصیان: نافرمانی تشبیه به پیراهن شده است.

پیرهن عصیان بنداز اگر آیدت از بلعم باعور عار
ق ۷/۲۴۳

پیری: سالخوردگی، کهن سالی، شیخوخیّت

چون مرا پیری ز روز و شب رسید نیست روز و شب همانا جز عذاب

ق ۹/۱۹۳

پیری نهاد خنجر بر نایت تاکی خوری دریغ ز بَرنائی؟

ق ۷/۳

پیری: یک پیر (یای آن نشانهٔ وحدت است)

آن کودکِ هم چو انگبین، شد آمد پیری تُرُش چو رُخپین

ق ۱۴/۲۴

پیسه: دو رنگ، سیاه و سپید به هم آمیخته که به تازی ابلق خوانند.

این باز سیه پیسه نگر بی‌پر و چنگال کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال

ق ۱/۱۱۹

به چنگ بازگیتی در چو بازت گشت سر پیسه کنونت باز باید گشت از این بازیّ و طنّازی

ق ۴/۵۷

پیسه دام: دام سیاه و سفید

نبینی که‌ت افگند چون مرغ نادان ز روز و شبان دهر در پیسه دامی؟

ق ۱۲/۱۰۰

پیسه رسن: طناب دو رنگ، ریسمان سیاه و سفید کنایه از شب و روز

دهر گردنده بدین پیسه رسن، پورا، خپه خواهدت همی کرد، خبر داری!

ق ۲۶/۳۵

روز و شب را دهر حَبْلی ساخته‌ست کُشت خواهدمان بدین پیسه رسن

ق ۲۲/۷۳

پیسه مهار: مهارِ (شتر) که سیاه و سفید باشد.

اشترانند بر این چرخ روان ورنی دشت همواره نه چون پیسه مهارستی

ق ۶/۱۵۴

پیسی: بد رفتاری و نادرستی

یکی سخنْت بپرسم به رمز بی‌تلبیس که آن برون برد از دل خیانت و پیسی

ق ۲۳/۱۷۲

پیش: جلو، نزدیک، به فاصلهٔ کمتر از کسی یا چیزی

تـا بـه پیشت یکـی دگـر فـاسق　　　بیش و بهتر روذْث فسق و فـجور
ق ۴/۳٦

پیش: در مقابل، نزد، روبروی، در برابر

شیران ز بیم خنجر او حـیران　　　دریا به پیش خـاطر او فـرغر
ق ٦۹/۲۲

پیش: قبل، سابقاً، سابق بر او، قبل از او

مگرت وقت رفتنست چنانک　　　پیش ازین گفتت آن بشیر نذیر
ق ۲۳/۹۱

پیش آمدن: نزدیک آمدن، تقدّم، جلو آمدن کسی یا چیزی را

هر که پیش آیدش از خلق بیوبارد　　　گر صغار آید و یا نـیز کـبار آیـد
ق ۱۸/۷۴

پیش آوردن: به حضور آوردن، به خدمت آوردن، عرضه آوردن

دفتر پیش آر، بخوان حـال آنک　　　شهره ازو شـد بـه جـهان کـربلاش
ق ۳۷/۲۰۰

به کار خویش خود نیکو نگه کـن　　　اگر می‌داد خواهـی، داد پـیش آر
ق ۴۲/۹

پیش آوردن: در نظر آوردن، توجّه کردن

وَرْت آرزوی لذّت حسّی بشتابد　　　پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوّا
ق ۱۲/۲

پیش آوردن: آشکار ساختن

چون گمان آید که گشته‌ست او یگانه مر ترا　　　آنگهی بایَدْت ترسیدن که پیش آرد دوی
ق ۱۳/۱٦۴

پیشانی: جزء فوقانی رخسار میان رستنگاه موی و ابروان، ناصیه، مقدمه

داغ مســتنصربالله نـهاده‌ستم　　　بر بر و سینه و بر پهنهٔ پیشانی
ق ۴۲/۲۰۸

پیشانی برخاک نهادن: سجده کردن، نماز بردن

در مسجد جای سجده را بنگر   تا بر ننهی به خاک پیشانی
ق ۲۶،۲۸

پیش بین: آینده‌نگر، عاقبت‌اندیش

جهل نمودست ترا این خیال   جز که چنین گفت یکی پیش بین؟
ق ۱۱،۲۱۸

دلم دید سرّی که بنمود از اوّل   به حیدر دل پیش‌بین محمّد
ق ۲۶/۵۱

پیش بینی: (حاصل مصدر مرکب) عمل پیش بین، دوراندیشی، آینده‌نگری، عاقبت بینی

چو رسم جهانِ جهان پیش بینی   حذر کن ز بدهاش اگر پیش بینی
ق ۱/۸

پیش پاره: نوعی از حلوا که از آرد و روغن و دوشاب پزند و به عربی مفرج یا شفارج خوانند

سخن باید که پیش آری خوش ایراک   سخن خوشتر بسی از پیش‌پاره
ق ۲۳/۲۲۱

پیشتر: (صفت تفضیلی) از کلمهٔ پیش و کلمهٔ تر علامت تفضیل، سابقاً، از پیش، قبلاً، مقابل پس‌تر

بگویند با تو همان مور و مرغان   که گفتند ازین پیشتر با سلیمان
ق ۹۳،۳۹

پیش رو: راهنما، رئیس کاروان

نیک‌خو گشتی چو کوته کردی از هر کس طمع   پیش‌رو گشتی چو کردی عاقلان را پس روی
ق ۲۱/۱۹۶

سپس من نتوانند که آیند هگرز   چو خرد باشد تدبیر کن و پیش روم
ق ۱۱/۲۰۴

پیش رو رحمان: منظور خلیفهٔ فاطمی است.

نروم جز سپس پیش‌رو رحمان   گر درستست که من بندهٔ رحمانم
ق ۳۳،۴۰

پیشرو: فرماندهٔ لشکر

سه نریمان کو و رستم کجاست   پیشرو لشکر مازندران؟

ق ۱۸/۷

مشـــتری انـــدر نـمازگاه مـر او را　　پیش رو و، جبرئیل غـاشیه‌دارست

ق ۳۴/۲۳

پیش رو گشتن: راهنما و قائد گشتن

نیک‌خو گشتی چو کوته کردی از هر کس طمع　　پیش‌رو گشتی چو کـردی عـاقلان را پس روی

ق ۲۱/۱۶۴

پیشکار: خادم، پیشخدمت، شاگرد و مزدور، بزرگترین چاکر و نوکر هر مرد بزرگ و صاحب دستگاه که به نیابت کارهای او کند.

ز جهل تو اکنون همی جان دانا　　کـــند پـیشکار تـرا پـیشکاری

ق ۱۴/۱۳۷

من خانه ندیده‌ام جز این هرگز　　گـردنده و پـیشکار و فـرمانی

ق ۱۳/۲۸

پیشکار گشتن: خدمتکار گشتن، خادم و پیشخدمت گشتن، پرستنده شدن، مقابل پیشگاه

هست بدو گشتم و، زبان و سـخن　　هـــردو بـــدو گشت پـــیشکار مـرا

ق ۳۲/۵۶

پیشکاری: عمل پیشکار، چاکری، فرمانبری

بس کس که بر امّید پیشگاهی　　زوماند به خواری و پیشکاری

ق ۲۵/۱۴

پیشکم: پشکم، ایوان و بارگاه

پـدید آرد سـخن در خـلق عـالم بـیشی و کـمّی　　چو فردا این سخن‌گویان برون آیند ازاین پـیشکم

ق ۲۷/۳۸

پیشگاه: صدر، رئیس، فرمان دهنده، ضد پیشکار

یک چند پیشگاه همی دیـدی　　در مجلس مـلوک و سـلاطنیم

ق ۱۷/۶۰

من گرچه تو شاه و پیشگاهی　　بـــا قـــولِ چـو درِّ شـاهوارم

ق ۲۱/۷۹

پیشگاهی: مقام نخستین، مرتبهٔ بلند ریاست، شاهی

چوگشت آشفته گردد پیشگاهی		رهیّ و بنده پیش پیشکاری

ق ۱۹/۲۴۰

شادیّ و جوانیّ و پیشگاهی		خواهیّ و ضعیفیّ و غم نخواهی

ق ۱/۲۰۵

پیشگاهی دادن: مقام نخستین دادن، مرتبه بلند ریاست دادن، شاهی

این علم اگر حاضرست پیشت		یزدان به تو داده‌ست پیشگاهی

ق ۱۶/۲۰۵

پیش گرفتن: پیش روی نهادن، مقابل خود قراردادن، برابر گرفتن

هرکو سپر علم پیش گیرد		از زخم جهانش ضرر نباشد

ق ۳۱/۱۷۱

پیش گرفتن راهی یا سفری: بدان شدن، آغاز کردن

برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم		نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر

ق ۵٦/۲۴۲

پیش گوساله نشاید که قران خوانی: ضرب‌المثل، مانند یاسین به گوش خر خواندن

که بود حجّتْ بیهوده سوی جاهل		پیش گوساله نشاید که قران خوانی

ق ۱۵/۲۰۸

پیشگه: مخفف پیشگاه است... در تمام معانی، صدر مجلس، جای نهادن تخت

بی‌هیچ علم و هیچ حقومندی		در پیشگه نشسته چو لقمانی

ق ۱۸/۱۹٦

پیش گهی: مخفف پیشگاهی، شاهی، مرتبهٔ بلند ریاست

هنرْت باید از آغاز، اگر نه بی‌هنری		محال باشد جستن بهیّ و پیش گهی

ق ۲/۱۵۱

پیش مار: نزد من نیاور

مکر تو ای روزگار پیدا شد		نیز دگر مکر پیش مار مرا

ق ۹/۵٦

پیشه: شغل، کار، عمل

پیشه‌ای سخت نکوهیده گزیدی، چه بُوَد — کز فلان زر نستانی و به بهمان ندهی؟

ق ۱۴/۲۲۳

پیشه: عادت، خوی

همچو گرگان ربودنت پیشه‌ست — نسبتی داری از کلاب و ذئاب

ق ۳۳/۱۳

پیشه داشتن: (مصدر مرکب) دارای شغل یا حرفتی بودن

اژدهائی پیشه دارد روز و شب با عاقلان — باز با جهّال پیشه‌ش گربگیّ و راسوی

ق ۷/۱٦۴

پیشه‌کار: (صفت مرکب) (مرکب از کلمهٔ پیشه و کلمه کار مزید مؤخری که مبالغه شغلی را رساند) صنعتگر، استاد کار، پیشه‌ور

جهان پیشه‌کاریست ای مرد دانا — که بر سر یکی نام بردار دارد

ق ۴۸/۱۷۹

پیشه‌کردن: پیوسته آن کار کردن، کار و عمل خویش قراردادن

پیشه مدارا کن با هرکسی — بر قَدَرِ دانش او کار کن

ق ٦/۹۹

پیشه‌گرفتن: (مصدر مرکب) پیشه کردن، حرفت و شغل خود قراردادن، کار و عمل خویش ساختن

اگر شاعری را تو پیشه گرفتی — یکی نیز بگرفت خنیاگری را

ق ۲٦/٦۴

پیشه‌ور: (صفت مرکب) صنعتگر، اهل حرفه، صاحب هنر، پیشه کار

سالار پیشه‌ور نبود هرگز — بل پیشه‌ور رهی بود و چاکر

ق ۲۷/۲۲

پیشه‌وران: صنعتگران، اهل حرفه، صاحبان هنر

پیشه‌ورانند پاک و هست در ایشان — کاهل و بِشکول و هست مایه‌ور و دون

ق ۲٦/۲۳۴

پیشی: سبقت، سابقه، پیشدستی که همان سبقت باشد.

گر خبری هست ازین سوی تو جســتن بیشی همه پیشیستی
ق ۱۲/۱۱۵

پیشی جستن: (مصدر مرکب) تقدّم جستن. مقدّم شدن. سبقت گرفتن

جستن پیشیت بفرمودمی گرْت به پیشی در بیشیستی
ق ۱۳/۱۱۵

پیشین: سال پیشین

امســال بــیفزود تــرا دامن پیشین زیراکه الف بودی و امسال چو دالی
ق ۲۴/۲۱

پیشین: منسوب به پیش. سابق، قدیم، گذشته

این بود خوی پیشین عالم را کی بازگردد او ز خوی پیشین
ق ۲۷/۴۱

پیشین: اوّل. نخستین، اوّلین

آل یاسین مر چین را دومین چینست تو به چینِ دومین شو نه بدان پیشین
ق ۳۷/۱۳۳

پیشینه: قدیم. دیرینه، گذشته

نـهال آنگـه شـود در بـاغ بَـروَرْ که برداریش از آن پیشینه معدن
ق ۱۵/۱۸۸

پیغام: پیام، از زبان کسی چیزی گفتن

بشنو که چه گوید همیت دوران پیغام از این چرخ گرد گـردان
ق ۱/۷۱

پیغام رساندن: پیغام بردن، پیغام گذاردن

بـه امّت رسـانید پـیغام تـو رسولت محمّد بشیر و نذیر
ق ۵/۱۸۹

پیغام نهانی: اشاره به مرگ و فنا است.

هر چند که دیـر آیـد سـوی تـو بیاید چون سوی پدرْت آمد، پیغام نهانیش
ق ۲۱/۱۳۸

پیغمبر: پیغمبر اسلام، یعنی محمّد مصطفیٰ (ص)

خطّ خدای زود بیاموزی گر درشوی به خانهٔ پیغمبر

ق ۶۵/۲۲

پیغمبر تازی (عرب): محمّد بن عبداللّه (ص)

نیک نام از صحبت نیکان شوی همچو از پیغمبر تازی بلال

ق ۱۷/۳۴

پیغمبر خدا: رسول خدا یعنی حضرت محمّد مصطفیٰ (ص)

اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای مشکن حمایتش که بزرگست حمایتش

ق ۸/۸۲

پیغمبر رسول مصطفیٰ: حضرت محمّد (ص) آخرین پیامبران

همی گوید بپرسیدش پس از ایمان به فرقان او به پیغمبر رسول مصطفیٰ از فضل یارانش

ق ۵۵/۱۰۸

پیغمبر سبحان: پیغمبر پاک

حجّتم روشن ازانست که من برخلق حجّت نایب پیغمبر سبحانم

ق ۴۸/۹۰

پیغمبر عرب (تازی): حضرت محمّد مصطفیٰ (ص)

به پیغمبر عرب یکی مشرّف گشت بر مردم زترک و روم و روس و هند و سند و گیلی و دیلم

ق ۱۸/۳۸

پیغمبر مختار: پیامبر برگزیده، پیغمبر اسلام محمّد بن عبداللّه (ص)

مختار شوی کز تو بماند سخن خوب زیرا که همین ماند ز پیغمبر مختار

ق ۱۲/۱۸۰

پیغمبری: (حاصل مصدر مرکب) عمل پیغمبر، نبوّت، رسالت

پیغمبری ای بی‌خردان ملک الهیست از ملکت قیصر به و از ملکت خاقان

ق ۵۹/۲۳۲

سر علمها علم دینست کان مثل میوهٔ باغ پیغمبریست

ق ۱۱/۴۹

پیغمبر یزدان: پیامبر خدا یعنی حضرت محمّد (ص)

دهقان و خداوندهٔ این خانه رسولست — سـرهنگ بـنی آدم و پـیغمبر یـزدان

ق ۳۵/۲۳۲

پیک: قاصد، نامه بر، پیام‌آور، رسول

پیک جهانی تو بیندیش نـیک — سخره گرفته‌ست ترا این جـهان

ق ۲/۷

پیکار: جنگ، رزم، نبرد، خصومت، جدال

چون ندهی داد و داد خویش بخواهی — نیست جزین هیچ اصل و مـایهٔ پـیکار

ق ۴۹/۱۲۱

پر طوطی و عندلیب اشـجارش — بی‌هیچ بـلا و شـور و پـیکاری

ق ۳۴/۱٦۷

پیکار داشتن: جنگ داشتن، در حرب بودن، در رزم بودن

زره‌پوش گشتند مردان بستان — مگر بـاغ بـا زاغ پـیکار دارد

ق ۸/۱۷۹

پیکار کردن: (مصدر مرکب) جنگ کردن، نبرد کردن، رزم ساختن

ورنه خوش آیدْت همی قول مـن — بـا فـلک گـردان پـیکار کـن

ق ۲۵/۹۹

پیکان: آهن سر تیر و نیزه، فلزی نوک‌دار که بر سر تیر نصب کنند.

تیر مرا جز سخن نـباشد پـیکان — تیر قلم را بَنان بس است کمانم

ق ۴۳/۹۷

پیکر: جسد، تن، مقابل روان و جان و روح، کالبد، بدن

یزدانْش نداد هیچ دسـتی — جز بر تـن و پـیکر نـزارم

ق ۱۰/۱۹۸

پیکر: شکل، نقش، تصویر، تمثال

این چرخ برین است پر از اختر عالی — لابل که بهشتست پـر از پـیکر دلبـر

ق ۷۷/۲۴۲

پیکند: همان بیکند است نام شهری است که در روایات قدیم بنای آن را به جمشید نسبت دهند و گویند که سال‌ها پایتخت افراسیاب بود و به کنگ دژ یا کندژ مشهور است و آن در پنج فرسخی شهر بخارا و سر راهی که نزدیک «فربر» به جیحون می‌رسد قرار دارد و هم اکنون نیز موجود است.

منه دل بر جهان کز بیخ برکند جهان جم را که او افگند پیکند

ق ۱۲/۸۴

پی‌گرفتن: دنبال گرفتن. تعقیب کردن، در عقب رفتن

تو به آواز چرا می‌رمی از شیر خدا چون پی شیر نگیری و نباشی نخچیر؟

ق ۵۰/۱۰۲

پیل: فیل

ور پیل ز تو به تن فزونست بر پیل تراکه داد سلطان ؟

ق ۱۰/۱۸۳

چو هند را به سم اسب ترک ویران کرد به پای پیلان بسپرد خاک ختلان را

ق ۱۱/۵۲

پیلسته: مرکب از پیل و استه مخفف استخوان، عاج که استخوان دندان فیل باشد.

وان چون چنار قدّ چو چنبر شد پر شوخ گشت دستِ چو پیلسته

ق ۱۲/۲۱۴

پیل مست: فیل نا آرام و خشمگین

موری تو و فلک بمثل ژنده پیل مست دارد هگرز طاقت با پیل مست، مور؟

ق ۲/۱٦٦

پیمائیدن: پیمودن، طی کردن

ور شاه خواندت به سوی گلشن ره را به چشم و روی بپیمائی

ق ۱٦/۳

پیمان: از پهلوی پتمان و اوستائی پتی‌مان، عهد، قرارداد و معاهده، میثاق

گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز سوی پیمانْش، که پیمانْش از آتش سپرست

ق ۳۴/۱۴۸

به نعمتها رسند آنها که ورزیدند نیکیها به شدّتها رسند آنها که بشکستند پیمانها

ق ۳٦/۲۱۱

پیمان بودن: متعهد شدن، پذیرفتن از، تعهد

همانا با خزان گل را به بستان عهد و پیمان بود   که پنهان شد چو بدگوهر خزان بشکست پیمانش

ق ۳/۱۰۸

پیمان شکستن: نقض عهد کردن، خلف عهد کردن

بشکست هزار بار پیمانت   آگه نشدی زخوی او باری

ق ٦/۱٦۷

پیمان کردن: (مصدر مرکب) عهد کردن، تعهد، شرط

جهانا عهد با من جز چنین بستی   نیاری یاد از آن پیمان که کردستی

ق ۱/۱۷۸

پیمان گرفتن: اخذ میثاق، عهد گرفتن

کانی که با خرندهٔ این گوهر   عهدی عظیم گیرد و پیمانی

ق ۲۸/۱۹٦

پیمانه: هر چه بدان چیزی پیمایند، کیل، صاع

پیمانهٔ این چرخ را سه نامست   معروف به امروز و دیّ و فردا

ق ۲/۱۹۱

پیمبر: مخفف پیغامبر، پیغام برنده، فرستاده، رسول

غوّاص چه چیز؟ عقل فعّال   شاینده به عقل یک پیمبر

ق ۱٦/۱۱۳

پیمبر: پیغمبر اسلام محمد مصطفیٰ (ص)

چونانکه به غار شد پیمبر   من نیز همان کنون به غارم

ق ۳۴/۱۹۸

پیمبران: فرستاده‌های خدا، رسول‌ها از جانب پروردگار

ایشان پیمبران و رفیقانند   چون دشمنی تو بیهده ترسا را ؟

ق ۴۴/۷۷

پیمودن: پیمانه کردن، سختن و اندازه گرفتن با پیمانه، کیل کردن

زنهار تا به سیرت طرّاران ارزن نموده ریگ نپیمائی
ق ۳۲/۳

چرخ پیموده بر تو عمر دراز تو گهی مست خفته گه مخمور
ق ۲/۳۶

پیمودن روزگار بر کسی: گذشت روزگار یا عمر و یا سال بر کسی، او را به پیری رسانیدن، او را معمر ساختن

ای پیر، نگه کن که چرخ برنا پیمود بسی روزگار بر ما
ق ۱/۱۹۱

پیموده شدن: گذشتن، سپری شدن

پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو جویان خرد گشت مرا نفس سخن‌ور
ق ۳۱/۲۴۲

پینو: ماستینه، دوغ ترش بود که خشک کرده باشند یعنی کشک، قروت

نیکی بگزین و بد به نادان ده روغن به خرد جدا کن از پینو
ق ۱۷/۷۵

وز خس و از خار به بیگار گاو روغن و پینو کنی و دوغ و ماست
ق ۱۱/۴۵

پیوستن: متصل کردن، اتصال دادن، وصل

بنگر، پیوستی آنچه گفت بپیوند؟ بنگر، بگسستی آنچه گفت که بگسل؟
ق ۴۸/۶۱

تا به من این منّت از خدای نپیوست بنده همی داشتی فلان و فلانم
ق ۱۴/۹۷

پیوستن: یار شدن، ملازم بودن

از نام بد ار همی بترسی با یار بد از بُنه مپیوند
ق ۱۳/۱۱

پیوسته: متصل، به هم بسته، مربوط

بندیش نکو که این سه خط را پیوسته که کرد یک به دیگر

ق ۲۴/۴۳

پیوسته: دائم، همیشه، پیاپی، مستمر

گرد از دل سیاه فرو شوید　　مسح و نماز و روزهٔ پیوسته

ق ۱۴/۲۱۴

پیوسته شدن: (مصدر مرکب) مقابل گسسته شدن، وصل، متصل شدن، پیاپی شدن

پیوسته شدی به خاک تا زو　　مــی رای نــیایدت جـدائـی

ق ۱۳/۱۲۲

پیوند: خویش و تبار، خاندان و دوده، خویش نسبی

چون چاشت کند ز خویش و پیوندت　　تــو ســاخته بــاش کــار شــامش را

ق ۸/۲۳۵

پیوند: وصل، وصال

دل مــپیوند تـا نشـاید بـود　　گرت پاداش ایچ پیوندست

ق ۳/۲۶۴

ت

تا: گاهی برای تعلیل آورده شود چون لام عربی و معنی برای اینکه می‌دهد.

هرکسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش   تا گمان آیدْت کو قسطای بن لوقاستی

ق ۲۱/۱۰۶

تا: گاهی معنی «مادام که» و «تا زمانی که» را دهد.

تا به گفتاری پربار یکی نخلی   چون به فعل آئی پرخار مغیلانی

ق ۳۷/۲۰۸

تا: فعل نفی به معنی مبادا

دیو است سپاه تو یکی لیکن   تا ظن نبری که تو سلیمانی

ق ۴۰/۲۸

تا به عصیر و به سبزه شاد نباشی!   خوردن و رفتن به سبزه کار حمارست

ق ۱۰/۲۳

تا: گاهی به جای «که» (به معانی مختلف) به کار آید.

کیستی تو بی‌خرد کز روبه مرده کمی   تا همی از جهل قصد جنگ شیرنر کنی؟

ق ۲۵/۲۱۷

تا: مفید معنی استفهام یعنی تا ببینیم

گفتا که «کرا کشتی تا کشته شدی زار ؟   تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت؟»

ق ۴/۲۵۰

تاب: فروغ و تابش، تابش و روشنایی و فروغ

پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد   تا بماندم تافته بی‌نور و تاب

ق ۴/۱۹۳

تاب: توان. طاقت، قوت، قرار و آرام

تـاب و نـور از روی مـن مـی‌برد مـاه   تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب

ق ۳/۱۹۳

تاب: فعل امر از تابیدن به معنی گشتن، بتاب، برگرد، بگرد

گرْت خوش آید سخن من کنون   ره ز بیابان بـه سـوی شـهر تـاب

ق ۴۱/۶۳

سوی او تاب کز گناه بـدوست   خلق را پاک بازگشت و مَتاب

ق ۲۳/۱۳

تاب: چرخ و پیچ که در طناب و کمند و زلف باشد، پیچ و شکن

کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کـمند   هـمواره پـر زپـیچ و پـر از تـاب و پـرخـمی

ق ۳/۲۱۹

تابان: صفت مشبهه از مصدر تابیدن به معنی روشنی دهنده و جلا دار، فروزان

نـور راه کـهکشان تـابان درُو   چون به سوده لاجورد اندرلبن

ق ۱۳/۷۳

آفتابم شد به مغرب چون بسی   برسرم بگـذشت تـابان آفـتاب

ق ۵/۱۹۳

تابانی: تابان و درخشان

حجّت، به نصیحت مسلمانی   گفتت سخنی درست و تابانی

ق ۵۳/۲۸

تاب داشتن: طاقت داشتن، تحمّل داشتن

چون بخورد ساتگنی هـفت هشت   بـا گـلوش تـاب نـدارد ربـاب

ق ۲۸/۶۳

تابستان: (اسم مرکب) از تاب و ستان (پسوند) به معنی زمان تابش و فصل گرما،یکی از چهار فصل سال بین بهار و پاییز

هرکس که به تابستان در سایه بخسبد   خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان

ق ۶۷/۲۳۲

تابعه: جن و شیطانی که به شعرا تلقین شعر می‌کند.

بازی‌گریست این فلک گـردان　　امـــروز کـرد تـابعه تـلقینم

ق ۱۳/۶۰

تابنده: تابان، درخشان، پرتو افشان

وین قول راگواست در این عالم　　تـابنده هـمچو مشـتری از جـوزا

ق ۱۹/۹۸

باطل کـند شـبهای او تـابنده روز انـورش　　ناچیز گردد پیرو زرد آن نوبهار اخضرش

ق ۶/۱۱۰

تاب و تب: حرارت و گرمی، تبش، سوز و گداز

چون بشنوی که مکّه گرفته‌ست فاطمی　　بر دلْت ذُل بیارد و برتنْت تـاب و تب

ق ۲۰/۹۶

تابیدن: درخشیدن، پرتو افکندن چنانکه آفتاب و فروغ خورشید به جایی

برجان من چو نور امام الزّمان بتافت　　لیل السّرار بودم شمس‌الضّحیٰ شدم

ق ۲۵/۶۲

تابیدن: سرپیچی کردن، دور شدن

دل بدین آشفته خواب اندر مبند　　پـیش کـو از تـو بـتابد زو بـتاب

ق ۱۱/۱۹۳

چـــند چپ و راست بـتابی ز راه　　چون نروی راست در این کاروان؟

ق ۲۳/۷

تابیدن: با حرف تأکید «ب» مجازاً توجّه کردن، روی آوردن

سوی او تاب کز گناه بـدوست　　خلق را پاک بازگشت و مَتاب

ق ۲۳/۱۳

تابیدن: روشنایی و پرتو انداختن، تجلّی، تابیدن، درخشیدن

گـرنتابی سـر زدانش از تـو تـابد آفـتاب　　وز سعادت، ای پسر، بر آسمان سایَدْت سر

ق ۲۴/۸۰

تابیدن: برافروختن و گرم گردیدن، گرم شدن و حرارت یافتن

زآتش حرص و آز و هیزم مکر دل نگه‌دار و چون تنور متاب

ق ۲۵/۱۳

تابیدن: روی برگردانیدن

گرْت خوش آید سخن من کنون ره ز بیابان به سوی شهر تاب

ق ۴۱/۶۳

تات: (حرف اضافه + ضمیر) از «تا و ضمیر متصل به معنی «تا تو را» ضمایر متصل که به اسم و فعل متصل می‌شوند.

از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده یک رمه بیگانگان را تات نفزاید عطب

ق ۳۶/۴۴

تات یکی وعده کرد هرگزکان را باز به روز دگر نکرد حواله

ق ۱۸/۱۹۷

تاتار: ولایتی است که مشک خوب از آنجا آورند و ترکان آنجا را نیز گویند و آهوی تتار به همین مناسبت معروف است.

نه در پرّ و منقار رنگین سرشته چوگل مشک خرخیزو تاتار دارد

ق ۱۵/۱۷۹

تاج: کلاه جواهر نشان که سلاطین بر سر می‌گذارند.

هنرپیشه آنست کز فعل نیک سر خویش را تاجْ خود برنهد

ق ۱۲/۱۲۸

تاج اردوانی: تاجی که اردوان بر سر می‌نهاد.

بر سر بنهاد بار دیگر نو نرگس تاج اردوانی

ق ۱۶/۱۶۳

تاج پر دز: استعاره از گل‌های درخشان بر سر شاخه است.

ز سر بنهاد شاخِ گل به باغ آن تاجِ پُر دزّش به رخ بربست خورشید آن نقابِ خزِّ خُلقانش

ق ۴/۱۰۸

تاج زمین: درگاه او تاجی است بر سرزمین، یعنی مایهٔ فخر و بزرگی زمین است.

گردون دلیل گاه او، خورشید بندهٔ جاه او تاج زمین درگاه او، چرخ و نجوم و ماه او

هستند نیکوخواه او، دارند ازو خوف و رجا

ق ٦ ملحق /٢٣

تاج شدن: همچون تاج بر سر قرار گرفتن، مجازاً موجب زیب و زینت شدن

کی شود عزّ و شرف بر سر تو افسر و تـاج تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب؟

ق ۷/۲۵۴

تاخت: تاختی (حذف شناسه)

خوردیّ و زدیّ و تاخت یک چند واکـنون کـه نـماندت آن روائـی

ق ۲۵/۱۲۲

تاختن: به سرعت راندن، اسب را به شدّتی هر چه تمامتر دوانیدن، تازیدن

دایم به شکـار در هـمی تـازی وآگاه نه‌ای که مانده در دامی

ق ۷/۱۸

چه تازی خر به پیش تازی اسبان؟ گـرفتاری بـه جـهل انـدر گـرفتار

ق ۲٦/۹

تاختن: حمله کردن، هجوم آوردن، حمله‌ور شدن

چون باد خزان بتاخت بر باغ زو ریـــخته گشت لاله را دم

ق ٦/٦۷

تار: ضد پود، نخ پارچه که در طول واقع شده است و آنکه در عرض واقع می‌شود پود است.

دیـــبای مـــنقّش بـــه تـــو بـــافند ولیکـــن معنیش بود نقش و سخن پود و سخن تار

ق ۲۳/۷٦

نیست آمیخته با آب هنر خـاکش نیست آویخته در پود خرد تارش

ق ۳۲/۵۴

تار: تاریک، تیره، دیجور

غار جهان گرچه تنگ و تار شده‌ست عـقل بسـنده‌ست یـارِ غـار مـرا

ق ۳۰/۵٦

تارپام: تار فام، تیره رنگ، صبح نخست، صبح زود که هنوز هوا تاریک باشد، تاریک و روشن، گرگ و میش

دست مـن گـیر ای إلٰـه ٱلعـالمین زین پرآفت جای و چاه تار پـام
ق ۱۷/۱۷۳

جـویست و جـرّ بـر ره عـمرت ز دردهـا ره پر ز جرّ و جوی و هوا سرد و، تار پام
ق ۷/۲۷

تارتنیدن: (مصدر مرکب) تار گستردن، کشیدن تار، تافتنِ تار

نـیست تـرا یـار مگـر عـنکبوت کو ز تن خویش تند تار خویش
ق ۲۲/۸۱

تارتَوزی: تاری که منسوب به توز که شهری در فارس است می‌باشد.

سخن چون تار تُوزی خوب و باریک و لطیف‌آور سـخن چـون تـار باید تـا بـرون آئـی ز تـار و تـم
ق ۲۶/۳۸

تارطراز: تارِ بسیار باریک ابریشمین که طرازِ جامه را با آن می‌بافتند.

به چپ و راست مدو، راست برو بـر رهِ دیـن ره دیـن راست‌تـرست ای پسـر از تـار طـراز
ق ۳۳/۵۰

زارزوی طرازِ توزی و خـز زار بگداختی چو تارِ طـراز
ق ۵/۶۹

تارک: فرق سر، میان سر آدمی

بودند همه موزه و نعلین، علی بود برتارک سادات جهان یکسره افسر
ق ۴۸/۵۹

وز جهل و جنون خویش بنهاد بـر تـارک نـرگس افسـر جـم
ق ۱۱/۶۷

تار و تم: تاریکی و سیاهی

امـــام تـــمام جـــهان بـــوتمیم که بیرون شد از دین بدو تار و تم
ق ۳۹/۳۰

چو برق روشن و خوبست در سخن معنی برون زمعنی دیگر بخار و تـار و تـمست
ق ۲۴/۱۹۲

تاره: تارک سر، فرقِ سر

امروز کوفتم به پی آنک او دی   می‌داشت طاعتم بـه سـر و تـاره
ق ۲۴/۱۳۹

تارهزاره: ظاهراً به معنی رشته و ریسمانی که هزاره (ازارهٔ) دیوار را با آن تنظیم می‌کنند.

هزاران قول خوب و راست بـاریک   ازو یـــابند چـــون تـار هـزاره
ق ۲۷/۲۲۱

تاری: مخفف تاریک، تیره و تار

خانهٔ تاریست این جهان و بـدو در   ره گذر دیده نی چو دیدهٔ مورست
ق ۲/۲۷۷

خواهی که تماشا کنی بـه نـزهت   برخیره در این چاه تنگ و تاری
ق ۹/۱۴

تاریک: ظلمانی و تار

سرد و تاریک شد، ای پور، سپیده دم دین   خرُهٔ عرش هـم اکـنون بکـند بـانگ نـماز
ق ۴۰/۵۰

تاریک‌چه: چاه تاریک

از این تاریک چَهْ بیرون شدن را   زمردان مـرد بـاید وز زنـان زن
ق ۴۹/۱۸۸

تاریک‌رو: تیره‌رو و ترش‌روی و بدخوی

همچو این تاریک رویان روی من   تـیره بـود و تـار بـام و بـی‌صقال
ق ۵۲/۳۴

تاریک‌شدن: (مصدر مرکب) تیره شدن، تارگردیدن

چونانکه همی بامداد روشـن   تاریک شود وقت شام‌گاهان
ق ۸/۷۱

تاریکی: تیرگی و سیاهی در شب و غیره

رفته‌ام با او به تـاریکی بسـی   تا تو گفتی دیگری اسکـندرم
ق ۲۱/۲۲۶

تاری‌گو: گودال تاریک، کنایه از دنیا

گر بیاموزی به گردون برسانی فرق خویش   گرچه با بندگران و اندر این تاری گوی

ق ۳۱/۱۶۴

تازان: در حال تاختن، متحرک، جنبان

کناره گیر ازو کاین سوار تازانست   کسی کنار نگیرد سوار تازان را

ق ۲۲/۵۲

تازگی: نوی و با لفظ بستن و دادن مستعمل، مقابل کهنگی از تازه

ربود خواهد از تنت پیرهن اکنون   همان که تازگی و رنگ پیرهنت ربود

ق ۲۲/۱۵

تازگی: خرمی، طراوت، تری

تازه گلی بُد رخت ولیک فلک   زو همه بربود تازگیَ و گُلی

ق ۱۰/۱۳۵

تازنان: درحال تازیدن، تازان

ای به شب تار تازان به چپ و راست   برزنی آخر سر عزیز به دیوار

ق ۴۳/۱۲۱

انوار و ظلمت را مکان، بر جای و دائم تازنان   ای مادر نامهربان، هم سالخورده هم جوان
گویا ولیکن بی‌زبان، جویا ولیکن بی‌وفا

ق ٦ ملحق / ۲

تازنده: دونده، از مصدر تاختن، تندرو

فرمانبر و فرماندهی، قانون شادی و اندهی   هم پادشاهی هم رهی، بحری، بلی، لیکن تهی
تازنده‌ای برگمرهی، سازنده‌ای با ناسزا

ق ٦ ملحق/۴

تازنده زمان: زمان دونده، زمان تندرو

تازنده زمان چو دیو می‌تازد   تو از پس دیو خیره می‌تازی

ق ۱۱/۱۸۷

تازه: خرم و شاداب، با طراوت

از چه شد همچو ریسمان کهن   آن سرسبز و تازه همچو سداب

ق ۶/۱۳

سوی مادر سوسن تازه تاج　　سوی دختر نسترن گوشوار

ق ۱۲/۱۶۹

تازه جوان: به تازگی به سن جوانی رسیده، نوجوان

چونکه من پیرم جهان تازه جوان　　گرنه زین مادر بسی من مهترم؟

ق ۳/۲۲۶

تازه دخترک: دختری که تازه به سن بلوغ رسیده است.

روزی چو تازه دخترکی باشد　　رخساره گونه داده به غنجاره

ق ۲۷/۱۳۹

تازه روی: گشاده‌روی، شاد و خندان

تازه‌رویم بِمَثَل لالهٔ نعمان بود　　کاهِ پوسیده شد آن لالهٔ نعمانم

ق ۱۷/۹۰

تازه شدن: (مصرع اوّل) تجدید شدن، تجدید یافتن (مصرع دوم) با طراوت شدن؛ شکفته و خرّم شدن

به توبه تازه شود طاعت گذشته چنانک　　طری و تازه شود تیره‌روی باغ به طَلّ

ق ۱۷/۸۸

تازه کردن: با رونق کردن، نو کردن

دین جدّ خویش را تازه کند　　آن امام ابن الامام ابن الامام

ق ۲۴/۱۷۳

تازه گل: گلی که هم اکنون شکفته باشد.

گرچه گلی تو چو آب روی بود　　تو نه گِلی بل طرّی و تازه گُلی

ق ۶/۲۳۹

تازی (مصراع دوم): (فعل) به معنی تاخت آری، تاخت کنی

ای گشته سوارِ جلد بر تازی　　خر پیش سوارِ علم چون تازی؟

ق ۱/۱۸۷

تازی اسبان: اسب‌های عربی را نیز اسب تازی گویند و اسب تازی لاغرتر از اسب ترکی است.

چه تازی خر به پیش تازی اسبان؟ گـرفتاری بـه جـهل انـدر گـرفتار
ق ۲۶/۹

تازی: زبان عربی، زبان تازی

هست بسوی تو همانا چـنانک فــضل بــه دانســتن تـازیستی
ق ۱۵/۱۱۵

همی تازی به مجلسها که من تازی نکو دانم ز بهر علم فرقانست عزیز، ای بی‌خرد، تازی
ق ۱۸/۵۷

تازی: عرب، کسی که در عربستان می‌ماند و از لفظ طَیّ که یکی از قبایل عرب است گـرفته شـده، بعضی آن را چادرنشین می‌دانند در مقابل دهقان به معنی ایرانی

ســواران تــازنده را نــیک بـنگر در این پهن میدان ز تازیّ و دهقان
ق ۵/۳۹

تازیان: تازان، در حال تاختن، دوان دوان

تــازیان بــیندْش دایـم هـوشیار گاه بر شبدیز نیرو گاهی بر سمند
ق ۱۹/۲۰۷

تازیانه: آنچه بدان اسب را زنند به هندی، شلاق و قمچی است.

زین به نبود مذهبی که گـیری از بـــیم عــنانیش وتــازیانه
ق ۳۳/۱۰۷

تاش: (مخفف «تااش» حرف ربط و ضمیر) تا او را، تا آن را

تاش همی خوار داری و ندهی چیز از تـو چـو فـرزند مـهربانْت نـبُرَد
ق ۲/۲۵۳

نخوری از رز وز ضیعت وز کشت و درود بــر تــابستان تــاش آب زمســتان نـدهی
ق ۲۱/۲۲۳

تاش: از نام‌های ترکی مانند تگین و طوغان

خداوندی نیابد هیچ طـاغی در جـهان گـرچـه خداوندش همی خواند تگین و تاش یا طوغان
ق ۳۱/۱۳۶

تافته: آزرده، مکدّر

پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد　　　تـا بـماندم تـافته بـی نـور و تـاب

ق ۴/۱۹۳

تافته: برافروخته از حرارت آفتاب و تابش آتش، گرم شده، سوزان

گر بـترسی ز تـافته دوزخ　　　از ره طاعت خدای متاب

ق ۲۲/۱۳

تافته تنور: کنایه از شکم است.

هر دو یکی شود چو ز حلقت فروگذشت　　　حـلوا و نـان خشک در آن تـافته تـنور

ق ۱۳/۱٦٦

تافته شدن: عصبانی شدن، خشمناک شدن

گرم شود شخص هرکه تافته گردد　　　تافته زین شد هـوای تـافته ایـدون

ق ۴/۲۳۴

تافته کانون: آتشدان بسیار گرم و داغ

گرنه هوا خشمناک و تافته گشته‌ست　　　گرم چرا شد چنین چوتافته کـانون؟

ق ۳/۲۳۴

تاک: درخت انگور، در تکلّم مو و نام دیگرش رز است.

تو ز خوشه عـصیر چـون یـابی　　　تا نگیرد ز تاک خوشه عصیر؟

ق ۱۲/۹۱

از تاکِ رز انگور نو امسال خوش آیدْت　　　هـر چـندکزو پـار هـمین آمـد و پـیرار

ق ۱۰/۱۸۰

تام: تمام

من بنده توانگرم بـه عـلم تـو　　　زیرا تو توانگر از جهان تامی

ق ۲۸/۱۸

تام: تا مرا

عـلم بـیاموز تـام عـالِمْ یـابی　　　تیغ گهردار شو که منّت فسانم

ق ۳۷/۹۷

تام: درست، کامل، چیزی که اجزاء آن کامل باشد.

از طاعت تمام شود، ای پسر، ترا   این جان ناتمام سرانجام کارتام

ق ۳۲/۲۷

بار شاخ عدل یزدان بوتمیم   آن به حلم و علم و حکم و عدلْ تام

ق ۲۵/۱۷۳

تام بباید بُد: تا مرا باید باشد، تا داشته باشم

و اکنون تدبیر چیست تام بباید   بُدْ چو برون بایدم همی شد از این دار؟

ق ۲۰/۱۲۱

تام شدن: تمامی یافتن

چیست بزرگی؟ همه دنیا و دین   جز که مرو را نشد این هر دو تام

ق ۴۳/۱۸۵

تأمّل کردن: (مصدر مرکب) نیک نگریستن، اندیشیدن

این اشارتهای خلقی را تأمّل کن به حق   این اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند

ق ۱۳/۶۸

تان: ضمیر جمع مخاطب است به معنی شما و شما را که ملحق به اسماء و افعال می‌شود مثل اسبتان و گفتمتان

که گوید گور و آهو را که جفت آنگاه بایدتان   همی جستن که زادن‌تان نباشد جز به نیسانها؟

ق ۱۳/۲۱۱

تان: برای شما

زیرا که بر این راه تاختن‌تان   بس ژرف یکی چاه بی‌فغانست

ق ۴۸/۸۷

تاو: قدرت، توانایی، زور

خرد شکستی به دبوس طمع   در طلب تاو مگر تار خویش

ق ۲/۸۱

تاوان: غرامت، وجه خسارت، جبران ضرر

چون کشاورز خوک و خار گرفت   تخم اگر بفگنم بود تاوان

ق ۶۴/۱۱۱

تنت کز بهر طاعت بُد به عصیانش بفرسودی چه عذر آری اگر فردا بخواهند از تو این تاوان؟
ق ۲۳/۱۳۶

تاوان دادن: غرامت دادن

تاوان این سخن بدهی فردا تاوانی و، چه منکَر تاوانی
ق ۴۳/۱۹۶

تاوان کردن: مجازاً عیب گرفتن

تا ندانی، کار کردن باطلست از بهر آنک کار برنادان و عاجز بخردان تاوان کنند
ق ۲۹/۶۸

تاوان نبودن: بدهکار نبودن

زهی ابلیس، کردی راست سوگند بر این گاوان و، بر تو نیست تاوان
ق ۴۵/۴۸

تاوستن: تاب آوردن، مقاومت کردن، توانستن

عدوی تو تنست ای دل حذر کن زو نتاوی با کس ار با او نتاوستی
ق ۳۲/۱۷۸

تاویدن: مقاومت کردن، برآمدن، ایستادگی کردن

فرومایه آن به که بدحال باشد ازیرا سیه سار پی برنتاود
ق ۲/۲۷۸

تایک: قرص نان، چیز بسیار اندک و کم

چراکنون که بهارست جهد آن نکنی که تایکی به کف آری مگر زمستان را
ق ۴۱/۵۲

تأثیر: اثر گذاشتن

تن جفت نهانست و به فرمانْت روانست تأثیر چنین باشد فرمان روان را
ق ۴ ملحق /۷

ارکان و موالید بدو هستی دارند تأثیر درو مشمر در وی حدثان را
ق ۴ ملحق /۱۸

تأخیر کردن: درنگ کردن، تأمل کردن

خیر زاد تو است در طلبش خیره خیره چرا کنی تأخیر؟

ق ۴۶/۹۱

تأمل: نیک نگریستن در چیزی، اندیشیدن تا عاقبت کاری معلوم شود، تفکّر

نامهٔ شاهان عجم پیش خواه یک ره و بر خود به تأمّل بخوان

ق ۱۶/۷

تأویل: تفسیر باطنی، قرآن، ضد تنزیل

تا نور برآورد ز مغرب تأویل نماز بامدادین

ق ۴۷/۲۴

به تنزیل از خُسُر ره جوی و، تأویل ز فرزندان او یابیّ و داماد

ق ۲۹/۲۹

تأویلی: منسوب به تأویل و تفسیر سخن

چون به مشکلهای تأویلی بگیرم راهشان جز به سوی زشت گفتن ره ندانند، ای رسول

ق ۳ ملحق/ ۳۵

تأیید: یاری کردن، نیرو و قوّت دادن، توانا کردن، نیرومند کردن

به تأیید او لاجرم علم و زهد گرفته‌ست در جانم آرام و هال

ق ۲۱/۱۱۶

مرا جز به تأیید آل رسول نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال

ق ۱۸/۱۱۶

تب: زیادتر شدن گرمی خون بدن از حد اعتدال که باعث کسالت مزاج شود.

گَرْت تب آید یکی ز بیم حرارت جُستن‌گیری گلاب و شکّر و چَندن

ق ۳۴/۷۸

تبار: خاندان، دودمان و خویشاوندان

گر تو به تبار فخر داری من مفخر گوهر و تبارم

ق ۴۲/۱۹۸

آنگه به تبار بود، پورا، یکسر همه ناز و افتخارم

ق ۵۸/۷۹

تباه: پهلوی تپاه، با لفظ شدن و کردن و نمودن و ساختن و [گردیدن] صرف شود، فاسد شده، از حال بگشته

کاهیست تباه این جهان ولیکن   کَهْ پیش خر و گاو زعفرانست

ق ۴۴/۸۷

تباهی: (حاصل مصدر) از «تباه» + «ی» مصدری به معنی نابودی، انهدام

لیکن به مراد تو نیست گـردون   زینست به کار انـدرون تـباهی

ق ۲/۲۰۵

تبّت: شهری است درحدود چین به غایت خوش هوا و مشک خوب از آنجا آورند.

بینی آن باد که گوئی دم پـارستی   یاش بر تبّت و خرخیز گذارستی

ق ۱/۱۵۴

تبّت یدا امامک: دست‌های امام تو بریده باد، برگرفته از یکی از سوره‌های قرآن کریم است و سورهٔ تبت سورهٔ مسد یا سورهٔ ابی لهب است. سورهٔ صد و یازدهمین قرآن، مکیّه

تـبّت یـدا امـامک روزی هـزار بـار   کاین فعل کز وی آمد نامد ز بولهب

ق ۱۷/۹۶

تب داشتن: مبتلا به تب بودن، گرفتار تب بودن

شاد کی باشد در این زنـدان تـاری هـوشمند؟   یاد چون آید سرود آن راکه تن داردْش تب؟

ق ۹/۴۴

تبدّل: دگرگون گردیدن، تبدیل

نفسم چون نال بود و جسمم چون کوه   کـوه شـد آن نـال و نـال کَـهْ بـه تـبدّل

ق ۴/۱۶۲

تبدیل: بدل کردن چیزی به چیزی

بد بدل شد به نیکت ار نکنی   مرگزیده‌یْ خـدای را تـبدیل

ق ۴۳/۵۵

تبر: آلتی از فولاد که دستهٔ چوبین دارد و بدان چوب و درخت شکنند، قسمی از تبر در قدیم از آلات جنگ بوده و آن را تبرزین هم می‌گفتند.

جانْت را دانش نگه دارد ز دوزخ هـمچنانک   بـر نگـه دارد درخـتان را از آتش وز تــبر

ق ۲۳/۸۰

شکرند از سخن خوب سبک شیعت را   به سخنهای گران ناصبیان را تبرند

ق ۴۹/۳۱

تبرّا: بیزاری، دوری، بیزاری از چیزی مقابل تولّیٰ

آنگه که مجرّد شوی نیاید   از تو نه تولّا و نه تبرّا

ق ۱۹/۱۹۱

تَبَرپند: پند همچو تبر، اضافه تشبیهی

تَبَرِ پند من به جهد و به رفق   شاخ جهل ترا بپیراید

ق ۲۵/۱۰۵

تبر در طلب سوزن دادن: چیز گرانبهایی را در طلب چیز کم ارزش دادن

چونکه در این چاه چو نادان به باد   داده تبر در طلب سوزنم

ق ۸/۱۴۴

تبرزین: نمک کوهی باشد و آن را به سبب مشابهت به نبات تبرزد، تبرزین گویند.

مشک تبتی به پشک مفروش   مستان بَدَل شکر تبرزین

ق ۳۷/۲۴

تبرزین: اسم مرکب از تبر، آلت شکستن هیزم، تبری را گویند که سپاهیان بر پهلوی زین بندند، تبر سلاح

گوئی «مکُنْش لعنت» دیوانه‌ام که خیره   شکر نهم طبرزد در موضع تبرزین؟

ق ۱۴/۱۰۹

بنداز تبرزین، چو طبرزد بشنو پند   چون من به طبرزد که کند کار تبرزین؟

ق ۱۰/۲۴۶

تبش: گرمی، گرما و گرمی را گویند.

بر روزْ فضل روز به أعراض است   از نور و ظلمت و تبش و سرما

ق ۷/۹۸

تبع: پس روی کردن کسی را و در پی وی رفتن، متابعت

حیلت و رخصت هبل نهاد ترا   تو تبع مکر حیله‌گر هبلی

ق ۲۹/۱۳۵

تبع: پیرو و پیروان، اتباع

بر سر آتش نهادت ای تبع دیو آنکه بر این راه کژّت از بنه بنهاد

ق ۲۳/۱۴۲

تبع شدن: تابع شدن، پیرو شدن

به شعر حجّت گرد طمع ز روی بشوی اگــر بـدِل تـبع پـند راسـتان شـده‌ای

ق ۲۴/۲۰۶

تبه: مخفّف تباه، نابود، ویران

وین خلق هـمه تـبه شـد و بـرزد هر کس به دلش ز کفر مسماری

ق ۲۵/۱۶۷

تبه داشتن: ضایع کردن، باطل کردن، تبه ساختن

صحبت نادان مگزین که تبه دارد انــدکی فـایده را یـاوهٔ بسـیارش

ق ۱۸/۵۴

تبه شدن: (مصدر مرکب) تباه شدن، هلاک شدن، تلف شدن، کشته شدن در اینجا فاسد شدن

وین خلق هـمه تـبه شـد و بـرزد هر کس به دلش زکفر مسـماری

ق ۲۵/۱٦۷

تبه‌گردیدن: نابود شدن، محو گردیدن

پـندتو تـبه گـردد در فـعل بـد او پرواره کَژّ آید چو بود کژّ مبانیش

ق ۲۹/۱۳۸

تبهی: بدی، پریشانی، تباهی

بهی به نوک قلم جوی اگر همی خواهی کـه زان بـهی دگـری را نـیاوری تـبهی

ق ۸/۱۵۱

تتری: سماق باشد که از آن آش پزند، سماق که ترش مزه است و سایدهٔ آن در اغذیه به کار می‌رود.

خار مدرو تا نگردد دست و انگشـتت فگـار از نهال و تخم تتری نی شکرخواهی چشید؟

ق ۱۲/۲۵

تجمّل: آنچه آراستن را به کار آید، وسایل زینت و آرایش

چونکه نیندیشی از سرائی کـانجا باتو نیاید سرای و مال و تجمّل؟
ق ۱۲/۱٦۲

تحامل: کسی را بر کاری دور از طاقت وا داشتن، مشقّت، سختی

قدَم چون تیر بود چفته کمان کرد تیر مرا تیر و دی به رنج و تحامل
ق ۷/۱٦۲

تحت‌ثری: عبارت از زیر زمین، چه ثری به فتح اول و ثانی خاک نمناک را گویند.

همی رسـند ازو بـی‌گناه و بـی‌هنری یکی به فرق ثریّا یکی به تحت ثـری
ق ۱٦/۱۰۴

تحدید: حدّ چیزی پدید کردن، حدود آنرا تعیین کردن، تعریف منطقی کردن

چو در تحدید جنبش را همی نقل مکان گوئی و یاگردیدن از حـالی بـه حـالی دُون یـا والا
ق ۲۲/۱

تحریر: نوشتن و کتابت کردن

به تـحریر الفـاظ مـن فـخر کـرد همی کاغذ از دست من بر حـریر
ق ۱۳/۱۸۹

تحریرکردن: نوشتن

پادشا را دبیر چیست؟ زبان که سخنهاش را کند تحریر
ق ۵/۹۱

تحریم: احرام بستن

چون همی خواستی گرفت احرام چه نیت کردی اندر آن تحریم؟
ق ۱۱/۱۴۱

تحریم: حرام گردانیدن، چیزهایی را بر خود حرام کردن و ناجایز قرار دادن

وزحال رسولان و رسالات مـخالف وز علّت تـحریم دم و خـمر مـخمّر
ق ۸٦/۲۴۲

تحسین: آراستن و نیکو کردن

تن بیچاره‌ت از این شـوی هـمی یـابد این همه زینت و آرایش و این تحسین
ق ۳۰/۱۳۳

تحقیق: رسیدگی و وارسی کردن، به کنه مطلب رسیدن و واقع چیزی را به دست آوردن، حق‌جوئی

آری چو بُوَد ظاهرْ تحقیق، زتـلبیس　　　پیدا شود او، همچو صوابی ز خطائی

ق ۳/۲۷۶

تحیّت: درود و سلام و دعا و نیایش

هزاران درود و دو چندان تحیّت　　　از ایزد بر آن صورت روح پیکر

ق ۸۳/۱۴۵

تحیّر: سرگشته شدن و در حیرت افتادن

نه از هامون سودائی تحیّر هـیچ کـمتر شـد　　　نه نیز از صبح صفرائی بجنبید ایچ صفرائـی

ق ۴/۲۳۰

تخت: محل جلوس پادشاه، سریر، اورنگ

ور چون تو جسم‌نیست چه باید همیش تخت؟　　　مـعنّی تـخت و عـرش یکـی بـاشد و سـریر

ق ۳۸/۴۶

گلبن چو تخت خسروان، لاله چو روی نیکوان　　　بلبل زناز گل نوان، وز چوب خشک بی‌روان

گشته روان در وی روان، پوشیده از وَشی قبا

ق ۶ ملحق / ۱۱

تخت سلیمان: (ترکیب اضافی) تخت منسوب به حضرت سلیمان

مگر تخت سلیمانست کز دریا سـحرگاهان　　　نباشد زی که و هامون مگر بر باد جولانش

ق ۱۳/۱۰۸

این گوی گران را به هوا برکه نهاده‌ست؟　　　تاکی به شگفتی بوی از تخت سـلیمان؟

ق ۵/۲۳۲

تخت علم و حکمت: مقام رفیع علم، علم و حکمت تشبیه به تخت شده

بر تخت علم و حکمت بـنشانش　　　وز پـند گـوشوار کـنش زرّیـن

ق ۳۲/۴۱

تختگاه: محل تخت و محل جلوس پادشاه، دربار

آن عاقلان که مر سر دین را به عـلم خـویش　　　بـرتختگاه عـقل و بـصر تـاج و افسـرند

ق ۴۹/۲۰۱

تخته: قطعه چوب پهن و صاف و مسطح که چندان ستبر نباشد.

تختهٔ کشتی نوحم به خراسان در لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم

ق ۵۰/۹۰

علم دین را قانون اینْست که می‌بینی به خط سبز بر این تختهٔ قانونی

ق ۳۰/۱۷۵

تُخسی: منسوب به تخس شهری در ترکستان قدیم، تخارستانی

هگرز همبر دانا نبود نادانی چو احمد قرشی نیست ایلک تُخسی

ق ۱۳/۱۷۲

تخم: دانه، دانه و بذر هر چیز

جانْت خاکست و خرد تخم گل و لاله خاک را تخم گل و لاله کند رنگین

ق ۳۹/۱۳۳

ستمگاری و اندر جان خود تخم ستم‌کاری ولیکن جانت را فردا گزاید تخم بار سم

ق ۳۱/۳۸

تخم آز: اصل حرص، آز تشبیه به تخم شده است.

ور بکاری آزمون را تخم آز گر بروید بر نیارد جز محال

ق ۳۰/۳۴

تخم‌پراکندن: تخم افشاندن، کاشتن

گر نتوانی چو گاو خورد خس و خار تخم خس و خار در زمین مپراکن

ق ۲۱/۷۸

تخم مردمی: ریشهٔ انسانیّت

در سخنم تخم مردمی بسرشته‌ست دست خدای جهان امام زمانم

ق ۳۸/۹۷

تخم نیاز: اصل و ریشه احتیاج

گر بدان ناز ترا باز نیازست امروز آن ترا تخم نیاز ابدی بود نه ناز

ق ۳/۵۰

تداویر: جمع تدویر، گرد و مدوّر گردانیدن چیزی را

اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت   تدویرِ زمین را و تداویرِ زمان را
ق ۴ ملحق/۱۷

تدبیر: اندیشه کردن در عاقبت کار، پایان کاری نگریستن

گر می‌بکرد خواهی تدبیر کار خویش   بس باشد ای بصیر خرد مر ترا وزیر
ق ۴۶/۳۰

مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضلست   به سخن گفتن و تدبیر و به هشیاری
ق ۳۵/۱۵

تدبیر خرد: چاره‌جوئی عقل

چه بُوَد، نیک بیندیش به تدبیر خرد   که زحامد نستانی و به حمدان ندهی؟
ق ۲۲۳/۱۶

تدبیر ساز: مدبّر، چاره‌جو، عاقبت اندیش

سقراط هفت میر نهاد این را   تدبیر ساز و کارکن و رهبر
ق ۲۲/۱۸

تدبیر فکندن: فکر چیزی را کردن

جز که پیر تو نبودی به سوی خلق رسول   گر به سوی تو فگنده‌ستی یزدان تدبیر
ق ۱۰۲/۴۰

تدبیر کردن: اندیشیدن، چاره جویی کردن

تدبیر بکن، مباش عاجز   سرخیره مپیچ در قزاگند
ق ۱۱/۲۲

تدبیر کن: نیکو اندیش، تدبیرساز

سپس من نتوانند که آیند هگرز   چو خرد باشد تدبیرکن و پیش روم
ق ۲۰۴/۱۱

تدبیر گر: (صفت مرکب) نیکو اندیش، تدبیرساز

مردم از ترکیب نیکو خود جهانی دیگرست   مختصر، لیکن سخن گویست و هم تدبیرگر
ق ۸۰/۴۱

تدبیر مسکن: خانهٔ مناسب برای زندگی ترتیب دادن

طلب کردن جای و تدبیر مسکن   طـرازیـدن آب و تـقدیر بـنیان
ق ۱۰/۳۹

تدویر: گردی و دور

اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت   تدویرِ زمین را و تـداویـرِ زمـان را
ق ۴ ملحق / ۱۷

تذرو: مرغی است سرخ فام و خوش رفتار، قرقاول، ترنگ، خروس صحرائی

صبح را بنگر پس پروین روان گوئی مگر   از پس سیمین تـذروی بُسّـدین عـنقاستی
ق ۴/۱۰۶

نه غلیواج ترا صید تذرو آرد و کبک   نه سپیدار ترا بـار بـهی آرد و سـیب
ق ۱۲/۲۵۴

تذروان: جمع تذرو

حصنی قویست کو را دیوار هست و در نیست   بازیست که‌ش تذروان جز جنس جانور نیست
ق ۲/۷۰

تر: (اصطلاح پزشکی قدیم) ضد خشک و آن بر دو قسم است تر بالقوه و تر بالفعل تر، بالقوه آن است که هرگاه از حرارت غریزی منفعل شود تری را در بدن به وجود آرد که نبوده است و تر بالفعل آن است که تری آن به لمس دریافته شود.

وین ابر به جهد خشکـها را   زان جوهرتر همی کـند تـر
ق ۴/۴۳

تر: تازه و آبدار، شاداب و پرطراوت

نرم و تر گردد و خوش‌خوار و گوارنـده   خـار بـی‌طعم چـو درکـام حـمار آیـد
ق ۲۳/۷۴

تر: یکی از حروف اسمی که همیشه در آخر کلمات در می‌آید و معنی اکثریت و افضلیت بـه آنـها می‌دهد مانند سرخ‌تر یعنی بسیار سرخ، نشانهٔ صیغهٔ تفضیلی در فارسی

خرد زآتش طبع آتش‌ترست   که مر مـردم خـام را او پـزد
ق ۱۸/۱۲۸

ترا: (ضمیر) ترکیبی باشد از «تو» و «را» که در محاورات و کتابت «واو» را می‌اندازند، کلمه خطاب

برکشم مر ترا به حبل خدای — بـه ثـریّا زچـاه سیصد بـاز
ق ۲۱/٦۹

تراب: خاک

جان و تن حجّت تو مر ترا — باد تراب قـدم، ای بـوتراب
ق ۴٦/٦۳

به غریبیت همی خوانـد از ایـن خـانه خـدای — آنکه بسرشت چنین شخص ترا زآب و تراب
ق ۸/۸٦

تراب شدن: خاک شدن، مجازاً نابود شدن

که شود سخت زود دیوِ لعین — زیـر نـعلین بـوتراب، تـراب
ق ۴٦/۱۳

ترازو: آلتی که بدان وزن چیزها را معین کنند و به تازی میزان گویند.

به نزد عقل حکمت را ترازوست — ز یک من تا هزاران بار صد مـن
ق ۳۴/۱۸۸

ترازوی راستانه: ترازو که در هر دو کفه آن کمی و بیشی نباشد بلکه برابر باشد، ترازوی عدل

این عالم سنگست و آن دگـر زر — عـقلست تـرازوی راسـتانه
ق ۲۴/۱۰۷

ترازوی عقل: میزان خرد، عقل تشبیه به ترازو شده است.

اگر بسنجد بـا مـن تـرا تـرازوی عـقل — برون شوی به گواهیِٔ خرد زمشتبهی
ق ۲۹/۱۵۱

ترازوی کژ: ترازوئی که میزان نیست.

رش و سنگ کم و ترازوی کژ — هـمه تـدبیر مـرد غـدّارست
ق ۲۰/۱۳۴

تراش: زائدی که هنگام آراستن چیزی بر زده وتراشیده جدا کرده باشند و آن را تراشه و خراش و خراشه نیز گویند، تراشیده شده، تراشه

عرش او بود مـحمّد کـه شنودند ازو — سخنش را، دگران هیزم بودند و تـراش
ق ۱۴/۱۲۹

تراش: از بهر تو او را

گرچه جفا دارد با عاقلان زشت نگویند ز بهر تراش

ق ۳/۲۰۰

تراکیب: جمع ترکیب: چیزی اندر چیزی نشاندن، مأخوذ از تازی، آمیزش و آمیختگی و اختلاط و امتزاج

زیـنست تـراکـیب نـبات و حـیوان پـاک بی‌حاصل همچون پدر خویش و چو مـادر

ق ۱۱/۵۹

ترانه: دو بیتی، رباعی، در مصرع اول و دوم و چهارم قافیه است و در سوم لازم نیست.

حکمت نتوانی شنود ازیـرا فتنهٔ غزل نـغزی و تـرانـه

ق ۲/۱۰۷

ترانه: نغمه و خوانندگی و سرود، نغمه و نوا

بدانی چو درمانی آنگه کز آنجا نــه بــربط رهـاند تـرا نـه تـرانـه

ق ۲۳/۲۰

ترب: ریشهٔ گیاهی از طایفهٔ خاجی شکل مأکول و تند و تیز و به تازی فجل گویند.

وگر چون ترب بی‌روغن شـده‌ستی بـه خـیره تـرب در هـاون مـیفگن

ق ۱۳/۱۸۸

به از تـربِ پـخته بـود مـرغ لاغـر به از کاه دود، ارچه بد، عود باشد

ق ۲/۲۵۸

تربت: خاک

بر آن تربت که بارد خشم ایزد بلا روید نبات از خاک مَسْنُون

ق ۱۷/۶۵

تُرْبُد: نام دوایی مسهل به هندی نسوت گویند. که از تیرهٔ پیچکیان است ریشه‌های ضخیم آن مسهل است.

جستی بسی ز بهر تن جاهل سقمونیا و تُـرْبُد و افسـنتین

ق ۲۳/۴۱

ترب در هاون افکندن: کار بیهوده کردن زیرا ترب روغن ندارد که سودی عاید شود.

وگر چون ترب بی‌روغن شده‌ستی　　به خیره ترب در هاون میفگن
ق ۱۳/۱۸۸

تربیت: مأخوذ از عربی، تربیة، پرورانیدن، پروردن و آموختن و بالفظ دادن و کردن مستعمل

توبه کن از هر بدی به تربیت دین　　جانت چو پیراهنست و توبه چو صابون
ق ۲۱/۴

ترتیب: درجه و مقام

ترتیب عناصر نشناسی نشناسی　　اندازهٔ هر چیز مکین را و مکان را
ق ۴ ملحق/۲۳

ترجمان: مترجم، گزارنده

بازیست پیش حکمت یونانم　　زیراکه ترجمان طواسینم
ق ۳۸/۶۰

ترجمان: مفسر قرآن

سوی ترجمان کتاب خدای　　امام الانامست و فخر الامم
ق ۳۷/۳۰

ترجمان شدن: مقرّر شدن، مفسر شدن، شارح شدن

جهان چو مادر گنگست خلق را و تو باز　　به پند و حکمت از این گنگ ترجمان شده‌ای
ق ۳۰/۲۰۶

ترحلوا: ترک، حلواکه از آرد برنج و شکر و روغن درست کنند.

چون کارد زدیش آنگه پیش تو بیفتد　　مانند دو کاسه که بود پر تر حلوا
ق ۳/۲۶۷

ترس: خوف و بیم، بیم و هراس

با طاعت و ترس باش همواره　　تا از تو به دل حسد برد ترسا
ق ۳۷/۸۳

ترسا: نصرانی، مسیحی، عیسوی

یا گَرْتْ پدر گبر بود مادر ترسا　　خشنودی ایشان به جز آتش چه دهد بر؟
ق ۲۳/۲۴۲

ور جهان را یکسره ایزد مسلمان خواستی جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی

ق ۲۷/۱۰۶

ترسائی: مسیحیّت، عیسویّت، نصرانیّت

تأویلِ حقّ در شب ترسائی شمع و چراغ عیسی و شمعونست

ق ۴۴/۱۲۰

ترساندن: تهدید، ارهاب، بیم دادن، ترسانیدن

کردند وعده‌ش دیگری به زین نیامد باورش از غَدْر ترساند همی پر غَدْر دهر کافرش

ق ۳/۱۱۰

ترسان گشتن: (مصدر مرکب) خائف شدن، ترسیدن، مرعوب گشتن

ترسان گشتی که چنینی بزار گرْت برآرند از این پارگین

ق ۱۰/۲۱۸

ترسکار: کسی که از خدا می‌ترسد. مقدس و پارسا، متقی و پرهیزکار

تا ساکن و جنبان بود، تا زهره و کیوان بود تا تیره و رخشان بود، تا عالم و نادان بود

تا غمگن و شادان بود، زان ترس‌کار و پارسا

ق ٦ ملحق/۳۲

ترسنده: خائف، ترسان

چونست زهره چون رخ ترسنده مرّیخ همچو دیدهٔ شیر نر؟

ق ۸/۲۲

ترسنده شدن: (مصدر مرکب) بیمناک شدن، وحشت زده شدن، خائف شدن

ز اندیشه غمی گشت مرا جان به تفکّر ترسنده شد این نفس مفکّر ز مفکّر

ق ۳٦/۲۴۲

ترسیدن: خوف داشتن و خوف کردن و بیم داشتن، هراسیدن، باک داشتن

بترس از خجلت روزی که آن روز ستیهیدن ندارد سود و سوگند

ق ۲۵/۸۴

ترسیدن مردم ز مرگ دردیست کان را به جز از علم دین دوا نیست

ق ۷/۵۱

ترش: مزهٔ معروف که به عربی حامض گویند، ضد شیرین، هر چیز که حموضت داشته باشد و دارای مزهٔ نامطبوع

کز خاک دو تخم می‌پدید آرد　　این خوش خرما و آن ترش لیمو

ق ۱۸/۷۵

بس تُـرُش و تـنگ جـایست ایـن ازیـرا مـر تـرا　　خمّ سرکه‌ست این جهان، بنگر به عقل، ای بی‌بصر

ق ۳۰/۸۰

ترف: کشک سیاه را گویند که به عربی مصل و به ترکی قرا قورت خوانند.

با مسجد و با مؤذن چون سرکه و ترفی　　با مسخره و مطرب چون شیر و برنجی

ق ۱۶/۱۶۰

تَـرفت از دست مـده بـر طـمع قـند کسان　　ترفِ خود خوش خور و از طَمعْ مبر گاز به قند

ق ۱۵/۱۹۰

ترفند: تزویر و دروغ و مکر، تزویر و مکر و حیله و زرق

کار عامه‌ست این چنین ترفندها　　نـازموده خـیره خـیره مشکـرم

ق ۳۰/۲۲۶

گر اهل عهد و پیمانی از اهل خـاندانـی تـو　　وگر زین خانه بیرونی بر افسوسّی و ترفندی

ق ۲۳/۱۵۸

ترک: نام طایفه‌ای است در ترکستان که تاتار و مغول و سایر اتراک از آن طایفه‌اند و زبان ایشان معیّن است، گروهی از اولاد یافث بن نوح

بی‌حکمت نیست بـرتر و بـهتر　　ترک از حبشیّ و تازی از هندو

ق ۳۱/۷۵

نیم ازان کاینها بردین مـحمّد کـردند　　گر ظفر یابد بر ما، نکند ترک طـراز

ق ۲۸/۵۰

ترک و تازی: تازی به معنی عرب است ولی وقتی با ترک به‌کار برده شود مراد غیر ترک است که در فرهنگ‌ها به صورت تازیک و تاجیک هم دیده می‌شود.

بی‌گناهی شده همواره بـرو دشـمن　　ترک و تازیّ و عراقیّ و خراسـانی

ق ۸/۲۰۸

ترکان: نژاد ترک

ترکان رهیّ و بندهٔ من بوده‌اند		من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم؟

ق ۴۵/۱۷۷

تُرک خرگاهی: ترکی که وابسته به خیمه و خرگاه است و همیشه در کوچ کردن است.

کاین چرخ بسی ربود شاهان را		ناگاه ز گه چو ترک خرگاهی

ق ۲۱/۴۷

ترکردن: مرطوب و نمدار کردن

وین ابر به جهد خشکها را		زان جوهر ترهمی کند تر

ق ۴/۴۳

ننگ دارای زانکه همچون جاهلان نوک قلم		بسر مدیح شاه یا میری قلم را ترکنی

ق ٦/۲۱۷

ترکمانان: لقب طایفه‌ای هست از ترکان بی‌اعتدال. گویند این طایفه از اولاد یافث بن نوح نیستند. لقب طایفه‌ای معروف که در پایه فروتر از ترکان‌اند.

وان را که همی جوید این چنینها		می چیز نبخشند ترکمانان

ق ۲۹/۷۱

ترکیب: مأخوذ از تازی، آمیزش و آمیختگی و اختلاط و امتزاج

بمیرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد		که چیزی جز که گربه نیست ترکیب تن و جانش

ق ۱۲/۱۰۸

ای به ترکیب شریف تو شده حاصل		غرض ایزدی از عالم جسمانی

ق ۴۸/۲۰۸

ترگردیدن: لطیف و تازه شدن

نرم و ترگردد و خوش‌خوار و گوارنده		خار بی‌طعم چو در کام حمار آید

ق ۲۳/۷۴

ترنج: میوه‌ای است معروف که پوست آن را مربا سازند و در فارسی به صورت بادرنگ و بالنگ دیده می‌شود.

مباش مادح خویش و، مگوی خیره مرا		که «من ترنج لطیفم خوش و تو بی‌مزه تود»

ق ۱۱/۱۵

خرما و ترنج و بهی و گوْز بسی هست　　زین سبز درختان، نه همه بید و چنارست

ق ۳۶/۴۰

ترنجی: با شکل ترنج یعنی که شکل ترنج بر آن نقش کرده‌اند، به رنگ ترنج

ور همچو خز و بزّ بپوشْدت گلیمی　　خزّت چه همی باید و دیبای ترنجی

ق ۶/۱۶۰

ترنجیدن: از ترنج + یدن، پسوند مصدری، سخت درهم کشیده وکوفته شدن و چین به هم رسانیدن، انقباض

لختی بترنج از قبل جانْت میان سخت　　از بهر تن این سست میان چند ترنجی؟

ق ۲۰/۱۶۰

ترنجیده: اسم مفعول از ترنجیدن، چین و آژنگ و انجوخ گرفته راگویند، چین و شکن گرفته

بر تو، ای فاخته، آن فخّ ترنجیده　　ناگهان گر بجهد تا نکنی «آوخ»

ق ۴/۲۲۷

ترنگ: آواز تار و طنبور هنگام نواختن

به هنگام آموختن فتنه بودی　　تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه

ق ۲۰/۲۰

نگشاید نیز چشم و گوشم　　رنگ قدح و ترنگ طنبور

ق ۴/۱۵۰

تره: هر سبزی بستانی عموماً و چغندر و اسفناج و جرجیر و کرفس و گندنا خصوصاً

تره و سرکه هست و نانت نیست　　قامتت کوته است و جامه طویل

ق ۲۶/۵۵

آن راکه به بیهوده سخن شاد شود جانْش　　بفروش به یک دسته خس ترّه به بقّال

ق ۲۳/۱۱۹

تری: رطوبت، مقابل خشکی

می‌بکار آید هرچیز به جای خویش　　تری از آب و شخودن زشخار آید

ق ۲۲/۷۴

تریاق: پادزهر، معرب تریاک و آن دوایی مرکب است معروف، که چند ادویه را کوفته و بیخته در شهد آمیزند و آن دافع اقسام زهرهای نباتی و حیوانی باشد.

ترا که مار گزیده‌ست حیله تریافست زما بخواه، گمان چون بری که ما ماریم؟

ق ۲۱/۳۳

تریاک: رجوع شود به تریاق

اگر داد و بیداد دارو شوند بود داد تریاک و بیداد سم

ق ۲۶/۳۰

ترینه: نوعی از قاتق که مردم فقیر در آش می‌ریزند.

شکر چه نْهی به خوان بر چون نداری به طبع اندر مگر سرکه و ترینه؟

ق ۳/۱۶۸

تزویر: مکر و فریب دادن

گر راست بخواهید چو امروز فقیهان تزویرگرانند شما اهل ریائید

ق ۱۹/۲۱۳

نیست گفتار او مگر تلبیس نیست کردار او مگر تزویر

ق ۳۷/۹۱

تزیین: آرایش، زینت دادن و آراستن

آنک ازو خاک سیه حورالعین گشته‌ست حور ازو یابد در خلد برین تزیین

ق ۳۲/۱۳۳

تسبیح: به پاکی یادکردن خدای را، سبحان الله گفتن

مونس جان و دل من چیست؟ تسبیح و قران خاک پای خاطر من چیست؟ اشعار و خطب

ق ۳۱/۴۴

تسبیح خوان: آنکه ذکر خدا را به صوت خوش می‌خواند.

بنمایم دوازده صف راست همه تسبیح‌خوان بی‌آواز

ق ۲۴/۶۹

تسبیح‌کردن: خدا را به پاکی یادکردن، صلات و ذکر و تحمید و تقدیس کردن خدا

تسبیح می‌کنندش پیوسته در زیر این کبود وتنگ چادر

ق ۳۴/۲۲

تسکین: ساکن و آرام دادن کسی را، با لفظ دادن و کردن مستعمل، آسایش و راحت و آرامی

جان تو گوهر علمست چنینْش ایزد در تو می از قبل علم کند تسکین

ق ۳۳/۱۳۳

تسکین دادن: تسلی دادن، ملایم کردن، آرام دادن

هر کرا آتش تقلید بجوشاند مرد داناش به تأویل دهد تسکین

ق ۴۹/۱۳۳

تسکین کردن: آرام دادن کسی را، اطمینان و آسایش خاطر دادن

کندی مکن، بکن چو خردمندان صفرای جهل را به خرد تسکین

ق ۳۰/۴۱

تسلیم: به رضا به پیشواز قضا رفتن، گردن نهادن به حکم قضا و راضی بودن

اینت گوید «همه افعال خداوند کند کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست»

ق ۳۲/۱۰

تسلیم کردن: واگذاشتن، دادن، سپردن

کردی از صدق و اعتقاد و یقین خویشی خویش را به حق تسلیم؟»

ق ۲۴/۱۴۱

تسمه: چرم خام و رشته‌های دراز چرم و دوال چرمی باشد.

مالیده شدی در طلب مال چو تسمه تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال؟

ق ۱۵/۱۱۹

تشبیه: عقیدهٔ کسانی که خداوند را همانند خلق می‌پندارند، مشبهه

حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست پاک و پاکیزه زتعطیل و ز تشبیه چو سیم

ق ۸/۱۷۰

تشریف: بزرگوار داشتن، حرمت داشتن، بزرگداشت

علی آن یافت زتشریف که زو روز غدیر شد چو خورشیدِ درفشنده در آفاق شهیر

ق ۴۲/۱۰۲

تشرین: نام ماه اوّل و ماه دوم از ماههای رومی، دو ماه خریفی‌اند که ترکان یکی را تشرین الاول و

دیگری را تشرین الاخر گویند.

بسیار شمرد بر تو گردون آذار و دی و تموز و تشرین

ق ۴/۲۴

طبع تشرین به چه ماند به مهِ نیسان؟ گرچه در سال بود نیسان با تشرین

ق ۱۹/۱۳۳

تشنگان: جمع تشنه، بی آب مانده

از تو خواهند آب ازان پس کاروان تشنگان خوار و تشنه گر ازینان روی زی جیحون کنی

ق ۴۰/۱۲

تشنگی: عطش، میل به نوشیدن آب داشتن

وز بیم تشنگیِ قیامت به روز و شب در آرزوی قطرگکی آب زمزمی

ق ۳۰/۲۱۹

تشنه: عطشان، کسی که تشنگی دارد.

ای تشنه ترا من رهی نمودم؛ گرمست نه‌ای سخت، زی لب یم

ق ۳۳/۱۳۰

تشنه: به معنی تشنگی آمده است، تشنه شدن

زبانت اسب کنی چونْت راه باید رفت بگاهِ تشنه کف دست جام باید کرد

ق ۳۰/۷۲

کسی که جوی روانست دَه، به باغش در به وقت تشنه چو تو بهره زانْش یک فخمست

ق ۹/۱۹۲

تشنه‌ت نشود: تشنگی‌ات برطرف نشود.

تشنه‌ت نشود هرگز تا آب نخوردی هر چند که آب آب همی گوئی هزمان

ق ۵٦/۲۳۲

تشنه شدن: (مصدر مرکب) عطشان شدن. خواهان نوشیدن شدن

اندر این ره ز شعر حجّت جوی چو شوی تشنه با جلاب گلاب

ق ۴۸/۱۳

تشنه‌کش: که تشنگان را کشد، که تشنه را بفریبد به طلب آب و بکشد.

زین سراب تشنه‌کُش پرهیز کن ‌ ‌ ‌ تشنگان بسیار کشته‌ست این سراب

ق ۱۲/۱۹۳

تشویر: خجلت و شرمساری. شرمنده شدن. شرم‌زدگی و اضطراب

پس مکن آنچه‌گر بباید خواند ‌ ‌ ‌ طیره مانی ازان و با تشویر

ق ۳۳/۹۱

تصرّف: توجه و تملک و ضبط و قبض

آگاه نه‌ای کز این تصرّف ‌ ‌ ‌ بر سود منم تو بر زیانی

ق ۴۳/۱۶۳

تصنیف: کتاب

ز تصنیفات من زادالمسافر ‌ ‌ ‌ که معقولات را اصلست و قانون

ق ۳۹/۶۵

مرا جز به تأیید آل رسول ‌ ‌ ‌ نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال

ق ۱۸/۱۱۶

تصوّرکردن: خیال کردن و توهم کردن، پنداشتن

نه سخن گفتن نباشد هر چه کان را نشنوی ‌ ‌ ‌ این چنین در دل تصوّر مردم شیدا کند

ق ۲۹/۱۸۴

تطویل: دراز کردن سخن، طولانی نمودن سخن

اندر این قصّه نفع و فایده چیست؟ ‌ ‌ ‌ بنمای آن و بفگن این تطویل

ق ۵/۵۵

تعاتل: با درشتی و زور کشیدن

پاک فرو خوردشان نهنگ زمانه ‌ ‌ ‌ روی نهاده‌ست سوی ما به تعاتل

ق ۱۹/۱۶۲

تعال: در عربی اسم فعل به معنی بیا

بل چو هزیمت شدم از پیش دیو ‌ ‌ ‌ گفت مرا بختم از اینجا «تعال»

ق ۱۸/۱۶۵

به عالی فلک برکشد سر سخن ‌ ‌ ‌ ز بس فخر چون مَنْش گویم «تعال»

ق ۱۵/۱۱۶

تعالیٰ: صیغه ماضی معلوم است از باب تفاعل که اکثر اسم الهی را حال واقع می‌شود چون حق تعالی یعنی خدا برتر است.

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر بدهد بتمام ایزد دادار تعالیٰ

ق ۵۴/۲

تعب: رنج و محنت و زحمت و سختی و ماندگی

ای طلبکار طربها، مر طرب را غمروار چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب؟

ق ۷/۴۴

آنکه چو آب خوش علمش بکرد از تعب آتش جهل ایمنم

ق ۱۳/۱۴۴

تعبّد: عبادت کردن، بندگی کردن، پرستش کردن

گر در بهشت باشد نادان بی‌تعبّد پس در بهشت باشد نخچیر و گور دشتی

ق ۱۸/۱۷۴

تعجّب: شگفتی، حیرت

در تعجّب مانده بودم زین قبل تا بگاه صبح بام از گاه شام

ق ۲۰/۱۷۳

تعجیل کردن: عجله کردن، شتاب کردن و چالاکی و جلدی کردن

جز که در کار دین و جستن علم در همه کارها مکن تعجیل

ق ۳۴/۵۵

تعطیل: عقیدهٔ گروهی که از خداوند نفی صفات می‌کردند و آنان را معطل و معطله می‌نامیدند.

حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست پاک و پاکیزه زتعطیل و زتشبیه چو سیم

ق ۸/۱۷۰

تعطیل باشد این و نپندارم من خیر ازین همی که تو آن داری

ق ۵/۲۳۳

تعظیم: بزرگ داشتن و بزرگ گردانیدن، احترام و تکریم و بزرگداشت

حاجیان آمدند با تعظیم شاکر از رحمت خدای رحیم

ق ۱/۱۴۱

تعلیم: کسی را چیزی آموختن و یاد دادن

چون نیاموختی چه دانی گفت؟ که به تعلیم شد جلیل جریر

ق ۱۱/۹۱

تعلیم: از اصطلاحات اسماعیلی و مراد تعلیم امام است.

اندر خور افسر شود از علم به تعلیم آن سر که ز بس جهل سزاوار فسارست؟

ق ۳۸/۴۰

تعلیم‌کردن: آموزانیدن، آموختن چیزی را به کسی

گر تو خواهی که حج کنی، پس ازین این چنین کن که کردمت تعلیم

ق ۳۴/۱۴۱

تعویذ: آنچه از عزائم و آیات قرآنی و جز آن نوشته جهت حصول مقصود و دفع بلاها با خود دارند، دعاهایی که جهت دفع بلا و چشم زخم به گردن و بازو بندند.

در گردنش از عقیق تعویذ بر سَرْش کلاه ارغوانی

ق ۲/۱۶۳

به تعویذ بازو چه مشغول گشتی؟ که دیویست بازوت خود سخت‌کاری

ق ۲۱/۱۳۷

تعویذکردن: دعای دفع بلاکردن، حرز بستن، در پناه قرار دادن

از این دیو تعویذ کن خویشتن را سخنهای صاحب جزیرهٔ خراسان

ق ۷۶/۳۹

تغار: تشت گلین است که در آن آب کنند و غذا نیز خورند یا گندم و جو پر کنند.

ناید شر و مکر درشمارم نه دوغ دروغ در تغارم

ق ۳۴/۷۹

ای دهان باز نهاده به جفای من راست گوئی که یکی کهنه تغارستی

ق ۳۲/۱۵۴

تغافل: به قصد غافل شدن از چیزی، خود را به غفلت زدن

ای متغافل به کار خویش نگه کن چند گذاری جهان چنین به تغافل؟

ق ۹/۱٦۲

تا به تغافل ز کار خویش نیفتی — فـردا نـاگـه بـه رنـج نـامتبدّل

ق ۵۰/٦۱

تغافل‌کردن: به قصد بی‌خبری کردن، بی اعتنایی کردن، تغافل ورزیدن

گر امروز چون دی تغافل کنی — به فردات امـروز تـو دی شـود

ق ۴۱/۱۲۸

تف: گرمی و حرارت و بخار

گهی ز سردیِ نـجم زحـل هـمی فسـری — گهی ز شمس و تف صعب او همی تفسی

ق ۷/۱۷۲

سود ندارَدت این نفاق، چه داری — برلب باد دی و به دل تف مرداد؟

ق ۲۸/۱۴۲

تفاضیل: جمع تفضیل یعنی برتری دادن

کسی داد این جواهر را تفاضیل — کسی تمییز کرد این بد ز بـدتر

ق ۱ ملحق/۳۲

تفاوت: اختلاف و عدم موافقت و فرق و امتیاز و جدایی و دوری و مسافت و فاصله

وگر گوئی که در معنی نبیند اضداد یک دیگـر — تفاوت از چه‌شان آمد میان صورت و اسـما؟

ق ۳۱/۱

تفاوت: نقص و خلل، دیگرگون شدن

چون زمین پُر شکستگی است، چـرا — آسـمان بـی‌تفاوتست و فـطور؟

ق ۱۴/۳٦

تفته: مخفف تافته هم هست که آزرده و کوفته شده و مکدّر باشد.

بیدار چـون نشست بَرِ خـفته — خفته ز عیب خویش شود تفته

ق ۱۵/۱۴۳

تفسیدن: گرم شدن و سوختن

گهی ز سردیِ نـجم زحـل هـمی فسـری — گهی ز شمس و تف صعب او همی تفسی

ق ۷/۱۷۲

تفصیل: شرح و بیان. هویدا کردن

کعبه را می‌که خواست کرد خراب؟ سورةالفیل را بده تفصیل

ق ۱۱/۵۵

تفضّل: نیکویی کردن. لطف و مرحمت و احسان و مهربانی و خاطر نوازی

مرکب نیکیت را به جلّ وفاها پیش خداوندکش به دست تفضّل

ق ۱۵/۱۶۲

تفضّل کردن: لطف و احسان کردن، نیکویی کردن

احسان چرا کنی و تفضّل بجای آنک فردا برو به جنگ و جفا برکشی حُسام؟

ق ۱۱/۲۷

تفضیل داشتن: فزونی و برتری و فضیلت، فضل نهادن

بنکوهی جهود و ترسا را تو چه داری بر این دو تن تفضیل؟

ق ۳۸/۵۵

تفکّر: اندیشه و فکر و تعمق، نظر کردن وتأمل در چیزی

حیران و دل شکسته چنین امروز از رنج وز تفکّر دوشینم

ق ۳/۶۰

تفکّرکردن: اندیشیدن و فکر کردن

چو از عادت او تفکّر کنی همه غدر ومکر و فریب و دهاست

ق ۳۰/۲۰۳

تفو: آب دهن، تف، آب دهن انداختن را نیز گفته‌اند.

گر دلم نیز سوی حرص و هوا میل کند درخور لعنت و نفرین و سزای تفوم

ق ۲۴/۲۰۴

تقدّم: مقدّم بودن، سبقت و پیش روی و برتری وترجیح و اولویّت

تقدّم هست یزدان را چو بر اعداد وُحدان را زمان حاصل مکان باطل حدَث لازم قِدَم برجا

ق ۱۰/۱

تقدیر: قضا و فرمان خدا و سرنوشت، قضا و حکم خدای تعالیٰ دربارهٔ مخلوق

وز جنس بپرسیدم وز صنعت و صورت وز قادر پرسیدم و تقدیر مقدّر

ق ۸۳/۲۴۲

چنانک آمدی رفت باید همی　　به تقدیر ایزد تعالیٰ وجل

ق ۸/۲۲۲

تقدیر: اندازه‌گیری

طلب کردن جای و تدبیر مسکن　　طرازیدن آب و تقدیر بنیان

ق ۱۰/۳۹

تقدیر قیاسی: اندازه‌گیری بر پایهٔ قیاس منطقی

اینجا بنمانی چو در آنجای نماندی　　تقدیر قیاسیت بدینجای بکارست

ق ۱۳/۴۰

تقدیرکردن: سنجیدن، اندیشیدن

بنشین با وزیر خویش، خرد　　رفتنت را نکو بکن تقدیر

ق ۴۴/۹۱

تقدیرگر: تعیین کنندهٔ سرنوشت، مُقدّر

تقدیرگر شدند چو تقدیر یافتند　　زین سو مقدَّرند و از آن سو مقدِّرند

ق ۲۷/۲۰۱

تقدیس: به پاکی صفت کردن خدا را، به پاکی وصف نمودن خدا

بُبریده در آشیان تقدیس　　وصف تو ز جبرئیل شه پر

ق ۷/۱۱۳

تقدیم: مقدّم داشتن، جلو انداختن، پیش داشتن

کاین هر دو جدا نیست یک از دیگر دایم　　چون شاید تقدیم یکی بر دوی دیگر؟

ق ۸۴/۲۴۲

تقدیم یافتن: برتری یافتن، مقدّم و مقرّب شمرده شدن

گفت «نی» گفتمش چو در عرفات　　ایستادیْ و یافتی تقدیم

ق ۱۵/۱۴۱

تقریرکردن: بیان و شرح کردن، بیان مطلب و اظهار آن

بنشین با وزیر خویش، خرد،　　رفتنت را نکو بکن تقدیر

ق ۴۴/۹۱

تقسیم: قسمت کردن، بخش بخش کردن، مجازاً به معنی تردد

گفت «نی» گفتمش چو کردی سعی   از صفا سوی مروه بر تقسیم

ق ۲۷/۱۴۱

تقصیر: سستی و کوتاهی کردن در کاری، قصور و کوتاهی

مهتر خویش را حقیر کند   سوی دانا دبیر با تقصیر

ق ۷/۹۱

بیان کن که از چیست تقصیر عالم   جوابم ده از خشک این شعر وز تر

ق ۶۳/۱۴۵

تقطیع کردن: برای یافتن بحر شعری آن را به اجزاء تقسیم کردن، تجزیه کردن شعری به اجزاء عروض

بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی   مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولان

ق ۸۹/۲۳۲

تقلید: بدون نظر و تأمل پیروی کردن

گر بیابند ز تقلید حصاری به جهالت   ز تن خویش و سرِ این حکما گرد برآرند

ق ۹/۶۶

عهد یزدانست کلید و، قفل او   نیست جز ترفند تقلیدی یله

ق ۲۲/۱۳۲

تقلیدی: اهل تقلید، کسی که بی‌تعقل و تأمل دنباله روی از دیگری کند، مقلّد

مپذیر قول جاهل تقلیدی   گرچه به نام شهرهٔ دنیا شد

ق ۳۵/۱۶۱

تقوی: پرهیزگاری و ترس یعنی ترسیدن ازحق تعالی جل شأنه است.

مر عقل را دعوی تؤی، مر نفس را معنی تؤی   امروز را تقوی تؤی، فردوس را معنی تؤی
دنیی تؤی عقبی تؤی، ای یادگار مصطفیٰ

ق ۶ ملحق /۲۵

تقویم کردن: (مصدر مرکب) ارزیابی کردن

تقویم صورت ماکردند باغبانان برخوان اگر ندانی آغاز سورة‌التّین
ق ۲۰/۱۰۹

تُقی: تقوا، پرهیز کردن
به سخاو به هدیٰ و به بها و به تُقیٰ خوش از خداوند سوی خلق جهان جمله مُشارند
ق ۲۰/۶٦

تکبیر: اللّٰه اکبر گفتن، خدای را به بزرگی یاد کردن
از سخن چیز نیابد بجز آوازْ ستور مردُمست آنکه بدانست سرود از تکبیر
ق ۴۸/۱۰۲

تکرارکردن: (مصدر مرکب) دوباره و مکرر کردن و دوباره و مکرر گفتن و اعاده کردن
در شعر ز تکرار سخن باک نباشد زیرا که خوش آید سخن نغز به تکرار
ق ۸/۱۸۰

تکیه داشتن: اتکاء داشتن، اعتماد کردن
طاعت دارید رسولانْش را تکیه مدارید چنین بر قضاش
ق ۴۷/۲۰۰

تکیه زدن: (مصدر مرکب) تکیه دادن، پشت دادن، تکیه کردن
ای زده تکیه بر بلند سریر بر سرت خزّ و زیر پای حریر
ق ۱/۹۱

من فریفته گشته به جهل تکیه زده به قول جعفر و زید و ثنای خیل و خَوَل
ق ۵/۸۸

تکیه‌کردن: اعتماد کردن. پشت دادن
هرکس که بر هوای دل خویش تکیه کرد تکیه مکن برو که هواجوی بر هواست
ق ۳۳/۱۸٦

بر مراد خویشتن گوئی همی در دین سخن خویشتن را سغبه گشتی تکیه کردی بر هوا
ق ۲۵/۲۳٦

تکیه‌گه: مخفف تکیه گاه، محل تکیه، جای پشت دادن و تکیه کردن
صحراش باغ و زیر نهفتنش در برتختهاش تکیه گهِ حورا

ق ۱۷/۹۸

تک: دویدن و تند راه رفتن، دو و تیزی رفتار

اسبِ جهان را تو نگیری بـه تگ — خیره مـرو از پس او خـام خـام

ق ۲۳/۱۸۵

راهشـــان پـــوز گـــرفتست و نـدارنـد خـبر — زان چو آهو همه در پوی و تگ و بابطرند

ق ۱۴/۳۱

تکاپو: تک و پوی باشد، دویدن و رفتن با شتاب، تاخت و دو

پوینده این جهان و فروزندی — او را از این قبل بـه تگـاپوئی

ق ۱۱/۱۴۹

تک و پوی: دویدن و پوئیدن، جستجوی و تفحص و تفتیش

تـــا مـیان بستهانـد پـیش امـیر — در تگ و پوی کار و کاچارند

ق ۴۴/۲۲۸

تگین: از نام‌های ترکی است و در اینجا مثل زید و عمرو به کار رفته است.

حکمت از هرکس که گوید گوش‌دار — گـر مـثل طـوغانش گـوید یـا تگـین

ق ۴۰/۵۳

نشود غرّه خردمند بـدان کـ«زپس مـن — چون پس میر نیاید نه تگین و نه بشیر»

ق ۱۳/۱۰۲

تل: کوه پست و پشتهٔ بلند، پشته ریگ و جز آن

دوان به سوی من از هر سوی حلال و حـرام — چوسیل تـیره و پـرخس بـه پستی از سـرتل

ق ۴/۸۸

تلال: جمع تل، تودهٔ خاک و تودهٔ ریگ و پشته

تیر بودی چون شده‌ستی چون کمان؟ — لاله بودی چون شده‌ستی چون تلال؟

ق ۲/۳۴

بـــلخ تـرا دادم و یـمگان سـتد — وین درهٔ تنگ و جبال و تلال

ق ۴۶/۱۶۵

تلبیس: فریب و حیله و تزویر، کذب و دروغ و ریا

ای گراینده سوی این تلبیس شعر من سوی تو چه کار آید؟
ق ۲۲/۱۰۵

یکی سخنْت بپرسم به رمز بی‌تلبیس که آن برون برد ازدل خیانت و پیسی
ق ۲۳/۱۷۲

تلخ: چیزی که دارای مزهٔ ناگوار و غیر مطبوعی باشد، خلاف شیرین، بدمزه

چو صبرت تلخ باشد پند لیکن به صبرت پندِ چون صبرت شود قند
ق ۶/۸۴

تلخ شدن: به مجاز ناگوار و ناملایم شدن

در هاونی که صبر بکوبد طبیب چون صبر تلخ تلخ شود هاونش
ق ۳۲/۲۱۰

تلقین: تعلیم و تربیت و آموختن وگرفتن سخن از کسی، فهمانیدن و تفهیم کردن

گوید «سخن نباید از رافضی شنودن کرد این حدیث ما را خواجه امام تلقین»
ق ۳۴/۱۰۹

تلقین: القاء اندیشه به غیر

مر جان مرا روان مسکین دانی که چه کرد دوش تلقین؟
ق ۱/۲۴

تلقین‌کردن: چیزی را در ذهن و فکر کسی حقیقت جلوه دادن، کسی را به چیزی معتقد کردن

علمست کیمیای همه شادی ایدون همی کند خردم تلقین
ق ۳۳/۴۱

تم: تاریکی و سیاهی

گشت آبِ پر از تم وکدر صاف گر گشت هوای صاف پرتم
ق ۳/۶۷

چو برق روشن و خوبست در سخن معنی برون ز معنی دیگر بخار و تار و تمست
ق ۲۴/۱۹۲

تماخره: هزل و مزاح و مسخرگی و ظرافت

گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره

ق ۱۸/۱۲۵

تماشا: سیر و گردش، گشت و گذار و بیرون رفتن برای تفرّج

بر منظره به قصر تماشا چه بایدت؟ اینک تن تو قصر و سرت گردْ منظره

ق ۱۹/۱۲۵

تماشاکردن: سیر وگردش کردن، گشت و گذار توأم با مشاهده

خواهی که تماشا کنی به نزهت برخیره در این چاه تنگ و تاری

ق ۹/۱۴

تمام: کافی و بسنده و کامل و بی‌نقصان

وانگه بگزار شکر ایزد را وین منّت و نعمت تمامش را

ق ۳۴/۲۳۵

امـــام تـــمام جـــهان بـــوتمیم که بیرون شد از دین بدو تاروتم

ق ۳۹/۳۰

تمام: کاملاً (قید است)

گر بایدت همی که ببینی مرا تمام چون عاقلان به چشمِ بصیرت نگر مرا

ق ۱۲/۶

تمام تمامان: کامل کامل‌ها

گشته بدو زنده نام احمد وحیدر بار خدای جهان تمام تمامان

ق ۳۰/۲۱۵

تمام‌شدن: به کمال رسیدن، کامل شدن

جهان به مردم دانا تمام خواهد شد پس این مرا و ترا می‌تمام باید کرد

ق ۱۸/۷۲

تمام‌کردن: کامل کردن و به انجام رساندن، به پایان رساندن

یافته حجّ و کرده عمره تمام بازگشته به سوی خانه سلیم

ق ۴/۱۴۱

تمام‌گردیدن: کامل شدن، بی کم وکاست شدن

توحید تو تمام بدو گردد مر کردگار واحد یکتا را

ق ۵۰/۷۷

تمامی: کامل بودن، بی‌نقص بودن

بسوی تمامی رود بودنیها　　بقوّت تمامست هر ناتمامی

ق ۹/۱۰۰

تمکین: شوکت و وقار و هنگ و جاه و جلال و قدرت و قوت عدم حرکت، مکانت بخشیدن

گر گوئیش که «با او بنشین و علم بشنو　　کو خود سخن نگوید جز با وقار و تمکین»

ق ۳۳/۱۰۹

تمنا: مأخوذ از تازی (تمنی)، آرزو و امید و خواهش

گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار　　چون مست مرو بر اثر او به تمنّا

ق ۲۵/۲

تمناکردن: خواهش کردن و آرزو کردن

بر پایهٔ علمی برآی خوش خوش　　برخیره مکن برتری تمنّا

ق ۴۲/۱۹۱

تموز: نام ماه اوّل تابستان و ماه دهم از ماه‌های سریانی و سال رومیان و بودن آفتاب در برج سرطان و مطابق با اواخر تیر و اوایل مرداد است.

بسیار شمرد بر تو گردون　　آذار و دی و تموز و تشرین

ق ۴/۲۴

بگذشت تموز سی چهل بر تو　　از بهرچه مانده‌ای بدین خامی؟

ق ۴/۱۸

تمیز: مخفف تمییز عربی، جدا کردن حق از باطل

اهل تمیز و عقل از این دام‌گاه صعب　　غافل نه‌اند اگرچه بدین دامگه درند

ق ۱۰/۲۰۱

تو پادشاه تن خویشی، ای بهوش و، ترا　　تمیز و خاطر و اندیشه و سخن خدمست

ق ۱۶/۱۹۲

تمیزکردن: (مصدر مرکب) باز شناختن، تمیز دادن

کسی داد این جواهر را تفاضیل　　کسی تمییز کرد این بد ز بدتر

ق ۱ ملحق/۳۲

تمیم: قبیله‌ای مشهور از عرب و نیز نام‌های چند تن از صحابهٔ رسول اکرم (ص)

بـه خـرد بـاید و دانش کـه شـود مـرد تـمام تو به حیلت چه بری نسبت خود سوی تمیم؟

ق ۴/۱۷۰

تمییز: شناخت و شناسایی، قوه‌ای نفسانی که شخص به توسط آن معانی را استنباط کند.

تمییز و هوش و فکرت و بیداری چون داد خیره خیره تـرا بـاری؟

ق ۱/۲۳۳

جسد مردمی، ای خواجه،درختی عـجبست که برو فکـرت و تـمییز تـرا بـرگ و بـرند

ق ۹/۳۱

تن: بدن، جثه و اندام

تـن بـدو دادم چـنین تـا گـوشتم خورد و اکنون می‌بسوزد باب زن

ق ۲۹/۷۳

تن: ذات و شخص، نفس و فرد، کس و شخص

چو لعنت کند بر بدان بـدکنش همی لعنت او بر تن خود کـند

ق ۱۰/۱۲۸

تن: مخفف تننده، ریشهٔ اسم فاعل از مصدر تنیدن

من ندیدم گـنده پـیری هـمچنین مرگ ریس و شّرباف و مکـرتن

ق ۲۴/۷۳

تن: بدنه، رویه، سطح

از سخنهای من پدید آمد بر تن آسـتین حـقّ طـراز

ق ۳۵/۶۹

تن آسان: کاهل، تنبل، راحت طلب

غرّه شدی بدانچه پسـندیدت هر کاهلِ خسیس تن آسـانی

ق ۳۹/۱۹۶

تن آسانی: آسودگی، آسایش تن، تندرستی

برده این چرخ جفاپیشه به بـیدادی از دلش راحت وزتَنْش تن آسـانی

ق ۳/۲۰۸

تنبل: به ضم ت به معنی حیله و نیرنگ و مکر و فریب و جادویی، دستان

برخریدارِ فسون سخره و افسوس کنند   وانگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند

ق ۱۵/۳۱

تنبه: چوبی گنده و بزرگ باشد که در پس در نهند تا در گشوده نگردد و آن را کلندر و کلندره گویند.

پیری اگر تو درون شوی ز دَرِ شهر   سخت کند بر تو در به تنبه و فانه

ق ۸/۱۸۲

تن پیدائی: تن آشکار، بدن ظاهر

چون بندکرد در تنِ پیدائی   این جان کار جوی نه پیدا را؟

ق ۲۰/۷۷

تن تاریک: بدن ظلمانی، تن خاکی

جانْت برهنه‌ست و تو این تار و پود   بر تن تاریک همی برتنی

ق ۷/۲۳۷

تن تنها: (صفت و قید مرکب) واحد، یکتا و منفرد و یگانه

زو بوسه بیابی اگر او را بزنی کارد   هرچند تو باکارد بوی آن تن تنها

ق ۲/۲٦۷

تن تیره: بدن ظلمانی، تن خاکی

ای تن تیره اگر شریفی اگر دون   نبسهٔ گردونی و نبیرهٔ گردون

ق ۱/۴

تن خوشخوار: تنی که خوب می‌خورد.

خوار که کردت به پایگاه شه و میر   در طلب خواب و خور جز این تن خوشخوار

ق ۸/۱۲۱

تند: جلد و چالاک و چُست و تیز و بی‌باک، چابک، فرز

مرا دید بر مرکبی تند و سرکش   حکیمی کریمی امامی همامی

ق ۱۸/۱۰۰

تن دادن: کنایه از رضا دادن و قبول کردن

دل در نشاط بسته و تن داده — گاهی به مهر و گاه به فروردین
ق ۲۴/۴۱

تندر: غرّش ابر که به تازیش رعد خوانند.
چه می‌دارد بدین گونه معلّق گوی خاکی را — میان آتش و آب و هوای تندر و نکبا؟
ق ۲۷/۱

تن‌درست: (صفت مرکب) کسی که تن سالم دارد، سالم و چاق و بی‌مرض و توانا و قوی
دشمنان تو همه بیمار و بنده تن‌درست — دورتر باید ز بیمار آنکه او بیمار نیست
ق ۵۲/۱۴۷

تن‌درستی: (حال مصدر مرکب) سلامتی و صحت و بی‌مرضی وتوانایی و قوّت بدن
وز روزی و از مال و تن‌درستی — وز فکرت و از علم و هوشیاری
ق ۳۶/۱۴

تند زبان: فصیح و گشاده‌زبان و سخن آرا، مقصود مبلّغان فاطمیان است که ناصرخسرو هم یکی از آنان بود.
زیشان به هر اقلیم یکی تند زبانیست — گویا به صلاح گُرُهی کز صلحااند
ق ۲۱/۱۱۴

تندی: درشتی و شدّت، عصبانیت، غضبناکی
جهان مستست نرمی کن که من ایدون شنوده‌ستم — که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی
ق ۵/۱۵۸

تندی: تیزی و چُستی و چالاکی، جلدی، چابکی
بر مرکبی به تندی شیطانی — گشتم به گرد دهر فراوانی
ق ۱/۱۹۶

تنزیل: ظاهر قرآن مجید، مَثَل
به تنزیل از خُسرُ ره جوی و، تأویل — ز فرزندان اوی‌ـــابیّ و دامـــاد
ق ۲۹/۲۹

پیدا چو تن تو است تنزیل — تأویل درو چو جان مستّر
ق ۳۵/۴۳

تنزیه: پاکی و طهارت و تقدیس و دوری خدای تعالی از عیب و اوصاف بشر

بُگشــاده بـه شـه‌نمای تـنزیه   حسنت ز عروس عرش زیور

ق ۸/۱۱۳

تنعیم: موضعی است بر سه یا چهار کروه از مکّه نزدیکتر به اطراف جبل به سوی خانهٔ کعبه که مناسک عمره در آنجابه عمل می‌آید و حج به اتمام می‌رسد.

آمده سوی مکّه از عرفات   زده لبّیک عـمره از تـنعیم

ق ۳/۱۴۱

تُنُک: نازک و ظریف

تســـبیح مـــی‌کنندش پـــیوسته   در زیر این کبود وتنگ چـادر

ق ۳۴/۲۲

تنگ: جوال، لنگه بار. امروز به آن عدل می‌گویند مثل عدل پنبه یا عدل شکر

شعر او خوان که اندرو یابی   درّ بنهاده تـنگها بـر تـنگ

ق ۳۷/۱۷۶

تنگ: محکم و استوار و فشرده

چون تنگ سخت کرد بُرو روزگار   جامهٔ فـراخ تـنگ شـود بـرتنش

ق ۱۱/۲۱۰

اندر این تنگ حـصارم نـنشستی دل   گرنه گـرد دلم از عـقل حـصارستی

ق ۳۴/۱۵۴

تنگ برکشیدن: تنگ اسب را محکم بستن. آماده سواری و کار ساختن اسب را. کـنایه از مـجهز و آماده شدن. مهیّای کاری گشتن، مصمم شدن

چون گرفتی قرار و پست نشست   برکش اکنون بر اسب رفتن تنگ

ق ۴/۱۷۶

تنگ حال: تنگدست و مفلس و فقیر و تهی‌دست

از کــار تــو دانــی کــه بـی‌گناهم   هر چند تو بدبخت و تنگ حـالی

ق ۲/۲۲۴

تنگ حالی: فقر و تنگدستی و تهی‌دستی و مسکنت و درویشی

ای مانده به کوریّ و تنگ حالی — بـرمن ز چـه همواره بـدسگالی

ق ۱/۲۲۴

تنگدل گشتن: غمگین و افسرده شدن. اندوهگین و غمناک گردیدن

جلدیّ و مردیّ همی پدید کنی — تنگ دل و غمگنیّ و بی عـملی

ق ۱۰/۲۳۹

تنگدلی: دل فگاری و آزردگی و غمگینی. افسردگی

رافضیم سوی تو و تو سوی مـن — ناصبئی نـیست جـای تـنگ دلی

ق ۲۳/۱۳۵

تنگ راه: راه باریک

مرد در این تنگ راه ره نبرد — گرنه خرد را دلیل و یار کـند

ق ۲۸/۹۲

تنگ زمین: سرزمین کوچک

من بستهٔ آداب و فضل خـویشم — در تنگ زمـینی ز جـور دیـوان

ق ۴۱/۷۱

تنگ زندان: زندان کوچک

اثـــرهای آن عـــالمست ایـــن کـزوئی — در این تنگ زندان تو شادان وخـندان

ق ۷۰/۳۹

تنگ شدن: سخت و فشرده کردن، در تنگنا قرار دادن

چون تنگ سخت کرد بژو روزگـار — جامهٔ فـراخ تـنگ شـود بـر تـنش

ق ۱۱/۲۱۰

تنگ کردن: سخت و فشرده کردن، راه گریز بستن

جز خوی بـد فـراخ جـهانی را — بر تو که کرد تنگ‌تر از پسته؟

ق ٦/۲۱۴

تنگ کردن حرب: سخت و دشوار ساختن جنگ را

چون حرب شما را به سخن سخت کنم تنگ — هـــرچـــند کـــه بســیار بـیائید روائـید

ق ۴٦/۲۱۳

تنگ‌کردن دل: غمگین کردن، در سختی و سوز غم قرار دادن

زی تو آید عدو چو نصرت یافت　　　کرده دل تنگ و روی پر آژنگ؟

ق ۱۰/۱۷۶

تنگ‌گشتن: سخت و دشوار گشتن، در مضیقه شدن

ترا افلاک و دوران خواند در میدان یزدانی　　　برونت رفت باید تا نگردد تنگ میدانش

ق ۳۸/۱۰۸

تنگ و تار: (صفت مرکب عطفی) تنگ و تاریک، محقر و تاریک، بی وسعت و روشنایی

غارِ جهان گرچه تنگ و تار شده‌ست　　　عقل بسنده‌ست یارِ غار مرا

ق ۳۰/۵۶

تنگی: نیاز، نداری، افلاس و مسکنت، ضیق معاش

از این پنگان برون نورست و نعمت‌های جاویدی　　　همه تنگیّ و تاریکیست اندر زیر این پنگان

ق ۱۹/۱۳۶

تنگی‌کشیدن: تحمل ناملایم کردن، سختی کشیدن

مدارا کن مده گردن خسیسان را چو آزادان　　　که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارائی

ق ۳۴/۲۳۰

تنن: میزان وزن و تقطیع که یک هجای کوتاه و یک هجای بلند است.

بر بحر مضارعست قطعش　　　طقطاق تنن تنن تنن طق

ق ۲۱/۲۱۶

تنور: لفظی است مشترک میان فارسی و عربی و ترکی به معنی محل نان پختن، جایی که در آن نان پزند.

ز آتش حرص و آز و هیزم مکر　　　دل نگه‌دار و چون تنور متاب

ق ۲۵/۱۳

تنوره: لولهٔ حلبی یا آهنی که روی سماور گذارند، دودکشِ اجاق یا منقل

در خورد تنوره و تنور باشد　　　شاخی که برو برگ و بر نباشد

ق ۷/۱۷۱

تنومند: (صفت مرکب) توانا و تندرست، از تن + اومند (پسوند اتصاف و مالکیت)

بی‌جان و تنست او ولیک خوردنْش   از خــلقِ تــنومندِ پــاک جــانست

ق ۱۲/۸۷

تنها: جمع تن، اجسام چه تن به معنی جسم است.

زمــین کـو مـایهٔ تـنهاست دانـا را هـمی‌گـوید   که اصلی هست جانها را که سوی او شود جانها

ق ۲۵/۲۱۱

تنها: فرد و تک و منفرد و یگانه و مجرد، واحد

تــنها بســیار بــه از یــار بــد   یار ترا بس دل هشیار خویش

ق ۴۹/۸۱

تنها: خالی، مجرد

بپرست خدای را و تو بشناس   از بــاصفت وز بـی‌صفت تـنها

ق ۴۵/۸۳

تنهائی: خلوت، کناره جویی، گوشه نشینی، عزلت گزینی

بـر صـحبت نُـفایه و بـی‌دانش   بگزین به طبع وحشت تـنهائی

ق ۳۶/۳

تنها به حاکم شدن: تنها نزد قاضی رفتن

زیرا که سرخ روی برون آمد   هرکو به پیش حاکم تنها شد

ق ۳۸/۱۶۱

تنیدن: بافتن و نسج کردن، بافتن چنانکه جولا یا عنکبوت

همچنان باشم ترا من چون تو باشی مـر مـرا   گر همی دیبات باید جـز کـه ابـریشم مـتن

ق ۴۴/۱۲۳

به دو جْهان بی‌آزار ماند هـرآنک   ز نـیکی بـه تـن بـر سـتایش تـند

ق ۱۵/۱۲۸

تنین: اژدها، ماری بزرگ و در اساطیر است که باد او را بردارد و در زمین یأجوج و مأجوج فرود آورد و آنان او را بخورند.

تنّین تست تـنت حـذر کـن زو　　زیرا بخورد خواهدت این تنّین

ق ۱۶/۴۱

آزرده این و آن به حذر از من　　گـــفتی مگـر نـژادهٔ تـنیّنم

ق ۱۸/۶۰

تنیّن جهان: اژدهای جهان، جهانی که مثل اژدها و مار بزرگ است.

تنیّن جهان دهان گشاده‌ست　　پـرهیز کـن از دهـان تـنیّن

ق ۸/۲۴

تنیّن فلک: فلک و روزگاری که مثل اژدهاست.

چون مرکب او تیز شود کرد نیارد　　تنّین فـلک روز مـلاقات عـنانیش

ق ۴۳/۱۳۸

تو: ضمیر دوم شخص مفرد مخاطب که به عربی أنت باشد و به معنی خود و تو را نیز آمده است.

چون روزگـار بـر تـو بـیاشوبد　　یک چند پیشه کن تو شکیبائی

ق ۳۴/۳

تـو گـزدم بـینداز و بـردار مُبْرَم　　تو بردار آن نوش و از نیش بگـذر

ق ۳۴/۱۴۵

تواره: نشیمن و خانه و دیواری را گویند که از نی و علف سازند و در آن مستحفظین بـاغ انگـور پناهنده شوند.

بـباید رفـتن، آخـر چـند بـاشی　　چو متواری در این خانه‌ی تـواره؟

ق ۱۱/۲۲۱

تواضع‌کردن: فروتنی کردن، تواضع نمودن، خلاف تکبر کردن

وز خلق تواضع نکـند بـدگهری را　　هرچند که بسیار بود گوهر کـانیش

ق ۳۲/۱۳۸

خوی مهان بگیر و تواضع کـن　　آن را که او بـه دانش والا شـد

ق ۳۹/۱۶۱

توان: قوّت. طاقت، قوت و قدرت و توانایی و تاب

ای پسر خسرو حکمت بگو تات بود طاقت و توش و توان

ق ۴۶/۷

توان: می‌توان، می‌شود

هزاران توان یافت خنجر به دانش یکی علم نتوان گرفتن به خنجر

ق ۳۷/۱۴۵

توانا: از «توان» + «ا» پسوند فاعلی یا صفت مشبهه، قادر، نیرومند، کسی که از عهدهٔ انجام کار برآید.

تواناست بر دانش خویش دانا نه داناست آنک او تواناست بر زر

ق ۳۶/۱۴۵

توانائی: (حاصل مصدر) نیرومندی، اقتدار، قدرت و زور و قوّت، طاقت

سپاس آن بی‌همال ویار و با قدرت توانا را کزو یابد توانائی به عالم هر توانائی

ق ۴۷/۲۳۰

غرّه مشو به زور و توانائی کاخر ضعیفیست توانا را

ق ۲۶/۷۷

توانا شدن: اقتدار، نیرومند شدن، قوی گشتن، قادر شدن

زیرا که سیّد همه سیّاره اندر حمل به عدل توانا شد

ق ۲۵/۱۶۱

توانستن: قدرت داشتن، توانایی داشتن، مقدور بودن

کی بتواند که شود خوک میش؟ زانکه شر و نحس درو خلقتست

ق ۳۹/۱۲۴

توانگر: توانا، زورمند و قوی، در اصل به معنی صاحب قوّت است مرکب از توان به معنی طاقت و گر، کلمهٔ نسبت

توانا دو گونه‌ست هرچند بینی یکی زو جوانست و دیگر توانگر

ق ۳۸/۱۴۵

توانگر: ثروتمند، غنی، دارا، منعم

چون نیست خرد میان ایشان درویش نه این، نه آن توانگر

ق ۱۴/۴۳

من بنده توانگرم بـه عـلم تـو زیرا تو توانگر از جهان تامی

ق ۲۸/۱۸

توانگران: جمع توانگر به معنی ثروتمند و مالدار و غنی مقابل درویش

چشمت همیشه مانده به دست توانگران تا اینت پانذ آرد و آن خزّ و آن حـریر

ق ۱۳/۴۶

توانگری: توانایی، قدرت، زورمندی، قوّت

شادیّ و توانگری خـرد راست هر دو عرضند و عـقل جـوهر

ق ۱۶/۴۳

توبره: کیسه‌ای که کاه یا جز آن در آن کنند و برای خوردن بر ستور آویزند.

من زرق او خریدم و خوردم به روی او زاد عـزیز خـویش و تـهی کـرد تـوبره

ق ۳۰/۱۲۵

کی ریزم آب روی چو تو بی‌خرد بر طمْع آنکـه تـوبره پـرنان کـنم؟

ق ۴۴/۱۷۷

توبه: بازگشتن از گناه، انابت، ندامت و پشیمانی و بازگشت از گناه

گر رنجه‌ای از آفتاب عـصیان از توبه درون شو به زیر طـارم

ق ۱۹/۱۳۰

گر زآدمی، ای پور، توبه بـاید کردن ز گـناهانْت هـمچو آدم

ق ۱۸/۱۳۰

توبه جستن: بازگشتن از گناه

نه ز خداوند توبه جوئی و نه هیچ بخواهی ز بندگان بحلی

ق ۲۱/۲۳۹

توبه شکستن: (مصدر مرکب) برگشتن به گناه و مرتکب شدن هر گناهی که سابقاً مرتکب شده بود و شکستن عهد و میثاق

عذر طرازی که «میر تـوبه‌م بشکست» نـیست دروغ تـرا خـدای خـریدار

ق ۳۶/۱۲۱

توبه‌کردن: پشیمان شدن و بازگشت از گناه

توبه کند شیر ز شیری هگرز گرچه شتر کاهل و بی‌حمیتست؟

ق ۳۱/۱۲۴

توتیا: سنگی است معروف که از آن سرمه سازند، اکسید ناخالص روی که در کوره‌های ذوب سرب و روی به دست می‌آید و در چشم پزشکی برای شست و شوی چشم به کار می‌رود.

گفتهٔ او بر تن حکمت سرست چشم خرد را سخنش توتیاست

ق ۶۷/۴۵

مر چشم خرد را ز علم بهتر، ای پورِ پدر، هیچ توتیا نیست

ق ۲۹/۵۱

توتیاکشیدن: سرمه کشیدن، توتیا در چشم کردن

دیدهٔ نرگس چو شود تیره ابر لولوی شهوار کشد توتیاش

ق ۱۵/۲۰۰

توحید: یکی دانستن و یکی گفتن خدای را و گرویدن به یگانگی او تعالی، یکتاپرستی

توحید تو تمام بدو گردد مرکردگار واحد یکتا را

ق ۵۰/۷۷

مرا توحید و ایمانست و اقرار بدین پیغمبر مختار و حیدر

ق ۱ ملحق / ۷۷

توختن: گزاردن و واپس دادن چیزی به صاحب اعم از اینکه قرض و وام باشد یا امانت، اداکردن

دل بر تمام توختن وام سخت کن با این دو وام‌دار تراکی رود کلام؟

ق ۳/۲۷

تود: توت باشد و آن میوه‌ای است معروف که خورند، فرصاد

وعدهٔ این چرخ همه باد بود وعده رطب کرد و فرستاد تود

ق ۱/۲۴۵

مباش مادح خویش و، مگوی خیره مرا که «من ترنج لطیفم خوش و تو بی‌مزه تود»

ق ۱۱/۱۵

توده: تل و پشتهٔ خاکستر و خرمن غله و امثال آن باشد و هر چیز که بر بالای هم ریزند.

نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی‌جنبش   چو قومی هر یکی مدهوش و درمانده به سودائی

ق ۲/۲۳۰

تور: تیره و تاریک

آن کس که داشت آنچه نداری تو او کجاست؟   کار چو تار او همه آشفته گشت و تور

ق ۱۴/۱٦٦

توز: پوست درخت توز که برکمان پیچند و در هندوستان مرکزی در قدیم کتابت نیز می‌کرده‌اند و حتی بر آن پوست‌ها کتاب می‌نوشته‌اند و نام چنین کتاب‌ها پوتی بوده است .

نپوشد جز بدُو عالم زخز و توز پیراهن   نگردد جز که از خورشید فرسوده گریبانش

ق ۹/۱۰۸

توز: توزی، قبا و جامهٔ تابستانی بسیار نازک را گویند و آن را از کتان بافند، جامه منسوب به شهر توز که شهری از ملک فارس است.

زارزوی طرازِ توزی و خز   زار بگداختی چو تارِ طراز

ق ۵/٦۹

توسن: اسب وحشی و سرکش، اسب سرکش و حرون و جهنده

ابلیس در جزیرهٔ تو برنشست   بر بی‌فسار سخت کش توسنش

ق ۴۰/۲۱۰

توش: قوّت و توانائی بدن، قدرت

در طاعت بی‌طاقت و بی‌توش چرائی؟   ای گاه ستمگاری با طاقت و باتوش!

ق ۲۰/۱۹۵

توشان: تو ایشان را، تو آنان را

اگر شراب جهان خلق را چومستان کرد   توشان رها کن چون هوشیار مستان را

ق ۲۹/۵۲

توش و توان: قدرت و توانائی

ای پسر خسـرو حکـمت بگـو — تات بود طاقت و توش و توان

ق ۴۶/۷

توشه: زاد راه و طعام اندک و قوت لایموت و طعامی که مسافران با خود دارند.

چـند ربـودی و ربـائی هـنوز — توشه در این ره ز فلان و فلان؟

ق ۲۴/۷

توشهٔ تو علم و طاعتست در ایـن راه — سفرهٔ دل را بـدین دو تـوشه بـیاگـن

ق ۱۹/۷۸

توشه ساختن: کنایه از تهیه سفر کردن

اندر سفری بساز تـوشه — یاران تو رفته‌انـد بـی‌مر

ق ۶۸/۴۳

توشه‌کردن: آذوقه راه کردن، ذخیره کردن، بضاعت ساختن

تـوشه از طـاعت یـزدانْت هـمی بـاید کـرد — که در این صعب سفر طاعت او توشهٔ ماست

ق ۱۳/۱۰

توفیر: افزودن

معنی از قولْ علی دارد و آوازْ جز او — مرد بـاید کـه ز تـقصیر بـدانـد تـوفیر

ق ۴۹/۱۰۲

توفیق: لیاقت و شایستگی و قدرت و توانائی، قدرت دادن کسی را به کاری

توفیق دهم برانکه در دل — جز تخم رضای تو نکارم

ق ۴/۷۹

آن روزگار شد که حکـیمان را — تـوفیق تـاج بـود و خـرد یـاره

ق ۲۰/۱۳۹

توفیق: مأخوذ از تازی، عنایت و لطف الهی و راهنمائی الهی

در طاعت تو جان وتنم یار خـرد گشت — توفیق تو بـوده‌ست مـرا یـار و نگـهدار

ق ۵۴/۷۶

بشناس که توفیق تو این پنج حواس است — هر پنج عـطا زایـزد، مـر پـیر و جـوان را

ق ۴ ملحق /۱۱

توفیق: سازواری، چاره و علاج و ساز داری

زنهار بـه تـوفیق بـهانه نکـنی زانک معذور ندارند بدین خرد و کـلان را

ق ۴ ملحق / ۱۰

توفیق دادن: موفق ساختن پروردگار کار بنده را با رضای خویش

یارب، به فضل خویش تو توفیق ده مـرا تا روز و شب بدارم طـاعت بـه طـاعتش

ق ۵۴/۸۲

توقیعات‌کسری: کتابی است شامل ۱۷۳ دست نوشته و پرسش و پاسخ که دستوران و موبدان در امور مهم کشوری و اجرای عدالت میان مردم از انوشیروان سؤال کرده‌اند و او پاسخ داده است.

بخواندم پاک تـوقیعات کسـری بخواندم عهد کیکاووس و نوذر

ق ۱ ملحق / ٦٦

تولا: مأخوذ از تازی محبت و دوستی، ضد تبرا

آنگه که مجرّد شوی نـیاید از تــو نـه تـوّلا و نـه تـبرّا

ق ۱۹/۱۹۱

تولاّ داشتن: دوستی داشتن

من تولّا به عـلی دارم کـز تـیغش بر منافق شب و بر شیعه نهار آید

ق ۳۳/۷۴

تؤم: مخفف تو مرا

سوی یزدان منکرست آنکو به تو معروف نیست جــز بـه انکــار تـؤم مـعروف را انکـار نـیست

ق ۴۸/۱۴۷

توی: تویی، تو هستی

کار کنی نیز تُوی، کار کـن کارِ ترا نعمتِ باقی جزاست

ق ۴۸/۴۵

تهمت: گمان بدکردن، دروغ بستن، بهتان، افتراء

مباش عام که عامه بجهْل تهمت خـویش چه بر قـضای خـدای و چـه بـرقدر دارد

ق ۲۸/۱۳۱

تهمت بردن: (مصدر مرکب) گمان بد بردن

عامه بر من تهمت دینی زفضل من برند   بر سرم فضل من آورد این همه شور و جلب
ق ۱۹/۴۴

تهمت کردن: (مصدر مرکب) تهمت بستن، متهم کردن

کس جهان را به بقا تهمت بیهوده نکرد   که جهان جز به فنا کرد مکافات و جزاش
ق ۴/۱۲۹

تهی: خالی، مقابل پر

تهی رفت خواهی چنانک آمدی   نماند همی ملک و مال و ثقل
ق ۹/۲۲۲

چون نیاموختی چه دانی گفت؟   چیز برناید از تهی زنبیل
ق ۲۰/۵۵

تهی بودن جان: دور بودن روح از معنویات

ای شکم پُر نعمت و جانت تهی!   چون کُنی بیداد؟ کایزد داور است
ق ۲/۱٦

تهیت: تهی تو را، تنها تو را

تا از همه زیب و قوّت و خوبی   یک روز چو من تهیت بنشاند
ق ۵/۲۲۰

تهی جایگاه: خلأ

اگر گرد این چرخ گردان تو گوئی   تهی جایگاهیست بی‌حدّ سامان
ق ۳۸/۳۹

تهی خانه: خانهٔ تهی و خالی

بازارِ تو است این، بطلب هر چه بباید‌ت   بی‌توشه مرو بازِ تهی خانه ز بازار
ق ۵۱/۱۸۰

تهی دست: کنایه از مفلس و نادار، بی‌بضاعت، فقیر، بی‌چیز

زینجای چو چیپال تهی‌دست برون رفت　　محمود که چندان بستد مال ز چیپال
ق ۱۷/۱۱۹

تهیدستی: بی‌چیزی، فقر، نداری، حالت تهیدست

چرا امروز چیزی باز پس ننهی؟　　چرا نندیشی از بیم تهی دستی ؟
ق ۲۷/۱۷۸

تهی دهل: طبل خالی که صدایش می‌پیچد.

علم توحیله‌ست و بانگ بی‌معنی　　سوی من، ای ناصبی، تهی دهلی
ق ۲۵/۱۳۵

تهی رفتن: با دست خالی رفتن، تهیدست رفتن

فردا بروی تهیّ و بگذاری　　اینجا همه مال ومِلک و دهقانی
ق ۴۳/۲۸

تهی شدن: (مصدر مرکب) خالی شدن

زآبستنی تهی نشوی هرگز　　هرچند روز روز همی زائی
ق ۳۹/۳

تهی کردن: تخلیه، خالی کردن، بپرداختن از، خلوت کردن

از مکر او تمام نپرداخت آنکه او　　پر کرد صد کتاب و تهی کرد محبره
ق ۲۷/۱۲۵

تهی ماندن: کنایه از محروم ماندن، خالی شدن، عاری گشتن

زانک ازینها خود تهی ماند بهشت　　ور به تنگی نیست نیم از چشم میم
ق ۴/۸۹

تهی مغز: کم خرد، نادان، کنایه از احمق و بی‌خرد

تاجم سر پر مغز را ولیکن　　مر پای تهی مغز را عقالم
ق ۴۴/۱۵۲

تیر: نام ستاره عطارد است که او را دبیر فلک خوانند و گویند مربی علماء و مشایخ و ارباب قلم باشد.

ور به زمین آمدی از چرخْ تیر　　بر قلم من شده بودی عیال

ق ٦/١٦٥

تیره‌ست زهره پیش ضمیر منیر من خوارست تیر زی قلم تیره‌خوار من
ق ١٧/١۴٠

تیر: نصیب، بهره
نه بزرگست که از مال فزون دارد بهر آن بزرگست که از علم فزون دارد تیر
ق ۵/١٠٢

تیر: استعاره از قامت راست
عمرِ پیری چو جوانی مده، ای پیر به باد تیرت انداخته شد نیز کمان را منداز
ق ٧/۵٠

تیر: آلت دفاع چوبین که از آهن نوک تیزی مسمی به پیکان مسلح شده و به طرف مقصود، به زور و قوت انداخته می‌شود و به عربی سهم گویند.
از غزل و می چو تیر و گُل نشود پشت چو چوگان و روی چون عسلی
ق ۵/١٣۵

چو تیرت سخن باید ایرا که نیست گناه تو گر نیست قدّت چو تیر
ق ٣٣/١٨٩

تیر: فصل خزان، پائیز، خریف برگ ریزان
با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر تا برتو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
ق ١/۴٦

تیر و بهار دهرِ جفاپیشه خرد خرد بر تو همی شمرد تو خوش خفته چون حمیر
ق ١٨/۴٦

تیر انداختن: پرتاب کردن تیر، تیر افکندن بر چیزی
ور جهان پر شد از مگس منداز برمگس خیره خیره تیر خدنگ
ق ٣۴/١٧٦

تیر برهان: دلیل و برهان را به تیری مانند کرده است.
دل در شکمش به تیر برهان هرچند نخواستی تو خستم

ق ۲۴/۱۰۳

تیر جگردوز: تیری که به جگر اصابت می‌کند.

در بـال عـقاب آمـد آن تـیر جگـردوز   وز ابر مرو را به سوی خاک فرو خواست

ق ۳/۲۶۰

تیر دبیر: عطارد که اورا دبیر فلک گویند، دبیر انجم

ز گردون چو بر نامهٔ من بتابد   ثنا خواند از چرخ تـیر دبـیرم

ق ۱۹/۲۱۲

تیر دهر: تیری که روزگار نشانه می‌کند.

خـواهـی کـه تـیر دهـر نـیابد تـرا   جوشن ز علم جوی و ز طاعت زره

ق ۷/۲۲۹

تیر راست‌کردن: تیر را به سوی هدف نشانه کردن

بر هر که تیر راست کند بـخت بـد   بر سینه چون خمیر شود جـوشنش

ق ۱۰/۲۱۰

تیر زمانه: تیری که روزگار نشانه می‌کند.

گویم: چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد   چرخ بلندِ جاهلِ بیدادگـر مـرا

ق ۳/۶

تیر سخن: سخن به تیری مانند شده است.

چو تیر سخن را نهم پرّحجّت   نشانه شود ناصبی پـیش تـیرم

ق ۳۲/۲۱۲

تیر سرما: سرما که مانند تیر بدن را می‌آزارد.

تـیرِ سـرما را خـزّست تـرا جـوشن   آبِ دریا راکشتی است تـرا پـالان

ق ۱۵/۱۹۴

تیرک: مصغر تیر است یعنی تیر کوچک، ستون چادر (که اغلب تکان می‌خورد)

وز سست لگامّی و بی‌قراری   مر تیرک و مر ناک را مثالی

ق ۲۹/۲۲۴

تیرگی: تاریکی، ظلمت، مقابل روشنی، در اینجا کدر بودن و آلودگی شیر مورد نظر است.

برون آرد از دل بدی را خرد   چو از شیر مر تیرگی را نمد

ق ۱۹/۱۲۸

تیرماه: نام ماه چهارم از سال‌های شمسی که بودن آفتاب در برج سرطان باشد، اوّل ماه تابستان

تا کی کنی گله که نه خوبست کار من   وز تیر ماه تیره‌تر آمد بهار من؟

ق ۱/۱۴۰

تیرماه: بر طبق گاه‌شماری قدیم به معنی خزان و پاییز به کار رفته است.

زیرا که به تیرماه جو خورد   هر کو به بهار جو پراگند

ق ۱۵/۱۱

تیر و الف: مشبّه به قدّ در هنگام جوانی

زین قدّ چو تیر و الف چه لافی؟   کین زود شود چون کمان و چون لام

ق ۶/۳۲

تیر و خشت: تیر و خشت نوعی نیزه است که به سوی مخالف پرتاب می‌کنند.

چون گوروار دایم بر خوردن ایستادی   ای زشت دیو مردم در خورد تیر و خشتی

ق ۱۹/۱۷۴

تیره: تاریک و سیاه فام، ظلمانی

روزی بشکافند مر این تیره صدف را   هان تا نبوی غافل و خفته نروی هان

ق ۲۰/۲۳۲

تیره: گل آلود و ناصاف، کدر، آلوده

چون ندانی که چه چیزست همی بوی بهشت   نشناسی ز می صاف همی تیره خلاب

ق ۱۹/۸۶

تیره بساط سبز طارم: زمین که در زیر آسمان است.

رازیست که می‌بگفت خواهد   با تیره بساط سبز طارم

ق ۳۶/۶۷

تیره تن: سیاه اندام، کالبد سیاه و تاریک

فرزند تو این تیره تن خامش خاکیست پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا
ق ۳/۲

تیره جهان: جهان ظلمانی و تیره و تار

آن را که بر امیّد آن جهان نیست این تیره جهان شهره بوستانست
ق ۴۲/۸۷

تیره چشم: کور، نابینا

اشعار پند و زهد بسی گفته‌ست این تیره چشم شاعر روشن بین
ق ۴۱/۴۱

تیره خلاب: لجن زار و منجلاب سیاه و کدر

چون ندانی که چه چیزست همی‌بوی بهشت نشناسی ز می صاف همی تیره خلاب
ق ۱۹/۸۶

تیره خوار: که سیاهی خورد، که غذایش سیاه (مرکب) است.

تیره‌ست زهره پیش ضمیر منیر من خوارست تیر زی قلم تیره خوار من
ق ۱۷/۱۴۰

تیره دریا: دریای تاریک و ظلمانی

شوراب ز قعر تیره دریا چون پاک شود شود سمائی
ق ۳۸/۱۲۲

تیره دل: (صفت مرکب) تیره رأی، تیره باطن، بد اندیشه

چون خود گزید تیره دل و جانْت جهل را از نام خویش چون خرکرّه چرا رمی؟
ق ۱۴/۲۱۹

تیره رای: بدرای و ناراست و نادرست، تیره خرد، تاریک اندیشه، که فکر نابجا دارد.

هر کسی چیزی همی گوید ز تیره‌رای خویش تا گمان آیدْت کو قسطای بن لوقاستی
ق ۲۱/۱۰۶

تیره رنگ: (صفت مرکب) سیاهرنگ و کدر رنگ، تیره‌گون

آن شیر یزدان روز جنگ، آتش به روز نام و ننگ آفاق ازُو برکفر تنگ، از حلمش آمخته دِرنگ

آسوده خاک تیره رنگ، المرتجی و المرتضی

ق ٦ ملحق /١٦

تیره زمین: زمین تیره و ظلمانی

چشم فلکست این که بدو تیره زمین را　　همواره همی بیند این گنبد گردان

ق ۱۰/۲۳۲

تیره شب: (اسم مرکب) شب تاریک، شب ظلمانی و سیاه

تیره شب و ستاره درو، گوئی　　در ظلمت است لشکر اسکندر

ق ٦/٢٢

تیره شبان: زمان تاریکی شب، شب ظلمانی و سیاه

روز رخشان سپس تیره شبان، گوئی　　آفرین است روان بر اثر نفرین

ق ۵/۱۳۳

تیره شدن آب: گل آلود شدن آب، ناصاف و بی طراوت شدن آب

تیره شد آب و گشت هوا روشن　　شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد

ق ۱۱/۱٦۱

تیره شدن دیده: تیره شدن چشم

دیدهٔ نرگس چو شود تیره ابر　　لولوی شهوار کشد توتیاش

ق ۱۵/۲۰۰

تیره شدن شب: تاریک و تار شدن شب، ظلمانی و سیاه شدن شب

افزون گرفت روز چو دین و شب　　ناقص چو کفر و تیره چو سودا شد

ق ۲۱/۱٦۱

تیره شدن صورت: تیره شدن رخ، سیه روی شدن، شرمنده و سرافکنده شدن

تیره شود صورت پر نور او　　کند شود کارِ روان و رواش

ق ۲۰/۲۰۰

تیره شدن ضمیر: سیه شدن درون

آن کردی از فساد که گر یادت آید آن　　رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر

ق ۱۷/۴۶

تیره‌طین: خاک سیاه، گل تیره

گفت که «تو زنده‌تر آنگه شوی   که‌ت برهانند از این تیره طین»

ق ۱۲/۲۱۸

تیره‌کان: معدن تیره، در این بیت بدن است.

کان تو است این تن و طاعت گهر   گوهر بیرون کن از این تیره کان

ق ۴۱/۷

تیره‌کردن: مکدر و ناصاف کردن، گرفته وتار کردن

آبیست جهان تیره و بس ژرف، بدو در   زنهار که تیره نکنی جان مُصَفّا

ق ۲۶/۲

تیره‌گشتن: (مصدر مرکب) تیره گردیدن، سیاه و ظلمانی گشتن شب، تیره و تاریک گشتن

وزان گشت تیره دل مرد نادان   کزویست روشن به جان در ضمیرم

ق ۲۳/۲۱۲

تیره‌گمان: گمان تیره

چو تیره گمانی تو و من یقینم   تو خود زین که من گفتمت بر یقینی

ق ۳۲/۸

تیره‌گوی: گوی تیره، کنایه از زمین

که آویخته‌ست اندر این سبز گنبد   مر این تیره گوی درشت کلان را؟

ق ۱۱/۵

تیره‌مرکز: کنایه از زمین خاکی

چو بی‌توشه خواهی همی برشدن   از این تیره مرکز به چرخ زحل؟

ق ۱۲/۲۲۲

تیره‌مقر: کنایه از دنیا که جایگاهی آرام و تاریک است.

خاک تیره بد مقرّست، ای برادر، شکر کن   ایزدت را تا برون آردْت از این تیره مقر

ق ۴۵/۸۰

تیر هوای دل: هوای نفس تشبیه به تیر شده است.

آن را که او سپر کند از طاعت — تـیر هـوای دل نکـند خسـته

ق ۱۳/۲۱۴

تیره وحل: گِل سیاه، گِلِ تیره

اگر به دین حق انـدر بـه راستی بـروی — سرت ز تیره وحل بر شود به چرخ زحل

ق ۳۹/۸۸

تیز: جلد و چابک، تند، فرز و چالاک

گر رقیبان بـه بـصر تـیز بـوند از بـرما — این رقیبان سماوی همه یکسر بصرند

ق ۲/۳۱

تیز: شتابان، سریع، پرشتاب، به سرعت

هشیار باش و خفته مرو تیز بر سـتور — تا نوفتد ستور تو ناگـه بـه جـرّو لور

ق ۱/۱٦٦

تیز: سخت سوزان، مشتعل، سخت روشن و افروخته، شعله‌ور

سـپری کـرد تـوانـند تـرا زانش تـیز — چون همی زیر قدم گردن کیوان سپرند

ق ۲۹/۳۱

تیز پر: که به شتاب پرد، تیز پرواز

باز جـهان تـیز پـرّ و خـلق شکـارست — باز جهان را جز از شکار چه کارست؟

ق ۱/۲۳

تیز پر چنگل عنقا: سیمرغ تیز پرواز و تیز چنگال، مرغی که به تندی و سرعت پرواز می‌کند.

رستم چرا نخواند بـه روز مـرگ — آن تـیز پـرّ و چـنگل عـنقا را

ق ۲۴/۷۷

تیز دندان: کنایه از حریص و طامع، آزمند و حریص و طمعکار

بی‌کار چراست عقل در تـو — بر کـار هـمیشه تـیز دنـدان

ق ۲۹/۱۸۳

تیزرو: رهوار، تیز پا، تیزگام، پر شتاب، سریع

چندین همی به قدرت او گردد   ایــن آسـیای تـیزرو بـی‌در
ق ۳۱/۲۲

دشمن من چاهی وتیره‌ست و مـن   بــرتر از ایــن تـیزرو روشــنم
ق ۵/۱۴۴

تیز سوهان: سوهان بّرنده

فرسودنِ اشخاص بـودشی را   ایّـام بسـنده‌ست تـیز سـوهان
ق ۱۵/۷۱

تیز شدن: سریع گشتن و به شتاب و عجله و سرعت رفتن، تند به راه افتادن

چون مرکب او تیز شود کرد نـیارد   تنیّن فـلک روز مـلاقات عـنانیش
ق ۴۳/۱۳۸

تیزکردن: کنایه از آماده کردن

بریخت چنگش و فرسوده گشت دنـدانش   چو تیز کرد برو مرگ چـنگ و دنـدان را
ق ۱۹/۵۲

تیزگرد: تند گردنده، آنکه به تندی چرخد.

تا آن جوان تیز و قوی را چو جادوان   این چرخ تیزگرد چنین کُنْد کرد و پیر
ق ۱۹/۴۶

تیزگشتن: پر رونق و رایج گردیدن بازار و کارزار

تــیزتر گشت جـهل را بـازار   سوی جهّال صد ره از الماس
ق ۲۸/۲۰۹

تیز ویر: تیزهوش و هوشیار، صاحب فراست، تیز فهم، سریع الانتقال

زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او   مَـنیوُش اگـر بـهوش و بـصیری و تـیزویر
ق ۲۷/۴۶

مــثالی از امـثال قـرآن تـرا   نمودم نکو بنگر، ای تیزویر
ق ۴۶/۱۸۹

تیزهش: زیرک و عاقل و هوشمند و ذهین و خداوند فراست، هوشیار

از نـــام بـــه نـــامدار ره یـــابد　　چون عاقل و تیزهش بود جویا
ق ۲۱/۸۳

تیز هوش: (صفت مرکب) تیزهش، هوشیار، باهوش

حـــیلتش را شـناخت نـتوانـد　　جز کسی تیزهوش روشن‌ویر
ق ۳۵/۹۱

تیزی: رواج، گرمی، روائی، رونق داشتن در صفت بازار

راه ندانی، چه رَوی پیش مـا　　بر طمع تیزی بازار خـویش؟
ق ۱۵/۸۱

تیزی: فلفل، زنجبیل

راست همی گویم بر من مکن　　روی تـرش گـوئی تـیزیستی
ق ۲۸/۱۱۵

تیس: بز کوهی

تو بر نصیحت آن تیسِ جاهل پـیشین　　شده‌ستی از شرف مردمی سوی تـیسی
ق ۱۲/۱۷۲

تیغ: خار گل و گیاه

گه نرمم و گه درشت، چون تیغ　　پـــیداست نـــهان و آشکـــارم
ق ۲٦/۷۹

تیغ: کارد تیز باشد و شمشیر، سیف

در حـربِ ایـن زمـانهٔ دیـوانـه　　از صبر ساز تیغ و، ز دین مغفر
ق ۵٦/۲۲

تیغ آفتاب: نور آغازین بامداد

گاه سحر بود، کنون سخت زود　　بـــرزند از مشـــرق تـــیغ آفـتاب
ق ۳۰/٦۳

تیغ ایمان‌گستر: شمشیری که کفر را از بین می‌برد.

رستم سزا بودی، چو او دلدل ببستی، چاکرش　　ننَوشت کفرو شرک را جز تیغ ایـمان‌گسترش

ق ۲۲/۱۱۰

تیغ تیز: شمشیر بّرنده

از تـن بـه تـیغ تـیز جـداکـرده بـه　　　آن سر که باک نیستش از سرزنش

ق ۷/۲۱۰

از زبـان بـهترینِ خـلق بـهتر دیـن نـزاد،　　　چون شنیدی، جز بیاریْ تیغ تیز بوالحسن

ق ۲۵/۱۲۳

تیغ جهالت: شمشیر نادانی، جهالت تشبیه به شمشیر شده است.

ای چرخ امّت را قمر، بحر زبانت راگهر　　　تیغ جهالت را سپر، ابری کزو برجان مطر

گر عاقلی در وی نگر، تاگرددت پیدا جفا

ق ٦ ملحق / ۲۹

تیغ جهل: شمشیر نادانی، جهل تشبیه به شمشیر شده است.

که «چند خسپید ای بیهشان چو وقت آمد　　　کـه تـیغ جـهل هـمی در نـیام بـاید کـرد»

ق ۲٦/۷۲

تیغ چوبین: تیغی باشد که از چوب برای بازی اطفال سازند و بّرندگی ندارد.

لیکـن رَوَد ایـن مـرا هـمانا　　　کاشتر بکشم به تیغ چوبین

ق ۴۴/۲۴

تیغ حجّت: برهان قاطعی که همچون شمشیر است.

تیغ حجّت به روز روشن　　　در حلق امام تو شکستم

ق ۲۲/۱۰۳

تیغ ذوالفقار: شمشیر حضرت علی (ع) که نامش ذوالفقار بود.

چون پدید آمد به خندق برق تـیغ ذوالفـقار　　　گشت روی عمرو و عنتر لالهزار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق/۳۴

تیغ رستم: شمشیری که رستم به کار می‌برده است.

آن نار نگر چو حلق سهراب　　　وان آب نگر چو تـیغ رسـتم

ق ۹/٦۷

تیغ زدن: طلوع کردن ماه و آفتاب و کوکب، اوّلین اشعهٔ خویش نمودن خورشید

بزد صبح خرد تیغ از شب جهل   دلم بفروخت چون از مهر خاور

ق ۱ ملحق/۶۰

تیغ طاعت: اطاعت خداوند تشبیه به شمشیر شده است.

وین جسم بی‌فلاحت آسوده را   خیزم به تیغ طاعت قربان کنم

ق ۲۵/۱۷۷

تیغ طمع: حرص و طمع را به شمشیری مانند کرده است.

ز بند آز به جز عاقلان نرسته‌ستند   دگر به تیغ طمع حلق خویش خسته‌ستند

ق ۱/۲۶۲

تیغ عقل: خرد تشبیه به شمشیر شده است.

آن دیو را که در تن و جان منست   باری به تیغ عقل مسلمان کنم

ق ۳۳/۱۷۷

تیغ علی: ذوالفقار که نام شمشیر علی (ع) است.

روز صفّین و به خندق به سوی ثغر جحیم   عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر

ق ۳۵/۱۰۲

تیغ فکرت: اندیشه تشبیه به شمشیرشده، اندیشه تیز

سر بسته بگویم، ارتوانی   بردار به تیغ فکرتش سر

ق ۲۴/۱۱۳

تیغ گهردار: شمشیر با جوهر

علم بیاموز تام عالِمْ یابی   تیغ گهردار شو که منْت فسانم

ق ۳۷/۹۷

تیغ محنت: رنج و غم را به شمشیری مانند کرده است.

چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس   که بر اعدای دین برتیغ محنت بود بارانش؟

ق ۵۹/۱۰۸

تیغ میر حیدر: شمشیر امیرالمومنین (ع)، ذوالفقار

همچنان کاندر سخن جز قول احمد نور نیست　　تیز تیغی جز که تیغ میر حیدر نار نیست

ق ۳۷/۱۴۷

تیم: کاروان‌سرای بزرگ را گویند چون تیمچه کاروان‌سرایِ کوچک است، خانه و کاروان‌سرا

چو مه گذشت تو شادی ز بهر غلّهٔ تیم　　ولیکن آنکه ترا غَلّه او دهد بغمست

ق ۴/۱۹۲

چشم داری ماه را تا نو شود　　تا بیابی از سپنجی سیم تیم

ق ۲۵/۸۹

تیمار: غم، رنج و اندوه

وانکه زنّار برنمی‌بندند　　همچو من روز و شب بتیمارند

ق ۴۷/۲۲۸

مفگن چو گوسفند تن خویش را به جرّ　　تیمار خویش خود کن و منگر به این و آن

ق ۹/۲۳۸

تیمار: غمخواری، پرستاری، مراقبت

که دنیا را نه تیمار است و نه مِهر　　ز بهر تن مباش از وی بتیمار

ق ۳۷/۹

جز ز بیدادِ طبع بر طبعی　　نیست تیمارِ هرکه بیمارست

ق ۴۲/۱۳۴

تیمار: فکر و اندیشه و تصوّر و تدبیر و توجّه

هرکسی را هست تیماری ز دنیا و مرا　　جز ز بهر طاعت اولاد تو تیمار نیست

ق ۵۴/۱۴۷

تیمار خواره: غمگین، اندوهناک

تنت قارون شده‌ست و جانْت مفلس　　یکی شاد و دگر تیمار خواره

ق ۱۵/۲۲۱

تیمار خوردن: (مصدر مرکب) اندوه و غم خوردن، خود را در رنج و غم انداختن از بهرکسی یا چیزی

زندان جان تست تن ای نادان — تیمارکار او چه خوری چندین؟

ق ۱۵/۴۱

هرکه او انده و تیمار تراکوشد — تو بخیره چه خوری انده و تیمارش؟

ق ۲/۵۴

تیمار داشتن: پرستاری کردن، مواظبت کردن، توجّه داشتن، تعهّد و غمخواری

یار تو تیمار ندارد ز تو — چون تو نداری خود تیمار خویش

ق ۲۴/۸۱

گر گیتی تیمار تو ندارد — آن به‌که تو تیمار او نداری

ق ۲۰/۱۴

تیماری: مقابل شادی، غمگینی، اندوهگینی و گرفتگی

اقرار به بندگیّ او داده — بی هیچ غمیّ و هیچ تیماری

ق ۴۰/۱۶۷

تیم سپنجی: کاروان‌سرا، خانهٔ محقرِ عاریتی

یکی به تیم سپنجی همی نیابد راه — ترا رواق ز نقش و نگار چون ارمست

ق ۳/۱۹۲

تین: انجیر، درختی است که میوه آن شیرین و نیکوترین آن سفید سپس سرخ سپس سیاه و واحد آن تینه است.

طین اگر شوی نباشدْش به روز و شب — کی پدید آید زیتون و نه تین از طین

ق ۱۰/۱۳۳

دریا نه آب، بل بمثل آبست — چون بر لبش نه تین و نه زیتونست

ق ۴۰/۱۲۰

تین: التین، سورهٔ نود و پنجمین از قرآن کریم که با والتین و الزیتون شروع می‌شود، مکّیه، و آن هشت آیت است.

تقویم صورت ماکردند باغبانان — بر خوان اگر ندانی آغاز سورة التّین

ق ۲۰/۱۰۹

تین و زیتون ببین در این باغ   وان شهر امین و طور سینین

ق ۳۱/۲۴

تیهو: معرب آن تیهوج و طیهوج پرنده‌ای از نوع کبک که در اروپا و آسیا بسیار است وگوشت لذیذی دارد.

بنشان ز سرت خمار و خود مَنْشین   حیران چو به چنگ باز دَرْ تیهو

ق ۲۹/۷۵

ث

ثابتات: فلک ثوابت، فلک هشتم

یــا کســی دیگـر مـر او را بـرکشید　　آنکه کرسی‌ئ اوست چرخ ثـابتات؟

ق ۳/۱۵۳

ثابت‌بن‌قره‌حرانی: ابوالحسن ثابت بن قرّه بن مروان از استادان فلسفه و ریاضی و طب عصر خود بود تولد وی در سال ۲۲۱ و وفاتش در سال ۲۸۸ است.

پیش داعیّ من امروز چو افسـانه‌است　　حکـمت ثـابت بـن قـرّهٔ حـرّانـی

ق ۴۱/۲۰۸

ثابت‌کردن: محقّق و مُدلّل کردن

گرچه درازست مر این را زمان　　ثابت کرده‌ست خـرد مـنتهاش

ق ۴۳/۲۰۰

ثانی: نعت فاعلی از ثنی، دوم، دویم

چون راه نجوئی سوی آن بـار خـدائـی　　کز خلق چو یزدان نشناسد کس ثانیش؟

ق ۳۶/۱۳۸

این چنین احسان بر خـلق کـرا بـاشد　　جز کسی راکه ندارد ز جهان ثـانی؟

ق ۴۷/۲۰۸

ثبور: عذاب، نفرین، هلاک

گر نباشی از اهل ستر به زهد　　خواند باید بسیت ویل و ثبور

ق ۴۳/۳۶

ثبیر: کوهی است بظاهر مکه و از قلل این کوه است: ثبیر الأثبرة، ثبیر الأحدَب، ثـبیر الأعـرج، ثـبیر الخضراء، ثبیر الزنج، ثبیر غینی، ثبیر النّضع

نجنبد ز جای، ای پسر، چون درخت / به باد سحرگاه کوه ثبیر

ق ۴۱/۱۸۹

ثری: زمین

شنود قول الهی و کارکرد بران / جهان بجمله ز چرخ بروج تا به ثری

ق ۲۳/۲۲۵

گر بگیریم خوی بهترِ خلق / از ثری برشویم زی کیوان

ق ۴۸/۱۱۱

ثریا: ستاره پروین، نرگسه سقف لاجورد و آن منزل سوم است از منازل قمر پس از بطین و پیش از دبران و آن شش ستاره بر کوهان ثور است.

همی رسند ازو بی‌گناه و بی‌هنری / یکی به فرق ثریا یکی به تحت ثری

ق ۱۶/۱۰۴

خورشید که تنهاست ازان نیست برو ننگ / بهتر ز ثریّاست که هفتست ثریّا

ق ۱۸/۲

ثعبان: مار عظیم، اژدها، برغمان

نه مرد بارنامه و تزویرم / از ماهیی شناسم ثعبانی

ق ۲۵/۱۹۶

ثغر: رخنه و خلل

یکی سخن که بود راست، راست چون تیرست / دگر سخن که دروغست پر ز ثغر و خمست

ق ۲۳/۱۹۲

ثغر جحیم: مرز جهنم، محلّ دوزخ

روز صفیّن و به خندق به سوی ثغر جحیم / عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر

ق ۳۵/۱۰۲

ثقل: بار، بارو بنه

سبک به سوی در طاعت خدای گرای / اگرچه از بزه بر تو گران شده‌ست ثقل

ق ۲۵/۸۸

ثقل: گنج زمین، دفینه زمینی

تهی رفت خواهی چنانک آمدی نماند همی ملک و مال و ثقل
ق ۹/۲۲۲

ثقیل: سنگین

بفگن از پشت خویش جهل و بدانک جهل باریست سخت زشت و ثقیل
ق ۱۸/۵۵

ثمار: جمع ثمر و ثمرة، میوه‌ها

درختیست عالی پر از بار حکمت که به اندیشه بایَدْت خوردن ثمارش
ق ۶۶/۱۵۹

ثمر: آنچه به حاصل آرد نبات و شجر از خوشه و میوه و مانند آن، میوه، حاصل، بر

قول رسول حق چو درختی است بارور برگش تراکه گاو توئی و ثمر مرا
ق ۳۷/۶

ثمن: بها، ارز، قیمت

بی‌هنر دان، نزد بی‌دین، هم قلم هم تیغ را چون نباشد دین نباشد کلک وآهن را ثمن
ق ۲۷/۱۲۳

ثمین: گرانبها، پرقیمت، گران قیمت، پربها

نه درخورد دُرّ است گل، پس تو زین تن بپرهیز، ازیراکه دُرّ ثمینی
ق ۹/۸

ثنا: آفرین، تحسین، تمجید، سخن نیکو

چون تو زجهان یافتی بقا را چون کز تو جهان در خور ثنا نیست ؟
ق ۳/۵۱

مگزین چیز بر سخا که ثنا ماهی است و سخا برو نشپیل
ق ۳۲/۵۵

ثنا: مدح، منقبت، مدیحه، وصف به ملدح

چو نیکی کند با تو برخویشتن همی خواند از تو ثناهای خود
ق ۱۳/۱۲۸

ثنا: حمد، شکر، سپاس

سخاوت نشان گر ثنا بایدت — که بار درخت سخاوت ثناست
ق ۴۶/۲۰۳

ثنا خواندن: مدح کردن

همان که اینْش ثنا خواند آنْش لعنت کرد — به سوی آن حجری بود و سوی این گهری
ق ۳۲/۱۰۴

ثناگفتن: (مصدر مرکب) مدح گفتن، ستایش کردن، مدح کردن، بستودن

جز که به نیروی عطای خدای — گفت نداند بسزا کس ثناش
ق ۵۱/۲۰۰

ثناگو: ثناگوی، مداح، دعاگو، ستایشگر، ستاینده

جز پرستندهٔ یزدان و ثناگوی رسول — تا بوم هرگز یک روز نخواهم که بوم
ق ۲۷/۲۰۴

ثنای‌کردن: حمد و ستایش کردن، اثناء

محال باشد اگر مر کریم را به طمع — ثنای بی‌خردان و لئام باید کرد
ق ۳۵/۷۲

ثواب: جزاء خیر در آخرت، پاداش، حسنه

از تو بکشم عِقاب دنیا — از بهر ثواب آن جهانی
ق ۴۱/۱۶۳

زادن ایشان ز تو، ای گنده پیر، — هست شگفتی چو ثواب از عقاب
ق ۵/۶۳

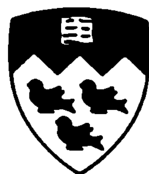
ثواب یافتن: حسنه و پاداش یافتن

گرْش بنکوهی ندارد باک و شرم — ورْش بنوازی نیابی زو ثواب
ق ۱۴/۱۹۳

ثیاب: جمع ثوب، جامه‌ها

خوی گرگان همی کنی پیدا — گرچه پوشیده‌ای جسد به ثیاب
ق ۳۴/۱۳

اینکه تو بینی نه همه مردمند — بلکه ذئابند به زیر ثیاب
ق ۲۱/۶۳



McGill University
Montreal Canada



University of Tehran
Tehran-Iran

Single, Compound Words and Expressions in Nâsir Khusraw's Dîvân

by

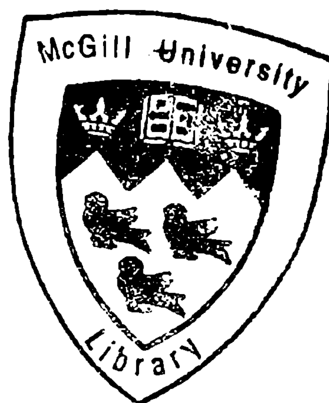
M. Mohaghegh and K. Bostanshirin

Revised by

M. Nouriyan

Tehran 2008

In the Name of God



To Commemorate the 40th Anniversary of

the Establishment of

The Institute of Islamic Studies

University of Tehran-McGill University

January 4th 1969



McGill University
Montreal Canada



University of Tehran
Tehran-Iran

Single, Compound Words and Expressions in Nâsir Khusraw's Dîvân

by

M. Mohaghegh and K. Bostanshirin

Revised by

M. Nouriyan

Tehran 2008